

ل. ن. تولستوی  
ترجمہ: کاظم انصاری



برس



---

از این کتاب پنج هزار نسخه روی کاغذ روزنامه سرمایه مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر سال  
۱۳۳۹ در چاپ رنگین بطبع رسید

## مقدمه

در کتابهای تاریخ ادبیات معمولاً يك نکته بسیار مهم را کمتر اهمیت می‌دهند و آن تاریخ انتشار کتابهاست که رسیدن آنها را بدست مردم باید از مهم‌ترین وقایع جهان ادب دانست. البته شماره این کتابها چندان نیست. شاید در هر قرنی سه چهار کتاب بر بخوریم که انقلابی در جهان ادب و در ذهن مردم جهان فراهم کرده باشند. قطعاً یکی از حوادث بسیار مهم ادبیات جهان در سال ۱۸۷۶ میلادی یعنی در هشتاد سال پیش روی داده است. درین سال لئو تکلایوویچ تالستوی یکی از مشاهیر نیمه دوم قرن نوزدهم و یکی از بزرگترین نویسندگان جهان کتاب معروف «جنسک و صلح» را انتشار داد. اینک هشتاد سالست که این کتاب یکی از معزوفترین و رایج‌ترین کتابهای ادبیات جهان شده است. به بسیاری از زبانهای زنده آنرا ترجمه کرده‌اند، شاید درباره هیچ يك از کتابهای قرن نوزدهم باین اندازه بحث نکرده باشند.

جنگ و صلح اوج توانایی نویسنده‌ای بزرگ را نشان می‌دهد. از آن روزی که این کتاب در جهان پدیدار شده است میلیون‌ها مردم جهان آنرا خوانده‌اند و باز خواهند خواند. قطعاً جنگ و صلح از کتاب‌هاییست که هرگز کهنه نخواهد شد و در صف ادبیات جهانی جای خود را نگاه خواهد داشت.

در همه جای این کتاب شما نویسنده‌ای را می‌بینید که فکر بسیار بلند و نیرومند و برومند خود را با منتهای قدرت قلم بیان کرده است. با اندازه‌ای فکر و مطلب درین کتاب هست که خواننده از همان چند صفحه اول خود را در دریای بی‌کرانی می‌بیند که برخی بیم از آن دارند که در آن غرق شوند. درین کتاب تالستوی دوره عجیبی از تاریخ روسیه را با همه جزئیات و سوانح بزرگ و کوچک آن وصف می‌کند. دلاوری و پایداری شگرف روسها در برابر هجوم سیل آسای ناپلئون بناپارت امپراتور جنگجوی فرانسه در همه کتابهای تاریخ ضبط کرده‌اند. اما هیچ نویسنده‌ای نتوانسته است و نخواهد توانست علل درونی و نهانی این برابری و پایداری عظیم را که ملت روس در تاریخ خود ثبت کرده است بخوبی تالستوی ببیند و بشکافد و بیان کند. مردی که سراسر اروپا را سالهای دراز بخون کشید و کمر کردن کسان جهان آنروز را در برابر خود خم کرد در دشتهای روسیه چنان از پایداری در آمد که دیگر شکست دادن او برای دیگران هم آسان شد. یکی از گردن‌فرازترین بت‌های جهان درین لشکر کشی از پایداری در آمد و بزاوه در افتاد. اگر لشکریان روس او را شکست دادند تالستوی بیش ازیشان وی را درهم شکست و در همان زمانی که در سراسر اروپا تحسین و تکریم از و هنوز عادت عمومی بود تالستوی نخستین کسی بود که

درین کتاب پرده از روی کاروی برداشت و در برابر لشکر کشی بی باک ملت بزرگی را معرفی کرد .

بهمین جهت باید جنگ و صلح را بزرگترین و جالبترین حماسه قرن نوزدهم دانست. بهمان گونه که ایلیدادومر نخستین حماسه جهانست جنگ و صلح را باید آخرین حماسه جهانیان دانست . تالستوی درین کتاب از يك سوی مورخی بسیار توانا، از سوی دیگر نقاشی بسیار زبر دست ، از يك سوی روان شناسی سحرانگیز، از سوی دیگر شاعری بلند پایه است .

بسیاری از فصول این کتاب در ادبیات جهان از حیث وسعت اطلاع و قدرتی که در شرح حوادث در آن بکار رفته و از موشکافی که تالستوی در بیان علل و اسباب حوادث بکار برده است نظیر ندارد . تا کنون هیچ کتابی باین اندازه مرا نگرفته است . در همه روز و شبهایی که من این کتاب بزرگ را می خواندم صحنه های مختلف همیشه در برابر دیدگان من حاضر بود و ولوله ای در ذهن من افکنده بود که هرگز در خاطر من فرو نخواهد نشست .

برخی از فصول آنرا بارها خوانده ام و جزئیات آنرا همیشه بیاد خواهم داشت . درین کتاب دنیای بسیار بزرگی در نظر خواننده جلوه گریست و تا کنون هیچ نویسنده ای نتوانسته است جهان بسدین بزرگی را باین همه تلاطم و هیجان در کتابی نشان بدهد .

تالستوی شاهکارهای فراوان مانند «آنا کارینا» و «رستاخیز» و «قراقان» و «سباستوپول» و «کودکی» و «جوانی» دارد اما جای سخن نیست که اوج فکروی را در جنگ و صلح می توان دریافت .

این کتابی که تا این اندازه در جهان معروفست می‌بایست حتماً بزبان فارسی ترجمه شود . اینکه تا کنون آنرا ترجمه نکرده بودند بواسطه دشواری این کار بود و راستی می‌توان ترجمه آنرا یکی از دشوارترین کارهای ادبی دانست. نه تنها بواسطه اینکه کتاب بزرگیست و ترجمه آن حوصله و پشتکار و از خود گذشتگی می‌خواهد بلکه بیشتر بواسطه آنکه بیان بلند و فصیح و رسا ، انشای مردانه ، درون شکافیهای عجیب که در آن هست ، قدرتی که نویسنده در وصف مناظر دارد ، احاطه‌ای که در توصیف مناظر جنگ و حوادث گوناگون در آن نمودار کرده‌است، همه اینها کار مترجم را بسیار دشوار می‌کند .

من شادم که این مشکل سرانجام بهمت آقای کسازم انصاری از پیش ما برداشته شد. مترجم دانا و بینای این کتاب تا کنون بسیاری از شاهکارهای ادبیات روسی را ترجمه کرده و نام خود را در وصف نخستین مترجمان این روزگار جای داده است . اما قطعاً ترجمه جنگ و صلح مهم‌ترین کار او خواهد بود و نام او را در زبان فارسی نگاه خواهد داشت.

من همواره ترجمه جنگ و صلح را یکی از مهم‌ترین کارهای ادبیات امروز ایران می‌دانستیم و اینک که این کار بدین خوبی پایان رسیده‌است نمی‌توانم از تحسین و بزرگداشت همتی که درین کار یگانه معرک بوده است خودداری کنم و یقین دارم عده کثیر از خوانندگان ایرانی که از سالیان دراز نام این کتاب را شنیده بودند و آرزوی خواندن آنرا بزبان فارسی داشتند درین ستایش با من همداستان خواهند بود .

طهران ۳۰ دیماه ۱۳۳۴

سعید نفیسی

## زندگی و آثار نوستوی

لئون تالستوی در عدد برجسته‌ترین نویسندگان روس و در شمار یکی از نوابغ نویسندگان جهان بشمار میرود که نام بلندش در سراسر جهان زبانزد خاص و عام است. لئون نیکلایویچ تالستوی نویسنده ارجمند روس در بیست و هشتم اوت ۱۸۲۸ در دهکده یاسنا پالیانا واقع در شهرستان « تولا » با برصه وجود گذاشت. پدرش گراف نیکلای ایلویچ تالستوی هنگامیکه فرزندش بسن نه سالگی رسید چشم از جهان فرو بست ولی مادرش شاهزاده خانم نیکلایونا والکونسکایا پیش از آنکه تالستوی بسن دو سالگی رسد در گذشته بود و تربیت کودک بمهده یکی از اقوام دوروی معول شده بود.

تالستوی قسمت اعظم عمر خود را در دهکده مسقط الراس خویش گذراند و ده روز پیش از مرگ خود برای ابد مولدش را ترک گفت.

تالستوی در سال ۱۸۴۴ وارد دانشکده قازان شد اما در سال ۱۸۴۷، پیش از ختم دوره دانشکده، از تحصیل کناره گرفت، زیرا علومی که در آن زمان در دانشکده‌ها می‌آموختند نمیتوانست روح کنجکاو و اندیشه بلند پرواز ویرا قانع سازد. تالستوی پس از بازگشت بدهکده مولد خویش در راه بهبود وضع زندگانی روستائیان خود میکوشید و غالباً اوقات خود را بمطالعه کتب میگذراند و پیوسته بمعلومات خویش میافزود.

تالستوی در ماه مه ۱۸۵۱ داوطلبانه بسرزمین قفقاز رفت و تا آغاز سال ۱۸۵۴ در جنگهایی که در آن سامان در جریان بود شرکت کرد.

تالستوی داستانهای (کودکی) و (دوران جوانی) و برخی داستانهای دیگر از حوادث جنگی را در قفقاز نوشت و در همانجا بنوشتن داستان (قزاقها) پرداخت.



در سال ۱۸۵۲ **نگراسوف** شاعر نامدار روس داستان کودکی ویرا در مجله خود بنام **معاصر منتشر** کرد و انتشار این داستان یکباره باعث شهرت تالستوی شد و او را در ردیف برجسته‌ترین نویسندگان روس قرارداد - انتشار داستان دوران جوانی و برخی از داستانهای جنگی دیگر نیز مقامی را که تالستوی احراز کرده بود، تثبیت کرد. هنرمندی سرشار و نبوغ فوق‌العاده وی در تصویر حالات روحی انسان و استعداد فراوان تالستوی در مشاهده و درک ظریفترین احساس و عواطف بشری و تشخیص تضادهای زندگی معنوی خرد و کلان و بیان این معانی و مشاهدات، با الفاظ زیبا و رسا در آثار اولیه او نیز آشکار و مشخص نمایان است.

**چرنیشفسکی** فیلسوف و منتقد بزرگ ملت روس هنگام تعیین ارزش و نقد نخستین آثار ادبی تالستوی با کمال وضوح و صراحت دو صفت اساسی برای نویسنده قائل شده است «یکی آنکه تالستوی بر موز و عوالم روحی مردم پی برده است و قوانین و صور آنرا درک میکند و دیگر آنکه در تمام آثار تالستوی راهنمای وی احساسات پاک و اصول اخلاقی بوده است.»

استقلال و ابتکاری که در آثار اولیه تالستوی مشاهده میشود انعکاس روح پر شور و معرف کوشش مداوم و پی گیر وی در راه درک واقعات پیرامون خود بود این نویسنده بزرگ از همان آغاز فعالیت ادبی خویش میکوشید تا همه اشیاء را از ورای چشمان خویش بشکند و همه چیز را با سنگ محک و ترازوی انتقاد بسنجد، این استقلال رأی و عقیده او را از تقلید نمونه‌های ادبی مبتدل که آن زمان انتشار مییافت مصون میداشت تالستوی مخصوصاً حتی از خواندن آناری که با توقعات و تمنیات فلسفی و هنری وی هم آهنگی نداشت احتراز میجست.

شرکت مستقیم تالستوی در جنگهای قفقاز و کریمه مضامین داستانها و حوادث جنگی را برای وی فراهم ساخت، تأثرات خاطر او در قفقاز در داستانهای «حمله» و «غرس جنگل» منعکس شده است، تالستوی نخستین نویسنده ایست که جنگ را با قیافه واقعی تصویر کرده است، جنبه ظاهری و نقاشی میدان جنگ توجه تالستوی را جلب نمیکند، بلکه نویسنده هنرمند بیشتر بتوصیف وضع قهرمانان خود در رفتار و عکس العمل ایشان هنگام برخورد با مصائب و بدبختیها میپردازد و تظاهر خاصه‌های طبیعی مردم را در صحنه کارزار مینمایاند - در این داستانهای جنگی وهم چنین در شاهکار بی نظیر ادبی خود یعنی کتاب حاضر «جنگ و صلح» که بعدها بوجود آورده است نیز چنانکه خواهیم دید، تمام قهرمانان وی از مردم ساده و فروتن و محبوب که کاملاً عاری از شجاعت و دلاوری تصنعی و ریاکارانه تشکیل میشود.

تالستوی پس از بازگشت از قفقاز بارش «دونای» منتقل شد و در نوامبر برای شرکت در دفاع بر افتخار از **سواستوپول** بکریمه رفت، تالستوی در محاصره این

شهر شجاعت ودلاوری خارق العاده‌ای ابراز داشت و بیش از یکماه در خطرناکترین سنگرها از وطن خویش دفاع کرد .

تالستوی تأثرات خود را از محاصره سواستوپول در سه داستان بسیارجالب بنام «حکایات سواستوپول» منعکس کرده است ولی او در این داستانها قیافه ظاهری جنگ را «ازصفوف منظم و زیبا و دررخشان ، و شیپور و طبل و پرچمهای برافراشته و سردارهای بر نشسته» نشان نمیدهد ، بلکه چهره واقعی جنگ یعنی خونریزی و کشتار و مصائب و بدبختی هائی را که سربازان تحمل کرده اند منعکس میسازد .

تالستوی در نیمه دوم ماه نوامبر ۱۸۵۵ پس از سقوط سواستوپول بطرزبورک مراجعت کرد و با نویسنده گان بزرگ روس آشنا شد و تورگنیف ، نکر اسوف ، گاپخاروف ، پیسمسکی ، فت و چرنیشفسکی اورا نویسنده ای بزرگ دانستند و در عین حال روح بلند و صفات پاک انسانی و برا شایسته تکریم و قابل تقلید شناختند . تالستوی برای نخستین بار در ادبیات روس با رئالیسم روشن ، وضع زندگانی روستاییان زر خرید روس را تصویر کرد . و تنها از نظر استعداد میتوان داستان تورگنیف را بنام یاد داشتهای شکارچی بسا داستان «صبح ملاک» تالستوی در معرض مقایسه و سنجش نهاد اما از نظر رئالیسم هنری و تجسم حقیقی فاصله عمیقی که بین ارباب و روستائی برده وجود دارد ، رجحان و مزیت فراوان صبح ملاک بر یاد داشتهای شکارچی بخوبی آشکار است .

تالستوی در اواخر سال ۱۸۵۲ از خدمت نظام استعفا داد و پس از دو ماه برای اولین بار بخارجه سفر کرد و مدت شش ماه در کشورهای فرانسه و سوئیس و ایتالیا و آلمان سیاحت پرداخت .

تالستوی پس از مراجعت از سفر خارجه در اواخر سال ۱۸۵۷ گاهی در مسقط الرأس خویش وزمانی در مسکو بسر میبرد و در اواخر سال ۱۸۵۹ در مولد خود مدرسه ای برای تعلیم و تربیت روستازادگان افتتاح کرد .

تالستوی در سال ۱۸۵۹ با اتفاق خواهرش دوباره باروپای غربی سفر کرد . در این مسافرت توجه این فیلسوف و نویسنده بزرگ بیشتر بامور آموزش و پرورش معطوف بود و مدت سه ماه از مدارس و بنگاههای فرهنگی فرانسه و آلمان و ایتالیا و بروکسل و لندن دیدن کرد .

در سپتامبر ۱۸۶۳ تالستوی با سوفیا اندرزه یونا دختر یک نفر از طبیبان ازدواج کرد ، سعادت خانوادگی او را بشوق آورد که بیشتر با ادبیات سرگرم شود ، چنانکه داستان قزاقها را در اواخر همین سال بیابان رساند و منتشر ساخت .

در اواخر سال ۱۸۶۳ تالستوی بنوشتن بزرگترین اثر ادبی خود که در حقیقت میتوان آنرا بزرگترین اثر ادبی قرن اخیر نامید ، بنام «صلح و جنگ» پرداخت . تالستوی در راه خلق این اثر فوق العاده گرانبها بقول خودش پنج سال تمام رنج برده است .

آری نتیجه این زحمت و کوشش، پیدایش این رمان تاریخی از حوادث جنگ وطنی سال ۱۸۲۲ است که از لحاظ کیفیت هنری و عمق مضامین و وسعت صحنه‌های زندگانی، تا کنون ادبیات هیچیک از ملل جهان نظیر آنرا بخود ندیده است.

آثار تالستوی عموماً چون سلسله جبال عظیمی بر فراز صحنه ادبیات روس و حتی ادبیات رمانی قرن نوزدهم سایه افکنده است ولی در این میان بیشک «جنگ و صلح» وی مرتفعترین قله این سلسله عظیم بشمار میرود - ارزش چهار جلد این کتاب مسلماً بیش از یک رمان و حتی بیش از ترکیب هنرمندانه چندین رمان است و نویسنده خود بارز و واقعی این اثر عظیم ادبی واقف بوده است و خود «جنگ و صلح» را عطر از «ایلیاد و اودیسه» هم معرفی نموده است.

قهرمانانی که در این اثر هنری نقاشی شده‌اند اعم از اینکه نقش اصلی یا نقش فرعی را بازی میکنند، تنها معرف نفوذ عمیق تالستوی در روح بشری و تعمق بسیار وی در حوادث تاریخی نیست و بعلاوه فقط حاکی از نیروی رئالیسم او نباشد بلکه متضمن ایمان محکم نویسنده بنیروی عظیم ملت و پیروزی قطعی او بر دشمنان خارجی است. قهرمان واقعی و کامل جنگ و صلح ملت است که در مقابل تجاوز ارتش نیرومند و بیشمار ناپلئون از وطن خود دفاع میکند تالستوی جنگ را باغاصبان بیگانه با رعایت صحت حوادث تاریخی و رئالیسم هنری مانند جنگ ملی و عادلانه‌ای نمایش داده است. ملت در این جنگ از استقلال ملی و از حقوق تاریخی خود یعنی حاکمیت بر سر نوشت خویش مدافعه میکرد.

در این جنگ حس وطن پرستی در قلب افراد کلیه طبقات اجتماع روشن گشته بود و بهمین جهت در نظر تالستوی نبرد «بارادینو» قبل از هرچه متضمن پیروزی معنوی ملت بود هرچند روسها در این جنگ نیمی از قشون خود را ازدست دادند ولی با این حال تا پایان جنگ با مهارت و تصمیم قاطع جنگ کردند و فرانسویان را وادار ساختند تا بقدرت روحی حریف خود و رجحان معنوی وی اعتراف کنند. جراحاتی که در جنگ بارادینو بر پیکر نیروی جنگی ناپلئون وارد آمد سبب فنای تدریجی آن شد چنانکه هنگام ورود بمسکو تاب و توان خود را بکلی از دست داد.

نیروی معنوی هر ملت سرداران بزرگ را خلق میکند و ایشان با فعالیت خویش اراده ملت را جامعه عمل می پوشانند، فعالیت ضروری و کاملی که پیروزی قطعی بردشمن منجر میشود فقط از عهده آن سردازی ساخته است که بمعنویات ملت خود آشناست و میدانند چگونه رفتار خود را با وضع روحی سربازانش هم آهنگ سازد.

تولستوی در این اثر ادبی فوق العاده خویش گو تو زوف را در اعمال جنگی چنین سردازی که مظهر روح ملت است معرفی میکند و تمام سنگینی بار مسئولیت را در صحنه نبرد بدوش او می افکند.

تولستوی هنگام توضیح و تفسیر نیروهای محرکی که جنبش های بشری را بوجود میآورند، صوفی وار خود را جبری و فاتالیست نشان میدهد، بنظر وی روش حوادث جهان در بالا یعنی در آسمان تعیین میشود و بوسیله «تقدیر» که زمانی این خلقت جهانی را بکار انداخته است رهبری میگردد.

صحنه های جنگ و صلح در دو زمان بوقوع پیوسته است، یعنی يك قسمت شرح حوادث تاریخی سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ است و يك قسمت شرح اوضاع اجتماعی زمانی است که تالستوی در آن میزیسته.

اما خواننده نمیتواند این دو صحنه را از یکدیگر جدا کند بلکه همراه نویسنده خود را در عصر ناپلئون میبندارد و گاهگاه یاد داشتها و اسناد اصلی حوادث جنگ روس و ناپلئون را از زیر نظر میگذرد و در عین حال در جهان افکار و احساسات عمیق تالستوی نفوذ مینماید، بهمین جهت این واقعیت که اوضاع اجتماع سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ در حوادث تاریخی این کتاب منعکس شده است و عده ای از قهرمانان آن ظاهراً بخصائل اخلاقی نویسنده و همسروی و اقوام او متصفند بنظر خواننده نابجا و نامتناسب جلوه گر نمی شود.

هنرمندی تولستوی و تسلط عجیب وی در نوشتن چنین داستانی مخصوصاً بخوبی از این جهت آشکار میگردد که خواننده هنگام مطالعه این اثر بزرگ ادبی در هیچ جا رشته داستان را گم نمیکند و هیچ يك از قهرمانان بی شمار آنرا که قریب ۷۰۰ نفرند، غیر واقعی و اختراعی و ساختگی نمیپندارد، و چنانکه گاهی سراینده، داستان را بواسطه جذابیت فوق العاده حوادث فراموش کند، باز آنگاه که نویسنده دوباره بنقل حوادث تاریخی میرد از ورشته داستان را قطع میکند، خواننده همچنان با ذوق و شوق حوادث را دنبال مینماید و از بریده شدن داستان ناراحت نمیشود.

نکته بسیار جالب توجه و دقت آنست که تالستوی این کتاب را هفت بار نوشته و هفت بار در آن جرح و تعدیل لازم را بعمل آورده است. بعلاوه قهرمانان این اثر مهم ادبی را از کسانی انتخاب کرده که در کودکی و جوانی با ایشان بعنوان دانشجویا افسر یا ملاک جوان اصلاح طلب و با اشرافی جوان محافل مسکو و بطرز بورك مصادف شده است و نیز سالخورده ترین آنان حتی در جنگ روس و ناپلئون شرکت داشتند، چنانکه پدر تالستوی هم مانند «پتیاراستوف» یکی از قهرمانان کتاب در سن ۱۷ سالگی در اردو کشی سال ۱۸۱۲ بود و در صفوف سربازان روس خدمت کرده است.

یکی از علل موفقیت های جهانی این کتاب که مبین نبوغ عظیم نویسنده بزرگ آن بشمار میرود آن است که نویسنده دانشمند آن برای انسان و برای حیات ارزش بسیار قائل است و بهمین جهت نیز حتی کسانی را که از لحاظ اخلاقی مانند هلم و برادرش

و دالو خوف محکوم مینماید ، باز بدیشان از نظر حیات و انسانیت با مهر و عطوفت می-  
نکرد و از نظر ظاهر ایشان را با سیمای جاذب و جالب تصویر مینماید .

رومن رولان نویسنده بزرگ فرانسه در شرح حال تالستوی مینویسد که آنچه سبب  
جدابیت و گیرندگی این اثر مهم ادبی است از شادابی و جوانی قلب این نویسنده بزرگ روس  
الهام گرفته است . بعلاوه صفت مشخص و بارز این اثر هنری تالستوی اینست که او توانسته  
در این اثر ارزشمند ادبی سرگذشت زندگی جوانی خویش را منعکس نماید .  
توماس مان نویسنده بزرگ آلمانی نیز در مقایسه «گوته» شاعر بزرگ آلمان  
با تالستوی معتقد است که آثار این دونابغه کم و بیش مشعون از حوادث زندگی ایشان  
است و واقعیت‌های زندگی هر دو مبدأ و میزان سنجش نوشته‌های آنان قرار گرفته است .  
رمان نویسان رألیست غرب خود را موظف میدانستند که از کمیدی حیات انسانی  
پرده بردارند و بدین وسیله نظر انتقادی خواننده را تیزتر ساخته میدان دید وی را  
وسیعتر کنند . تالستوی نیز با ایشان در این راه همقدم است لیکن زندگی در نظر تالستوی  
بمورت کمیدی جلوه گر نیست چنانکه نمونه بارز این حقیقت عبارات آخر جلد اول کتاب  
است که میگوید :

«شاهزاده آندره بحقارت زندگی میاندیشید و مخصوصاً بحقارت مرگ بیش از آن  
معتقد بود ولی با این حال زندگی بواسطه آنکه مفهوم تازه و نوی برای او پیدا  
کرده بود چسبیده بود و بدان ارزش میگذاشت و آنرا بسیار عالی و باشکوه مینداشت.»  
بنا بر این تنها هدف تالستوی در آثار خود این نبود که فقط بدگر حقارت زندگی  
بپردازد، بلکه همواره میکوشید تا جنبه‌های مثبت حیات را نیز آشکار کند .

بالزاک نویسنده مشهور و بزرگ فرانسوی معتقد است که کتاب سلاح مورد  
اعتماد نویسنده است و نویسنده خواسته است با این سلاح گاو آهنی بسازد تا بتواند زمین را  
برای افشاندن بذر اجتماع بشری نویسی آماده کند و بهمین جهت است که در مرکز  
تصویر اجتماعی او قهرمانانی وجود دارند که در راه تکاملی که منظور و مقصود نویسنده  
است پیش میروند

باری .فلو بر یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه پس از خواندن جنک و صلح  
تولستوی را همپایه شکسپیر دانست .

تالستوی در این اثر مهم ادبی خود مانند رژیم سورکار آزموده‌ای که حتی برای کوچک-  
ترین رلها بدقت قهرمانانی انتخاب میکند و در بازی ایشان نهایت دقت و توجه را مبدول  
میدارد نیز تمام قهرمانان پیشمار خود را با دقت و انتخاب تعیین و تصویر کرده است .  
بعلاوه چنانکه در توضیحات کتاب گفته خواهد شد ، خواننده در این اثر مهم  
هنری و ادبی بشخصیت‌های تاریخی مانند ، کو تو زوف ، امپراطریس ، ویلسن انگلیسی

مادموال ژرژ، هنرپیشه فرانسوی، برمیخورد ولی تالستوی باچنان هنرمندی و نبوغ خاص توانسته است که این شخصیتها را در داستان وارد کند که خواننده هرگز ایشان را از پهلوانان اختراعی وی فرق نمیتواند داد.

بعلاوه این حقیقت نیز دربارهٔ صحنه‌های واقعی تاریخی هم صدق میکند چنانکه صحنه‌های واقعی ملاقات امپراطوران در تیلیمزیت و شورای جنگی در فیلمی را نمیتوان با صحنه‌های اختراعی مانند یافته‌شدن جسد شاهزاده آندره از طرف ناپلئون و ملاقات شاهزاده آندره با اسپرانسکی از یکدیگر متمایز شناخت.

در سپتامبر ۱۸۸۱ تالستوی با خانواده‌اش برای توقف طولانی بسکورفت تا در آنجا بتعلیم و تربیت جوانان پردازد، مشاهده وضع بازارهای مسکو و مسافرخانه‌ها و شرکت درس‌شماری شهر جنبه‌های تاریک زندگی شهری و فقر و فلاکت عمومی را بوی نشان داد.

تالستوی مشاهدات خویش را باهیجان و انقلاب بسیار در رساله‌ای بنام «چه باید کرد؟» منعکس کرده است.

این رساله در آن زمان افکار اساسی تالستوی را دربارهٔ مسائل مذهبی و اخلاقی و علمی و هنری و مهمترین مسائل اجتماعی و اقتصادی و تعلیم و تربیت توضیح و تفسیر می‌نماید.

تالستوی در سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ سه اثر ادبی عشقی بوجود آورد، در این آثار تالستوی عشق شهوانی را مهلك دانسته، نشان میدهد که چه تیره بختیها و سیه روزیها نصیب قربانیان این گونه هوی و هوس میشود.

در سالهای قحطی تالستوی بدهکده‌های قحطی زده میرفت و مردم گرسنه کمک میکرد و برایشان اعانه جمع‌آوری مینمود و غذا فراهم میساخت و مقالاتی تحت عنوان «چرا روستاییان دچار قحطی هستند» مینوشت چنانکه در محافل نزدیک تزار گفتگو از توقیف وی بمیان آمد. او در نامه‌های خود بآلکساندر سوم و نیکلای دوم باشجاعت و سرسختی ضد هر گونه استبداد اعتراض مینمود.

تالستوی در سالهای آخر زندگی نیز با کوشش خستگی ناپذیر خودکار میکرد و با وجود بیماری که از سال ۱۹۰۱ تا سال ۱۹۰۸ گریبانگیر او شده بود، روحاً قوی بود اما از زندگی مرفه خود در میان مردمی که در فقر و فلاکت بسر میبردند شرمسار بود و میخواست از مسقط الراس خویش بیرون رود و در سال ۱۹۰۶ در دفتر خاطرات خود نوشت: «من بیش از پیش از رفاه و آسایش خود و فقر و فاقه اطرافیانم دررنجم». و بالاخره در نتیجه همین احساسات نتوانست درمولد خود بماند و سرانجام روز ۱۸ اکتبر ۱۹۱۰ یاستایا پالیانا را محرمانه ترك گفت و در بین راه این پیرمرد هشتاد و دو ساله

درواگون درجه سوم قطار راه آهن بذات‌الریه مبتلا شد و در بیستم اکتبر درخانه رئیس ایستگاه بدروود حیات گفت. وی را درجنگل مسقط‌الرأس درمحلی که هنگام حیات نشان داده بود، بخاک سپردند.



عظمت تالستوی گذشته از نبوغ فطری وی آن روشی است که در کلیه آثارش صادقانه دنبال میکند بعلاوه آن استنباط عالی از مسائل هنری است که در تمام دوران نویسنده گی صفت بارز و مشخص او بشمار میرود.

در نظر تالستوی هنرمندان و فلاسفه مریبان زندگانی و معماران روح بشر بشمار میروند ووظایف بسیار مهمی را به عهده دارند ودر برابر آنچه از اعماق افکارشان تراوش میکند ویا از نیش قلمشان پدید میآید مسئولیت خطیری را بدوش میکنند.

تالستوی در این باره مینویسد: «آن چنانکه مردم گمان میکنند هرگز فیلسوف و هنرمند بر فراز تخته‌های المپ ننشسته‌اند، بلکه همراه با افراد مردم رنج میبرند تا راه فلاح و رستگاری را بیابند ویا لاف‌های موجبات دل‌داری و تسلای دل رنجور مردم ستم‌دیده را فراهم سازند؛ نویسنده پیوسته در اضطراب و هیجان بسر میبرد، چه می‌خواهد موانع دشوار را از شاهراه تکامل بشریت دور کند، وراه رستگاری را بر مردم بنماید واز رنج و تعب ستم‌کشان و اندوه زدگان بکاهد و دل‌های رنجور ایشان را تسلی دهد، اما مینداند که هنوز سخن شایسته‌را نگفته وبعمل معمای زندگی توفیق نیافته است و شاید امروز و فردا پیش از آنکه بانجام وظیفه مقدس خویش کامیاب شود چشم از این جهان فرو بندد.

تالستوی معتقد است که هنرمند باید تنها بنوشتن آن موضوعی بپردازد که از صمیم قلب آنرا دوست میدارد و بصحت آن ایمان دارد و قادر نیست درباره آن سکوت اختیار کند. تالستوی در سال ۱۸۵۱ یعنی در آغاز فعالیت ادبی خود چنین مینویسد: «هر اثر برجسته و گرانبها باید اعماق روح نویسنده را منعکس نماید» و در سال‌های پیری خود هنگامی که خورشید زندگانش در کارغروب کردن بود، میگفت:

«نویسنده تنها زمانی باید آهنگ نوشتن کند که هر بار قلم را در مرکب فرو میبرد، قطعه‌ای از گوشت خود را در آن جا گذارد».

تالستوی در نامه مشهوری که در سال ۱۸۸۹ بیکي از نویسندگان نوشته درباره فضائل اخلاقی وخصائل روحی يك هنرمند کامل چنین معتقد است: «هنرمند باید آنچه را که از آن تمام بشریت است ولی هنوز بشریت بر آن وقوف ندارد، بداند. هنرمند باید برای این منظور بعالیترین مرحله تربیت و تکامل فرهنگی عصر خود رسیده باشد و از همه مهمتر در چهار چوب زندگانی فردی و خود پسندهانه مقید نباشد و زندگانی خود را جزئی از زندگانی عمومی بشریت بشمار آورد. هنرمند باید در فن خود استاد باشد و برای

رسیدن باین مرتبت و مقام با مجاهدت بسیار بکوشد و بی‌مسته کردار و گفتار خود را در پیشگاه  
سنجش و انتقاد عرضه کند. به‌علاوه همیشه در نوشته‌های خود جانب صداقت و عدالت را  
رعایت نماید.»

تالستوی برای شکل آثار هنری نیز اهمیت بسیار قائل است و می‌گوید: هر هنرمند  
برجسته‌ای باید قالب آثار هنری خویش را خلق کند - ولی با این حال فقط وقتی برای  
شکل هنری يك اثر ارزش قائل است که مضمون مهم و برجسته‌ای در آن اثر نهفته است.  
بعقیده تالستوی هر اثر هنری باید بمهمترین مسائل زندگی ما پاسخ گوید.



باری چنانکه خوانندگان محترم ملاحظه خواهند نمود کتاب حاضر بیشک بتصدیق  
نویسندگان بزرگ و دانشمندان ارجمند جهان یکی از مهمترین شاهکارهای ادبی و هنری  
قرن اخیر است، چنانکه در ماه گذشته در انجمنی که برای تعیین عالیترین اثر ادبی قرن اخیر  
در پاریس از استادان و نویسندگان درجه اول از طرف روزنامه هفتگی فیگارو تشکیل  
شد ( جنگ و صلح ) یکی از بهترین آثار ادبی صد ساله اخیر شناخته شد بدون تردید  
خوانندگان خود پس از قرائت آن بصحت نظر دانشمندان جهان واقف خواهند گشت.  
ترجمه این کتاب که بیش از (۱۶۰۰) صفحه بقطع حضراست متجاوز از یکسال و نیم  
وقت برده است - امید است که با ترجمه این کتاب خدمتی شایسته بفرهنگ و ادبیات این  
کشور بعمل آمده باشد.

بیشک در کار چاپ این اثر مهم ادبی جهان مؤسسه مطبوعاتی صفی‌علیشاه و بنگاه  
مطبوعاتی امیر کبیر نیز سهم بسزائی دارند.

طهران بهمن‌ماه ۱۳۳۴ - پرتو علوی



# قسمت اول

در ژوئیه سال ۱۸۰۵ «آنا بادلونا شرد»، یکی از بانوان مشهور دوباروندیه امپراطریس «ماریا فیودورنا»، هنگام استقبال از شاهزاده «واسیلی» که رتبه عالی و مقام اداری مهمی داشت و پیش از دیگران شب نشینی آمده بود، میگفت :

- Eh bien , mon prince , Gênes et Lucques ne sont plus que des apanages de la famille Buonaparte . Non , je vous prévient, que si vous ne me dites pas, que nous avons la guerre, si vous vous permettez encore de pallier toutes les infamies , toutes les atrocités de cet Antichrist ( ma parole, j'y crois ) - Je ne vous connais plus, vous n'êtes plus mon ami , vous n'êtes plus من غلام یا وفای من ، comme vous dites : Je vois خوب اسلام اسلام : (۱) que je vous fais peur بشنید و با من حرف بزنید .

آنا بادلونا چند روزی بود سرفه میکرد و چنانکه میگفت گریب داشت (دو آنوق گریب لغت جدیدی بود که فقط از طرف عدد قلیلی استعمال میشد). در دعوتنامه مختصری که صبح آروز بوسیله خدمتکار سرخ جامه خود توزیع کرد برای همه بدون تفاوت چنین نوشته بود :

«Si vous n'avez rien de mieux à faire, M. le comte (با mon prince)

et si la perspective de passer la soirée . chez une pauvre malade ne vous effraye pas trop, je serai charmé de vous voir chez moi entre 7 et 10 heures . Anette scherer > (۲)

شاهزاده که بهیچوجه از این برخورد و پذیرائی مشوش نشده بود جواب داد :

(۱) خوب ، شاهزاده اژن ولوک دیگر بصورت املاک شخصی خانواده بناپارت در آمده است. له ! شما اخطار میکنم که اگر من نگویید که مادر حال جنگ هستیم و اگر باز بخود اجازه دهید که از رسواییها و ستمگریهای این دشمن مسیح (به شرافتم سوگند که دشمن مسیح است) دفاع نمائید از این پس دیگر اسم شما را نخواهم برد ، دیگر شما را دوست خود نخواهم دالت و بقول خودتان دیگر غلام باوفای من نخواهید بود . خوب ، سلام ! حال شما چطور است ؟ می بینم که شما را ترسانده ام بشنید و با من حرف بزنید !

(۲) «دکت (شاهزاده) اگر نقشه بهتری را در پیش ندارید و اگر منظره شب نشینی در خانه بیمار بیچاره ای شما را فوق العاده بیمناک و ناراحت نیکند، مرا از دیدار خود درین ساعات ۷ تا ۱۰ امشب خشنود سازید.

— Dieu, quelle virulente sortie! (۱)

شاهزاده واسیلی لباس رسمی قبطان دوزی درباریان و جوراب ساق بلند و کفش سبک رفس پوشیده بود، ستاره‌ها بر سینه‌اش میدرخشید و صورت پهن و قیافه‌ای بشاش داشت. شاهزاده با زبان فرانسۀ سره و برگزیده‌ای صحبت میکرد که نیاکان ما تنها با آن سخن میگفتند بلکه حتی با آن زبان فکرمیکردند و کلمات را با همان لحن آرام و بزرگ منشانهٔ مرد مهمی که هوری را در میان درباریان گذرانده و پیر شده است ادا میکرد. شاهزاده نزدیک آناپاولونا رفت. سرطاس براق و عطرزدهٔ خود را خم کرد، دست او را بوسید و آسوده و راحت روی نیمکت نشست. بی آنکه صدای خود را تغییر دهد با لحنی که تسخروبی اعتنائی را در خلال ادب و دلسوزی آشکار میساخت از میزبان پرسید:

(۲) Avant tout dites moi, comment vous allez, chéri ami و خاطر دوست خود را آسوده و راحت کنید.

آناپاولونا گفت:

— با تحمل اینهمه رنجهای روحی و اخلاقی چگونه ممکن است انسان سالم باشد؟ مگر ممکن است آدمی که احساسات و عاطفه دارد در عصر ما آرام و آسوده خاطر باشد؟ امیدوارم که تا آخر شب نزد من بیاید!

شاهزاده گفت:

چشن سفارت انگلیس را چه کنم؟ امروز چهارشنبه است. باید آنجا هم سری بزنم. قرار است دخترم بدنیال من بیاید و مرا با آنجا ببرد.

— تصور میکردم که جشن امروز موقوف شده است. Je vous avoue que toutes ces fêtes et tous ces feux d'artifices commencent à devenir insipides (۳)  
شاهزاده که مثل ساعت کولک شده بی اختیار سخنانی را میگفت که حتی میل نداشت دیگران آنرا باور کنند طبق عادت خود گفت:

— اگر میدانستند که میل شما اینست حتماً جشن را موقوف میساختند.

— Ne me tourmentez pas. Eh bien, qu'aton décidé par rapport à la dépêche de Novosilzoff? vous savez tout. (۴)

شاهزاده بی اعتنا و بی عرصه جواب داد:

— چگونه شما بگویم qu'aton décidé? on a décidé que Buonaparte a brûlé ses vaisseaux, et je crois que nous sommes en train de brûler les notres. (۵)

(۱) پروردگارا! چه حملهٔ شدیدی!

(۲) هوست عزیز! قبل از هر چیز بمن بگوئید که حال شما چگونه است.

(۳) راستی که تمام این جشنها و آتشبارها بیمزه و تحمل ناپذیر شده است.

(۴) سر برسم بگذارید! خوب! دربارهٔ تلگرام نووسیلزف چه تصمیمی گرفته‌اند؟ شما از همهٔ

امور اطلاع دارید.

(۵) چه تصمیم گرفته‌اند؟ باین نتیجه رسیده‌اند که بناپارت کشتیهای خود را سوزانده است.

تصور میکنم که ما نیز آمادهٔ سوزاندن کشتیهای خود هستیم.

شاهزاده واسیلی همیشه مانند هنرپیشه‌ای که نقش خود را در نمایش کهنه و قدیمی تکرار میکند با تانی و بی میلی سخن میگفت. برعکس آناباولونا سرور، با وجودیکه چهل سال از عمرش میگذشت، هنوز شور و هیجان داشت و از نیروی فعاله سرشار بود. وضع اجتماعی او ایجاب میکرد که همیشه خود را پرشور بنمایاند و گاهگاه، حتی اگر حقیقهٔ بابراز شوق و شیفتمندی تامل نداشت، باز خویشتن را پرشور و با حرارت نشان میداد تا انتظارات و توقعات کسانی که او را بدین صفت میشناختند بنومیدی و دلشکستگی مبدل نشود. لبخند فرو نشانده‌ای که پیوسته در اطراف چهرهٔ آناباولونا جست و خیز میکرد، گرچه بهیچوجه با سیمای پژمرده‌اش تناسب نداشت. ولی مانند لبخند کودکان لوس و فاسد نشان میداد که او از نقایص و معایب جذاب خویش مستحضر است ولی نه قدرت و میل اصلاح آنها را ضروری میداند.

آناباولونا در میان گفتگو از اوضاع سیاسی آتشی مزاج شده گفت:

— آه! با من از اطریش صحبت نکنید؛ شاید من از این مسأله هیچ سر در نیآورم اما اطریش هرگز نیخواست و نخواهد چنگ کند. در کار خیانت ورزی بیاست. روسیه باید به تنهایی نجات دهندهٔ اروپا باشد. ولینعت ما از سرنوشت و تقدیر هالی خود آگاهست و بآن وفادار خواهد بود. این یگانه چیزی است که من بآن ایمان دارم. امپراطور مهربان و بزرگوار ما باید بزرگترین نقش را در جهان ایفا نماید. او باندازه‌ای پرهیزکار و شریف است که خداوند هرگز تنهایش نخواهد گذاشت و سرانجام رسالت تاریخی خود را انجام خواهد داد و افی نه سراقاب را که اینک بصورت وحشتناکتری در وجود این آدمکش و تبهکار و بیدین خود نمائی میکند سرکوب خواهد کرد. ما باید بتنهائی این جهاد دینی را پیش ببریم. از شما میبرسم که بچه کس میتوانیم امیدوار باشیم؟ . . . انگلستان با خصلت تاجر ما بانهٔ خود عظمت روح و بزرگواری امپراطور «آلساندر» را درک نمیکند و نمیتواند درک کند، از تغلیهٔ مالت امتناع ورزیده است، در راه جستجو و کشف نقشه‌های پنهانی فعالیت‌های ماکوشش میکند. آنها به «نویسیلتسوف» چه گفته‌اند؟ هیچ! آنها گذشت و فداکاری امپراطور ما را که برای خود هیچ چیز نمیخواهد و همه چیز را برای خیر و صلاح بشریت آرزو میکند ادراک نکرده‌اند و اصولاً قدرت درک آن را هم ندارند. آنها چه وعده‌ای داده‌اند؟ هیچ! و بوعده‌هایی هم که داده‌اند وفا نمیکند! بروس اعلام کرده است که ناپلئون شکست ناپذیر است و تمام اروپا قدرت برابری و مقابله با او را ندارد. . . . . . ومن يك كله از حرفهای «هاردنبرگ» و «هوگویش» را باور نمیکنم. Cette fameuse neutralité prussienne, ce n'est qu'un piège من فقط بغداد و اندوسرنوشت عالی امپراطور محبوب خودمان ایمان دارم و مطمئنم که او اروپا را نجات خواهد داد. ناکهان آناباولونا شور و التهاب خود را با لبخند تسخر خاموش ساخت.

شاهزاده تبسم کنان گفت:

— گمان میکنم که اگر شما را بجای «وینتن گروود» عزیز ما فرستاده بودند با توپ و تشر موافقت قبصر بروس را جلب میکردید. چه بیان شیوایی دارید! راستی جای بسن میدهید؟ التهاب آناباولونا فرونشست و با لحن آرامی گفت:

— الساعه. راستی امشب دو مرد بسیار جالب توجه بغانهٔ من میآیند. یکی از آنها ویکونت «مورتسار» است که بواسطهٔ «روهانوف» با «مونت مودانسی»، یکی از بهترین خانواده‌های فرانسه خویشتناغی دارد و از مهاجران خوب و حقیقی است. دیگری (۲) l'abbè morio است. . . .

راستی با افکارهتیک این دانشمند آشنا هستید؟ حتماً خبردارید که افتخار شرقیابی بعضو امپراطور را پیدا کرده است ؟

شاهزاده گفت :

— آه ! بسیار خوشوقت خواهم شد .

پس ناگهان مثل کسیکه مطلبی را بیاد آورده است پرسید :

— راستی بگوئید بدانم آیا صحیح است که (۱) l'impératrice - mère میل دارد

بارون «فونکه» را بسمت دیر اول سفارت ما در وین منصوب نماید ؟ C'est un pauvre sire, ce baron , à ce qu'il parait. (۲)

با آنکه انگیزه و هدف اصلی ملاقات شاهزاده از آناباولونا تحقیق همین مطلب بود

این سؤال را با کمال بی‌اعتنائی پرسید . شاهزاده واسیلی میل داشت پرسس را باین مقام بگمارد و لسی دیگران میکوشیدند آنرا بوسیله امپراطریس ماریا فیودورونا برای بارون دست و پا کنند . آناباولونا چشمش را تقریباً بست تا بمخاطبش بفهماند که نه او و نه دیگری میتواند درباره آنچه مورد پسند امپراطریس است و ارده عالیّه او بانجام آن تعلق میگيرد داورى نماید و با لحن خشک و غمزده‌ای گفت :

— Monsieur le baron de Funke a été recommandé à l'imperatrice par sa soeur . (۳)

هنگام ذکر نام امپراطریس آنا و صمیمیت و احترام بسیار صادقانه‌ای که آمیخته با افسردگی

بود و هر بار در موقع یاد آوری از ولینعت و الاتبار خود بر او چیره میشد باز در سیمایش آشکار گشت و دوباره و قتیکه گفت : «علیاً حضرت امپراطریس بارون را مورد لطف و تفقد مخصوص قرار داده اند» سایه اندوه و افسردگی بر چهره اش لغزید .

شاهزاده قیافه بی‌اعتنا بخود گرفت و سکوت کرد . آناباولونا که میخواست با زرنگی و مهارت زنان درباری و آداب‌دانی و مردم داری مخصوص خویش شاهزاده را برای جسارت‌ویی بروایش در انتساب آن کلمات موهن شخصی که بامپراطریس توصیه شده بود گوشمالی دهد و در ضمن نیز از او دلجوئی نماید گفت :

(۴) Mais à propos de votre famille

قدم گذاشته همه کس را شیفته و فریفته جمال خود ساخته است ؟ On la trouve belle comme la jour . (۵)

شاهزاده سر را بعلامت احترام و سپاسگزاری خم کرد .

آناباولونا بشاهزاده نزدیک شد و صمیمانه بوی لبخند زد ، گویی میخواست با این لبخند نشان بدهد که دیگر بحث مربوط بامور سیاسی و طبقات متنازه بیایان رسیده است و اینک گفتگوی محرمانه و خودمانی آغاز میشود . پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت :

— غالب اوقات فکر میکنم که چرا سعادت زندگانی را همیشه عادلانه قسمت نمیکنند . چرا سروشت شما دو فرزند خوب ، دو فرزند زیبا و جذاب داده است ؟ « آناتول » پسر کوچک شما را

(۱) — امپراطریس مادر (۲) — ظاهراً این بارون موجودی چاره و بی‌ارزشی است !

(۳) — آقای بارون فونکه از طرفی خواهر امپراطریس بعلیا حضرت توصیه شده است .

(۴) — راستی از خانواده‌ها صحت کنیم ! (۵) — مردم میگویند که فعل هورشید

زیبا و درخشان است .

بصواب نیآورم، زیرا دوستش ندازم (ضمن صدور این حکم غیر غایب استیفاء ابروانش را بالا کشید) اما راستی که شا کمتر از هر کس قدرو قیمت ایشانرا میدانید و باینجهت هم لیاقت بدری چنین فرزندانی را نداید.

با این سخن لبخند نشاط انگیزی برایش نقش بست.  
شاهزاده گفت:

- Que voulez vous ? Lafater aurait dit pue je n , ai pas la bosse de

la paternité. (۱)

- مزاح را کنار بگذارید ! من میخواستم جدی با شما گفتگو کنم . بدانید که از پسر کوچکی  
شا ناراضی هستم . بین خودمان باشد (قیافه ماتم زده ای بخود گرفت) عده ای پیش علیاحضرت داجع  
باو صحبت کرده و بحال شادلوزی نموده اند ...

شاهزاده جوابی نداد . اما آناپاولونا با نگاههای پرمعنی باومینگریست وخاموش درانتظار  
جواب بود . بالاخره شاهزاده واسیلی با چهره درهم کشیده گفت :

- بنظر شما تکلیف من چیست ؟ شما بهتر از هر کس اطلاع دارید که من ، آنچه از دست  
یک پدر بر میآید ، در راه تربیتشان انجام داده ام . با اینحال هر دو (۲) imbéciles بار آمده اند  
«ایبولیت» اقلا احق آرامی است ، اما آنا تول هم احق است وهم ناراحت . تنها اختلافشان همین است .  
لبخندی مصنوعیتر و بنا حرارت تر از معمول بر لبان شاهزاده نقش بست و چپینهای اطراف  
دهانش را بطرز حیرت انگیزی خشن و نامطبوع ساخت .  
آناپاولونا اندیشناک چشمش را بلند کرده گفت :

- راستی چرا کسانی مانند شما دارای فرزند میشوند ؟ اگر شما پدر نبودید من نمیتوانستم  
از شما هیچ ایرادی بگیرم .

- من غلام با وفای شما هستم و تنها نزد شما میتوانم احترام کنم که فرزندانم بلای جان من  
شده اند . خوب ، چه باید کرد ؟

پس با اشاره دست که تسلیم و رضای او را در مقابل تقدیر نشان میداد خاموش شد . آناپاولونا  
بفکر فرو رفت و پس از آنکه مدتی گفت :

- آیا شما هرگز باین فکر افتاده اید که آنا تول پسر گمراه ناخلف خود را زن بدهید ؟ میگویند  
که دوشیزه های پسر (۴) Ont la manie des mariages من هرگز این ضعف را در خود احساس  
نکرده ام . اما دختری را در نظر دارم که در خانه پدرش بدبخت و سیه روز است . این دختر شاهزاده خانم  
«بالکونسکایا» ست و بامن خویشاوندی دارد .

شاهزاده واسیلی جواب نداد . اما با سرعت انتقال مخصوص طبقات ممتازه سر در حرکت داده  
فهمانکه مطلب را دریافته ومشغول مطالعه آنست . ولی چون ظاهراً نمیتوانست جلوی افکار غم انگیز  
شود را بگیرد بی اختیار گفت :

- نه ، آبا میدانید که این پسر هر سال ۴۰۰۰۰ روبل برای من خرج داد ؟

دوباره ساکت شد و پس از لحظه ای پرسید :

- راستی اگر اینوضع ادامه یابد پنج سال دیگر چه خواهد شد ؟  
voila l'avantage

(۴) d'être père خوب ! شاهزاده خانم شما ثروتمند است ؟

- پدرش بسیار ثروتمند و خسیس است . ددنده زندگانی میکند . میدانید ، این همان شاهزاده

(۱) چه میشود کرد ؟ بقول لافاتر من فاقد احساسات پدری هستم .

(۲) احق (۴) چون ازدواج دارند (۴) این فایده پدر بودن است

«بالکونسکی» مشهور است که در دوره امپراطور مرحوم باژ نشسته شده و بلب استهزائی «قیصر پروس» ملقب شده است. مرد بسیار زیرک و عاقلی است. برادرش تازگی «بالیزاماین» ازدواج کرده و آجودان «کوتوزوف» شده است. امشب نزد من خواهد آمد.  
ناگهان شاهزاده دست مضاطبش را گرفته بیجهت بطرف پائین کشید و گفت:

(۱) *Écoutez, chère Anette!* - اگر اینکار را برای من انجام بدهید تا ابد با وفاترین غلام شما خواهم بود. این دختر از خانواده خوب و ثروتمند است. من هم از عروس آینده خود همین دو چیز را میخواهم.

پس با حرکتی بی تکلیف و مطبوع و خودمائی که خاص او بود دست ندیمه را گرفت و بوسید و در سندی راحت لید و بجانب دیگر نگریست.  
آنا با لونا پس از اندکی تفکر گفت:

*Attendez* من همین امشب بالیرا (۳) *La femme de jeune Bolkoncky*  
صفت میکنم. شاید کارها و و براه شود. آری *Ce sera dans votre famille que je ferai mon apprentissage de vieille fille* (۴)

(۱) آنت عزیز! گوش کنید؟

(۲) صبر کنید! (۳) زن بالکونسکی جوان

(۴) من در خانواده شما دوره شامرو دلالی

آرام آرام اطاق پذیرایی آناباولونا از مهمانان بر میشد. اشراف درجه اول پترزبورگ، مردمی که از لحاظ سن و صفات تفاوت بسیار داشتند ولی از لحاظ اجتماعی که در آن زندگانی میکردند یکسان و همطراز بودند بهانه او آمدند. دختر شاهزاده واسیلی، «الن» زیبا، بدنیال پدرش آمده بود تا با او بمجلس جشن سفارت انگلیس برود. الن لباس رقصی که نشان بانوان درباری را داشت پوشیده بود. شاهزاده خانم بالکونسکایای جوان و کوچک اندام، معروف به *La femme la plus séduisante de petersburg* (۱) نیز آمد. این شاهزاده خانم زمستان گذشته شوهر کرده بود و اینک بعلت آبستنی در اجتناع اشراف رفت و آمد نمی کرد ولی هنوز در شب نشینی های کوچک شرکت مینمود. شاهزاده ایبولیت، پسر شاهزاده واسیلی، بسامورنمار آمد و او را معرفی کرد. موردی کیش و بسیاری از مهمانان دیگر نیز آمدند.

هینکه مهمانان وارد میشدند آناباولونا میگفت:

— شاهنوز (۲) *ma tante* را ندیده اید؟ (یا) هنوز با همه من آشنا نیستید.

و ایشانرا با قیافه کاملا جدی نزد پسر زن کوچک اندامی میبرد که شب کلاه و روبانهای بلند داشت و در آهاز ورود مهمانان از اطاق مجاور آمده بود. آناباولونا نام مهمانان را میگفت و آهسته و با تأمل چشمش را از مهمان بعه جان بر میگرداند و از او میگذشت.

تمام مهمانان تشریفات سلام بعه راکه هیچکس او را نیشناخت و هلاقی او نداشت و وجودش زائد بود انجام میدادند. آناباولونا با توجه آمیخته با اندوه و وقار این جریان سلام و احوالپرسی را بدنیال میکرد و خاموش آنرا تأیید و تصویب مینمود. عه جان با تمام مهمانان بایک بیان و یک قیافه راجع بسلامتی مهمان و سلامتی خودش و سلامتی علیاحضرت امپراطریس، که شکر خدا آتروز حالش بهتر بود، سخن میگفت. اما تمام کسانیکه نزد عه جان میرفتند، اگر چه برای رعایت ادب و نزاکت ضمن انجام این مراسم خود داشته بزرده نینمودند، و قتیکه از ییرزن دور میشدند، مثل کیسکه و ظلیفه دشواری را انجام داده است، نفس راحتی میکشیدند و تا پایان شب نشینی حتی یکباوهم بملوی او نمیرفتند.

شاهزاده خانم بالکونسکایای جوان با کیف مخمل زردوزی شده که کار بافتنی خود را در آن نهاده بود وارد شد. لب زیبایی بالایی او کرک لطیفی از موهای سیاه داشت که بزحمت دیده میشود اندکی کوتاه تر از دندانهایش جلوه میکرد. اما این کوتاهی لب بجذابیت چهره او میافزود، زیرا



با وضع فریبنده ای لب را بالا میگرد و روی لب زیرین میانداخت و چنانکه همیشه میان زنان بسیار جذاب و دلکش مشاهده میشود، نقش-بستی این کوتاهی لب و دهان نیمه باز - زیبایی خاصی او بشمار میرفت. همه کس از مشاهده این مادر زیبای آینده که سرشار از نشاط و حیات بود و وضع آبتنی را بسهولت تحمل میکرد شادمان میشد. پیران و جوانان کسل و گرفته و عبوس چنین مینداشتند که اگر لحظه ای دو جواد او باشند و یا با او سخن بگویند مانند وی بر نشاط و حیات بخش خواهند شد. هر کس با او گفتگو میکرد و لبخند درخشان و دندانهای برآش را با هر کله میدید بخود میگفت که باید من امشب مهربان شده باشم و شگفت این بود که همگی با این اندیشه دلخوش بودند.

شاهزاده خانم کوچک با کیف دستی در حالیکه مانند اردک توتلو میخورد، با قدمهای کوتاه و سریع میزد و دورزد، جامه خود را مرتب کرده روی نیمکتی کنار سماور نقره نشست، پنداشتی هر کاری که او میکند برای خود و برای اطرافیانش موجب تفریح و نشاط است. همچنانکه کیفش را میکشود همه را مضطرب ساخته گفت:

J'ai apporté mon ouvrage (۱)

و با این سخن رو بپیران کرده گفت:

-Anette ne me jouez pas un mauvais tour. vous m'avez écrit que c'était une toute petite soirée, voyez comme je suis attifée. (۲)

بگفتن این سخن دستهایش را از هم کشود تا جامه ظریف خاکستری تو داد خود را که بگوش اندکی بایتنز از سینه نواد پهنی بسته بود نشان بدهد. آنا پاولونا جواب داد:

Soyez tranquille, lise, vous serez toujours la plus jolie (۳)

شاهزاده خانم بالکونسکایا ژرالی را مضطرب ساخته با همان لحن بسطن ادامه داد:

-Vous savez, mon mari m'abandonne, il va se faire tuer (۴)

آنوقت از شاهزاده واسیلی پرسید:

-Dites mois, pourquoi cette vilaine guerre ? (۵)

و بی آنکه منتظر جواب شود متوجه دختر شاهزاده واسیلی، زن زیبا، شد. شاهزاده واسیلی

آهسته به آنا پاولونا گفت:

Quelle délicieuse personne' que cette petite princesse. (۶)

برودی پس از این شاهزاده خانم، جوان تنومندی بنام «بی بر» با موی کوتاه و هینک و شلوار روشن مد آن زمان و ژابوی (۷) بلند و فراق قهوه ای رنگه وارد شد. این جوان قریب فرزند نامشروع یکی از اعیان مشهور عصر «کاترین» بنام کنت «پروخوف» بود که در مسکو بعال نزع افتاده بود. این جوان بتازگی تحصیلش را در خارجه پایان رسانیده ولی هنوز هیچ کار و شغلی

(۱) - من کار خود را همیشه همراه آورده ام.

(۲) - آت! نگاه کنید! دیگر از این شوخیها با من نکنید! برای من نوشته بودند که شب نشینی بسیار کوچکی ترتیب داده اید. به بینید من چه لباسی پوشیده ام!

(۳) - لیزا! ناراحت نباشید! شما در هر حال خوشگلتر از دیگران هستید.

(۴) - راستی میدانید که شوهرم مرا رها میکند! میخواهد خود را بکشتن بدهد.

(۵) - بگوئید بدانم علت این جنگ لغز چیست؟

(۶) - راستی این شاهزاده خانم کوچک چقدر جذاب و دل فریب است!

(۷) - jabot طوفی از تور بوده است که در قرن هیجدهم مردان بدور سردن میآویختند. (۸)

برای خود انتصاب نکرده بود. برای نخستین مرتبه نیز در این اجتماعات وارد میشد. آناباولونا با اشاره سر، چنانکه از بست‌ترین طبقات در اطلاق پذیرایش استقبال میکرد، بوی درود گفت اما با وجود اینگونه برخورد، هنگام مشاهده بی‌بر آثار بیم و اضطرابی نظیر بیم واضطرابی که از مشاهده چیز بسیار بزرگ و بی‌جانی ظاهر میشود بر چهره آناباولونا نقش بست. اگر چه حقیقه بی‌بر اندکی از مردان دیگر آن اطلاق بزرگ‌تر و نومندتر بود ولی فقط نگاه زیرکانه و کنجکاو و طبیعی اما محجوبانه‌اش که او را از تمام حضار این اطلاق متمایز میساخت، میتواند موجب بیم و اضطراب آناباولونا شود.

آناباولونا ترسناک با همه‌جان نگاهی رد و بدل کرد و در حالی که بی‌بر را نزد او ببرد گفت:

C'est bien aimable à vous, monsieur pierre, d'être venu voir une pauvre malade. (۱)

بی‌بر همچنانکه در جستجوی چیزی باطراف اطلاق مینگریست، زیر لب سخنی گفت که مفهوم نشد. شادمان و خوشحال میخندید، شاهزاده خانم کوچک چنان تعظیم کرد که گویی از آشنایان نزدیک و قدیم اوست و بطرف همه‌جان رفت. ترس و اضطراب آناباولونا بهبوده و بیجهت نبود، زیرا بی‌بر تا آخر سخنان همه‌جان درباره سلامتی علیا حضرت امپراطریس گوش نداده از دو دور شد. آناباولونا وحشت زده او را نکنداشته گفت:

راستی باموردی کشتی آشنا هستید؟ او آدم بسیار جالبی است.

آری، داجع بنقشه صلح جاویدان او مطالبی شنیده‌ام، این موضوع بسیار جالب اما احتمال اجرای آن بسیار اندک است...

آناباولونا برای اینکه سخنی بگوید و دوباره بوظایف میزبانی خود بپردازد گفت:

شما چنین فکر میکنید؟

اما بی‌بر رفتار خارج از نزاکتی را نظیر رفتار بی‌ادبانه اولش مرتکب گردید ولی این بار عمل وی نقطه مقابل عمل اول بود: چند لحظه پیش بی‌آنکه حرفهای مخاطبش را تا آخر گوش کند از وی دور شد ولی اینک با سخنان خود مخاطبش را که مایل بود از او دور شود نکنداشته با سر خمیده و پاهای دراز کشوده از هم باثبات این مسأله برداشت که چرا بقصیده او نقشه کشیش‌واهی و بی‌اساس است.

آناباولونا تبسم کنان گفت:

بمبدأ در این باب مذاکره خواهیم کرد.

آناباولونا خود را از شر این مرد جوان که راه و رسم زندگانی را نمیدانست رها ساخت و بوظایف میزبانی خود پرداخت، چشم و گوش خود را باز نکنداشت و آماده شد تا بهر نقطه که بعث و گفتگو ضعیف و خاموش میشود کمک برساند. مانند صاحب کارخانه نخ‌ریسی که کارگران را بجای خود مینشاند و در کارگاه قدم میزند و بعضی مشاهده ایستادن دوکی یا شنیدن صدای غیر عادی و گردش فوق‌العاده سریع دوک دیگری شتابان جلو میرود و آنرا ننگمیدارد یا بحرکت می‌آورد، آناباولونا نیز در اطلاق پذیرائی خود راه میرفت و بجزرگی که خاموش شده بود یا بیش از حد مصول حرف میزد، نزدیک میشد و با اظهار چندکلمه و جابجا کردن مهمانان دوباره ماشین گفتگو را باهنگم منظم و شایسته‌ای برای میانداخت. اما در میان این نگرانیها پیوسته از جانب بی‌بر مضطرب

(۱) خیلی لطف فرمودید که بدین بیمار بیچاره‌ای آمدید.

بود. چنانکه وقتی پی‌یر برای استماع سخنانی که در کنار مورتار گفته میشد پیش رفت و پس از لحظه‌ای بجزگه دیگری که کشیش در آن سخن میگفت نزدیک شد، آناپاولونا مضطربانه بوی چشم دوخت. برای پی‌یر که در خازجه تحصیل کرده و تربیت یافته بود این هب نشینی آناپاولونا نخستین شب نشینی بشمار میرفت که در روسیه مشاهده میکرد. او میدانست که تمام روشنفکران پترزبورگ درین محفل جمع شده‌اند و چشمانش، چون کودکی که بمغازه عروسک فروشی رفت باشد، بی‌اختیار به‌طرف میگشت و پیوسته بیم داشت که مبادا کفتگوهای حکیمانه‌ای را که میتواند بشنود از دست بدهد. هنگامیکه بقیافه‌های مطمئن و آراسته شخصیت‌هایی که در آنجا جمع شده بودند مینگریست مخصوصاً در انتظار درک حقیقتی خردمندانه بود. بالاخره نزد موربوی کشیش رفت و بحث و گفتگوی آن جرگه توجهش را جلب کرد. پس ایستاد و مانند تمام جوانان در انتظار لحظه‌ای ماند که بتواند افکار خود را بیان نماید.

شب نشینی آناپاولونا بغوی جریان داشت . دو کپا از هرسو پیوسته با صدای یکنواخت زمزمه میکردند . بجز سه جان که فقط در کنارش بانوی منی با چهره لاغر و فرسوده از غم و اندکی بیگانه از این اجتماع عالی و درخشان نشسته بود ، سایر مهمانان سه جرگه تقسیم میشدند . کانون جرگه اول را که اکثر آن مرد بودند ، مودیوی کشیش ، کانون جرگه دوم را که از جوانان تشکیل میشد آن زیبا ، دختر شاهزاده واسیلی ، و شاهزاده خانم بالکونسکایا که زیبا و سرخ گونه و بیش از سن خود چاق و قره شده بود و کانون جرگه سوم را مورتارو آناپاولونا تشکیل میدادند . ویکونت جوان خوش قیافه ای بود ، چهره ای لطیف و رفتاری مطبوع داشت ، ظاهراً خود را جزو مشاهیر می پنداشت . اما چون تربیت نیکو داشت ، با فروتنی بآن اجتماعی که در آن بود اجازه میداد تا از فیض مصاحبتش بهره مند گردد و بدون تردید آناپاولونا در آن شب او را بعنوان یکی از شخصیتها بهمانان عرضه میداشت . همانگونه که مهمانخانه دار ماهر تکه گوشت گوساله ای را که هر کس در آشپزخانه کثیف مشاهده کند رفعت خوردن آنرا نخواهد کرد ، بعنوان خوراک بسیار لذیذ و عالی به مشتریان خود تقدیم میکند ، آناپاولونا نیز در این شب نشینی نخست ویکونت و سپس کشیش را بعنوان موجود فوق العاده ظریف بهمانان عرضه داشت . در جرگه مورتارو از کشته شدن دوک «انگین» گفتگو شد . ویکونت گفت : بزرگواری و علو طایع دوک انگین موجب قتل او شد و کین توزی و خصومت بنا پارت نسبت بوی دلایل خاصی داشت .

آناپاولونا گفت :

— Ah, voyons . Contez - nous cela, vicomte' contez nous cela vicomte . (۱)

و با خرسندی احساس کرد که این جمله بیان مخصوص لومی بازدهم را بیاد می آورد . ویکونت بعلامت اطاعت تمظیم کرد و مؤدیانه خندید . آناپاولونا حلقه ای در پیرامون ویکونت تشکیل داد و از همه دعوت نمود تا بدستان او توجه کنند .

آناپاولونا در گوش یکی از مهمانان گفت :

(۲) . - Le vicomte a été personnellement connu de monseigneur .  
و نجوی کنان بدیگری گفت :

(۱) - آه ! ویکونت! این داستان را برای ما حکایت کنید! این داستان را برای ما حکایت کنید!  
(۲) - ویکونت شخصاً باهوک آشنا بوده است .

— Le vicomte est un parfait conteur (۱)

و بسومین نفر گفت :

— Comme on voit l'homme de la bonne compagnie (۲)

بدین ترتیب و یکوقت مثل کباب اعلامی که در بشقاب گرم گذاشته و روی آن جگری ریخته اند شاهسته نوبین و سودمندترین وجهی بضمناز تقدیم شد .  
و یکوقت میخواست داستان خود را شروع کند و زیرکانه تبسم میکرد . اما در اینوقت آناپاولونا بآن شاهزاده خانم زیبا که دورتر نشسته بود و مرکز جرگه دیگر بود گفت :

(۳) chère Héliène ! بیایید اینجا !

شاهزاده خانم آن تبسم کرد . با همان لبخند ثابت زن کاملاً زیبایی که هنگام ورود باطابق پذیرایی برایش نقش بسته بود ، از جا برخاست . وقتی از میان مردانی که برای گشودن راهش عقب میرفتند میگذشت جامهٔ رقص سفید چین دادرش خش خش میکرد و شانه‌های بلورین و موهای براف و برلیانهایش میدرخشید . بی آنکه بکسی توجه کند بهمه لبخند میزد ، گویی با لطف و مهربانی بهسه کس حق میداد تا از تماشای اندام زیبا و شانه‌های فر به و سینه و پشتش که بمقتضای مد آنروز کاملاً عریان بود معظوظ و متمتع گردد . خرامان خرامان نزد آناپاولونا رفت . بنظر میرسید که تمام جلال و درخشندگی یک تالار رقص را با خود آورده است . آن چنان زیبا و دلربا بود که ؛ تنها کوچکترین اثری از طنزای و عشوگری در او دیده نمیشد بلکه برعکس چنان بنظر میرسید که از تأثیر شدید زیبایی مسلم و تسخیرکنندهٔ خود شرمسار است . گویی در آرزوی آن بوده که از اثر زیبایی خود بکاهد اما قدرت انجام آنرا نداشت .  
هر کس او را میدید میگفت :

— Quelle belle personne ! (۴)

وقتی در مقابل و یکوقت نشست و با همان لبخند ثابت و همیشه سرپای وجود او داد و بخش ساخت ، و یکوقت گویی از چیز خارق‌العاده‌ای متعجب شده باشد ، شانه‌ها را بالا برد و چشمش را پایین انداخت و سپس بلبخند سرد ابرخ کرده گفت :

— Madame , je crains pour mes moyens devant un pareil auditoire (۵)

شاهزاده خانم آرنج دستهای عریان و چاق خود را روی میز کوچک تکیه داد و دادن جواب را لازم ندانست . تبسم کنان انتظار میکشید ، در تمام مدت نقل داستان مستقیم نشسته بود . گاهی بدست فر به و زیبایی خود که فشار میز شکل آنرا تغییر داده بود زمانی بسینهٔ زیباترش مینگریست و گردن بند برلیان خود را بر آن مرتب میکرد ، چند مرتبه چینهای جامه‌اش را مرتب نمود . هنگامیکه داستان در شنوندگان تأثیر عمیق و شورانگیزی داشت به آناپاولونا مینگریست و بیدارنگه همان قیافه‌ای را که بر چهرهٔ ندیده میدید بخود میگرفت و سپس دوباره لبخند آرام و درخشان سابق برایش نقش میبست . شاهزاده خانم کوچک نیز بدلبال آن از میز جای دور شد و گفت :

— Attendez - moi , je vais prendre mon ouvrage (۶)

آنوقت شاهزاده ایپولیت را مضطرب ساخته گفت :

— Voyons , à quoi pensez-vous , apportez-moi mon ridicule (۷)

(۱) و یکوقت در داستانسرالی اسعادت است (۲) مرد اجتماعی و مشخص فوراً شناخته میشود .

(۳) الی عزیز ! (۴) چه دلبر زیبایی !

(۵) ماهم ، راستی که از مهارت و توانائی خود در مقابل این مستمعین مینحکم .

(۶) صبر کنید تا من کار دستی خود را بر دارم (۷) بیاید ! در فکر چه هستید ؟ کیف مرا هم بیاورید ؟

شاهزاده خانم کوچک ضمن آنکه تبسم میکرد و با همه سخن میگفت جای خود را عوض کرد و دوباره نشست و با غرسندی جامه‌اش را مرتب نموده گفت :

— اکنون وضع من راحت شد !

از ویکونت خواهش کرد که داستان خود را شروع کند و مشغول گارشد .  
شاهزاده ایبولیت کیف او را آورد ، از پشت سرش عبور کرد ، یک صندلی راحت را نزدیک او کشیده در کنارش نشست .

ایبولیت جذاب با شایهت فوق‌العاده‌اش بخواهر زیبای خویش و بیشتر از اینجهت که با وجود این شایهت بدرجهٔ شگفت‌انگیزی زشت بنظر میرسید ، همه را مبهوت و متحیر میساخت . خطوط سیماي وی پتمان جهات مانند صورت خواهرش بود ، با این تفاوت که چهرهٔ خواهرش بیوسنه بالبخند جوانی و نشاط زندگانی و رضایت از خویشش شگفته میشد و اندامش نیز چون پیکر خدایان باستان زیبا و جذاب بود ولی برعکس برچهرهٔ برادرش ایربلاحت سایه افکنده بود و بیوسنه کج خلقی و خودخواهی را نشان میداد و اندامی ضعیف و لاغر داشت . چشم و بینی و دهانش چین میخورد و قیافهٔ پیهالت و ملالت باری باو میداد ، دست و پایش نیز همیشه وضع غیرطبیعی بغود میگرفت .

پس از آنکه در کنار شاهزاده خانم نشست ، مثل اینکه بدون عینک نمیتوانست شروع بصحبت کند شتابان هینکش را بیچشم زد و بزبان فرانسه گفت :

— Ce n'est pas une histoire de revenants ? (۱)

سرایندهٔ داستان هگفت زده شانه را بالا انداخته جواب داد :

— Mais non, mon cher (۲)

دوباره شاهزاده ایبولیت گفت :

— C'est que je détestes les histoires de revenants (۳)

این سخن را با لحنی گفت که معلوم بود پس از ادای آن تازه بیفهومش پی برده است . اما باچنان اطمینانی سخن میگفت که هیچکس نمیتوانست بفهمد که آنچه او میگوید بسیار هافلانه یا بسیار احسانه است . ایبولیت فراک سبزیروسلواری که بقول خودش رنگک (۴) *cuisse de nymphe effrayée* و داشت با جوراب و کفش رقص پوشیده بود .

ویکونت با آب و تاب تمام قصه‌ای را که در آن ایام بسیار رایج بود نقل میکرد و میگفت که دوک انگین برای ملاقات هنرپیشه‌ای بنام مادموازل «ژورژ» پیاریس رفت و در آنجا با بنا بارت که او نیز مورد لطف همین هنرپیشهٔ مشهور بود تصادف کرد . نابلتون پس از بر خورد با دوک تصادفاً بحالت غش و بیهوشی که بدان مبتلا بود افتاد و کاملاً در اختیار دوک قرار گرفت . دوک از این فرصت استفاده نکرد اما بعدها نابلتون پیاداش این جوانمردی دوک را کشت .

این داستان مخصوصاً در آنجا که این دو رقیب ناگهان یکدیگر را میشناسند بسیار جالب و دلکش بود . ظاهراً بانوان از این داستان بهیجان آمده بودند .

آناپاولونا فکاهی پرسیان بشاهزاده خانم کوچک انداخته گفت .

— Charmant (۵)

شاهزاده خانم کوچک برای آنکه بشایانده که فریبندگی داستان مانع ادامهٔ کار اوست سوزن را در کاز بافتنی خود فرو کرده آهسته گفت :

— Charmant ! (۶)

ویکونت که برای این تعجید و ستایش آمیخته با سکوت ارزش بسیار قائل بود باسپاسگزاری

(۱) این داستان از ارواح نباشد (۲) هیچوجه!

ارواح معترف (۴) هن حوری دریایی و حشرده رنگ ارغوانی روشن

(۶) جذاب است !

خندیده بنقل داستان خود ادامه داد. اما درین اثنا آناپاولونا که هنوز مراقب آن جوان وحشتناک و مضوف بود متوجه شد که او با حرارت فوق‌العاده و صدای رسا با کشیش بحث میکند و برای کمک بحمل خطر شنافت. حقیقه بی‌برینز موقوف شده بود باب بحث و گفتگو را دربارهٔ تعادل سیاسی با کشیش باز کند و کشیش ظاهراً مجذوب شور و حرارت صادقانهٔ این جوان شده طومار عقاید و آراء دلپسند خود را در برابر او گشوده بود. هر دو بسیار طبیعی بحث میکردند و با ذوق شوق بسفغان یکدیگر کوش میدادند. ولی اینوضع مورد بسند آناپاولونا نبود.

کشیش میگفت:

— یگانه وسیلهٔ آن عبارتست از تعادل قوا در اروپا و تساوی حقوق مردم. کابینهٔ دولت مقتدری مانند روسیه - که حتی به بربریت مشهور است - بیفرضانه در رأس اتحادیه‌ای جهت تأمین تعادل قوا در اروپا قرار گیرد تا صلح را نجات بدهد!

بی‌برمیخواست بگوید:

— چگونه میخواهید این تعادل قوا را بوجود بیاورید؟

اما در اینوضع آناپاولونا بطرف ایشان آمد و نگاهی با خشونت به بی‌بر انداخت و از کشیش ایتالیایی پرسید که چگونه آب و هوای پترزبورگ را تحمل میکند. چهرهٔ ایتالیایی ناگهان تغییر کرد و با قیافهٔ ساختگی و شیرین و اهانت آمیزی که ظاهراً در مکالمه با زنان بخود میگرفت گفت:

— عقل و فرهنگ این اجتماع - مخصوصاً اجتماع باوان - که سعادت پذیرفته شدن در آن نصیب شده به اندازه‌ای مرایشته و مجذوب ساخته است که هنوز فرصت اندیشیدن دربارهٔ آب و هوا را نداشته‌ام.

آناپاولونا دیگر کشیش و بی‌بر را در چنگ خود رها نساخت و برای سهولت مراقبت بی‌بر ایشانرا بحفل همگانی کشید.

در این هنگام شخص جدیدی وارد تالاد پذیرائی شد. این شخص «آندره بالکونسکی»، شوهر شاهزاده خانم کوچک بود، شاهزاده بالکونسکی کوتاه قامت و جوان کاملاً زیبایی بود که خطوط سیاهی برجسته و لاغرری داشت. سرپای وجودش، از نگاه خسته و ملال انگیز او گرفته تا کامهای آرام و مولون، نقطهٔ مقابل همسر کوچک اندام و پر نشاطش بشمار میرفت. ظاهراً نه تنها تمام مهمانان را میشناخت بلکه بقدری از این جمع بیزار بود که توجه بدیشان و کوش دادن بسفغانشان برای او بسیار ملال انگیز مینمود چنین بنظر میرسید که از تمام این چهره‌های ملال آور صورت همسرزیایش برای او ملال انگیزتر است. با ادا و اصولی که صورت زیایش را زشت و نفرت انگیز ساخت، از همسرش دور گرداند، دست آناپاولونا را بوسید و چشمش را تنگ کرده بتماشای جمعیت پرداخت.

آناپاولونا بزبان فرانسه گفت:

— Vous vous enrolez pour la guerre, mon prince? (۱)

شاهزاده بالکونسکی جواب داد:

— Le gsnéral Koutouzoff a bien voulu de moi pour aide - de - camp... (۲)

— Et lise, votre femme? (۳)

— میرود بده!

— چگونه مرتکب این گناه میشوید و ما را از دیدار همسر جداب خود محروم میسازید؟

(۱) شاهزاده! شنیدم که میخواهید بمیدان جنگ بروید!

(۲) ژنرال کوتوزوف مرا برای آجودانی خود انتخاب کرده‌است.

(۳) پس همسر شما، نیز، چه میشود؟

همسر بالکوسونکی با همان عثوه گری و طنازی که با یگانگان صحبت میکرد شوهر را مضطرب ساخته گفت :

— آندره ! نمیدانی ویکونت چه داستان جالبی از مادموازل ژورژ و بنایارت برای ما حکایت کرد ؟

شاهزاده آندره چهره درهم کشید و رویش را برگرداند . بی‌یرکه از موقع ورود شاهزاده آندره بتالار پذیرایی دیده پر از نشاط و معیشت را از او بر نداشته بود بسوی وی رفت و دست او را گرفت . شاهزاده آندره بی آنکه بعقب نگاه کند از تماس این دست چهره درهم کشید و روتزش ساخت . اما همینکه چهره خندان بی‌یرا دید لبخند مطبوع و برمه‌ری بر لبش نقش بست و گفت :

— توهستی ... توهم با اجتماع اشراف آمدمی !

بی‌یر جواب داد :

— میدانستم که شما اینجا خواهید آمد .

پس آهسته بقسمی که مانع ادامه داستان ویکونت نشود اضافه کرد :

— من برای صرف شام بخانه شما خواهم آمد . ممکن است ؟

شاهزاده آندره تبسم کنان با فشار دست به بی‌یر فهماند که اینکار احتیاج بسؤال ندارد اما گفت :

— آه ! نه ! ممکن نیست !

میخواست سخن دیگری بگوید که در اینوقع شاهزاده و اسیلی و دخترش از جا برخاستند تا راه را برای ایشان بکشایند . شاهزاده و اسیلی با مهربانی آستین فرانسوی را پایین کشید تا از جا برنیزد و گفت :

— ویکونت عزیز ! مرا ببخشید ! این جشن نامیون سفارتخانه مرا از لذت استماع داستان شما محروم ساخته و مزاحم شما شده است .  
آنوقت به آناپاولو ناگفت :

— بسیار متأسفم که باید شب نشینی نشاط انگیز و دلپذیر شما را ترک کنم .

دخترش ، شاهزاده خانم الن ، چینهای جامه اش را بالا گرفته از میان صندلیها گذشت . در اینحال لبخندی درخشانتر از پیش بر چهره زیبایش شکفته بود . بی‌یر تقریباً با چشمهای مضطرب و پرشود باین دلبر زیبا که از مقابلش میگذشت مینگریست . شاهزاده آندره گفت :

— بسیار زیباست !

— بی‌یر جواب داد :

— بسیار !

شاهزاده و اسیلی وقتی از کنار بی‌یر میگذشت دست او را گرفت و رو بجانب آناپاولو نوا کرده گفت :

— این خرس را برای من تربیت کنید ! الان یکماه است که در خانه من زندگانی میکند و امشب

نخستین بار است که او را در یک اجتماع می بینم . هیچ چیز بیشتر از اجتماع زنان عاقل برای مردان جوان ضروری و لازم نیست .



آنا با ولونا خندید و قول داد از پی بر مواظبت نماید. او میدانست که بی بر از جانب پدر با شاهزاده و اسیلی خویشاوند است. زن مسنی که تا آنوقت با همه جان نشسته بوده شبان برخواست و در سرسرا بشاهزاده و اسیلی بیوست. دیگر آثاری از آن توجه و علاقه ساختگی پیشین در چهره اش خوانده نمیشد بلکه قیافهٔ مهربان و فرسوده از غمش تنها از ناراحتی و اضطرابش حکایت میکرد. همینکه در سرسرا بشاهزاده رسید گفت:

— شاهزاده! پس دربارهٔ بوریس من چه میگوئید. من بیش از این نمیتوانم در پترزبورگ بمانم. بگوئید بدانم که چه خبری میتوانم برای سر بیچاره ام ببرم؟  
با وجود آنکه شاهزاده و اسیلی با بیمیلی و تقریباً بی ادبانه بسنخان بانوی مسن گوش میداد و حتی علامت بیحوصلگی در وی آشکار میشد با اینحال بانو لبخند مؤثر و مهربان آمیزی تحویل او میداد و برای اینکه نگذارد شاهزاده برود دستش را گرفته بود و با التماس میگفت:  
— برای شما چه زحمتی دارد که يك کلمه با من بپراطور بگوئید تا مستقیماً امکان انتقال پسر من بگارد فراهم شود.

شاهزاده و اسیلی جواب داد:

— شاهزاده خانم! مطمئن باشید که هر چه از دستم برآید مضایقه نمیکنم ولی تقاضا از امپراطور برای من دشوار است، شما توصیه میکنم که بوسیلهٔ شاهزاده کالینسین به رومیانتسوف مراجعه نمائید. این کار عاقلانه تر است.

این بانوی مسن شاهزاده خانم «دروبتسکایا» از بهترین خانواده‌های روسیه بود ولی بسبب فقر و تنگدستی مدتها پیش از اجتماع اشراف بیرون رفته بود و دیگر روابط سابق او با ایشان وجود نداشت. اینک پترزبورگ آمده بود تا برای انتقال یگانه پسر خود بهنگه کارد دست و پائی کند و فقط بنظور ملاقات شاهزاده و اسیلی در شب نشینی آنا با ولونا حضور یافته بدستان و یکونت گوش میداد. باری این بانو از حرف شاهزاده و اسیلی بوحت افتاد و بر چهره اش که هنوز حکایت از زیبایی پیشین میکرد آثار خشم و رنجش هویدا شد اما شاید بیش از يك دقیقه نگذشت که بر خویشتن مسلط گشت و دوباره خندید و بازوی شاهزاده و اسیلی را محکم گرفته گفت:

— شاهزاده، گوش کنید! من هرگز از شما خواهشی نکرده‌ام و دیگر هم خواهشی نخواهم کرد، ببلاده هرگز دوستی پدرم را با شما یادآور نشده‌ام اما حال شما را بخدا سوگند میدهم که اینکار را برای پسر من انجام دهید. من تا ابد شما را ولینمتم خودخواهم شرم ... نه! خشکین

نشوید و بمن قول بدهید . من از کولیتسین خواهش کردم ولی او خواهش مرا نپذیرفت . همان اطاف و محبت سابق را بمن داشته باشید .

هنگام گفتن این سخن در حالیکه اشک در چشمش حلقه زده بود میکوشید تا تبسم کند . شاهزاده خانم الن که در کنار در منتظر بود سرزبایش را روی شانه خوش ترکیب چرخانده گفت :

— پاپا ا دیر شد !

اما نفوذ در اجتماع سرمایه‌ای است که باید آنرا محفوظ نگه داشت و نگذاشت به‌در برود . شاهزاده واسیلی از نفوذ خود مستعضر بود و چون میدانست که اگر بخواهد بخواهش هرکس از امیراطور تقاضایی کند بزودی دیگر تقاضای خود او را هم نخواهند پذیرفت ، بندرت از نفوذ خود استفاده میکرد . با اینحال در مورد شاهزاده خانم درویتسکایا که با آنهمه اصرار و خواهش مکرر همراه بود اضطراب وجدانی احساس کرد . بخصوص که شاهزاده خانم حقیقتی را یاد آور شده و شاهزاده واسیلی را متوجه این نکته ساخته بود که نخستین موفقیت‌های وی در خدمت دولت مرهون مساعدتهای پدر او بوده است . علاوه از طرز رفتار او دریافت که این خانم یکی از آن زنان و مخصوصاً از آن مادرانی است که وقتی اندیشهٔ سعادت فرزند بخاطرشان رسید تا زمانیکه آرزوی خود را برحلهٔ عمل در نیاورند از پا نمی‌نشینند و در صورت عدم تحقق آمال خویش ، هر روز و هر دقیقه موی دماغ شده بر سماجت و اصرار خود می‌افزایند و حتی از برپا ساختن صحنه‌های نامطبوع ابائی ندارند .

فکراخیر او را متزلزل ساخت و با همان لحن خودمانی هیشگی و آهنک کسالت بار خود گفت :

— آن‌نامیخایلونای عزیز ! برای من انجام آنچه شما میخواهید تقریباً غیر ممکن است . اما برای آنکه شما ثابت‌کنم که تا چه حد شما را دوست دارم و تا چه اندازه بخاطر اصرار پدر مرحوم شما احترام میگذارم اینکار غیر ممکن را انجام خواهم داد و بر شما بهنگه کاردمنتقل خواهد شد . اینک بشانهٔ این پیمان دست‌شمارا میفشارم ؛ آیا راضی شدید ؟

— عزیزم ، خیر خواه من ؛ از شما جز این انتظار دیگری را نداشتم ، میدانستم که شما چقدر مهربان و با عاطفه هستید .

شاهزاده واسیلی میخواست از در خارج شود ، اما شاهزاده خانم گفت :

— صبر کنید ادو کلمهٔ دیگر هم با شما بگویم . (۱) Une fois passé aux gardes ...

در اینجا بریشان شد . اندکی مکث کرد و سپس بسخن چنین ادامه داد :

— چون شما با میخائیل ایلاریونویچ کوتوزوف روابط حسنه دارید ، بوریس را برای

آجودانی باو توصیه کنید . آنوقت من دیگر راحت و آسوده خواهم شد ، آنوقت دیگر ...

شاهزاده واسیلی خندیده گفت :

— این مسأله را دیگر قول ندهم . نپیدایید که از وقتی کوتوزوف ببقام فرماندهی کل منصوب

شده چقدر مزاحم او میشوند . خودش بمن میگفت که تمام اشراف مسکو همه‌پد شده‌اند تا فرزندان خود را بآجودانی او منصوب کنند .

— نه ، قول بدهید ! ولینست عزیزم ! شما را رها نخواهم کرد .

دختر زیبای شاهزاده با همان لحن سابق دوباره تکرار کرد :

— پاپا ا دیر شد .

— خوب ، خدا حافظ ! بامید دیده‌ار ، می‌بینید ؟

- پس ، فردا شا بامپراطور گزارش خواهید داد ؟  
 - بیشک ! اما توصیه به کوتوزوف را قول نمیدهم .  
 آنایمغایلیویا با لبخند عشوہ گرانہ دختر جوانی که زمانی با چهره اش متناسب بود ولی اینک  
 بهیچوجه با صورت لاغرش تناسب نداشت بدنبال او فریاد کشید :  
 - نه ، قول بدهید ! باذیل ، قول بدهید !

این شاهزاده خانم ظاهراً سن خود را فراموش کرده بود و طبق عادت تمام تدابیر زنانه  
 را بکار میبرد . اما همینکه شاهزاده واسیلی از در خارج شد دوباره بیهمان قیافه بی‌اعتنا و ساخنگنی  
 سابق در آمد و بجرگه ای برگشت که ویکونت در آنجا داستان خود را حکایت میکرد و دوباره  
 چنین وانمود کرد که بداستان گوش میدهد ولی اینک که بمقصود خویش نائل آمده بود در بی فرصت  
 مناسبی میگشت که هرچه زودتر خانه آناباولونا را ترک کند .  
 آناباولونا میگفت :

- اما راستی عقیده شما راجع باین آخرین کمدی (۱) du sacre de Milan چیست ؟

Et la nouvelle comédi des peuples de Génes et Lucques; qui Viennent  
 présenter leurs Voeux à M. Buonaparte . M. Buonsparte assis sur  
 un trône ; et exauçant les voeux des nations ! Adorable !

Non . mais c' est à en devenir folle ! On dirait , que le monde entier  
 a perdu la tête . (۲)

شاهزاده اندره که مستقیماً بصورت آناباولونا مینگریست تبسم کنان گفت :

« Dieu ! me la donne , gare à qui la touche »  
 (نابلتون هنگام تاجگذاری چنین گفته است)

On dit qu' il a été très beau en prononçant ces paroles . (۳)

آنوقت باردیگر این کلمات را بر زبان ایتالیایی تکرار کرد :

« Dio mi la dona , guai a chi la tocca »

آناباولونا در تعقیب سخن خود گفت :

j' espère enfin que ça a été la goutte d' eau qui fera déborder la  
 verre . Les souverains ne peuvent plus supporter cet homme , qui  
 menace tout (۴)

ویکونت مؤدبانه و نومیدهانه گفت :

(۱) تاجگذاری در میلان (۲) و درباره کمدی جدید مردم لوز و ژن که میخواهند

تقاضا و آمال خود را بمسیوناپارت معروض دارند چه عقیده ای دارید ؟ حالا دیگر مسیوناپارت هم  
 روی تخت سلطنت بنشیند و آمال و آرزوهای ملل را اجرا مینماید ! راستی که شایان ستایش است !  
 نه ، این وضع آدم را دیوانه می کند ! چنین بنظر میرسد که تمام مردم جهان عقل خود را از دست  
 داده اند .

(۳) « خدا تخت و تاج را بمن عطا فرموده است ، وای بحال کسی که بآن نظر بد داشته باشد ! »

میگویند هنگام ادای این کلمات بسیار باشکوه بنظر میرسید .

(۴) امیدوارم که بالاخره این آخرین قطره ای باشد که پیمانہ را لبریز کند . امپراطوران دیگر

نمیوانند وجود این مردی که همه کس را تهدید مینماید تحمل کنند .

- Les Souverains ? je ne parle pas de la Russi. Les souverains Madame! qu'ont il fait pour Louis XVII - pour la raine , pour madame Eli - sabeth ? Rien (۱)

آنوقت با حرارت بیشتر بسخن خودچنین افزود :

- Et croyez - moi , ils subissent la punition pour leur frahison de la cause des Bourbons . Les souvesains ? ils envoient ces ambassadeurs complimenter l' usrpateur . (۲)

بس آهی تضرع آمیز کشید و اندکی جا بجایا شد . شاهزاده ایپولیت که مدتی از پشت هینک به ویکونت خیره خیره می نگریست ناگهان بشنیدن این سخنان تمام بدنش را چرخانده بطرف شاهزاده خانم کوچک خم شد و سوزنی را از او خواست و با آن خطوطی روی میز ترسیم نمود و علامت پرچم خانوادگی «کنده» را باو نشان داد با چنان قیافه مهم و جدی توضیح می داد که گویی شاهزاده خانم از وی تقاضای تشریح آنرا ندوده است . اومیکفت :

(۳) - Bâton de gueules . engrêlé de gueules d' azur - maison Condè

شاهزاده خانم تبسم کنان بسخنش گوش میداد .

ویکونت مانند کسی که بوضوعی بهتر از هرکس وارد است بدون توجه بسخنان دیگران دیبالة افکار خود را گرفته گفت :

- اگر بنا برایت یکسال دیگر روی تخت سلطنت فرانسه باقی بماند کار بجایهای باریکتر خواهد کشید . اجتماع فرانسه - البته منظورم اجتماع خوب است - در نتیجه حبله و زور و تبعید و اعدام برای همیشه نابود و معدوم خواهد شد و آنوقت ...

با این سخن شانه خود را بالا انداخت و نومیدانه دستش را تکان داد . بی بر میخواست سخنی بگوید ، زیرا این گفتگو توجهش را جلب کرده بود ولی آنایاپولونا که کشیک او را میکشید بیان حرفش دوید و با اندوهی که همیشه هنگام سخن گفتن درباره خانواده امپراطور اظهار میداشت گفت :

- امپراطور آلکساندر اعلام کرده است که حق انتخاب نوع حکومت را بشود فرانسویان وامیگذارد .

سپس برای آنکه با این مهاجر شاهپرست لطف و مهربانی کرده باشد اشاره نمود :

- بنظر من تمام ملت پس از رهایی از چنگ این غاصب بیشک خود را بدامن امپراطور قانونی خواهد انداخت .

شاهزاده آندره گفت :

- نه ادر اینجا شك و تردید وجود دارد و پیش بینی میبویکونت کاملاً صحیح است که کار بجایهای باریک کشیده شده است . من تصور میکنم که دیگر بازگشت بوضع سابق دشوار خواهد بود .

بی بر با چهره سرخ شده دوباره خود را درمیان انداخت و گفت :

(۱) امپراطوران؟ منظورم روسیه نیست. امپراطوران!... مادام! این امپراطوران برای اولی هفدهم، برای ملکه ، برای مادام الیزابت چه کرده اند؟ هیچ!

(۲) باور کنید که کیرخیان خود را در حق خانواده بوریون خواهند دید! امپراطوران؟ ... ایشان سفرای خود را برای عرض تبریک نزد این غاصب فرستاده اند .

(۳) میله قرمز، دندانهای آبی درزمینه قرمز - خانه کنده .

- تا آنجا که من شنیده‌ام تقریباً تمام نجبا و اشراف طرفدار بناپارت شده‌اند .  
 و بکونت بی آنکه به بی‌یرنگاه کندگفت :  
 - طرفداران بناپارت این حرفها رامیزند . ولی در این ایام شناختن افکار عمومی فرانسه  
 دشوار است .  
 شاهزاده آندره با لبخندی تمسخرگفت :

- Buonapart l'a dit (۱)

معلوم بود که شاهزاده آندره از ویکونت خوش نیاید و اگرچه باونگاه نمیکرد این سخن  
 را برای مخالفت با اوگفت - باز پس از لحظه‌ای سکوت کلمات نابالون را تکرار کرد :

« Je leur ai montré le chemin de la gloire, ils n' en ont pas voulu ;  
 je leur ai ouvert mes antichambres , ils se sont précipité en foule ,, ...  
 je ne sais pas à quel point il a eu le droit de le dire (۲)  
 ویکونت اعتراض کنانگفت :

(۳) - Aucun - پس از قتل دوک دیگر حتی برشورترین طرفدارانش هم او را قهرمان  
 نمی‌دانند .  
 آنوقت آناپاولونا را مخاطب ساخته گفت :

- Si même ça été un héros pour certaines gens , depuis l' assassinat du  
 duc il y a un martyr de plus dans le ciel, un héros de moins sur la terre (۴)

هنوز آناپاولونا و دیگران با تبسم از این کلمات ویکونت تمجید و قدردانی نکرده بودند  
 که بی‌یر دوباره بی‌ان گفتگو دوید . آناپاولونا حدس میزد که بی‌یر سخن ناشایسته‌ای خواهد گفت  
 ولی دیگر نمیتوانست او را از گفتن باز دارد .  
 - بی‌یرگفت :

- اعدام دوک انگین از لحاظ سیاسی ضرورت داشت و من مخصوصاً عظمت روح نابالون  
 را در آن می‌بینم که از قبول مسئولیت این عمل بهیچوجه نهراسید .  
 آناپاولونا آهسته و وحشت زده گفت :

- Dieu ! mon Dieu ! (۵)

شاهزاده خانم کوچک کارش را پیش کشید و تبسم کنانگفت :

- Comment , M. pierre , vous trouvez que l' assassinat est gran  
 deur d'âme (۶)

بیکر تبه نهند نفر گفتند :

- آه آه !

\* (۱) این حرفی را هم بناپارت زده است .

(۲) « من راه افتخار را بآنان نشان دادم ، ایشان از قبول آن امتناع کردند ، در اطاق انتظار  
 خود را بروی آنان گشودم ، دستم دسته بآنجا هجوم آوردند .. نمیدانم تا چه اندازه در اظهار این  
 سخنان حق داشتم است . (۳) هیچ !

(۴) اگر بی‌یر هم از مردم هم او را قهرمان میندافتند ، پس از قتل دوک بر عده شهدای راه حق  
 بکنفرانزوده هدو از شماره قهرمانان روی زمین یکی گاهش یافت .

(۵) پروردگارا ! (۶) چه گفتید ؟ مسیوی بی‌یر ! شما تصور میکنید که در آدم کشی  
 عظمت روح وجود دارد ؟

شاهزاده ایولیت هم بزبان انگلیسی گفت :

### (۱) Capital -

و با کف دست چند بار روی زانوهای خود زد . و یکوقت فقط شانه اش را بالا انداخت .  
پی‌یر از بالای عینک پیروزمندانه بستمین نگریده پریشانحال گفت :  
- من باینجهت این سخن را میگویم که بورژونها از انقلاب گریخته و مردم را بدست هرج  
و مرج سپردند و تنها ناپلئون قدرت درک انقلاب و غلبه بر آنرا داشت و باینجهت نمیتوانست  
برای رفاه و سعادت جامعه درکشتن یکنفر درنکک و تأمل نماید .  
آناپاولونا پرسید :

- آیا میخواهید بطرف آن میز بروید ؟

پی‌یر بی آنکه با جواب دهد بسخن خود ادامه داد :

- نه ! ناپلئون مرد بزرگی است ، زیرا برانقلاب فائق آمد ، علفهای هرزه انقلاب را  
درو کرد . خوبهسای انقلاب - یعنی تساری تمام اتباع مملکت و آزادی بیان و مطبوعات را حفظ  
کرد و تنها بهمین جهت بود که توانست بقدرت و حکومت برسد .  
ویکونت گفت :

- آری ! اگر او پس ازکسب قدرت برای آدمکشی از آن استفاده نیکرد و سلطنت را به  
پادشاه قانونی وا میگذاشت آنوقت من او را مردی بزرگ میدانم .  
مسیو پی‌یر در جوابش گفت :

- او نمیتوانست اینکار را انجام دهد . مردم فقط باینجهت حکومت را باو تفویض کردند  
که آنانرا از شر بورژونها نجات داده بود . ملت تنها باینجهت حکومت را بناپلئون تفویض کرد  
که او را مرد بزرگی میدید . انقلاب امر عظیمی بود .  
پی‌یر با این جمله فرعی تحریک آمیز و کستاخانه یکبارم جوانی و نابختگی خود را فاش ساخت  
و نشان داد که چگونه آرزو داد تمام مطالب را بسرعت بیان نماید .  
آناپاولونا تکرار کرد :

- انقلاب و امپراطورکشی کار بزرگی است ؟ ... بس بیشک ... راستی نمیخواهید بطرف  
آن میز بروید ؟

ویکونت با لبخند ملایمی گفت :

### (۲) Contrat social -

- من داجع با امپراطورکشی حرف نیز نم . من درباره عقاید سخن میگویم .

دوباره صدای تمسخر آمیزی حرف پی‌یر را قطع کرده گفت :

- آری عقاید غارتگری و خونریزی و امپراطورکشی .

- البته این کارها افراط بود ، اما مفهوم کامل و حقیقی انقلاب در اینها ایست بلکه در حقوق  
انسانی است ، در رهایی از قید تمصب و عقاید قرائ دادی است ، در تساوی و برابری است و تمام این  
عقاید را ناپلئون با قوت تمام حفظ کرد .

ویکونت که گوئی تصمیم گرفته بود تمام سخافت سخنان این جوانک را جدأ باو ثابت کند بالحن  
تعقیر آمیز گفت :

- آزادی و برابری کلمات پرطنطنه ایست که از دیرزمانی پیش با افتاده و مبتذل شده است .

کیست که آزادی و برابری را دوست نداشته باشد ؟ حتی نجات دهنده ما نیز برای آزادی و برابری

(۱) بسیار عالیست !

(۴) فرار داد اجتماعی .

موظفه میکرد. مگر پس از انقلاب مردم سعادتمند شده اند؛ برعکس ما آزادی میخواستیم ولی بنا بر این آنگاه با خیال کرد.

شاهزاده آندره تبسم کنان گاهی به بی‌یر و زمانی به ویکونت و گاهی بمیزبان مینگریست ولی آنجا ولونا که در نخستین دقیقه شروع سخن از طرف بی‌یر، با وجود زرنگی و مهارت اجتماعی خود، بوحت افتاده بود چون دید که کلمات توهین آمیز بی‌یر ویکونت را خشکین ساخت و دانست که دیگر نمیتوان این لاطاعات را رفع و رجوع کرد، با تمام قوا از ویکونت طرفداری کرد و بناطریق گفت:

— اما مسیوی بی‌یر عزیز! راستی چگونه شما عمل این مرد بزرگ را که توانست دوک-باهر انسان دیگری را بیگناه و بدون محاکمه اعدام نماید توجیه میکنید؟  
و ویکونت گفت:

— من میل دارم بیرسم که مسیوی بی‌یر اقدامات هیجدهم برومر را چگونه توجیه میکند؟ آیا فریب و نیرنگ نبود؟  
C'est un escamotage, qui ne ressemble nullement à la manière d'agir d'un grand homme (۱)

شاهزاده خانم کوچک گفت:

— چرا درباره اسیرانی که در آفریقا کشت سخن نمیگوئید؟ راستی که این اعمال وحشتناک است!  
و با این سخن شاهنش را بالا انداخت. شاهزاده ایولیت گفت:

— C'est un roturier, vous aurez beau dire (۲)

مسیو بی‌یر نمیدانست که بکدام يك از ایشان جواب گوید. از اینجهت همه مینگریست و تبسم میکرد ولی لبخند او با لبخند دیگران که با ترش روی آمیخته بود شباهت نداشت. برخلاف دیگران وقتی لبخندی برایش نقش میبست یکمرتبه چهره جدی و تا اندازه ای عبوس وی تغییر مییافت و بجای آن چهره دیگری، یعنی چهره کودکانه و مهربان و شاید بلهانه ای که گویی طلب اغماض و بخشایش میکند، ظاهر میشد.

و ویکونت که برای نخستین مرتبه او را دیده بود دریافت که این «یاکوبین» بهیچوجه مانند کلماتش سمنانک نیست. سکوت مجلس را فرا گرفت. شاهزاده آندره گفت:

— چگونه انتظار دارید که او در يك لحظه همه شما جواب بدهد؟ علاوه بر این باید افعال يك سیاستمدار را تجزیه کرد و بین اعمالی که بعنوان شخص عادی از او سر میزند و آنچه که بعنوان سردار جنگی یا امپراطور انجام میدهد فرق گذاشت. این عقیده من است.

بی‌یر از کذمکی که برایش رسیده خرسند شد و تصدیق کنان گفت:

— آری، آری، البته!

بالا شاهزاده آندره گفت:

— نباید انکار کرد که نابلتون در روی بل «آرکول» یا در سیارستان «یافاس»، هنگامیکه بطاعون زدگان دست میدهد چون مردی بزرگ خود نمایی میکند اما... اما افعال دیگری هم از او سر زده که توجیه آنها دشوار است.

شاهزاده آندره ظاهراً بمنظور تخفیف اثرات سخنان ناراحت کننده بی‌یر از جا برخاست و خود را برای رفتن آماده ساخت و بهمسرش نیز اشاره کرد تا مهربانی حرکت شود.

(۱) این تقلب و لیرنگ است که بهیچوجه با افعال مردان بزرگ شباهت ندارد.

(۲) هرچه میخواهید بگوئید ولی او بالاخره از نجیب زادگان نیست.



ناکهان شاهزاده ایبولیت برخاست و با اشاره دست همه را متوقف ساخت و پیشنهاد کرد بنشینند و گفت :

-Ah! aujourd'hui on m'a raconté une anecdote moscovite Charmante il faut que je vous en régale Vous m'excusez, vicomte, li faut que Je raconte en russe Autrement on ne sentira pas le sel de l'histoire (۱)

پس شاهزاده ایبولیت با لهجه فرانسویانی که یکسال در روسیه بسر برده اند بزبان روسی شروع سخن کرد و باچنان هیجان و املواری تقاضای عطف توجه پادستان خود نمود که همه در جای خود متوقف شدند. - در مسکوبانومی زندگانی میکرد که بسیار خسیس بود و میخواست دو خدمتکار در پشت کالسکه اش داشته باشد و میل داشت که خدمتکاران بسیار رشید باشند. این بانو ندیمه بلند قامت و رشیدی هم داشت. روزی ندیمه خود گفت :

سخن که بدینجا رسید شاهزاده ایبولیت بفکر فرود رفت، گویا با زحمت در حافظه خود چیزی را جستجو میکرد .

- بانو گفت . آری بانو ندیمه اش گفت : « دختر لباس مردانه بیوش و پشت اداب من سوار شو ! میخواهم بملاقات دوستانم بروم .»

در این موقع شاهزاده ایبولیت پیش از مستمین خود بخنده افتاد و قهقهه خندید . این خنده بیجا وضع نامطبوعی را برای گوینده قصه بوجود آورد . با اینحال بسیاری از شنندگان، از جمله آن بانوی مسن و آناباولونا؛ بخنده افتادند .

- باری بانو باندیه اش سوار شدن و کالسکه حرکت کرد. ناکهان با دستخیز و زبید و کلاه دخترک را از سرش ربود و موهای بلندش را پریشان ساخت ...

در اینجا شاهزاده ایبولیت دیگر نتوانست خود را نگهدارد و بی اختیار بخنده افتاد و در میان خنده گفت :

- همه مردم فهمیدند...

با این سخن قصه تمام شد . هر چند معلوم نشد که بچه سبب شاهزاده این داستان را حکایت کرد و چرا میباید بزبان روسی آنرا بگوید ولی با اینحال آناباولونا و سایر حضار از لطف و مهربانی شاهزاده ایبولیت که با این طرز مطبوع و بسندیده بسفستان نامطبوع و بی لطف مسیوی بر پایان داده بود قدردانی کردند . پس از این قصه سخن بمطالب جزئی و بی اهمیت درباره مجالس رقص و نمایشهای گذشته و آینده و این مسأله که چه وقت و در کجا یکدیگر را ملاقات خواهند کرد و کشیده شد .

(۱) آه امروز يك قصه جذاب مسکوفی برای من گفته اند که باید شما را بشنید آن مهمان کنم. مسیو ویکونت ! باطلب معذرت از حضور شما این قصه را بزبان روسی حکایت کرد زیرا در غیر این صورت تمام لطف و ملاحظت آن از میان میرود .



میهمانان پس از ادای سپاسگزاری از آناباولونا پراکنده شدند. بی بر هیگلی تنومند بسیار بلند و شانهٔ بهن و دستهای بزرگ و سرخ داشت و لغت و ناآزموده بود و بقول مردم طرز ورود بسالن بدیرانی را نمیدانست و بصورت ناشیانه تری از آن خارج میشد یعنی نمیدانست که باید قبل از خروج سخن مطبوع و دلپذیری بگوید، بلاوه چنان پریشانحال و آشفته خاطر بود که هنگام برخاستن بجای کلاه خود کلاه سه گوش ژنرالی را که بیرها آراسته بود برداشت و از بره‌های آن نگهداشت و تمامدتی که ژنرال تقاضای استر داد آنرا نکرده بود در دست داشت. اما قیافهٔ مهرآمیز و ساده و متواضع او تمام آشفته خیالی و عدم اطلاعش را از تشریفات ورود بسالن و خروج از آن جبران میکرد باری آناباولونا با لطف و پردباری مسیحیان سخنان ناشایستهٔ او را بخشید و رو بجانب وی کرده با حرکت سر گفت :

- مسیو بی بر عزیز! امیدوارم که باز شما را ملاقات کنم ولی آرزو مندم که شما عقاید خود را تغییر دهید .

بی بر در جواب این سخنان چیزی نگفت و فقط تمظیم کرد و بسار دیگر لبخند خود را بهمه نشان داد. اما از لبخندش این مطلب استنباط میشد که : «هر کس عقیده‌ای دارد ولی شامی بیند که من چه جوان مهربان و خوش طینتی هستم .» چنانکه این مفهوم را هم آناباولونا و هم دیگران بی اختیار درک کردند .

شاهزاده آندره نیز بر سررا آمد و هنگامیکه خدمتکار شلش را بدوشش میآیداخت پیامد گومی‌های زنش و ایوبلیت گوش میداد . شاهزاده ایوبلیت کناو شاهزاده خانام ذیبا و آبتن ایستاده بود و از پشت عینک گستاخانه و برا بر انداز می کرد .

شاهزاده خانم کوچک از آناباولونا وداع کرده گفت :

- آنت ! بروید باطاق ، سرما میخورید .

و سپس با صدای آهسته تری اضافه کرد :

- C'est Arrêtè (۱)

آناباولونا راجع بخواستگاری از خواهر شوهر شاهزاده خانم کوچک برای آناتول با او گفتگو کرده بود .

آناباولونا آهسته گفت :

(۱) پس قرار ما بر این شد !

— دوست عزیز! امیدواری من بشماست! نامه‌ای برای او بنویسید و بگویید که عقیده پدرش دادر این باب اطلاع دهد. خدا حافظ!

پس، از سرسرا باطابق پذیرایی رفت.  
شاهزاده ایولت بطرف شاهزاده خانم کوچک رفت و سررا باو نزدیک کرده آهسته سخنی در گوش او گفت: دو خدمتکار، یکی خدمتکار شاهزاده خانم و دیگری خدمتکار او، با شارب (۱) و ردینکت ایستاده منتظر بودند تا سخنشان تمام شود ولی با چنان قیافه‌ای بگفته‌های آنان که بزبان فرانسه بود و از آن چیزی درک نمی‌کردند گوش میدادند که گویی سخنان آنها را می‌فهمند اما نمی‌خواهند این را از او فاش نمایند. شاهزاده خانم مانند همیشه با تبسم حرف می‌زد و با خندان بسخن هم صحبتش گوش میداد شاهزاده ایولت میگفت:

— بسیار خوشحالم که بچشم سفارت رفتم. در آنجا حوصله‌ام سر میرفت... این شب نشینی عالی بود. اینطور نیست؟

شاهزاده خانم لب‌بالایش را که موهای لطیف سیاهی بر آن رسته بود بالا کشیده جواب داد:

— می‌گویند مجلس رقص بسیار خوبی در جشن خواهد بود و تمام زنان زیبار آنجا حضور دارند.

شاهزاده ایولت شادمان خندیده گفت:

— نه همه زنان زیبا، برای اینکه شما در آنجا نیستید.

پس شارب را از دست خدمتکار بیرون کشید و حتی با دست ضربه‌ای باو زد و آن را بدوش شاهزاده خانم انداخت. از ناشیکری یا بعمد (هیچکس نمیتوانست تشخیص دهد) مدتی پس از آنکه شارب روی شانه شاهزاده خانم افتاد بود دستپایش را پایین نیآورد، گویی زن جوان داد آغوش گرفته بود.

شاهزاده خانم با وقار و متانت اما تبسم‌کنان از او دور شه و برگشته بشوهرش نگریست. بلکه‌های شاهزاده آندره رویهم افتاده بود و خسته و خواب‌آلود بنظر میرسید.  
شاهزاده آندره باز متوجه همسرش شده گفت:

— حاضر شدید؟

شاهزاده ایولت شتابان ردینکت خود را که مطابق مد جدید تا پشت باشنه یا میرسید پوشیده دنبال شاهزاده خانم (که خدمتکاری برای سوار شدن بکالسکه باو کمک میکرد) بطرف هشتی دوید و همچنانکه زبانش مثل باهایش می‌لفزید فریاد کشید:

— (۱) Princesse, au revoir!

شاهزاده خانم لباسش را جمع کرد و در گوشه کالسکه در تاریکی نشست. شوهرش شمشیر خود را مرتب کرد.

شاهزاده ایولت بی‌بانه اینکه شاهزاده خانم برای سوار شدن بکالسکه کمک کند سر راه هر دو آنها را گرفته بود. شاهزاده آندره بشاهزاده ایولت که مانع عبور او بود بالحنی خشک و نامطبوع بزبان روسی گفت:

— آقا! اجازه.... بدهید!

ولی در همین حال با مهربانی و ملایمت بی‌یر را مخاطب ساخته گفت:

(۱) پارچه‌ای که زنان روی دوش می‌اندازند.

(۲) شاهزاده خانم! خدا حافظ!

— بی‌یر! من منتظر شما هستم.  
 جلو دارها حرکت کردند. صدای تق‌تق چرخهای کالسکه بلند شد. یکمرتبه شاهزاده ایپولیت  
 بخنده افتاد. او در مقابل همتی ایستاده در انتظار و بکونت بود. زیرا بویکونت قول داده بود  
 که او را با کالسکه خود بخانه برساند.

\*\*\*

ویکونت در کالسکه ایپولیت نشست و گفت:

— Eh bien, mon cher, votre petite princesse est tres bien, tres bien (۱)

پس سرانگشتان خود را بوسیده بخشن افزود:

— Et tout - à - fait française (۱)

ایپولیت قهقهه میزد. و بکونت همچنان میگفت:

— Et savez-vous due vous êtes terrible avec votre petit air innocent.  
 je plains le rauvre mari, ce petit officier, qui se donne des airs de  
 prince régnant. (۱)

ایپولیت دوباره قهقهه زد و در میان خنده گفت:

— Et vous disiez, que les dames russes ne ualait pas les dammes  
 françaises. Il faut savoir s'y prendre. (۲)

بی‌یر قبل از ایشان بخانه رسید و مانند یکی از افراد خانواده بدفتر کار شاهزاده آندره  
 رفت و بیدرنک طبق عادت روی نیمکت دراز کشید و اولین کتابی که روی قفسه بود برداشته (این  
 کتاب یاد داشت های سزار بود) پیش روی خود گذاشت و دستها را زیر چانه زده از وسط آن  
 شروع ب مطالعه کرد

شاهزاده آندره هنگام ورود بدفتر کارش دستهای سفید خود را بهم مالید و گفت،  
 — این چه بلائی بود سر ماد موازل شرر در آوردی؟ حالا دیگر درست و حسابی بیمار میشود.  
 بی‌یر با تمام هیكل خود بطوریکه نیمکت بسدا درآمد بطرف شاهزاده آندره برگشت و  
 در حالیکه با خرسندی کامل و با قیافه باز میخندید دستش را حرکت داده گفت:  
 — نه، این کشیش بسیار جالب است اما فقط از این امور سر در نیآورد ... بمقیده من  
 صلح جاویدان امکان پذیر است ولی نمیتوانم نظریه خود را بیان کنم ... در هر حال نه با  
 تعادل سیاسی ...

شاهزاده آندره ظاهراً باین گفتگو های خیالی توجه نداشت.

— عزیزم! انسان نباید تمام اندیشه های خود را در همه جا بگوید.

و پس از یک دقیقه سکوت پرسید:

— خوب! بالاخره تصمیم برای کاری گرفتی؟ میخواهی افسر سوار نظام بشوی یا دیپلمات؟  
 بی‌یر روی نیمکت نشست و پاهایش را جمع کرد و گفت:

(۱) خوب، عزیزم! شاهزاده خانم کوچک شما بسیار زیبات، راستی بسیار زیبات!

(۲) کاملاً مانند فرانسویهاست!

(۳) راستی شما میدانید که با این قیافه معصوم و بیگناه بسیار وحشتناک هستید، دلم بحال شوهر  
 بیچاره اش، این افسر کوچک، که قیافه شاهزاده حکمرانی را بخوده بگیرد میسوزه.

(۴) شما که میگفتد زنان روسی قدرت و رقابت با زنان فرانسوی را ندارند، فقط باید در انتخاب  
 ایشان سلیقه بخرج داد.

- اگر حقیقت را بخواهید هنوز نمی‌دانم چه باید کرد؟ نه از آن کارخوشم می‌آید و نه از این.  
 - اما آخر باید تصمیم گرفت؟ بدرت منتظر است.  
 پی‌یر را از سن ده سالگی همراه کشیشی که معلم سرخانه او بود بخارجه فرستاده بودند و تا سن بیست سالگی در آنجا مانده بود. وقتی بسکو مراجعت کرد پدرش کشیک را مرخص کرد و بسرد جوان گفت: «حال به پترز بورك برو و شغلیرا برای خود انتخاب کن.  
 من با هرکاری که تو برای خود انتخاب کنی موافقم. این نامه را بشاهزاده واسیلی بده و این پول هم مال تو. وضع خود را از تمام جهات برای من بنویس! من در تمام کارها بتو کمک خواهم کرد». اینک سه ماه می‌گذشت و پی‌یر هنوز نتوانسته بود شغلی برای خود انتخاب کند.  
 شاهزاده آندره نیز در مورد همین انتخاب با او حرف می‌زد. پی‌یر پیشانی‌اش را مالیده گفت:

- اما او باید فراماسون باشد.

منظور پی‌یر از «او» آن کشیش بود که در شب نشینی دیده بود.

دوباره شاهزاده آندره سخن او را قطع کرده گفت:

- اینها مهملاست. بهتر است راجع بکار تو گفتگو کنیم. تو در کار سوار نظام بودی؟

- نه، نبودم. اما فکری بغاطرم رسیده است که می‌خواستم با شما در میان بگذارم. این

چنگ بر علیه ناپلئون است. اگر این چنگ برای آزادی بود، مفهوم آنرا درک می‌کردم و پیش

از همه کس وارد خدمت نظام می‌شدم. اما کمک کردن بانگلیس و اطریش بر ضد بزرگترین مرد

جهان... کار صحیحی نیست.

شاهزاده آندره مقابل سخنان پکود کانه پی‌یر فقط شانه‌ها را بالا انداخت و چنین وانمود کرد

که هرگز نباید باین مهملاست جواب داد. در حقیقت جواب دیگری غیر از آنچه شاهزاده آندره باین

سؤال ساده لوحانه داد دشوار بود. شاهزاده آندره گفت:

اگر هر کس تنها بغاطر معتقدات خود بیکار می‌کرد دیگر جنگی وجود نداشت.

پی‌یر گفت:

- و آنوقت اوضاع بسیار عالی بود.

شاهزاده آندره خندید.

- بسیار محتمل است که در آن صورت اوضاع بسیار عالی باشد. اما هرگز آن وضع

بوجود نخواهد آمد...

پی‌یر پرسید:

- خوب، برای چه شما بیدان چنگ می‌روید؟

- برای چه؟ نمی‌دانم. باید چنین کرد. بعلاوه من می‌روم...

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- من باینجهت بیدان چنگ می‌روم که زندگی من در اینجا موافق ذوق و سلیقه من نیست.

در اطاق مجاور صدای شش شش جامه زنانه بلند شد. شاهزاده آندره مانند کسی که بخود آمده باشد، از جا پرید و همان قیافه ای را که در اطاق پذیرایی آنا باولونا داشت بخود گرفت. بی‌ربایشی را از روی نیکت پائین انداخت. شاهزاده خانم وارد اطاق شد. لباسش را عوض کرده و جامه خانگی بهمان شیکی و تازگی لباس مهمانی پوشیده بود. شاهزاده آندره برخاست، مؤدبانه صدلی راحتی را بجانب او کشید. شاهزاده خانم شتابان و بیقرار روی صدلی راحت نشست و مانند همیشه بزبان فرانسه گفت:

— هالباً در این اندیشه هستم که چرا آن هنوز شوهر نکرده است؛ راستی شما ردها چقدر راحتید که با او ازدواج نیکیند. معذرت میخواهم اما شما اصلاً شعور شناختن زنان را ندارید. مسیوی بی‌راستی شما مثل خروس جنگی هستید؛ چقدر بحث وجدال را دوست دارید؛ بی‌رب بدون اضطراب و تظاهری که معمولاً در رفتار مردان جوان با زنان مشاهده میشود، رو بشاهزاده خانم کرده گفت:

— من هنوز با شوهر شما مباحثه میکنم. نمی‌فهمم که چرا میخواهد بچنگ برود. شاهزاده خانم بکمر تبه از جا پرید. معلوم بود که سخنان بی‌رب نقطه حساس بر خود کرده است. با شور و هیجان گفت:

— آه! من همین سخن را میگویم. نمی‌فهمم، اصولاً نمی‌فهمم که چرا مردان بدون چنگ نمیتوانند زندگی کنند؟ چرا ما زنان این چیزها را نمیخواهیم، باین چیزها احتیاج نداریم؛ خوب، هما قضاوت کنید؛ من همیشه با او میگویم که در اینجا آجودان سوجان است، وضع و مقام آبرومندی دارد، همه او را میشناسند و باو احترام میگذارند. چند روز پیش در خانه «آبراکسینها» بگوش خود شنیدم که خانمی می‌پرسید:

« C'est ça le fameux prince André ? »

(۱) Ma parole d'honneur همه جا بگرمی ازاو پذیرایی میشود. باسانی نمیتواند نرال آجودان بشود. میدانید که امپراطور با ملاطفت بسیار با او سخن میگفت من و آنست معتقدیم که انجام اینکار فوق‌العاده سهل است. راستی عقیده شایسته است؛

بی‌رب بشاهزاده آندره تگریست و چون متوجه شد که این گفتگو خوش آیند دوستش نیست جوابی نداد و رو بشاهزاده آندره کرده پرسید:

— چه وقت حرکت میکنید؟

شاهزاده خانم باز با همان روش هوسناکانه و عشوهرگانه‌ایکه با ایپولیت در تالار پذیرایی آناپاولونا حرف میزد و بهیچوجه با محفل خانوادگیش که بی‌ی‌ر مانند یکی از افراد آن بود تناسف نداشت گفت :

- Ah ! ne me parlez pas de ce départ; ne m'en parlez pas! je ne veux pas en entendre parler. (۱) امروز وقتی متوجه شدم که باید تمام این روابط ارزشمند را قطع کرد ...

با این سخن نگاه بر معنی شوهرش کرد و همچنانکه پشتش می‌لرزید آهسته گفت :

- آندره ! بلاوه راستی تو میدانی ؟ (۲) J'ai peur , J'ai peur !  
شوهرش با قیافه‌ای که گویی از مشاهده شخص دیگری، جز خودش و بی‌ی‌ر ! در اطلاق متعجب و مضطرب شده است بوی نگرسته بالحن مؤدب و در عینحال سرد برنش گفت :

- لیزا ! از چه میترسی ! من که نمی‌فهمم .

- راستی که همه مردان خود خواهند ! همه خود خواهند ! او خود بدنبال هوی و هوش می‌رود و خدا میداند که چرا می‌رود ، مرا رها میکند و تنها در دهی مجوس می‌سازد .  
شاهزاده آندره آهسته گفت :

- فراموش نکن که تو با پدر و خواهرم خواهی بود .

- در هر حال تنها و بدون دوستانم خواهم بود ... آنوقت توقع دارد که من ترس و بی‌ی‌هم نداشته باشم .

لحن شاهزاده خانم اینک شکوه آمیز بود ، هنگامیکه اب فوقانیش بالا میرفت دیگر چهره‌اش را شادمان نیساخت بلکه قیافه سبانه جوانی ، شبهه قیافه سنجایی ، را باو میداد . اندکی مکت کرد ، گویی گفتگو را در باب آبتنی خود در حضور بی‌ی‌ر ناشایسته میدانست ، در حالیکه مطلب عمده هم همین بود .

شاهزاده آندره بی‌آنکه از زنش چشم بردارد آرام و آهسته پرسید :

- با اینحال من نمی‌فهمم که (۳) de quoi vous avez peur

شاهزاده خانم سرخ شد و نومیدانه دستش را تکان داد .

- No, André, je dis que vous avez tellement, tellement changé (۴) ..  
شاهزاده آندره گفت :

- دکتر دستور داده است که شبها زودتر بخوابی . باید حالا خوابیده باشی .

شاهزاده خانم جواب نداد ولی ناگهان لب کوتاهش با موهای لطیف و سیاه لرزید . شاهزاده

آندره هم الا جا برخاست و شانه‌ها را بالا انداخته بگام زدن در اطلاق پرداخت .

بی‌ی‌ر با شگفتی ساده لوحانه‌ای از پشت عینک گاهی بشاهزاده آندره و زمانی بشاهزاده خانم مینگریست و مثل کسیکه میخواهد از جا برخیزد بگوید هر کتی داد ولی از اینکار منصرف شد و دوباره بر جای خود نشست .

ناگهان چهره زیبای شاهزاده خانم حالت گریستن را بخود گرفت و گفت :

- برای من چه اهمیت دارد که مسیو بی‌ی‌ر در اینجاست . آندره ! مدتی است میخواهم بتو

بگویم که چرا رفتارت تا این اندازه نسبت بن تغییر کرده است . مگر من بتوجه کرده‌ام ؟ تو میدان جنگ میروی و بفکر من نیستی ، آخر برای چه ؟

(۱) آه ! از این سفر با من صحبت نکنید ، با من حرف نزنید ! نمیخواهم کلمه‌ای راجع بآن بشنوم

(۲) من میترسم ، میترسم !

(۳) شما از چه میترسید ؟ (۴) نه ، نه ! آندره تو بسیار تغییر کرده‌ای ، بسیار تغییر کرده‌ای .

شاهزاده آندره فقط در جوابش گفت :

— لیزا !

اما این يك كلمه هم مبین انتماس بود و هم تهدید و مخصوصاً از اطمینان باینکه شاهزاده خانم خودش از سخنان خویش پشیمان خواهد شد حکایت میکرد . ولی شاهزاده خانم شتابان بسخن ادامه داد :

— رفتار تو با من رفتار با بیماران یا کودکانست . من همه چیز را درك میکنم . آیا تو شش ماه قبل چنین بودی ؟

شاهزاده آندره با لحن مؤثرتری گفت :

— لیزا ! خواهش میکنم این حرفها را موقوف کنی .

پی بر که در این میان رفته رفته بهیچان میآمد برخاست و بسوی شاهزاده خانم رفت . بنظر میرسید که تحمل مشاهده اشك ویرا ندارد و خود آماده کریستن است .

— شاهزاده خانم! دلنگی نکنید ! فقط بنظر شما چنین میرسد ، زیرا ... بشما اطمینان میدهم که من هم چنین احساسی را داشته‌ام ... برای چه ؟ برای اینکه ... نه ، مذلرت میخواهم ، بیگانه در اینجا زائد است ... دلنگی نکنید ! ... خدا حافظ ! ...

شاهزاده آندره دست پی بردار گرفت و او را نگه داشت و گفت :

— نه ! او تنها بفکر خویش است .

شاهزاده آندره آهنگ صدایش را باندازه‌ای بلند کرد که نشان میداد کاسه صبرش لبریز شده است و بالحن خشکی گفت :

— لیزا !

با کهان قیافه خشنك و سنجاب مانند شاهزاده خانم زیبا و ظریف با قیافه جذاب و بیمناسکی که همدردی و شفقت را بر میانگیزد عوض شد . با چشمهای زیبایش افسرده و عبوس بشوهر نگر بست و آن قیافه محبوبانه و ناراضی را بخود گرفت که در سگها هنگامیکه از روی ندامت دم پایین افتاده خود را تند ولی با سستی و ناتوانی تکان میدهند مشاهده میشود .

شاهزاده خانم گفت :

— Mon Dieu, mon Dieu !

و با يك دست چین پیرانش را جمع کرد و بطرف شوهر رفت و پیشانی او را بوسید . شاهزاده آندره برخاست و مؤدبانه ، گوئی بانوی بیگانه‌ای در مقابلش ایستاده باشد ، دست او را بوسید و گفت :

— Bonsoir, lise .

\*\*\*

دوستان خاموش بودند . هیچیک از ایشان شروع بسخن نسکرد . پی بر بشاهزاده آندره مینگریست شاهزاده با دست کوچک خود پیشانیش را میمالید پس آهی عمیق کشیده از جا برخاست و بجایب در رفت و گفت :

— برویم شام بخوریم !

با طاق غذاخوری قشك و ظریفی که بتازگی با اثاثه کرابها مرین شده بود وارد شدند . همه چیز از دستال سرفه گرفته تا ظروف نقره و چینی و بلور ، آن دنك و جلای خاصی نوبی راداشت که در خانه زن و شوهر تازه عروسی کرده مشاهده میشود . در میان شام شاهزاده آندره آرنج خود را

روی میز تکیه داد و مانند کسیکه مدت‌ها دازی را در دل نهفته و اینک یکباره بافشاء آن مصمم شده است با قیافه‌ای حاکی از هیجان عصبی که بی‌برهرگر نظیر آنحال را در دوست خود مشاهده نکرده بود شروع سخن کرده گفت :

دوست من ! هرگز ، هرگز ازدواج نکن ! بتو اندرز میدهم که لااقل تا وقتی مطمئن نشده‌ای که آنچه میتوانستی انجام داده‌ای و تا زمانیکه عشق تو نسبت بزنی که انتظاب کرده‌ای پایان نرسیده است و تاوقتیکه این زن را کاملاً نشناخته‌ای از زناشویی پرهیز ! وگرنه اشباه عظیم و غیر قابل جبرانی مرتکب خواهی شد. وقتی ازدواج کن که دیگر پیرشده‌ای و از توهیج کاری برنیاید ... وگرنه تمام اعتماد و عواطف عالی که در وجودت سرشته شده تلف خواهد شد و در راه چیزهای جزئی و حقیر بهدر خواهد رفت . آری ، آری ، آری ! با این شگفتی مرا ننکر ! اگر از خود انتظار داری که درآینده مصدر امور مهم باشی بدان که پس از ازدواج در هر قدم احساس خواهی کرد که برای تو همه چیز پایان یافته است و تمام درها بجز درسالهای پذیرائی که در آنجا با خدمتکاران در باری و ابلهان هم سطح خواهی بود بروی تو بسته شده است ... آری ، چنین است !

و با این سخن شدت دستش را حرکت داد .

بی‌برهنگش را بر داشت و در چهره دگرگون گشته اش آثار نیکخواهی و مهربانی بیشتری هویدا شد و شگفت زده بدوشش نگریست . شاهزاده آنده همچنان میگفت :

زن من بسیار خوب است . یکی از آن زنان کم نظیری است که عفت و پاکدامنیش شرافت شوهر را حفظ میکند و با خاطری آسوده میتوان با او زندگانی کرد . اما بخداوند سوگند که حاضرم هرچه از من بخواهند بدهم ولی امروز زن نداشته باشم ! آری ! چون ترا دوست دارم برای اولین مرتبه تنها بسخن تو این سخن را میگویم .

شاهزاده آنده هنگام اظهار این سخنان بآن بالکونسی که لخت و سنگین روی صندلی راحت آناباولونا نشسته بود و با دندانهای فشرده و چشمهای تنگ شده بزبان فرانسه حرف میزد شباهت نداشت . تمام عضلات چهره خشک وی از هیجان عصبی میلرزید . چشمهایی که پیشتر بیفروغ و بیروح جلوه میکرد ، اینک دوباره با برق خیره کننده‌ای درخشان بود و بغوی آشکار می‌شد که هرچه در مواقع عادی بیحال و ضعیف بنظر میرسد بهمان اندازه در دقائق خشم و هیجان فعال و نیرومند است . او همچنان میگفت :

تو نمیتوانی بفهمی که چرا من این حرفها را میزنم . این سخنان را باین جهت میگویم که متضمن يك تاریخ کامل زندگیست .

هر چند بی‌برهنگ در باره بناپارت سخنی نگفته بود ولی شاهزاده آنده گفت :

تو راجع به بناپارت و مدارج ترقی او حرف میزنی اما بناپارت هنگام کار و پیشرفت بجانب مقصود خویش آزاد بود و بجز هدف خود هیچ چیز دیگر نیشناخت و از اینجهت بآن هدف رسید . اما اگر تو دست و پهای خود را بزنجیر عشق و علاقه زنی ببندی همیشه چون زندانیان در کند و زنجیر خواهی بود و آزادی خود را از هر حیث از دست خواهی داد . در اینصورت تمام امید واریها و نیروها که در وجودت تنها چون باری گران سنگینی میکند و زهر ناکامی و پشیمانی ترا خواهد کشت .

آری ! اطافهای پذیرائی ، سخن چینی و مجالس رقص ، غرور خود بینی ، حقارت و ایندال - اینست معیط طلسم شده و زندان یاس آوری که رهائی از آن برای من میسر نیست . اینک میخواهم بیدان جنگ ، آنهم بزرگترین جنگی که تاکنون سابقه نداشته است ، رهپار شوم . اما هیچ چیز نمیتوانم و بدرد هیچ کار نمیخورم . من بسیار خوش طبع و کنایه گو هستم و در خانه آناباولونا هم بسخنان من گوش میدهند . این انجمن ابلهان که زنم بدون آن نمیتواند زندگانی کند و این زنان ...



ایکاش تو فقط میتوانستی تمام این زنان طبقه ممتاز و کلیه زنان را بشناسی! پدرم حق دارد بگوید که اگر زنان خود را چنانکه هستند بنمایانند جز خود پرستی و غرور و خودبینی و نادانی و کند ذهنی و بیچارگی از هر لحاظ صفت دیگری ندارند. وقتی در اجتماع به ایشان مینگری چنین بنظرت میرسد که دارای صفات حمیده و ملکات فاضله اند اما هیچ، هیچ، هیچ چیز ندارند، آری، عزیزم! ازدواج نکن، از زناشویی به پرهیز!

بی برکت:

— بنظر من مضحک است که شما، شما خود را بی استعداد و ذندگانی خود را بر باد رفته می‌بندارید. آینده درخشانی در انتظار شماست، بپرهیزی که مایل باشید میتوانید برسید. اما شما... بی سرسختی را تمام نکرد اما لعن بیانش مینماید که تا چه حد دوستش را اگر انبایه و بلند پایه میشمارد و چه آینده درخشانی را برای او انتظار دارد. با خود فکر میکرد: «چگونه او میتواند این حرفها را بزند؟»

بی بر شاهزاده آورده را نمونه تمام کمالات و فضائل میدانست، زیرا شاهزاده آورده تمام آن صفاتی را که بی بر فاقد آن بود و برای بیان آن میتوان مفهوم (نیروی اراده) را بکار برد در وجود خویش جمع کرده بود. بی بر همیشه از استعداد شاهزاده آورده در مصاحبت و معاشرت با مردمان مختلف و از حافظه غیر عادی وی و از وسعت معلوماتش (شاهزاده آورده همه چیز را مطالعه میکرد، همه چیز را میدانست، در باره همه چیز اظهار عقیده میکرد) و پیش از همه از استعداد کار کردن و آموختن او متعجب بود با آنکه بی بر اغلب اوقات از فقدان استعداد فلسفه باقیهای خیالی او (که خود تمایل خاصی بآن داشت) دچار حیرت و شگفتی میشد معذک این بی استعدادی را نقص شاهزاده آورده نمیدانست بلکه بحساب نیرومندی و قدرت اراده وی میگذاشت. حتی در گرمترین و دوستانه ترین و سادهترین مناسبات نیز تملق و چاپلوسی و تحسین و تمجید ضروری است، همچنانکه ادامه گردش چرخهای ارابه بروغن کاری نیاز دارد. باوی شاهزاده آورده گفت:

(۱) je suis un homme fini گفتگو درباره من دیگر چه فایده دارد؟

و پس از اندکی سکوت با فکارت تملی بخش خود لبخند زده گفت:

بیا در باره تو حرف بزنیم!

بی بر با تبسم مسرت بخشی که حکایت از آرامش خیال وی میکرد گفت:

در باره من چه میتوان گفت؟ (۲) je suis un bâtard!

ناگهان صورتش گل انداخت، معلوم بود که برای اظهار این سخن فشار بسیاری بخود آورده است.

(۳) sans fortune, sans nom داستی... (اما این جمله را تمام نکرد) فعلاً آزاد

و ششود و راضی هستم. بهیچوجه نمیدانم که بچه کاری شروع کنم. میخواستم درین باب جدأ با شما مشورت کنم.

شاهزاده آورده با چشمهای پر محبت و پیرانگریست. اما این نگاه دوستانه و نوازش دهنده حکایت از برتری و تفوق صاحب نگاه مینمود.

(۱) من آوردم را بیختم و الکم را آویختم.

(۲) من حرامزاده‌ام.

(۳) بدون نام، بدون ثروت.

— تو مخصوصاً با نتیجه در نظر من عزیز و گرامی هستی که یگانه مرد زنده در میان معقل ما تویی. تو راضی و خوشنودی، هر کار که میخواهی انتخاب کن. هیچ فرق ندارد همه جا بخنود و راضی خواهی بود فقط يك نکته را بخاطر داشته باش. از رفتن بغانه کوراگین و ادامه این نوع زندگانی اجتناب کن! چون این زندگانی شایسته تو نیست! تمام این عایشیها و خوشگذرانیها و تمام ...

پی‌یر شانه را بالا انداخته گفت:

— چاره چیست! زن، دوست من! زن ...

آندره جواب داد:

نیفهم، معاشرت بانوان شریف و معقول موضوع دیگری است اما زنان خانه کوراگین ...

زن و شراب ... نیفهم!

پی‌یر در خانه شاهزاده واسیلی کوراگین زندگانی میکرد و در عایشیهای پسر او آناتول، همان آناتول که برای اصلاح او میخواستند خواهر شاهزاده آندره را برای او خواستگاری کنند شرکت داشت.

پی‌یر که گویی فکر سعادتیخ و نامنتظری بخاطرش رسیده بود گفت:

— میدانید چیست! مدتی است که من خود بهمین فکر افتاده‌ام. با این روش نه میتوانم تصمیم بگیرم و نه میتوانم نقشه‌ای برای آینده خود بریزم، سرم دالم درد میکند، پولم تمام شده است. او امشب مرا دعوت کرده اما نخواهم رفت.

— بن قول شرف بده که دیگر با آنجا نخواهی رفت.

— قول شرف میدهم.

\*\*\*

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که پی‌یر از خانه دوستش بیرون آمد. آنشب یکی از شبهای روشن ماه تابستانی پترزبورگ بود. پی‌یر بقصد رفتن بغانه در کالسه ای نشست. اما هر چه بغانه خود نزدیکتر میشد احساس میکرد که در چنین شبی که بعصر یا صبح شباهت داشت خفتن دشوار است، هوا بقدری روشن بود که درخیابانهای خلوت اشیاء از مسافت بسیار دور دیده میشد. پی‌یر در راه بیاد آورد که امشب در خانه آناتول کوراگین مجلس قمار همیشگی دائر است و پس از قمار میگساری خواهد بود و یکی از مسائل تفریح محسوب پی‌یر جریان دارد. با خود اندیشید «خوب بود اگر ساعتی بغانه کوراگین می‌رفتم.» اما بیدرتگی بیاد آورد که با شاهزاده آندره تمهید کرده است که دیگر بغانه کوراگین نرود. لیکن چنانکه روش مردم سست و بسی اراده است اشتیاق و تمایل با آزمایش لذت این زندگانی پی‌یر بند و بار و هرزگی و هیاشی که بآن خو گرفته بود چنان او را فریقت که تمهید خود را بپذیری نگرمت و معصوم رفتن شد و بخود گفت که این عهد شکنی اهمیت ندارد، زیرا من قبل از آنکه با شاهزاده آندره تمهید کنم بشاهزاده آناتول وعده کرده بودم که بغانه او بروم. بعلاوه اصولاً این تمهیدات امور قراردادی است که دارای هیچ مفهوم معین و مشخص نیست، خاصه اگر توجه کنیم که مسکن است فردا صبح کسی که تمهید میکنند بر اثر مرگ یا حادثه غیر مترقبه دیگری وجود نداشته باشد و آنوقت موضوع شرف دیگر منتفی است. این نحوه قضاوت که بتمام تصمیمات و پیش بینی‌ها و حدسیات وی خط‌طلان میکشید غالباً پی‌یر را مغلوب میساخت. پی‌یر بغانه کوراگین رفت. بهشتی خانه بزرگ کنار سر باز خانه گارد سوار نظام که آناتول در آن منزل داشت رسید، از پله‌ها بالادرف و از در گذشته داخل شد. در اطساق انتظار کسی نبود. شیشه‌های خالی، شلپها،

گالشادر اطراف پراکنده بود، بوی شراب از همه طرف استشمام میشد، صدای گفتگو و فریاد از فاصله دوری بگوش میرسید .

بازی قمار و شام پایان یافته بود اما هنوز مهمانان نرفته بودند . بی‌یرشانش دا از تن بیرون کردو با طاق اول که هنوز بقایای شام در آن بود و خدمتکاری در آنجا مشاهده میشد رفت . خدمتکار تصور اینکه کسی او را نمی بیند مخفیانه مشروب ته گیلاس‌ها را مینوشید . از اطاق سوم کشمش و قهقهه و فریادهای آشنا و نمره خرسی را شنید . در آنجا هفت هشت نفر جوان کنجکاوانه در کنار پنجره کشوده جمع شده بودند . سه نفر با بچه خرسی که يك نفر زنجیرش را میکشید و دیگران را از او میترساند کشمش میکردند .

یکی فریاد کشید :

— من برسر «استیونس» صدتا شرط می بندم !

دیگری فریاد کرد :

— نگاه کن ! جامی نیست که دستش را بآن بگیرد !

— من برسر «دالو خوف» شرط می بندم ! کودا کین شرط بندی را دایر کن !

— خوب ! میشکا را ول کنید ! داریم شرط بندی میکنیم .

چهارمی فریاد کشید :

— بیک نفس ، وگرنه شرط را باخته است .

صاحبخانه ، جوانی زیبا و بلند قامت ، با يك پیراهن نازک و یقه باز میان جمعیت ایستاده بود و فریاد می کشید :

— یا کوف يك بطری بیار اینجا ! آقایان ! يك دقیقه تأمل کنید !

آنوقت متوجه بی‌یر شده گفت :

— بطر وشکا ، دوست عزیز هم آمد .

مردی کوتاه اندام با چشپهای آبی روشن که آهنگ صدای هوشیارانه وی در میان این نمره‌های

مستانه اثر مخصوصی داشت از کنار پنجره فریاد کشید :

— بیا اینجا تا شرط بندی را برای تو توضیح دهم .

این صدای «دالو خوف» ، صاحب منصب هنگک «سیونوف» و استاد جنگک تن‌بتن و قمار باز

مشهوری بود که با آناتول در يك خانه منزل داشت . بی‌یر خرسند اطراف خود را نگر بسته خندان برسد

— من اصولا نمی فهمم که موضوع چیست ؟

آناتول گفت :

— تأمل کنید او مست نیست . يك بطری بیار !

از روی میز گیلاسی را برداشت و بطرف بی‌یر رفت و گفت :

— قبل از هر کار باید مشروب بشوری !

بی‌یر گیلاسها را پشت سر هم بالا می انداخت و زیر چشم بهمان‌ان مست که دوباره کنار

پنجره اجتماع کرده بودند مینگریست و بگفتگوی ایشان گوش میداد . آناتول برای او مشروب میریخت

و حکایت میکرد که دالو خوف با «استیونس» ، ملوان انگلیسی ، که در اینجا ایستاده شرط بسته است

که روی رف پنجره طبقه سوم بنشیند و باهایش را بخارج آویزان کند و يك بطری روم داسر بکشد .

آناتول آخرین گیلاس را بدست بی‌یر داده گفت :

— بیا بطری را خالی کن ا و گرنه ولت نمی‌کنم .  
 بی‌یر آنا تول را بکنار زده سمت پنجره رفت و گفت :  
 — نه ، نمی‌خواهم !

دالو خوف دست انگلیسی را نگاهداشته بود و در حالیکه بیشتر متوجه آنا تول و بی‌یر بود آشکارا و شمرده شمرده شرایط بندی را برای او توضیح میداد .

دالو خوف جوانی بیست و پنج ساله و میانه قامت بود . موهای تابدار و چشمهای آبی روشن داشت . مثل سایر افسران پیاده سبیل نداشت و دهانش ، برجسته ترین قسمت صورت او ، کاملاً مرمری بود . خطوط این دهان فوق العاده ظریف مینمود . لب بالائی او دالبری زیبا روی لب محکم زیرینش تشکیل میداد ، گوئی در هر يك اذدو گوشه‌های لبش همیشه تبسمی وجود داشت . این علامت رویهم رفته ، مخصوصاً وقتی با نگاه ثابت و عاقلانه و در عین حال و قبحانه وی در هم می‌آمیخت چنان تأثیری را بوجود می‌آورد که ممکن نبود کسی متوجه این قیافه نشود . دالو خوف ثروتمند نبود و ارتباطی نیز با مقامات صاحب نفوذ نداشت . هر چند آنا تول ده‌ها هزار روبل خرج زندگانی خود میکرد ، با اینحال دالو خوف با او در یکخانه بسر میبرد و توانسته بود زندگانی خود را چنان مرتب کند که تمام آشنایان بوی بیش از آنا تول احترام بگذارند ، حتی آنا تول نیز باو احترام میگذاشت . دالو خوف انواع قمارها را بازی میکرد و تقریباً همیشه میبرد و در پاره‌گساری نیز هر چه مینوشید ، هرگز هوشیاری خود را اذ دست نمیداد . در آن اوقات کورا کین و آنا تول در جهان هرزگی و عیاشی بطرز بوردک ازمشاهیر بشمار میرفتند .

باری بطری روم را آوردند . دو خدمتکار که ظاهراً از دستورات و فریادهای آقایان اطراف خود سراسیمه و ترسیده بودند ، با شتاب بسیار چهار چوبی را که مانع نشستن در پیش رفتگی سر اشیب خارجی پنجره بود می‌شکستند .

آنا تول با قیافه بیروزمندانة خود بطرف پنجره رفت . دلش میخواست چیزی را در هم شکند خدمتکاران را بمقب راند و چهار چوب را کشید ولی چهار چوب از جاتکان نغورد . یکی از جامهارا خورد کرد . بجانب بی‌یر رو کرد و گفت :

— خوب ! پهلوان ! این کار از تو ساخته است .

بی‌یر آستانه پنجره را گرفت و کشید و قسمتی از چهار چوب بلوطی را شکست و قسمت دیگر آنرا از دیوار بیرون کشید . دالو خوف گفت :

— همه کنار بروید و گرنه خواهید گفت که دستم را بجایی گرفته ام .

آنا تول گفت :

— انگلیسی لاف میزند .... ها ؟ خوب ؟

بی‌یر به داخل و لوف نگاه کرده گفت :

— خوب !

دالو خوف بطری روم را بدست گرفت و بطرف پنجره رفت از پنجره روشنای آسان دیده میشد .

هوا چون سپیده دم یا شامگاهان درخشان بود . دالو خوف با بطری روم بالای رف پنجره رفت و رو با طاق ایستاده گفت :

— گوش کنید !

همه خاموش شدند . دالو خوف زبان فرانسه را خوب نمیدانست ولی برای اینکه انگلیسی سخنانش را بفهمد فرانسه میگفت :

— من شرط می بندم، بر سر پنجاه امپریال شرط می بندم .

پس انگلیسی را مضطرب ساخته اضافه کرد :

— میخواهد بر سر یکصد امپریال شرط بندی کنیم ؟

انگلیسی جواب داد :

— نه پنجاه تا .

— خوب ! سر پنجاه امپریال شرط می بندم که پشت پنجره — در اینجا (خم شد و پیش آمدگی

سراشید دیوار را پشت پنجره نشان داد) بنشینم و تمام این شیشه روم را تا آخر سر بکشم و دستم را

بهیچ جا نگیرم ... خوب ؟

انگلیسی گفت :

— بسیار خوب !

آنا تول بجای انگلیسی برگشت و دگه فراك او را گرفته در حالیکه از بالای سرش بسوی

مینگریست (چون انگلیسی کوتاه قد بود) شرایط شرط بندی را بر زبان انگلیسی برای او تکرار کرد .

دالو خوف برای جلسہ دیگران همیشه را به پنجره زد و فریاد کشید :

— صبر کن ! صبر کن ! صبر کن ! صبر کن ! اگر کسی همین کار را انجام دهد من

صد امپریال به او میبردارم، میفهمید !

انگلیسی سرش را حرکت داد، اما بهیچوجه معلوم نشد که آیا قصد دارد این شرط بندی

جدید را قبول کند یا نه ؟

آنا تول انگلیسی را رها نکرد و با آنکه انگلیسی با سر اشاره میکرد که همه چیز را فهمیده است

مذالك آنا تول سخنان دالو خوف را بر زبان انگلیسی برایش ترجمه کرد جوان لافری از هنگ هوسار که

در آن شب تمام پولهای خود را باخته بود بالای رف پنجره خزید و سرش را از پنجره بیرون کرده .

بسنکفرش پیاده رونگریست و گفت :

— او ... او ... !

دالو خوف فریاد کشید :

— خفه شو !

و افسردا از پنجره کشید . افسر همچنانکه مهمیزهایش بهم گیر میگردست و لغت باطابق پرید .

دالو خوف شیشه روم را روی رف پنجره گذاشت تا دسترسی بآن آسان باشد، آرام و محتاط

بالای پنجره رفت و پایش را بر پائین آویخت و دست را بدو طرف پنجره تکیه داده خود را جابجا

کرد و نشست دستها را آویخت — اندکی بر راست و بعد بهیچ حرکت کرد و همیشه را بدست گرفت

با آنکه هوا کاملاً روشن بود آنا تول دو شمع کوچک آورد و روی رف پنجره گذاشت — چنانکه پشت

دالو خوف با پیراهن سفید و موهای تابدارش از دو طرف روشن شد حضار کنار پنجره جمع آمدند .

انگلیسی بیابایش دیگران ایستاده بود . بی بر تبسم میکرد و هیچ نمی گفت . یکی از حضار که از

همه مسن تر واقفتر بود با قیافه وحشت زده و خشم آلود پیش آمد و در حالیکه میخواست پیراهن

دالو خوف را بگیرد گفت :

— آقایان ! این عمل احمقانه است . این جوان خود را خواهد کشت .

آنا تول او را متوقف ساخته گفت :

— مداخله نکن ! تو او را میترسانی و او کشته خواهد شد . ها ؟ ... آنوقت چه خواهد

پید ؟ ها ؟

دالوخوف برگشت ، تعادل خود را بر قرار کرد و دوباره دستش را بطرفین پنجره گذاشت و همچنانکه کلمات را از میان لبهای نازک و بیهم فشرده خود آدا میکرد گفت :

- اگر باز کسی مداخله نماید و بین دست بزنده فوراً با آنجا برتابش خواهم کرد . خوب ... پس از گفتن «خوب» دوباره برگشت ، دستهایش را آویخت و شیشه روم را بسر داشته و بطرف دهان برد ، سرش را بعقب خم کرده و برای حفظ تعادل دست دیگر را بالا آورد . یکی از خدمتکاران که مشغول جمع کردن شیشه ها بود در حال خمیدگی مانده چشم از پنجره و پشت دالوخوف بر نداشت . آناتول با چشمانی خیره ایستاده بود . انگلیسی لبش را بیش آورده از گوشه چشم باین منظره نگاه میکرد . آن شخصی که میخواست از عمل دالوخوف جلوگیری نماید بگوشه اطلاق دویدو روی نیمکت دراز کشیده رویش را بطرف دیوار کرد . بی بر صورتش را بدست پوشاند . با آنکه در اینوقع چهره اش ترس و وحشت را نشان میداد ولی لبخند فراموش شده ای هنوز بر آن سرگردان بود . بی بر دستش را از مقابل چشم برداشت . دالوخوف هنوز در همان وضع نشسته بود ، فقط سرش را باندازه ای بعقب خم کرده بود که موهای تا بداردقایش بیقه پراهنش میرسید . دستش که از شدت کوشش و تفلا ملیرزید ، پیوسته بالاتر میرفت ظاهراً شیشه خالی میشد و هرچه بالاتر میرفت سر دالوخوف بیشتر خم میشد . بی بر فکر میکرد : «چرا اینقدر طول کشیده است ؟» چنین میپنداشت که بیش از نیم ساعت گذشته است . ناگهان دالوخوف پشتش را بعقب داد ، دستش سخت بلرزده افتاده ، این لرزش کافی بود تا تمام هیكل دالوخوف را که روی رف سر اشب پنجره قرار داشت بلرزاند تمام بدنش بحرکت آمد ، با دست و سر کوشش میکرد . يك دستش بالا آمد تا چهار چوب پنجره را بگیرد اما دو باره پامین افتاد . بی بر دو باره از بیم چشش را بست و بخود گشت که با اینوضع هرگز دیگر چشش را نخواهد گشود . ناگهان احساس کرد که همه دد اطرافش بجنب و جوش آمدند . بی بر چشم کشود و دید که دالوخوف رنگه پریده روی رف پنجره ایستاده خرسند و شادمان میکويد - خالی شد !

بطری را بطرف انگلیسی که ماهرانه آن را گرفت پرتاب کرد و با يك جست از پنجره پامین پرید ، بوی تند روم ازدهانش شنیده میشد .

حضار از هر طرف فریاد کردند :

- بسیار عالی ! آفرین ! این را میگویند شرط بندی ! لعنت بر شیطان !

انگلیسی کیسه پول کوچکی را از جیب بیرون آورده بشمارش پرداخت . دالوخوف چهره در-

هم کشید و خاموش شد . یکمرتبه بی بر بطرف پنجره دویده فریاد کشید :

- آقایان ! که حضار است بامن شرط ببندد ؟ من هم همین کار را انجام خواهم داد اصولاً شرط

بندی لازم نیست . بگوئید يك شیشه روم بیاورند . من هم این کار را انجام خواهم داد . دستور بدهید يك شیشه بیاورند :

دالوخوف تبسم کنان گفت :

- بگذارید اینکار را انجام دهد ! بگذارید اینکار را انجام دهد !

از هر طرف فریاد برخاست :

- چه میگوئی ؟ دیوانه شدی ! مگر میگذازم تو اینکار را بکنی ! تو از بله که بالا میروی

سرت کیچ میرود .

بی بر باقیافه مصمم و مستانه روی میز کوفت و بالای رف پنجره رفته فریاد کشید :

- من خواهم نوشید ، بطری روم را بیاور !

[The main body of the page is mostly blank, suggesting the text is either extremely faint or has been completely redacted. Only a few faint characters are visible.]

دست او را گرفتند. اما او چنان نیرومند بود که هر کس بوی نزدیک میشد بایک ضربت او را از خود دور میساخت.

آنا تول گفت :

— نه آقایان نمیتوانید باین ترتیب او را از اینکار باز دارید تأمل کنید! من او را فریب

میدهم پس متوجه بی‌یر شده‌گفت :

— گوش کن! من با تو شرط می‌بندم اما فردا شب ... حال همه برویم نزد ...

بی‌یر فریاد کشید :

— برویم، برویم! ... مشکنا راهم باخود میبریم.

پس خرس را در آغوش کشید و اذ زمین بلند کرد و با او برقصیدن پرداخت.



شاهزاده واسیلی بوعده‌ای که در شب نشینی خانه آنا باولونا بشاهزاده درویشکایا داده بود وفا کرد و تقاضای ویرا دربارهٔ یگانه‌ی سرش، «بوریس» ، انجام داد. گزارش کار بوریس را بتزار داد و اگر چه این عمل سابقه نداشت با اینحال بوریس با درجهٔ ستوانی بهنگک گارد «سمیونوفسکی» منتقل گردید. اما با وجود تمام اقدامات و تدابیر آنا میخائیلوونا بوریس سمت آجودانی یا افسروابستهٔ ستاد کوئوزوف منصوب نشد. آنا میخائیلوونا اندک مدتی پس از شب نشینی آنا باولونا بسکو برگشت و مستقیم بخانهٔ «راستوف» ، خوشاوند تروتمند خود، رفت. آنا میخائیلوونا در خانهٔ همین خوشاوند مالدار میزیست. بوریس، یگانه فرزند دلبندش نیز که بتازگی وارد ارتش شده و بیدرنک با درجه ستوانی بهنگک گارد منتقل شده بود، از کودکی در همین خانه تربیت یافته و سالها در آنجا زندگی کرده بود. گارد مزبور روز دهم اوت از بطرز بورک خارج شد و پس آنا میخائیلوونا که برای تهیه لباس رسمی و تجهیزات خود در مسکو ماند، مجبور بود در راه «رادژیویلوف» بگارد ملحق گردد.

در خانهٔ راستوفها بمناسبت روز نامگذاری مادر و دختر کوچکش که هر دو لاتالیا نام داشتند جشنی بر پا بود از بامداد کالسکه‌های شش‌اسبه بی دو بوی بخانهٔ بزرگ کنتس راستوا واقع در «پوادسکو» که معروف تمام اهالی مسکو بود رفت و آمد میکرد. کنتس با بزرگترین و زیباترین دختر خود در اطلاق پذیرائی که دائم پر و خالی میشد نشسته از مهمانان که برای عرض تبریک می‌آمدند پذیرائی میکردند.

کنتس زن چهل و پنج ساله‌ای بود، چهرهٔ لاغر و قیافهٔ زنان شرقی را داشت، بنظر میرسید که زایمان فرزندان دوازده‌گانه‌اش او را عللیل و ناتوان ساخته است. آرامی گفتار و حرکات او که مولود ضعیف قوا بود بوی قیافهٔ پراپتی میداد که سبب جلب احترام میشد. آنا میخائیلوونا نیز بعنوان یکی از افراد خانواده در همانجا نشسته بود و در پذیرائی و گفتگوی با مهمانان شرکت میکرد. افراد جوانتر خانواده که شرکت در پذیرائی از مهمانان را وظیفهٔ خود نمیدانستند، در اطاقهای دیگر بودند. استقبال و مشایعت مهمانان با کنت بود که همگی را بصرف باهار دعوت میکرد.

کت بهر کس، خواه از وی در مقام برتر یا پایینتر و خواه زن یا مرد بود، بدون استثناء «عزیزم» خطاب میکرد و میگفت:

— عزیزم! بسیار متشکرم! من هم از جانب خود و هم از طرف کسانی که امروز جشن نامگذاری ایشان برپاست از شما سپاسگزارم. توجه کنید! راستی لطف کرده برای صرف ناهار تشریف بیاورید. عزیزم! اگر نیامید از شما خواهم رنجید. عزیزم! صدمانه از جانب تمام افراد خانواده خود از شما خواهش میکنم که برای صرف ناهار تشریف بیاورید!

کنت این سخنان را با قیافهٔ بشاش و صورت فرجه و باک تراشیده‌اش بهمه کس میگفت و بدون استثناء با تعظیمهای کوتاه بی در پی دست همه کس را میبرد. کنت پس از مشایعت یکی از مهمانان دو باره نزد مهمان دیگر، اعم از مردیازن، که هنوز در اطاق پذیرائی بود، مراجعت میکرد.

صندلی راحت را پیش میکشید و با قیافهٔ مردی که زندگانی اجتماعی را دوست دارد و راه و رسم آنرا میداند روی آن مینشست با حرکت سریع جوانان با را از هم میکشود، دستپاشی‌داروی ذانو میگذاشت، با قیافهٔ برابتهی خود را تکان میداد و دربارهٔ آثار جوی پیش‌گویی میکرد، گاهی بزبان روسی و زمانی بزبان فرانسهٔ بسیار بد ولی بالحنی مطمئن از سلامتی مهمان جویا میشد و دوباره با قیافهٔ خسته‌ولی مصمم بانجام وظیفه، موهای لفل فلنکی اطراف سرطاس خود را مرتب میکرد و بشایعت مهمانان میرفت و باز آنرا بناهار دعوت مینمود. گاهی هنگام مراجعت از سرسرا از گلخانه و آبدارخانه بتالار مرمری بزرگ که خدمتکاران در آنجا مشغول چیدن میز غذای هیجده نفری بودند میرفت. و ضمن مشاهدهٔ خدمتکاران که ظروف نقره و چینی را می‌آوردند و میزبهای گلدار را میگسترند به «دمیتری واسیلیویچ» که از نجیب زادگان و پیشکارس بود مینگریست و با رضایت و خرسندی میز غذای دراز را تماشا میکرد و میگفت:

— خوب، خوب! میتکا، مواظب باش که همه چیز مرتب باشد. آری، آری! از همه کارها مهمتر چیدن و تزئین میز غذاست.

و از خرسندی و رضایت آهی کشیده با طاق پذیرائی مراجعت میکرد.

فراش درشت اندام کنت با ستانه در اطاق پذیرائی وارد شده با صدای بم اطلاع داد:

«ماربالو و ناگارا کینا» بادخترشان!

کنتس لحظه‌ای بفکر رفت، اذانیه‌دان طلایی که عکس شوهرش روی قاب آن بود کمی انفی کشید و گفت:

— این ملاقاتها مرا رنج میدهد. خوب، این دیگر آخرین مهمانیت که می‌پذیرم. بسیار بدماغ و برافاده است.

پس با آهنکی اندوهبار که گویی میخواهد بگوید: «خوب! نفسم را بگیر» بخدمتکار گفت:

— خواهش کن وارد شوند!

بانوی بلند قامت و فرجه با قیافهٔ مفروود و دخترش که صورت گرد و متبسم داشت با خش خش جامه‌های خود بتالار پذیرائی وارد شدند.

— Chère comtesse, il y a si longtemps ... elle a été alitée la pauvre enfant ... au bal des Razoumowsky ... et la comtesse Apraksine ... j'ai été si heureuse ... (۱)

گفتگوی ره‌چان‌زنان که سخن یکدیگر را می‌پزدند در میان صدای کشیدن صندلیها و آهار

(۱) کنتس عزیز! مدتهاست که ... طفلک مریض بوده ... در مجلس رقص راز و موسیقی و کنس

آهراکسین ... بدردی خوشوقت بودم

جامه‌ها بگوش میرسید. و آن نوع گفتگویی شروع شد که فقط تا مدتی ادامه داد که در اولین سکوت مهمانان برخیزند و باز با خش خش جامه‌ها و ادای جملاتی نظیر: *je suis bien charmée; la santé de maman .., et la comtesse Apraksin* (۱) در پیوند و خانه را ترک گویند. راجع بخرم‌می که در آن روزها در شهر شایع بود یعنی در باره بسیاری مرد خوشگل و ثروتمند مشهور دوره سلطنت کاترین بنام کنت بزوخوف سالخورده و پسر اسامی شروع او بی برکه در شب نشینی آنها با او ناشر بسیار ناشایسته رفتار کرده بود گفتگو میکردند. مهمان میگفت:

— دلم بسیار بحال کنت بیچاره می‌وزد. بیماری او باقصه این پسر دست بدست هم خواهد داد و او را خواهد کشت. هر چند کنتس متجاوز از پانزده بار سبب غم و اندوه کنت بزوخوف را شنیده بود با اینحال چون کسیکه امیدانه مهمان درجه باب سخن میگوید پرسید:

— چه شده؟

مهمان جواب داد:

— نتیجه تربیت امروز همین است! این جوان را حتی در خارجه بحال خود گذاشته و اینک در پترزبورگ، چنانکه میگویند، بقدری شرارت کرده که او را زیر نظر پلیس از آنجا تبعید کردند.

کنتس گفت:

— راستی!

شاهزاده خانم آنامیخا ییلونا وارد گفتگو شد و گفت:

— نتیجه همنشینی با پادشاه همین است. میگویند که پسر شاهزاده واسیلی و او شخص دیگری بنام دالوخوف خدا می داند چه کارها کرده اند اما دو نفر از ایشان مجازات شدند. دالوخوف را بدرجه سربازی نزل دادند و پسر بزوخوف را هم بسکو تبعید کردند. ولی در مورد آناتول کوداگین... پدرش بهر ترتیبی بود موفق گردید سروصدای قضیه را بخواباند ولی در حال او را از پترزبورگ خارج ساخت.

کنتس پرسید:

— آخر ایشان چه کرده اند؟

مهمان گفت:

— این سه نفر، مخصوصاً دالوخوف، از او پاشان معروف هستند. دالوخوف پسر «مارسا ایوانو دالوخوف» است از آن بانوی محترم این پسر پیدا شده چه میشود کرد؟ این سه نفر خرسی را با پیدا کردند و با خود در کاسکه نشانده و پیش هنر بیسه‌ها بردند. پلیس برای توقیف ایشان رفت و آنها پاسبانی را از پشت پشت خرس بستند و خرس را در رودخانه «مویکا» انداختند، خرس شنا می‌کرد و پاسبان هم پشت او بسته بود.

کنت که از خنده داشت روده بر میشد فریاد کشید:

— هر یزم! راستی قیافه پاسبان در آن موقع دیدنی بود!

— آه! چه وحشتناک است! کنت حقیقه خنده شما برای چیست؟

اما بانوان نیز بی اختیار بخنده افتاده بودند. باز مهمان سخن ادامه داد و گفت:

— باز حمت و کوشش بسیار این مرد بدبخت را نجات دادند. تفریح و خوشگذرانی عاقلانه پسر کنت «کریل ولادیمیروویچ بزوخوف» چنین است مردم میگفتند که او بسیار با تربیت و عاقل است نتیجه

(۱) بسیار بسیار خوشحال ... سلامتی مامان... و کنتس آپراکسین

تربیت و تحصیل در خارجه اینست . امیدوارم که در اینجا هیچکس او را با وجود ثروتش بغانه خود نپذیرد . عده‌ای میخواستند او را بمن معرفی کنند اما من این پیشنهاد را باصراحت رد کردم ، آخر من دختر دارم .

کتس از دختران که فوراً چنین وانمود کردند که این سخنان را نشنیده اند و بر گردانده پرسید :  
 - بچه‌جهت میگویند که این جوان بسیار ثروتمند است ؟ آخر تمام فرزندان کنت نامشروعند ...  
 ظاهراً بی برهم فرزند نامشروع اوست .

همان دستش را حرکت داده گفت :

- تصور میکنم که او بیست فرزند نامشروع داشته باشد .

دوباره شاهزاده خانم آنامیخائیلونا وارد گفتگوشد و چون کیسکه میل دارد روابط خود را با اجتماع اشراف و وسعت اطلاعات خود را از وضع آن اجتماع بشناپاند آهسته با لحنی بر معنی گفت :

- موضوع از اینقرار است . ما همه از این شهرت کنت کریل ولادیمییر بیچ اطلاع داریم و میدانیم که ... او حساب فرزندان خود را کم کرده اما این بی بر محبوب و سوکلی او بوده است .

کتس گفت :

- این بی بر مرد حتی در سال گذشته هم بسیار خوب و خوش قیافه بود ، من هنوز مردی جلدپز از او ندیده‌ام .

آنامیخائیلونا گفت :

- اما حالا بسیار تغییر کرده است . میخواستم بگویم که شاهزاده واسیلی از طرف همسرش وارت مستقیم تمام اموال کنت است . اما بی بر مرد بی بر را بسیار دوست دارد چنانکه تربیتش را هم خود بعهده گرفته و حتی نامه‌ای درخصوص وی بتزار نوشته است ... بنا بر این کسی نمیداند که اگر او بی بر ( بقدری حالش بد است که هر لحظه منتظر مرگ او هستند ، لورن (۱) نیز از پترزبورگ آمده است) این ثروت هنگفت بکس میرسد ؟ آیا نصیب بی بر میشود یا شاهزاده واسیلی ؟ چهل هزار سررعیت و میلیونها پول نقد . من ، این مطلب را بغوی میدانم ، زیرا از زبان شاهزاده واسیلی شنیده‌ام .

پس با لحنی که مینمود باین مسأله اهمیت نمیدهد اضافه کرد :

- علاوه کریل ولادیمییر بیچ نوه عموی مادر من و پدر تعمیدی بوریاست .

همان گفت :

- شاهزاده واسیلی دیروز وارد مسکو شده . شنیده‌ام که برای تفتیش آمده است .

شاهزاده خانم گفت :

- آری ، این حرف بین خودمان باشد ، تفتیش را بهانه کرده است . چون شنیده است که

حال کریل ولادیمییر بیچ خطرناک است مخصوصاً برای ملاقات وی بمسکو آمده است .

کتس گفت :

- عزیزم ! باتمام این احوال صحنه بسیار مضحکی بود !

و چون متوجه شد که مهمان مسن تریسختش گوش نمیدهد بدوشیزگان رو کرده گفت :

- تصور میکنم که قیافه آن پاسبان بسیار مضحك و دیدنی بوده است .

در حالیکه نشان میداد چگونه آن پاسبان دستهای خود را در آب حرکت میداده است دو باره با صدای بم قهقه زد ، چنانکه تمام اندام فربش بلرزه افتاده خنده او بهننده معمول مردمی که خوب میخورند و مخصوصاً بسیار مشروب مینوشند شباهت داشت .

پس از شندهای فراوان گفت :

- پس لطفاً ناهار را نزد ما صرف کنید .



همه خاموش شدند. کنتس بسا لبخندی مطبوع و مهرآمیز بهمان مینگریست اما این نکته را که چنانچه مهمان بر خیزد و برود بهبجوجه دلخور و اندوهگین نخواهد شد مغفلی نینمود. دختر مهمان دیگر با نگاهی پرسنده بهادش مینگریست و چینهای جامه خود را مرتب میکرد که ناگهان از اطاق مجاور صدای گامهای سریع چند دختر و پسر و صدای صدلی و ازگون شدهای بگوش رسید و دختر سیزده ساله‌ای در حالیکه شیئی ای را زیر دامن کوتاه موسلینی (۱) خود پنهان کرده بود دوان دوان وارد اطاق شد و در وسط اطاق ایستاد. معلوم بود که او بی‌اداره بر اثر دویدن سریع و بیحساب این مسافت رایبه‌وده و نتوانسته است در کنار در اطاق توقف نماید. در همین لحظه دانشجویی که نواد قرمزی بقیه‌اش دوخته بود، صاحب منصب جوانی از هنگ‌گارد، دختری پانزده ساله و پسر بچه فریبی سرخ‌گونه که نیمتاً کودکانه در برداشت درآستانه درظاهر شدند.

کنت ازجا جست و درحالیکه تلوتلو میخورد دستهایش را دور دخترگی که باطاق دویده بود حلقه وار گرفت و خندان فریاد کشید:

— آه! آمد! جشن نامگذاری اوست! عزیزم، جشن نامگذاری اوست!  
کنتس با خشونت ساختگی گفت:

— Ma chère, il y a un temps pour tout (۲)

پس رو بجانب شوهرش کرده گفت:

— الی! تو او را همیشه لوس و نتر میکنی.  
مهمان بدختر گفت:

- Bonjour, ma chère, je vous félicite (۳)

پس متوجه مادرش شده گفت:

— Quelle délicieuse enfant! (۴)

(۱) از عی بار چه است م...

(۲) عزیزم! هر کار و فعلی دارد.

(۳) سلام، عزیزم! تبریک میگویی.

(۴) چه کودک جذابی!

دختر نازیبا ولی سرزنده و با روح بود، چشمان سیاه و دهان گشاد داشت، شانه‌های کودکانه و عریانش بر اثر دویدن سریع از زیر کمرست بیرون افتاده بود، کلاله‌های موهای سیاهش را بقف انداخته بود، دستهای باریکش عریان و باهای ظریف و کوچکش در شواور کوتاهی با حاشیه تور و کفشهای روباز مستور بود. این دختر آن مرحله از شیرینی و ملاحظه راطی میکرد که معمولاً دختران دیگر کودک بشمار نیزونده ولی هنوز برحله دوشیزگی هم نرسیده‌اند. خود را از میان دستهای پدر آزاد کرد و بسوی مادر دوید و بدون هیچ توجه بتذکرات خشونت آمیز وی صورت گل انداخته‌اش را در میان روسری تور مادر مضمی کرد و خندید. در میان خنده دراجع بمروسکی که از زیر دامن کوتاهش بیرون آورده بود جملات اذهم گسیخته‌ای میگفت:

— می بینید؟ ... عروسک من ... می می ... می بینید ...

ناتاشا دیگر نمیتوانست حرف بزند، همه چیز در نظرش مضعک بود. در دامن مادرش افتاد و چنان بلند بلند قهقهه زد که همه کس، حتی مهمانان برافاده و بدماغ، نیز بر خلاف اراده بخنده افتادند.

مادر با خشم ساختگی دختر را از خود جدا کرد و گفت:

— خوب، برو با این هیولای زشت دور شو!

پس متوجه مهمان شده گفت:

— این دختر کوچک من است.

ناتاشا لحظه‌ای صورت را از میان تور روسری مادر برداشت، ازخلال اشکهای خنده از

پایین بوی نگریست و دوباره چهره‌اش را پنهان کرد.

مهمان که بتماشای این صحنه خانوادگی ناگزیر شده بود شایسته دانست که بصورتی در آن

شرکت نیاید. باینجهت ناتاشا را مخاطب ساخته گفت:

— عزیزم! بگوئید بدانم که این «میسی» چه چیز شما میشود؟ حتما دختر شماست؟

ناتاشا از لعن کودکانه‌ای که میهمان با او سخن گفت خوش نیامد و جوابی نداد و بهمان

خیره خیره نگریست.

در این اثنا تمام جوانان - بوریس - افسری که پسر آنامیخائیلونا بود - و نیکلای - دانشجوی

که پسر ارشد کنت بود - و سونیا - برادر زاده پانزده ساله کنت - و بطروشکا پسر کوچک وی

در اطاق پذیرایی نشسته ظاهر آکوشش میکردند تا هیجان شادمانی را که از چهره هریک میدرخشید

در قید حدود آداب و رسوم نگهدارند. بخوبی آشکار بود که گفتگوی ایشان در اطاقهای دیگری که همگی

بی پروا دشتابان از آنجا باین اطاق آمده بودند از گفتگوی اینجا که در پیرامون شایعات و سخن -

چینیهای مردم شهر و آب و هوا و قصه کنت آپراکسین دور میزد نشاط انگیزتر بوده است چنانکه

گاهگاه بیکدیگر مینگریستند و بزحمت خنده خود را نکمیداشتند.

دانشجو و افسر با هم رفیق ایام کودکی و در یک مرحله از هم بودند و با آنکه هر دو

زیبا بودند بیکدیگر شباهت نداشتند. بوریس جوانی بلند قامت و موبور بود، خطوط سیمایش

ظریف و موزون میشود، در قیافه زیبایش آثار وقار و متانت خوانده میشد. نیکلای جوانی بود

میانه بالا با موهای مجعد و چهره‌ای کشوده و روشن. آثار رویدن موی سیاه بر لب بلایش دیده

میشد و شتابزدگی و فعالیت و شیفتگی در قیافه‌اش خوانده میشد. نیکلای بحض و رود با طاق پذیرایی

سرخ شد. بنظر میرسید که میخواهد سخنی بگوید ولی نمی‌داند چه بگوید. برعکس بوریس فوراً

بخود آمد و آرام و مزاح کمان حکایت کرد که می‌می را در کوچکی، وقتی هنوز بینی‌اش نشکسته

بود میشناخته و در ظرف این پنج سالی که او را ندیده بسیار پیر شده و ججه اش ترك بر داشته است. هنگامیکه این سخنان را میگفت ناتاشا مینگریست ولی ناتاشا روی اذ او برگرداند و متوجه برادر کوچکش گشت. برادر کوچک ناتاشا چشمها را تنك کرده از خنده ای که در دلش پیچیده بود میلرزید ولی چون دیگر قدرت خود داری نداشت از جا جست و با سرعتی که در قدرت باهای تیزرو او بود از اطاق بیرون دوید. بوریس خندان رو بمادر کرده گفت:

— ماما! گویاشما هم قصد داشتید از خانه بیرون بروید؟

مادرش لبخندی زده گفت:

— آری، آری! برو دستور بده کالسه را آماده کنند!

بوریس آرام اذ در خارج شد و بدنبال ناتاشا رفت، سر بیچه فربه شمنك در پی ایشان دوید، گویی از اینکه وقفه ای در تفریحاتش پیدا شده اندوهناك است.



از جوانان، بجز دختر بزرگ کنتس که چهار سال از خواهرش بزرگتر بود و چون بزرگتران رفتار میکرد و دوشیزه مهمان، نیکلای و سونیا — که برادر زاده میزبان بود — نیز در اطاق پذیرایی ماندند. سونیا دختری سبزه و لاغر و ظریف بود، مژگانهای بلندش بر چشمهای ملایمش سایه میافتند، طره‌های زلف انبوه و سیاهش دوبار گرد سر میبچد، پوست صورت و گردن و مخصوصاً دستهای هریان و لاغراما پرعضله و خوش‌ترکیبش بزرگی تمایل داشت. سبکی و فرزی حرکات، نرمی و ملایمت اعضای کوچک و رفتار و اطوار محتاطانه و تا اندازه‌ای مکارانه وی انسان را بیاد بچه گربه زیبایی میانداخت که هنوز بزرگ نشده ولی در آینده گربه ماده جذاب و دلفریبی خواهد شد. ظاهراً شرکت در گفتگو را فقط با لبخندی شایسته میدانست. چشمانش بر خلاف اراده او از زیر مژگانهای بلند و انبوه با چنان عشق و شیفته‌گی دخترانه‌ای به پسر عمویش که میخواست وارد آرتش شود مینگریست که لبخندش حتی برای يك لحظه هم نمیتوانست کسی را فریب دهد و بخوبی آشکار بود که این ماده گربه کوچک تنها برای این منظور نشسته است تا بتواند هر چه زودتر مانند بوریس و ناتاشا با پسر عمویش از اطاق بیرون برود و با او بجست و خیر و بازی پردازد.

کنت پیرو مهمان کرده در حالیکه پسرش نیکلای را نشان میداد گفت:

— آری، عزیزم! دوست او بوریس افسر شده است و او بظاطردوستی نمیخواهد از وی جدا شود و میخواهد هم دانشکده و هم من پیر مرد را رها کند و بخدمت نظام وارد شود در حالیکه مقامی در اداره بایگانی برایش آماده است، این دوستی است؟

مهمان گفت:

— آری، میگویند اعلان جنگ داده شده.

کنت جواب داد:

— مدتها است که این حرفها را میزنند و باز هم مدتی این حرف تکرار خواهد شد ولی وضع بهمین منوال باقی خواهد ماند، عزیزم! این نمونه‌ای از دوستی است! او بقست هوسا میرود.

مهمان نمیدانست چه بگوید و بی‌اختیار سرش را حرکت میداد. نیکلای که گویی میخواست خود

را از این اتهام ناروا تبرئه نماید با خشم جواب داد:

— تنها بخاطر دوستی نیست. نه ، هرگز بخاطر دوستی نیست بلکه فقط بخاطر علاقه بخدمت نظام است .

پس متوجه دختر عمو و دوشیزه مهمان شد . هر دو با لبخند موافقت او را مینگریستند . کنت شانه‌ها را بالا انداخت و دربارهٔ این امر که ظاهراً سبب آندوه بسیار وی شده بود مزاح کنان گفت :

— امروز شوبرت ، فرماندهٔ هنگ هوسارپاولوگراد ، ناهار را در خانه باصرف میکنند . او برای مرخصی باینجا آمده است و نیکلای را همراه خود میبرد .  
پسر گفت :

— بابا جان ! من یشما گفتم که اگر بمن اجازهٔ رفتن ندهید ، نزد شما خواهم ماند . اما من میدانم که جز برای خدمت نظام بدرود هیچ کار نمیخورم . من نه دیلمات هستم و نه مستخدم دولت در پنهان ساختن احساسات خود مهارت ندارم .

با این سخن چون جوانی طنز و دلربا به سونیا و دوشیزهٔ مهمان مینگریست . ماده گربه خیره خیره او را نگاه میکرد . بنظر میرسید که هر لحظه آمادهٔ پرش و ابراز طبیعت و خوی کربگی خود است .  
کنت پسر گفت :

— خوب، خوب، بسیار خوب ! همه آتشی مزاج شده‌اند ... بناپارت مفرهمه را آتشین و آشفته ساخته . همه درین فکرند که او چگونه از درجه ستوانی با میرا طوری رسیده است .  
و باز بی آنکه متوجه لبخند تمسخر آمیز مهمان شود گفت :

— خوب خدا کند !  
بزرگتران راجع بینا بارت گفتگو میکردند . ژولی ، دختر کاراکینا ، براستوف جوان توجه کرد و با ظرافت بوی لبخند زده گفت :

— افسوس که شما روز جمعه در خانه آرزو و فها نبودید . من بدون شما آنجا بسیار کسل بودم . نیکلای که این تملق را شنید با لبخند طنز آناه جوانان صندلی خود را بوی نزدیکتر کرد و بی آنکه متوجه باشد که این لبخند غیر از ادبش مانند تیر رشک و حسد دل سونیا را گم صورتش سرخ شده بود و ساختگی میخندید ، میشکافت بازولی متبسم گفتگوی دیگری را شروع کرد . در میان کلسکو بدختر عموش مینگریست . سونیا نگاهی عاشقانه و شرربار بوی افکنند و در حالیکه اشک چشم و لبخند مصنوعی لبانش را بزحمت نکمیداشت ازجا برخاست و از اطاق بیرون رفت . تمام زنده - دلی و مسرت و شادمانی نیکلای زایل گشت و همینکه در میان گفتگوی او با ژولی و قهقهه ای حاصل شد پریشان بجهتجوی سونیا از اطاق بیرون رفت .

آن نامبخا تیلونا به نیکلای که از در خارج میشد اشاره کرده گفت :

— راستی که دل تمام این جوانان بر سر زبانشان است .

— پس از آنده کی سکوت دوباره گفت :

### (۱) Cousinage, dangereux voisinage

پس از آنکه اشمه خورشید که با ورود جوانان باطاق پذیرائی وارد شده بود ناپدید گردید ، کنتس گومی در جواب سئوالی که هیچکس از او نکرده بود ولی اندیشهٔ او را پیوسته مشغول میداشت ، گفت :

- آری، چه مشقات و زحماتی را متحمل شده‌ایم تا اینکه بتوانیم اکنون از وجودشان خوشحال و خرسند شویم. اما اینک حقیقت ترس و بیم ما بیش از شادمانیست. پیوسته در بیم و اضطرابیم، آری پیوسته می‌ترسیم؛ مخصوصاً این جوانان بن‌وسالی رسیده‌اند که هم برای پس و هم برای دختر خطرات بسیار وجود دارد.

همان‌گفت:

- همه چیز بتربیت بستگی دارد.

کنس جواب داد:

- حق با شماست.

پس بهمان اشتباهی که بسیاری از اولیاء اطفال دچار میشوند و تصور میکنند که از تمام اسرار فرزندان‌شان آگاهند، دچار شد و گفت:

- خدا را شکر که من تا امروز با فرزندان خود مانند دوستی بوده‌ام و از اعتماد کامل ایشان برخوردار گشته‌ام. میدانم که من همیشه مشاور مورد اعتماد دختران خود خواهم بود و نیکلای جان با وجود کج خلقی و تندخویی که دارد در صورتی هم که شیطنت کند (پسر بچه‌ای که شیطان نباشد وجود ندارد) هرگز رفتارش مانند این جوانان پلرز بوزک نخواهد بود.

- کنت که همیشه در حل مسائل غامض باین نتیجه میرسید که همه چیز بسیار عالیست، سخن زنش را تأیید کرده گفت:

- آری، بچه‌های خوب... بچه‌های بسیار عالی هستند. خوب، می‌بینید که میخواهد هوساژ بشود!

همان‌گفت:

- دختر کوچک شما چقدر ملوس است، خوشزه و شیطان است.

کنت گفت:

- آری، آتش باره است! بن رفته است! نمیدانید چه خوب آواز میخواند! اگر چه دختر منست اما حقیقت می‌گویم که او خواننده خوبی نظیر سالومونی خواهد شد. ما یک ایتالیایی را برای تعلیمش استخدام کرده‌ایم.

- آیا اینکار زود نیست؟ می‌گویند که تعلیم آواز درین سن برای صدا دین دارد.

کنت گفت:

- نه، چرا زود است؟ مادران مادر حدود دوازده سیزده سالگی شوهر می‌کردند!!

کنس همچنانکه بالبهندی آرام و ملایم بمادر بوریس نگاه میکرد، ظاهراً در جواب اندیشه‌ای

که همیشه مشغولش میداشت، گفت:

- حتی در همین سن هم عاشق بوریس شده است! خوب، می‌بینید که من کاملاً مراقب او

هستم و در قید و بندش نگه میدارم... اما خدا میداند که ایشان پنهانی چه کارها کرده‌اند (مقصود

کنس از «کارها» بوسیدن یکدیگر بود) اما اکنون هر کلمه حرف او را میدانم. دیروز خودش دوان

دوان پیش من آمد و آنچه در میان‌شان گذشته بود برای من حکایت کرد. شاید من او را لوس میکنم

اما بنظرم این طرز تربیت بهتر است. من نسبت بدختر بزرگم بسیار سختگیر بودم.

کنس و رای ژیا تبسم کنان گفت:

- آری! مرا کاملاً بوضع دیگری تربیت کردند.

اما این لبخند، چنانکه معمول است، ورا را زیباتر ساخت. بلکه برعکس چهره‌اش غیر

طبیعی و در نتیجه نا مطبوع شد. ورا دختری زیبا و عاقل بود، معلومات بسیار داشت و خوب

تربیت شده بود و خوب آواز میخواند. آنچه گفت صحیح و بجا بود اما شکفت آنکه هم مهمان وهم کنتس تعجب کردند که چرا این سخن را گفت و مضطربانه بوی نگریستند.  
مهمان گفت:

— آری! همیشه در تربیت فرزندان اولیه صبر حوصله و دقت بیشتری بکار میرود اولیای ایشان میخواهند این فرزندان بصورت مردم فوق العاده‌ای بار بیایند.  
کنت گفت:

— عزیزم! ما نمیخواهیم اشتباه خود را پنهان کنیم! کنتس در تربیت ورا بیش از حد سخت گیری و دقت کرده است.

و با این سخن از نظر موافقت چشمکی بورا زد و گفت:

— اما در هر حال ورا دختر شایسته‌ای از آب درآمده است.

باری مهمانان برخاستند و رفتند و وعده کردند که برای صرف ناهار مراجعت کنند کنتس پس از

مشایعت مهمانان گفت:

— چقدر بر حرف بودند! دلشان میخواست تا صبح قیامت بنشینند!

چون ناتاشا از اطاق پذیرایی دوان دوان بیرون آمد جنب کلخانه ایستاد ، بگفتگویکه در اطاق پذیرایی میشدگوش داد ومنتظر شد تا بوریس از آنجا بیرون بیاید . آرام آرام داشت بیحوصله میشد و پا بزمین میکوفت و میخواست گریه کند که چرا بوریس فوراً در پی او بیرون نیامده که ناگهان قدمهای موزون و متناسب مرد جوانی را شنید و بسرعت خود را درمیان گلدان های گل پنهان ساخت .

بوریس در وسط اطاق ایستاد ، باطراف خود نگریست ، با دست گرد و غبار را از آستین لباس رسمی نظامیش استرد و بطرف آینه رفت و قیافه زیبایش را در آینه نگریست . ناتاشا خاموش از کمینگاه خود او را تماشا میکرد و منتظر بود ببیند که چه خواهد کرد . بوریس چند لحظه برابر آینه ایستاد و تبسم کنان بطرف در رفت . ناتاشا میخواست او را بنام بخواند ولی بشود گفت :

— نه ! بگذار بدنیالم بگردد .

تازه بوریس از اطاق بیرون رفته بود که سونیا گریبان ، درحالیکه زیر لب چیزی میگفت ، از در دیگر وارد کلخانه شد . ناتاشا ازین خیال که میخواست بجانب او بدود منصرف شد و چون کسیکه شب کلاه حضرت سلیمان را بسر گذاشته و اذیت مردم پنهان است در کمینگاه باقیمانده و بتماشای پرداخت ، لذت و سرور خاصی را احساس میکرد . سونیا زیر لب چیزی میگفت و متوجه در اطاق پذیرایی بود . نیکلای اذدربرون آمد و بجانب او دوید و گفت :

— سونیا ! چه شده ؟ مگر ممکن است ؟

سونیا با گریه گفت :

— چیزی نیست ، چیزی نیست . مرا تنها بگذار !

— نه من میدانم که چیست .

— خوب ، بدانید . بسیار خوب ! بروید پیش او !

نیکلای دست او را گرفت و گفت :

— سو . . . نیا ! يك كلمه ! چرا برای خیالات واهی هم من و هم خودت را اینقدر رنج میدهی ؟

سونیا که هنوز دستش در دست وی بود آرام شد .

ناتاشا بیحرکت نفسش را نگه داشته خیره خیره از کیننگاه خود ایشانرا مینگریست و بسا خود میگفت : « حال چه خواهد شد ؟ » .

نیکلای میگفت :

— سونیا تمام جهان در نظر من ارزشی ندارد . تو برای من همه چیز هستی . بتو ثابت خواهم کرد .

— نه ! دوست ندارم که اینطو در حرف بزنی .

— خوب ، دیگر تکرار نخواهم کرد . خوب ، سونیا مرا ببخش !

پس او را در بر گرفته بوسید .

ناتاشا بخود گفت : « آه ! چه خوب است ! » و پس از آنکه سونیا و نیکلای از اطاق بیرون رفتند در پی ایشان رفت و بوریس را خوانده با قیافه ای مکارانه گفت :

— بوریس ، بیایید اینجا ! میخواهم چیزی بشما بگویم . اینجا ، اینجا !

با این سخن بوریس را بگلخانه ، بهمان محلی که پنهان شده بود ، برد . بوریس تبسم کنان در پیش رفت و از ناتاشا پرسید :

— آن چیزی که میخواهی بگوئی چیست ؟

ناتاشا گفت :

— عروسک را ببوسید !

بوریس با نگاهی محبت آمیز بقیافه پر نشاط وی نگریست و جوابی نداد .

ناتاشا گفت :

— نمیخواهید ؟ خوب ، پس بیایید اینجا !

پس بیشتر در میان گلها رفت و عروسک را روی زمین انداخت و آهسته گفت :

— نزدیکتر ، نزدیکتر !

سر آستینهای افسر را گرفت . در چهره بر افروخته اش آثار پیروزی آمیخته با ترس خوانده میشد . زیر چشم بوی نگاه کرده لبخندی زد و چون کسیکه میخواهد از هیجان گریه کند با آهنگی بسیار آهسته که بوحمت شنیده میشد گفت :

— میخواهید مرا ببوسید ؟

بوریس سرخ شد و گفت :

— راستی شما چه در مضحک هستید !

با این سخن بروی او خم شد ، سرخی چهره اش رو بفرزونی رفت ولی هیچ عملی نکرد و منتظر ایستاد . ناگهان ناتاشا روی گلدانی جفت بطوریکه قامتش از او بلندتر شد ، با هر دو دست او را در آغوش کشید ، دستهای ظریف و عربان را بگردن بوریس حلقه کرد ، با حرکت سر کیسوان را بمقرب ریخت و بوسه ای از لبان بوریس برداشت .

آنوقت از میان گلدانها بآنسوی گلها خزیده و سر را بر زیر انداخته ایستاد . بوریس گفت :

— ناتاشا ! میدانید که من شما را دوست دارم اما ...

ناتاشا سخنش را بریده گفت :

— آیا عاشق من هستید ؟

— آری ! عاشقم اما خواهش میکنم کاری که حال کردیم تکرار نشود .. چهار سال دیگر ...

آنوقت من از شما خواستگاری خواهم کرد .

ناتاشا بفکر فرودفت و با انگشتهای نازکش بشماره کردن پرداخت و گفت :

– سیزده ، چهارده ، پانزده ، شانزده ... خوب، پس قرار بر این شد ،

و خنده شادمانی و آسودگی قیافه زنده اش را روشن ساخت .

بوریس گفت :

– قرار بر این شد !

دخترک گفت :

– تا ابد ؟ تادم مرک ؟

آنوقت دست بوریس را گرفت و با چهره خرسند و سعادتمند دوشادوش بوریس آهسته آهسته

باطلاق مجاور رفت .

کنش بقدری ازین دیدارها خسته شده بود که دستور داد دیگر هیچکس را نپذیرند و بدربان گفته شد که تمام کسانی که برای عرض تبریک میآیند بناها را دعوت کند. کنش میل داشت با دوست ایام کودکی خویش، شاهزاده خانم آنا میخائیلونا که از زمان ورودش از پترزبورگ هنوز او را سیر ندیده بود در خلوت گفتگو کند. آنا میخائیلونا با قیافه رنجیده و مطبوع خویش صندلی خود را بکنش نزدیکتر کرد و گفت:

— میخواهم با تو بی پرده گفتگو کنم. از ما دوستان قدیمی همهٔ قلیلی بیش باقی نمانده است! بهمین جهت است که من تا این اندازه دوستی ترا گرامی و ارجمند می شمارم.

با این سخن به ورا نگریت و خاموش شد. کنش دست دوست خود را فشرد و بدختر بزرگتر و، چنانکه بنظر میرسید، نامحبوب خود وو کرده گفت:

— ورا! گویا شما بچه‌ها اصلاً فهم و شعور ندارید؟ مگر نیفهمی که وجود تو در اینجا زائد است؟ برویش خواهانت یا...

ورای زیبا که گویی ازین سخن بهیچوجه رنجشی پیدا نکرده لبخندی تحقیرآمیز زد و گفت:

— مادرجان! اگر قبلاً بن گفته بودید فوراً از حضورتان مرخص میشدم.

و سپس باطاق خود رفت.

اما هنگام عبور الا مقابل تالار متوجه شد که در آنجا دو پسر و دو دختر جفت جفت و قسریته یکدیگر کنار پنجره کوچک نشسته اند. پس ایستاد و حقارت آمیز خنده کرد. سونیا پهلوئی نیکلای نشسته بود و نیکلای نخستین اشعار خود را برای او مینوشت.

بوریس و ناتاشا کنار پنجره دیگر نشسته هنگام ورود ورا خاموش بودند. سونیا و ناتاشا با چهره‌های بشاش و گناهکارانه متوجه ورا شدند.

مشاهدهٔ این دختران عاشق نشاط بخش و هیجان انگیز بود اما گویی قیافهٔ ایشان احساس

نا مطبوعی را در ورا برانگیخت، زیرا گفت:

— چند مرتبه بشما گفتم که با سبابهای من دست نزنید، شما خودتان اطلاق دارید.

با این سخن دوات را از دست نیکلای گرفت.

نیکلای همچنانکه قلش را در دوات فرو میبرد گفت:



— الان ، الان !

ورا گفت :

— شما هیچ کاری را بموقع خود انجام نمیدهید . چند دقیقه پیش چنان باطابق پذیرایی دوبدیده که همه حاضرین از رفتار شما شرمند شده .

هرچند سخنان وی کاملاً صحیح و منطقی بود ، یا شاید بهمین سبب ، هیچکس از ایشان باو جواب نداد و هرچهار نفر نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند . ورا درحالیکه دوات را بدست گرفته بود آندکی درنگ کرد و گفت :

— با این سن و سال چه اسراری ممکن است بین ناتاشا و بوریس یا بین شاد و نرفوجود داشته باشد ؟ همه اینها حماقت است .

ناتاشا برای دفاع با لحن ملایمی گفت :

— ورا ، بتوجه مربوط است ؟

چنین بنظر میرسید که ناتاشا در آنروز نسبت بهسه کس بیش از مواقع دیگر مهربان و شفیق بود . ورا گفت :

— بسیار احمقانه است . من بجای شما شرم میکنم . این چه اسراری است ؟  
ناتاشا تند شد و گفت :

— هرکس برای خود اسراری دارد . مگر ما بکار تو «برک» مداخله میکنیم .  
ورا گفت :

— تصور میکنم باینجهت مداخله نمیکنید که رفتار من هرگز قابل ملامت نبوده است . اما من بیادرجان میگویم که تو با بوریس چگونه رفتار میکنی .  
بوریس گفت :

— رفتار ناتالیا ایلی نیشنا با من بسیار خوب و پسندیده است و من کله و شکایتی ندارم .

ناتاشا با آهنگی رنجیده و لرزان گفت :

— بوریس ! ول کن ! تو خیلی دیپلمات هستی ( کلمه دیپلمات بهمان مفهوم خاصی که در خانواده را ستوف داشت در میان اطفال رایج بود ) راستی که کسالت آور است ! آخر چرا او مسرا راحت میکند ؟

پس رو بجانب ورا کرده گفت :

— تو این مسائل را هرگز نخواهی فهمید ! بـسرای آنکه هرگز کسی را دوست نداشته‌ای . اصولاً تو دل نداری ، تو فقط مادام «دوژانلیس» هستی . ( این لقب بسیار زننده را نیکلای به ورا داده بود ) و تنها خوشی ولدت تو در مردم آزادی است .

پس با شتاب بیشتر گفت :

— برو برای برک عشو و ناز کن !

— با اینحال من در مقابل چشم مهمانان در پی جوانان نمیدوم ...

در اینموقع نیکلای وارد گفتگو شده گفت :

— خوب ! بقصودش رسید ، بهسه ناسزا گفت ، شادی مارا بهم زد . بچه‌ها ! بیاید برویم

باطفاق کودکان !

هر چهار نفر مثل دسته‌ای از پرندگان رمیده برخواستند و از اطابق بیرون رفتند .

ورا گفت :

- شا بمن ناسزا گفتید ولی من هیچکس حرفی ندم .

صداهای خندانی از پشت درگفت :

- مادام دوژانلیس ! مادام دوژانلیس !

ورای زیبایی که رفتار و گفتارش برای همه کس نامطبوع و هیجان انگیز بود خندید و چون کسیکه از این گفته‌ها رنجیده خاطر نیست بطرف آینه رفت و شارب و زلفش را مرتب ساخت و ظاهراً هنگام مشاهده چهره زیبایی خویش آرامتر و سردتر شد .

\*\*\*

در اطاق پذیرایی گفتگو ادامه داشت . کنس میگفت :

- آه ! عزیزم ! در باغ زندگانی من نیز همیشه گل سرخ یافت نمیشود . مگر من نمیبینم که با این روش زندگانی که ما پیش گرفته ایم ثروت ما برای مدت طولانی کفایت نمیکند ! این کلوب رفتن و این بذل و بخشش شوهرم مارا بروز سیاه میثاند ... ما در ده زندگانی میکنیم ، اما مگر آمایش داریم ؟ تا تروشکار و خدا میداند چه چیزهای دیگر ! اما چرا من دائم از خود حرف میزنم ؟ خوب ! تو چگونه اینکار هارا انجام دادی ؟ آنت ! من اغلب اوقات تعجب میکنم که چگونه تو در این سن ، تنها با کالسکه بسکو و بطرز بورد میروی و بهمه وزراء و بهمه اشراف و کله گنده هامراجمه میکنی با همه سرو کله میزنی . راستی که تعجب آور است ! خوب ، بگو چگونه این کار انجام گرفت ؟ من هیچوجه از این امور سردنسی آورم !

شاهزاده خانم آنامیخائیلونا جواب داد :

- آه ! عزیزم دلم ! خدا آنروز را برای تو نیاورد که بفهمی زندگانی بیوه زنی چون من بیچاره و بی پناه آنهم با پسری که او را تا حد پرستش دوست دارم ، چقدر دشوار است !

پس باغرور و تکبر بسخن خود چنین افزود :

- در چنین وضعی انسان همه چیز را میآموزد . داد خواهی من در عدلیه این مسائل را بمن آموخته است . وقتی با یکی از این کله گنده ها کار دارم و ملاقات او برابم ضرورت دارد شرحی باین مضون برای او مینویسم : « (۱) princesse une telle . . . آرزوی ملاقات . . . را دارد » .

و خود با درشکه لافل وو ، سه ، چهار مرتبه بدرخانه اش میروم تا بنظور خود دست یابم . برای من اهمیت ندارد که مردم در بازه ام چه میگویند .

- کنس پرسید :

- خوب ! برای کار بونکا از که تقاضا کردی ؟ پسر تو افسر گارد است اما نیکلای چسان من با درجه برجمداری وارد آرتش میشود . هیچکس نیست برای او اقدام کند . تو از که تقاضا کردی ؟

آننامیخائیلونا تمام تعقیرات و گوشه و کنایات را که برای وصول بقصود تحمل کرده بود فراموش ساخته با شور و اشتیاق گفت :

- از شاهزاده واسیلی . او بسیار بمن محبت کرد و فودا خواهش مرا پذیرفت و با امپراطور

گزارش داد .

کنس پرسید :

(۱) شاهزاده خانم فلان

- راستی شاهزاده واسیلی پیر شده ، من از آن موقعیکه در خانه رومیاتسوف با هم نمایش میدادیم دیگر او را ندیده‌ام .

پس روزهای جوانی را بضاطر آورده بالبخندی گفت :

- تصور میکنم که دیگر مرا فراموش کرده باشد . (۱) *Il me faisait la cour*

آنمیفایلو نا جواب داد :

- او هیچ تغییر نکرده ، مانند سابق مهربان و دلجو است . *Le grandeurs ne lui*

(۲) *ont pas tourné la tête du tout* او بمن می گفت : «شاهزاده خانم عزیز! مناهضم که

خدمت بسیار نا قابلی را میتوانم برای شما انجام دهم ، هرامری داشته باشید اطاعت خواهم کرد»

نه ، او حقیقتاً مرد نیک و خوشاوند خوبی است . اماناتالیا ! تو از عشق و محبت من بیسرم آگاهی ،

من حاضرم در راه سعادتش هرکاری را انجام دهم .

آنمیفایلو نا در آنجا آهسته تر و آندوهناک چنین سخن ادامه داد :

- اما وضع مادی من بسیار بد است ، حقیقتاً بعدی بد است که الان وضع بسیار وخیمی دارم . این

مسأله بی برهر چه دارم می بلعد و ذره‌ای هم پیش نیروود . هیچ میدانی که گاهی حتی يك پول سیاه ندارم ،

مثلاً الان نمیتوانم لباس نظام بوریس را از کجا تهیه کنم .

با این سخن دستمالش را بیرون آورد و اشک چشمش را پاک کرد و گفت :

- برای اینکار با نقد روبل لازم است و من فقط يك اسکناس بیست و پنج روبلی دارم .

وضع من چنین است ... اکنون تنها امید من بکنت کریل و لادی میریچ بزخوف است . اگر او نخوزهد

بیسر تعمیدی خودکک کند - آخر او بدر تعمیدی بوریس است - و برای مخارج او يك مستوری

قرار دهد ، تمام اقدامات و زحمات من بیهوده خواهد بود : زیرا بهیچ صورت نمیتوانم لباس نظام

او را تهیه کنم .

کنتس گریان شد و خاموش بتفکر پرداخت . شاهزاده خانم دوباره گفت :

- اغلب بخود میگویم ، گرچه شاید این فکر گناه باشد ، اما اغلب بخود میگویم که این

کنت کریل و لادی میریچ بزخوف تنها زندگانی میکنند ... و ثروت عظیمی دارد ... و اصولاً برای چه

زندگانی میکنند . زندگی برای او رنج و مشقت است و باری گران .. ولی بوریس تازه بزندگانگی

شروع کرده ...

کنتس گفت :

- بیشک چیزی ببوریس خواهد داد .

- عزیزم ! خدا عالم است این ثروتمندان و اشراف بسیار خود خواهند ، اما با اینحال

من اکنون با بوریس نزد او میروم و صاف و پوست کنده میگویم که موضوع از چه قرار است . بگذار

هرچه میخواهند در باره من ببندیشند و بگویند . راستی که برای من بکسان است ، زیرا سر نوشت

بسرم باینکار بستگی دارد .

پس شاهزاده خانم از جایر خاست و گفت :

- حال ساعت دو است و شما ساعت چهار ناهار میخورید و من وقت دارم که بفشانه بزخوف

بروم .

و با اطوار بانوان فعال بطرز بوردک که میداند چگونه از وقت استفاده کنند بدنبال برش

فرستاد با او بسرسرافت و بکنتس که او را تا کنار در مشایعت کرد گفت :

(۱) مدت‌ها در پی من افتاده بود .

(۲) اصولاً جاه و مقام او را تغییر نداده است .

— عزیزم! خدا حافظ!

و آرام و آهسته چنانکه پسرش نشنود گفت:

— موفقیت مرا آرزو کن!

گفت که داشت بسرسرا می‌آمد از اطلاق غذاخوری گفت:

— عزیزم! نزدگنت گریبل ولادیمیریچ می‌روید؟ اگر حالش بهتر بود، بی‌یردا برای صرف

ناهار بخانه من دعوت کنید، آخر او چند بار بخانه من آمده و با بچه‌ها رقصیده است. عزیزم!

حتماً دعوتش کنید! خوب، ببینیم امروز تاراس چگونه لیاقت خود را نشان می‌دهد. خودش می‌گوید

که در خانه گنت آدلوف هم هرگز ناهاری مثل ناهار امروز ما نبوده است.

وقتی کالسکه کنتس را ستوا که آنا میضا میلونا و پسرش در آن نشسته بودند از خیابانی که روی آن گاه پاشیده بود عبور کرد و بحیاط وسیع خانه کنت گریل ولادیمیریچ وارد شد ، شاهزاده خانم دست خود را از زیر روپوش کهنه بیرون آورد و محبوب و پرمحبت روی دست پسرش گذاشته گفت :

(۱) Mon cher Boris ! مهربان و هشیار باش ! کنت گریل ولادیمیریچ در هر حال پدر تعمیدی تست و سرنوشت آینده تو بدست اوست . عزیزم ! این مطلب را فراموش نکن ! هر چه میتوانی مهربانتر باش !

پسر با سردی جواب داد :

— میدانم که از این عمل بجز تحقیر نتیجه دیگری عاید نمیشود ... اما چون بشما قبول داده‌ام اینکار را برای رضای خاطر شما انجام خواهم داد .

با آنکه کالسکه‌ای در مقابل هشتی ایستاده بود دربان مادر و پسر را ( که بدون معرفی نام خویش یکسر بر سرای آینه که در دوطرفش مجسمه‌هایی در جایگاه مخصوص قرار داشت آمده بودند ) سراپا برانداز کرد و نگاه بر معنی روپوش کهنه مادر انداخت و پرسید که با چه کسی کاردارند ، با شاهزاده یا با کنت ؟ و پس از آنکه دانست که با کنت میخواهند ملاقات کنند گفت که حال حضرت اشرف بسیار بد است و هیچکس را بحضور نمیبذرد . پسر بزبان فرانسه گفت :

— برگردیم !

مادر باز آستین پسرش را گرفت ، گویی تماس دست مادر آرام کننده یا بهیچان آورنده وی بود ، و با لحنی تضرع آمیز گفت :

- Mon ami! (۲)

پودیس خاموش شد و بی آنکه شغل را در آورد برسنده بمادر نگریست . آنامیضا میلونا با آهنگی ملایم و مهرآمیز بدربان گفت :

— عزیزم ! من میدانم که کنت گریل ولادیمیریچ بسیار بیمار است ... باینجهت هم اینجا آمده‌ام ...

(۱) پودیس عزیزم!

(۲) دوست من !

من خوشاوندان و هستم ... عزیزم ، او در ناراحت نخواهم ساخت ... من فقط میخواهم شاهزاده واسیلی سرگیویچ را ملاقات کنم . او در اینجا اقامت دارد . خواهش میکنم که ورود مرا بایشان اطلاع بدهید .  
 دربان عبوس ریسمان زنگی را که در طبقه بالا صدا داد آمد کشید و بخدمتکاری بافراک و جواب ساقه بلند و کفش سربامی که از طبقه بالا دوید و از سر بیچ بلکان بیابین نگریست با فریاد گفت :

— شاهزاده خانم درویشکایا بلاقات شاهزاده واسیلی سرگیویچ آمده اند !  
 مادر چنینای جامه ابریشمی رنگ شده خود را مرتب کرد و در آینه قندی و نیزی که بدیوار کار گذاشته شده بود خود را مشاهده نمود و شتابان با کفشهای پاشنه رفته خود از بله های مفروش بالا رفت .  
 دوباره دست پسرش را گرفته گفت :

(۱) Mon cher, vous m'avez promis .

پسر سر بر آورده آهسته آهسته بدنبال او میرفت . بتالاری داخل شدند که یک در آن باطاق مخصوص شاهزاده واسیلی باز میشد .

در آن موقع که مادر و پسر بیابان تالار رسیدند و میخواهند از خدمتکاری بیری که هنگام ورودشان از جا پریده بود ، راه را بپرسند ، دستگیره برنزی یکی از درها چرخید و شاهزاده واسیلی باجبه مصلی که ستاره ای بر سینه آن میدرخشید ظاهر شد . شاهزاده واسیلی مرد سیاه موی زیبایی را مشایعت میکرد . این مرد دکتر لورن ، طبیب مشهور پترزبورگ بود .  
 شاهزاده میگفت :

(۲) C'est donc positif

دکتر در حالیکه نوک زبانی حرف میزد و کلمات لاتین را با لهجه فرانسویان تلفظ میکرد ، جواب داد :

(۳) Mon prince « errare humanum est »

(۴) C'est bien, c'est bien

همینکه شاهزاده واسیلی آنامیخائیلونا و پسرش را مشاهده کرد با حرکت سردتر را مرخص کرد و خاموش اما با قیافه ای پرسنده بطرف ایشان رفت . پسر متوجه شد که ناگهان اثرات اندوه عینی در چشهای مادرش پدید آمد و آرام خندید . مادر که چنین وانمود کرد که متوجه نگناه سرد و موهن شاهزاده نشده است گفت :

— شاهزاده راستی ما باید درجه وضع غنا کی یکدیگر را ملاقات کنیم ... خوب ، حال بسیار عزیز ما چگونه است ؟

شاهزاده با دیده پرسنده و متعجب با او و بیورس نظر انداخت . بیورس مؤدبانه تعظیم کرد . شاهزاده واسیلی بتعظیم او توجه نکرد و بجای آن نامیخائیلونا برگشت و بدشوال او با حرکت سر و لب که حکایت از نومییدی و یأس در بهبود بسیار میکرد پاسخ داد ، آنامیخائیلونا فریاد کشید :

(۱) عزیزم ! تو بامن عهد کرده ای !

(۲) پس مطمئناً چنین است ؟

(۳) شاهزاده ! « اشرار از انصاف است »

(۴) بسیار خوب ! بسیار خوب !

– راستی؟ آه! چه وحشتناک است! تصور آنهم وحشتناک است ...

پس بیورس اشاره کرده گفت:

– این پرس منست و میخواست بشخصه از شما سپاسگزاری کند.

بیورس بار دیگر مؤدبانه تعظیم کرد. آنامیخائیلونا گفت:

– شاهزاده مطمئن باشید که هرگز آنچه را که شما برای ما انجام داده‌اید فراموش

نخواهم کرد.

شاهزاده طوق توری دور گردنش را مرتب ساخته با قیافه و آهنگی که در اینجا، یعنی در مسکو، در مقابل آنامیخائیلونا که در کف حمایت او قرار داشت، از قیافه و آهنگ صدایش در شب نشینی آنت شرر در بطرز بوردک برا بهت‌تر بود گفت:

– آنامیخائیلونای مهربان! من خرسندم که توانسته‌ام خدمت شایسته‌ای برای شما انجام دهم.

پس رو بجانب بیورس کرده با خشونت گفت:

– سعی کنید خوب خدمت کنید و شایسته و لایق باشید. از دیدن شما بسیار خوشحالم ...

بهرخصی اینجا آمده‌اید؟

بیورس بی‌آنکه از لحن خشن شاهزاده اندوهناک شود یا خود را برای شرکت در گفتگو

علاقه‌مند نشان دهد آرام و مؤدب، چنانکه شاهزاده باو خیره‌شده، جواب داد:

– حضرت اشرف، منتظر دستور هستم که بمحل مأموریت جدید رهسپار شوم.

– شما با مادر جانتان زندگانی میکنید؟

بیورس گفت:

– من در خانه کنت را ستوف زندگانی میکنم.

آنامیخائیلونا گفت:

– این همان کنت را ستوف است که بانا تالیاشین شینا ازدواج کرد.

شاهزاده واسیلی با صدای یکنواخت خود گفت:

– میدانم، میدانم، می‌دانم *Nathalie s'est*

*décipée à épouser cet ours mal-léché!* un personnage complètement

*stupide et ridicule. Et joueur à ce qu'on dit (۱)*

آنامیخائیلونا با لبخند مؤثری که حکایت از موافقت او با این بیانات میکرد ولسی در

هیئتحال خواهان ترحم و شفقت نسبت باین پیرمرد بیچاره بود گفت:

– *Mais tres brave homme, mon prince (۲)*

پس شاهزاده خانم با قیافه غمزده خود پرسید:

– دخترها چه میگویند؟

شاهزاده جواب داد:

– چندان امیدی نیست.

– آنامیخائیلونا با لحنی که گوئی باید این خبر شاهزاده واسیلی را بسیار شادمان

کند گفت:

(۱) ولسی هنوز توانسته‌ام بفهمم که چگونه ناتالیا تصمیم بازدواج با این خرس کفیف را گرفت.

او آدم بسیار احمق و مضحکی است. چنانکه میگویند قمار باز هم هست.

(۲) شاهزاده عزیز! اما مرد مهربان و هوایست!

— بسیار دلم میخواست که یکبار دیگر از عموجان برای الطاف و محبت‌هایی که بن و بورس کرده است سپاسگزاری کنم . بورس پسر تمیدی اوست .

شاهزاده واسیلی متکفرا نه چهره درهم کشید. آنامیخائیلونا دریافت که مبادا سترمد در وراثت کنت بزوغوف رقیبی پیدا کند و شتابان او را آسوده خاطر ساخت و در حالیکه مطمئن و بی‌احتناکلمات را ادا میکرد گفت :

— کاش بموجان اینقدر عشق و ارادت نداشتم . من از اخلاق او اطلاع دارم ، مهربان و صریح‌اللبه است . اما آخر تنها شاهزاده خانمها نزد او هستند ... ایشان هم هنوز جوانند . . . سر دا خم کرد و آهسته تر سخن خود افزود :

— شاهزاده ! آیا آخرین وظیفه خود را انجام داده‌ای این دقایق آخر چقدر گران‌بهاست آخر حالش دیگر ازین بهتر نخواهد شد . اگر برآستی حالش تا این اندازه بداست با بدحتمنا او را آماده ساخت .

پس با لبخند ملایمی گفت :

— شاهزاده ! ما زنان همیشه میدانیم که چگونه باید این سخنان را گفت . من باید حتما او را ببینم . هر چند اینکار برای من دشوار است ولی من بتحمل رنج و شکنجه عادت کرده‌ام . شاهزاده دریافت که مانند شب نشینی آن‌ت شرر رهایی از دست آنامیخائیلونا دشوار است و گفت :

— آنامیخائیلونای عزیز ! آیا این ملاقات برای او دشوار نیست ؟ بهتر است تا شب صبر کنیم . دکترها بحرانی را پیش بینی کرده‌اند .

شاهزاده ! اما این دقایق را نباید بیهوده از دست داد . *pensz, il y va du salut de son âme* . . . Ah! c'est terrible! les devoirs d'un chrétien (۱)

از اطاقهای داخلی عمارت دری‌گشوده شد ، یکی از شاهزاده خانمهای خوبشوند کنت با چهره گرفته و سرد و بالانتنه درازی که با باهایش بهیچوجه تناسب نداشت از آن اطاق خارج شد . شاهزاده واسیلی از او پرسید :

— خوب! حالش چطور است ؟

شاهزاده خانم که با آنامیخائیلونا مانند ناشناس مینگریست جواب داد :

— همچنانست که بود . با این سروصدا چه انتظاری دارید؟

آنامیخائیلونا با گامهای سبک نزدیک برادرزاده کنت رفت و با لبخند سعادت آمیز گفت :

— Ah, chère, je ne vous reconnaissais pas! Je viens d'arriver et je suis à vous pour vous aider à soigner mon oncée (۲).

پس با همدردی چشمش را بالا برده گفت :

— میدانم که شما چقدر رنج کشیده‌ای ؟

شاهزاده خانم جوابی نداد ، حتی لبخندی هم نزد و فوراً از در بیرون رفت . آنامیخائیلونا دستکشهایش را درآورد و بوضع پیروز مندا نه روی نیمکت نشست و شاهزاده واسیلی با دعوت کرد کنارش بنشیند . پس با لبخندی بی‌سرش گفت :

(۱) توجه کنید که مطلب بر سر نجات روح اوست . . . آه ! و حشمتك است او وظایف مسیحیان .

(۲) آه ! عزیزم! من شما را نشناختم . من آمده‌ام در برستاری از عموجان بشما کمک کنم .



- بوریس! من میروم نزد کنت، نزد عموی بیچاره. تو هم برو پیشی برو باو بگو که راستونها او را بناهار دعوت کرده اند.  
 آنوقت رو بشاهزاده کرده گفت:  
 - راستونها او را بناهار دعوت کرده اند اما تصور میکنم که نتوانند دھوتشان را بپذیرد.  
 شاهزاده که ظاهر آکج خلق شده بود گفت:

(۱) je serais très content si vous me débarrassez de ce Jeune homme  
 نشستن او در اینجا فائده ندارد. زیرا کنت حتی یکمرتبه هم سراغ او را نگرفته...  
 بگفتن این سخن شانه هارا بالا انداخت. خدمتکاری بوریس را از پله ای بیامین و از پله دیگری بیالا برد نزد پیترو کریلوویچ هدایت کرد.

پی بر توانست در بطرز بورك شغلی برای خود انتخاب کند و حقیقه بواسطه شرارت بسکو تمیید شد. داستانی که در خانه کنت راستوف نقل کرده بودند، صبیح بود. پی بر در بستن پامبان پشت خرس شرکت داشت. چند روز قبل وارد مسکو شده و مانند همیشه در خانه پدرش منزل کرده بود. اگر چه تصور میکرد که این داستان در مسکو شیوع یافته است و بانوانی که اطراف پدرش هستند و او را خوش ندارند از این پیش آمد برای تحریک خشم و غضب کنت استفاده خواهند کرد، معذک در همان روز ورود با قامتگاه پدرش رفت هنگام ورود بتالار پذیرائی که شاهزاده خانها عادتاً آنجا می نشستند بیانوان که پشت قابهای گلدوزی قرار داشتند و یکی از ایشان بلند بلند کتابی را قرائت میکرد درود گفت. دختری باقیافه تمیز و جدی و بالاتنه بلند، همان دختری که از اطاق خارج شد و نزد آنامیخائیلونا آمد، کتاب میخواند. دو دختر جوانتر سرخ روی و زیبا که اختلافشان با یکدیگر تنها این بود که یکی از ایشان بر روی لب بالا خال سیاهی داشت که بزیبایی و ملاحظش میافزوده، گلدوزی میکردند. در آنجا مانند شبح یا جنام گرفته ای از پی بر استقبال شد. شاهزاده خانم بزرگ قرائت کتاب را قطع کرد و با چشمهای وحشت زده باو خیره شد. شاهزاده خانم کوچکی که خال سیاه نداشت، نیز بهمان قیافه درآمد و آنکه از همه کوچکتر و شادمان و خنده رو بود پشت لب خال سیاه داشت روی دستگاه گلدوزی خم شد تا خنده ای را که بیشک محرک آن توجه بصحنه مضحک آبنده بود پنهان کند. پس در حالیکه برحمت خنده اش را فرو میبشاندگانوارا پیامین کشید و بیبهانه تطبیق گلدوزی با نقشه سر را خم کرد.

پی بر گفت :

(۱) Bonjour, ma cousine' vous ne me reconnaissez pas ?

— من شما را خوب میشناسم، بسیار خوب میشناسم.

— پی بر مانند همیشه ناشیانه اما بدون اضطراب و پریشانی بر سید :

— حال کنت چگونه است ؟ آیا میتوانم او را ببینم ؟

— روح و جسم کنت رنج میکشد و گویا شما سعی دارید که بر رنجهای روحی او بیفزایید.

پی بر تکرار کرد :

(۱) دختر عمو، روز بخیر! مگر مرا نمیشناسید ؟

- آیا میتوانم کنت را ببینم ؟

- هوم ... اگر میخواهید او را بکشید ، یکبارہ بکشید ، بملاقاتش بروید . اولکا ! برو ببین که آبگوشت عموجان حاضر است . دیگر وقت غذای او رسیده .

با این سخن میخواست به پی‌یر بنمایاند که ایشان پیوسته بکار پرستاری و تهیه وسایل وفاه آدامش پدرش مشغولند در صورتیکه تنها پی‌یر وسایل اضطراب خیال پیر مرد بیچاره را فراهم میسازد .

اولکا از اطاق خارج شد . پی‌یر اندکی ایستاد و بدختر عموهایش نگریست و با تعظیم خفیفی گفت :

- پس من باطاق خود میروم . هر وقت ملاقات کنت امکان داشت بمن خبر بدهید ! همینکه از اطاق بیرون رفت صدای خنده طنین دار دختر عوی خالدارش در پی او شنیده شد . فردای آنروز شاهزاده واسیلی وارد مسکو شد و در خانه کنت اقامت کرد و پی‌یر را بحضور خود طلبیده چنین گفت :

Mon cher si vous vous conbusez ici, comme à pétersbourg, vous finirez très mal, c'est tout ce que je vous dis (۱)

حالت کنت بسیار (۱) بد است و شما نباید اصلاً بملاقات او بروید .

از آن روز بعد پی‌یر را بحال خود گذاشتند . تمام روز را در اطاق خود در طبقه فوقانی بسر میبرد . وقتی بوریس وارد اطاق پی‌یر شد ، او در اطاقش قدم میزد . گاهی در گوشه اطاق میایستاد و با حرکت تهدید آمیز متوجه دیوار میشد ، گویی میخواهد باقداره دشمن نامرئی را سوراخ سوراخ کند . گاهی نیز از پشت عینک با خشونت باطراف مینگریست و در حالیکه کلمات نامفهومی را میگفت بادستهای گشاده شانها را بالا میانداخت و بکام زدن میپرداخت . باز پس از لفظه ای چهره را در هم میکشید و با انگشت کسی را که نامرئی بود نشان میداد و میگفت :

L'Angleterre a vécu. M. pitt comme trêître à la nation est au droit des gens est coudamné à... (۲)

پی‌یر که خود را در این لفظه شخص نابلتون مینداشت و تصور میکرد که بهراهی قهرمان خود عمل خطرناک عبور از پادوگاله را انجام داده و لندن را فتح کرده است ، نتوانست رأی محکومیت «پیت» را بیابان برساند ، زیرا در آستانه اطاق افسر جوان و خوش قامت و زیبایی را مشاهده کرد . پی‌یر برای آخرین بار بوریس را در سن چهارده سالگی دیده بود و اینکه که سالها از آن زمان میگذشت ، نتوانست حقیقه او را بشناسد . اما باهمان حرکات تند و مسرت آمیز خاص خود دست او را گرفت و دوستانه تسم کرد .

بوریس در حالیکه خنده مطبوعی بلب داشت آرام گفت :

- مرا بخاطر میآوردید ؟ من با مادرم نزد کنت آمده ام . اما ظاهر آنکنت حالش خوب نیست . پی‌یر که میکوشید این جوان را بشناسد جواب داد :

(۱) افسر در اینجا هم رفتار شما مانند رفتار تان وریطرز بورك باشد به عاقبت بدی دچار خواهید شد اینست آنچه من باید بشما بگویم

(۲) انگلیس شکست خورد . میوویت به توان خائن بملت و حقوق بشر محکوم شد به ....

— آری! ظاهرأ حالش خوب نیست. مردم دائماً مزاحم او میشوند.  
 بوریس دریافت که بی پروا و ناشناخته است اما لازم نه‌انست که خود را معرفی کند. بدون  
 کمترین اضطراب و پریشانی بچشم او تکریرت. پس از سکوت بسیار طولانی که برای بی‌یر ناراحت  
 کننده بود گفت:

— کنت راستوف خواهش کرده است که شما امروز باها را در خانه او صرف کنید.  
 بی‌یر شادمان گفت:

— آه! کنت راستوف؟ پس شما ایلیا پسر او هستید؟ راستی میدانید که در دقیقه اول شما را  
 شناختم. آری! آیا هنوز با خاطر دارید که چگونه با مادام «ژاکو» از تپه‌های «وارییف» بالا می‌رفتیم...  
 مدتها از آن زمان گذشته است.

بوریس با لبخند گستاخانه و تمسخر آمیز بدون شتاب گفت:  
 — اشتباه میکنید! من بوریس، پسر شاهزاده خانم آنامیغاییلونا دروینسکایا، هستم. نام  
 کوچک کنت راستوف، ایلیا و نام کوچک پسرش نیکلای است و من اصلاً مادام ژاکو را نمی‌شناسم.  
 بی‌یر چون کسیکه دسته‌ای پشه یا زنبور بوی حمله ور شده باشند دست و سرش را حرکت  
 داده گفت:

— آه! پس چنین است! من همه چیز را در هم برهم کردم. در مسکو بقدری خویشاوند دارم  
 که... شما بوریس هستید... آری. خوب، حالا قضیه روشن شد. خوب، راجع باردو کشی بولون چه  
 عقیده ای دارید؟ تصور نمیکنید که اگر ناپلئون از کانال عبور کند وضع انگلیسها و خیم  
 خواهد شد؟ من تصور میکنم که این اردو کشی امکان پذیر باشد. فقط بشرطی که «ویلنوو» مرتکب  
 اشتباهی نشود.

بوریس از اردو کشی بولون هیچ خبر نداشت، روزنامه خوان هم نبود و برای اولین بار نام  
 ویلنوو را میشنید. با همین آرام و تمسخر آمیزی گفت:

— ما در مسکو بیشتر اوقات را بهممانیها و یاوه‌گوییها میگذرانیم و سیاست کاری نداریم.  
 من از این مطالب اصلاً آگاه نیستم و درباره آن فکر نمیکنم. مسکو بیش از هر کار مشغول یاوه‌گویی  
 است. حالا همه کس از شما و کنت حرف میزنند.

لبخند مهر آمیز هیشکی و مخصوص بی‌یر برایش نقش بست، گوئی برای مخاطب خود بیمناک  
 و تکران بود که مبادا سخنی بگوید که موجب پشیمانی و ندامت او شود. اما بوریس بچشم بی‌یر نگاه  
 میکرد و آشکار و خشک و شرده میگفت:

— مسکو جز یاوه‌گویی کار دیگر ندارد. همه در این باب گفتگو میکنند که کنت ثروت و املاک  
 خود را برای که باقی میگذارد، اگر چه ممکن است او بیش از همه ما عمر کند، چیزی که من از صمیم  
 قلب آرزو میکنم...

بی‌یر سخن او را بریده گفت:

— تمام اینها بسیار وحشتناک است، بسیار وحشتناک است.

بی‌یر هنوز بیمناک بود که مبادا این افسر ندانسته بدام گفتگویی که برای وی نامناسب و  
 اضطراب‌انگیز باشد بیفتد. بوریس اندکی سرخ شد و لسی بی آنکه لحن صدا و وضع خود را تغییر  
 دهد گفت:

— بیشک شما تصور میکنید که همه کس تنها در این اندیشه است که از این مرد ثروتمند

استفاده‌ای کند.

بی بر با خود گفت: «هینطور هم هست.»

— مخصوصاً برای دفع هر گونه سوء تفاهم میخواهم بشما بگویم که اگر من و مادرم را در عهد این دسته از مردم بشمار آورید بسیار اشتباه میکنید. ما بسیار فقیر هستیم اما من — اقلاً از طرف خود میگویم — مخصوصاً بهمین جهت که پدر شما نروتمند است، خود را خوشاوند او نیشمارم و نه من و نه مادرم هرگز هیچگونه تقاضایی از او نخواهیم داشت و چیزی از او نخواهیم گرفت.

بی بر مدتی نمیتوانست مفهوم این سخنان را درک کند اما وقتی از منظور بوریس آگاه شد از جا بر جست و با سرعت و ناشیگری خاص خود دست بوریس را گرفت و در حالیکه بیش از بوریس سرخ شده بود اندوهناک و شرمسار گفت:

— بسیار عجیب است! مگر من . . . آری! چه کسی ممکن است تصور کند که . . . من بسیار خوب میدانم . . .

اما بوریس باز سخنش را برید و بجای اینکه از سخنان بی بر آسوده خاطر شود بآرام ساختن او پرداخت و گفت:

— بسیار خرسندم که همه چیز را صریح و بی پرده اظهار کردم. شاید برای شما شنیدن این سخن مطبوع نباشد، مرا ببخشید! اما امیدوارم که موجبات رنجش شما را فراهم نکرده باشم. عادت من اینست که در تمام موارد صریح‌اللهجه هستم. خوب، جواب پیغام را چه بگویم؟ برای صرف ناهار بخانه‌ی داستوفا میآید؟

بوریس که کوفی و وظیفه‌ی شاق و دشواری را انجام داده و خود را از وضع ناراحت بیرون آورده است تادبگری را دچار آن سازد دوباره قیافه‌ی کاملاً دلپذیری بغود گرفت.

بی بر آرامش خود را بدست آورده گفت:

— نه بحرهای من گوش کنید. حقیقه‌ی شما آدم عجیبی هستید. آنچه اکنون گفتید بسیار خوب است، بسیار پسندیده است. البته شما مرا نیشناسید، مدتی است که یکدیگر را ندیده‌ایم. . . زمانیکه از یکدیگر جدا شدیم هنوز کودک بودیم. . . البته باید تصور کنید که من . . . من مقصود شما را میفهمم. من نمیتوانستم این کار را انجام دهم، شجاعت و جرأت آنرا نداشتم، اما بسیار عالیست! از آشنائی با شما بسیار خرسندم.

بس از اندکی سکوت تبسم کنان گفت:

— اما چه تصور عجیبی از من داشتید. خوب، چه اهمیت دارد، بیاید بهتر با یکدیگر آشنا شویم. بفرمایید! ( دست بوریس را فشرد ) آیا میدانید که من حتی یکبار هم نزد کنت نرفته‌ام؟ مرا نطلبیده است . . . دلم بعال او که یکی از افراد بشارست، میسوزد . . . اما چه میتوان کرد؟ بوریس تبسم کنان پرسید:

— راستی شما تصور میکنید که ناپلئون بتواند آرتش خود را از کازان عبور دهد؟

بی بردیافت که بوریس میخواهد گفتگورا تغییر دهد و با او موافقت کرد و بتشریح منافع و مضار اقدامات بولون پرداخت.

خدمتکار آمد و بوریس را نزد شاهزاده خانم فرا خواند. شاهزاده خانم میخواست برگردد بی بر وعده کرد که ناهار را در خانه‌ی کنت راستوف صرف کند تا مدت بیشتری در مصاحبت بوریس بگذراند و با وی بیشتر آشنا شود، دست او را محکم فشرد و از پشت عینک با مهر و محبت بوی نگرست . . . پس از خروج بوریس بی بر مدتی باز در اطاق گام زد، اما دیگر شمشیرش را در شکم

دشمن نامرئی فرونیکرد بلکه هنگام یادآوری این جوان عاقل و ثابت قدم و دوست داشتنی لبخند میزد.

چنانکه در او ان جوانی و خامه در تنهایی و گوشه نشینی معمول است بی بر برون دلیل معینی نسبت باین جوان احساس کرد و تصمیم گرفت که با وی طرح دوستی بریزد.

شاهزاده واسیلی شاهزاده خانم را مشایعت کرد. شاهزاده خانم با دستمال چشمان اشک آلود خود را پاک میکرد و میگفت:

— وحشتناک است، وحشتناک است! اما بهر قیمت که برای من تمام شود وظیفه خود را انجام خواهم داد. بر میگردم و شبدا اینجا میگذرانم. نباید او را بهمین وضع رها ساخت. هر دقیقه ارزشمند و گرانبهاست. من نمیفهمم که چرا این شاهزاده خانمها وقت را تلف میکنند. شاید بخواست خداوند وسیله آموزش او را فراهم آورم... شاهزاده، خدا حافظ! خدا یار و مددکار شما باشد.

شاهزاده واسیلی جواب داد:

— خدا حافظ. دوست مهربان.

و بضاعت مراجعت کرد.

وقتی ایشان در کالسه نشستند، مادر پسر گفت:

— آه، او در وضع وحشتناکی است. تقریباً هیچکس را نمیشناسد.

پسر پرسید:

— مامان! من میدانم که او نسبت به بی بر چه نظری دارد؟

— دوست من! همه اینها از وصیتنامه معلوم خواهد شد: سر نوشت ما هم بآن بستگی دارد.

— اما چرا شما تصور میکنید که او برای ما چیزی بگذارد؟

— آه، عزیزم! او بسیار متمول است و ما بسیار فقیر.

— خوب! مامان، این دلیل کافی نیست.

مادر ناله کنان گفت:

— آه، خداوند! خداوند! حالش چقدر بد است.

وقتی آنامیخائیلو نا باپسرش بغانه کنت کریل ولادیمیرویچ بزخوف رفت، کنتس راستوآمدتی تنها نشست و دستمال را بیچشم گذاشت، بالاخره زنک زد.  
 بدختری که چند دقیقه درورود باطاق تأخیر کرده بود خشمناک گفت :  
 - عزیزم! این چه وضعی است؟ اگر میل ندارید درخانه من خدمت کنید، محل دیگری را برای شما خواهم جست.

کنتس از اندوه و فقرمذلت باردوست خود پریشان خاطر شده و کج خلق بود و این تند خوئی سبب آن میشد که ندیده خود را «عزیزم» و «شاه» خطاب کند.  
 ندیده گفت :

قربان! معذرت میخواهم.

- از کنت خواهش کنید باطاق من بیاید.

کنت که مانند اردک راه میرفت، مثل همیشه باقیافه گناهکاران نزد همسرش آمد.

- عزیزم! چه خوراک ماهی لذیذی من از آن چشیدم، بیجهت نبود که من هزار روبل برای تاراسکا پرداختم، ارزش دارد.

کنت کنار همسر خود نشست و دستپایش را با حرکت سریع روی زانو تکیه داد و موهای خاکستریش را آشفته ساخت.

- کنتس عزیزم! چه میفرمائید!

کنتس حلیقه او را نشان داده گفت :

- دوست عزیزم! من... این لکه چرب چیست؟ بیشک از خوراک ماهی چرب شده است. پس

خندان بسخن خود افزود :

- کنت! من بیول احتیاج دارم.

و با این سخن مهزون شد.

کنت گفت :

- آه، کنتس عزیزم.

و شتابان کیف پولش را دد آورد.

— من بیشتر اذینها احتیاج دارم. اقلابانصد روبل لازم دارم.  
 و در ضمن دستمال با تیسست خود را برداشت و با آن چلیقه شوهر را پاک کرد.  
 — الساعة! الساعة!

پس با آهنکی که تنها خاص کسانیست که مطمئنند هر کس را بتوانند شناختن بسوی ایشان میآید،  
 فریاد کشید:

— آئی که اینجاست! میتینکا را پیش من بفرستید.

«میتینکا» که پسریکی از اشراف و تربیت یافته خانه کنت بود و اینک تمام امور مالی او را  
 اداره میکرد با گامهای آهسته وارد اطاق شد.

کنت بجوانی که مؤدبانه وارد اطاق شد، گفت:

— عزیزم، برای من ... ۷۰۰ روبل بیار! آری! اما نگاه کن، اذ آن اسکناسهای پاره و کثیف  
 دقعه پیش نباشد، اسکناسهای نو و خوب ... برای کنتس میخواهم.

کنتس آه اندوهناکی کشیده گفت:

— آری، میتینکا! خواهش میکنم تمیز باشد.

میتینکا گفت:

— حضرت والا! چه وقت امر میفرمایید تقدیم کنم؟ لطفاً در نظر داشته باشید که ...

اما هینکه متوجه شد که تنفس تند و دشوار کنت که علامت غضب وی بود رفته رفته ظاهر  
 میشود گفت:

— اما لطفاً ناراحت نباشید. البته فراموش کرده بودم ... امر میفرمایید همین الان تقدیم

نمایم!

— آری، آری! خوب برو بیار و بکنتس تحویل بده.

وقتی جوان از اطاق بیرون رفت، کنت تبسم کنان گفت:

— این میتینکا یکبارچه جواهر است. معنی و مفهوم کلمه «غیر ممکن» را نمیداند و این چیز است

که تحمل آن برای من مقدور نیست. برای او همه چیز ممکن است.

کنتس گفت:

— آه، پول، چه بدبختیها و غمهایی را که در جهان موجب میشود! اما من باین پول احتیاج

میرم دارم.

کنت گفت:

— کنتش عزیزم! اسراف و ولخرجی شما مشهود است.

آنوقت دست همسرش را بوسید و دوباره با اطاق کار خود برگشت.

وقتی آنامیخائیلونا اذ خانه بز و خوف مراجعت کرد، اسکناسهای نوری میز کوچک زیر دستمال

قرار داشت. آنامیخائیلونا متوجه شد که کنتس بجهتی آشفته و سراسیمه است. کنتس پرسید:

— خوب، دوست من! چه شد!

— آه! نمیدانید! او در چه وضع وحشتناکی است. بقدری قیافه اش تغییر کرده که دیگر شناخته

نیشود. حالش بسیار بد است، بسیار بد است. من فقط یک دقیقه نزد او بودم و نتوانستم حتی دو کلمه

با او حرف بزنم ...

کنتس ناگهان چنان سرخ شد که این سرخی با چهره لاغر و با ابهت و فرتوت او تناسب نداشت.

پس پولها را اذ زیر دستمال بیرون آورده گفت:



- آفت! مرا بخدا دست مرا برنگردان.

آن‌امیخا بیلونا یدر نیک دریافت که مطلب از چه قرار است و خم شد تا در لحظه مناسبی کنس را در آغوش بکشد. کنس می‌گفت :

- این هدیه ایست که من برای تهیه لباس نظام و تجهیزات بوریس میدهم...

آن‌امیخا بیلونا کنس را در آغوش کشیده بگریه افتاد. کنس هم می‌گریست. باینجهت می‌گریستند که بایکدیگر دوست و مهربان و صمیمی بودند، باینجهت می‌گریستند که بر دوران جوانی سپری‌کننده خود تأسف می‌خورند... اما ایشک هر دو مطبوع و دلچسب بود...

کنس راستوایا دخترانش و مهمانان بسیاری در اطاق پذیرائی نشسته بودند. کنت مردان را بدفتر کارش برده بود تا مجموعه کم نظیر چپهای ترکی دلپسند خود را بایشان ارائه بدهد. گاهی از اطاق بیرون می‌آید و میپرسید: «آیا هنوز نیامده است؟» ایشان ورود «ماریادامیتر یونا آخروسویوا» را که در اجتماع لقب اژدهای رحشتناک را داشت و تنها از نظر فکر صائب و رفتار ساده و صریح، نه از لحاظ ثروت و مقام، مشهور بود انتظار میکشیدند. خانواده امپراطور و تمام اهالی مسکو بطرز بزرگ ماریادامیتر یونا را میشناختند. مردمان این دو شهر، با آنکه مبهوت و شگفت زده او بودند، در خفا برخشونت و گستاخی او میخندیدند و قصه‌های شیرین و لطیفه‌های خوشمزه از او نقل میکردند. با اینحال همه، بدون استثنا، هم او را محترم میدانستند و هم از وی میترسیدند.

در اطاق پرازدود دفتر کنت گفتگواز سربازگیری و جنگی که طی بیانیه‌ای اعلام شده بود جریان داشت. هیچکس این بیانیه را نخوانده بود اما همه از انتشار آن اطلاع داشتند. کنت روی صندلی بی پشتی در میان دو نفر که چپق میکشیدند و گفتگومی کردند نشسته بود. ولی او چپق نمیکشید و سخنی نمیکفت، فقط سرواگاهی براست و زمانی چپق خم میکرد و باخرسندی چپق کشندگان میشگریست و بگفتگوی دو همسایه خویش که آنها را بجان هم انداخته بود گوش میداد یکی از گفتگوکنندگان مستطعم کشوری بود که صورت لاغر و پرچین و زرد تراشیده‌ای داشت. هر چند مانند متجددترین جوانان لباس پوشیده بود ولی دیگر آثار بیری در ناصیه‌اش خوانده میشد. باقیافه‌ای که تصور میرفت یکی از دوستان قدیمی این خانواده است روی نیکت بی پشتی نشسته و باها را زیر خود جمع کرده و چپق کهربائی را بگوشه دهان گذاشته متناوباً بکهای محکمی بآن میزد و چشمها را تنگ میکرد. اینمرد «شین‌شین» نام داشت، بیرو مجرد و پسر عموی کنت بود، در سالنهای پذیرائی مسکو در باره او میگفتند که بدزبان است. رفتارش نسبت به هم صحبت خویش مفروانه بنظر میرسد. دیگری افسر کارد و جوانی شاداب و کلگون بود که لباس آداسته‌ای در برداشت. قیافه‌اش پاک و تمیز و موهایش بدقت شانه شده بود. چپق کهربائی را در وسط دهان نگهداشت با لبهای ارغوانیش آهسته بآن بک میزد و حلقه‌های کوچک دود را از دهان زیبایش بیرون میداد. اینمرد همان ستوان برک، هنک سیمونوف، بود که بوریس میخوواست همراه او پهنک برود و ناتاشا او را نامزد دختر بزرگ کنتس

مینامید و بدینوسیله او را مسخره میکرد. کنت میان دو نفر نشسته بود و سخنانشان را بدقت گوش میداد. مطبوعترین سرگرمیها برای کنت، باستانهای بازی، وستون که حلاقه مفراطی بآن داشت، حالت استماع بود. مخصوصاً اگر موفق میشد که دو مصححت پرگورا بجان هم بیندازد.

شین شین همچنانکه میخندید و سادهترین جملات عامیانه روسی را با عبارات شیوای فرانسه درهم میآمیخت (عموماً بیانات او این خاصیت را داشت) میگفت:

— خوب! آلفونس کارلیج بسیار محترم! vous comptez vous faire des rentes sur l'état (۱)

— نه، بیطرنیکلایج! من فقط میل دارم بشا ثابت کنم که منافع و مزایای قسمت سوار از منافع و مزایای قسمت پیاده بسیار کمتر است. بیطرنیکلایج! برای نمونه وضع مرا در نظر بگیرید.

بیان برگ بسیار دقیق بود و همیشه جدی و مؤدبانه سخن میگفت. همیشه از خودش حرف میزد. و چنانچه راجع بمطالبتی که ارتباط مستقیم با او نداشت گفتگو میشد آرام و جدی و خاموش میشست و نمیتوانست، بی آنکه کمترین مزاحمت را برای دیگران فراهم سازد یا خود ناراحت شود، چندساعت بدینترتیب خاموش بگذراند. اما هینکه گفتگوی باوی مربوط میشد با شور و اشتیاق و خرسندی و رضایت مشهودی شروع سخن میکرد.

برگ چنان بایغند مسرت بخش بشین شین و کنت مینگریست که گویی یقین دارد که موفقیت و کامیابی او همیشه هدف اصلی آرزوی تمام مردم است و باخرسندی میگفت:

— بیطرنیکلایج! وضع مرا در نظر بگیرید. اگر من حتی با درجه ستوانی درسوار نظام بودم، هر چهار ماهی بیش از دویست روبل نمیگرفتم. اما حال دویست و سی روبل دریافت میکنم. بعلاوه بیطرنیکلایج! وقتی بگارد منتقل شوم بیشتر بیش نظر و مورد توجه هستم و مرخصیهای گارد پیاده نیز بیشتر است. تصور کنید که با دویست و سی روبل چه زندگانی مرفهی خواهم داشت. مقداری هم ذخیره میکنم و برای پدرم میفرستم.

شین شین چپق را بگوشه دیگر دهان گذاشته بکنت چشمک زد و گفت:

(۲) La balance y est... — راستی... ضرب السلی میگوید: «آلمانی پشت تبرش هم کتدم میگوید.»

کنت قهقهه زد. چند نفر از مهمانان دیگر چون مشاهده کردند که شین شین سخن میگوید نزدیک آمدند تا سخنانش را بشنوند. برگ آبی آنکه بتسخیر یا بیاعتنایی دیگران توجه نماید بحرف خود ادامه میداد. میگفت که چگونه در موقع انتقال بهنگ گارد یکدرجه از رفقای دیگرش پیش افتاده است و اگر در اثناء جنگ فرماندهی گروهان کشته شود بواسطه ارشدیش بسهولت میتواند جای او را بگیرد. در هنگ همه او را دوست دارند و با باجاش هم الاو راضی است. ظاهراً برگ از بیان این مطالب لذت میبرد و گمان نمیکرد که شاید دیگرانهم مانند او امیال و آرزوهایی داشته باشند. اما آنچه او میگفت چنان دلپذیر و جالب بود که شنوندهگان را با لطف بیان و سادگی و درهین حال خود خواهی جوانی، تحت تأثیر قرار میداد. شین شین دستی بشانه وی زد و پایش را از لمبکت با این گذاشت و گفت:

— خوب، پدرجان شاهمجا، چه در پیاده نظام چه در سوار نظام، موفق خواهید شد. من درباره شما چنین پیشگویی میکنم.

(۱) شما خیال دارید از صندوق دولت مسخری بگیرید؟

(۲) تعادل برقرار است

برك شادمان خندید . در این‌واقع كنت پیش افتاد و مهمانان را باطابق پذیرایی هدایت کرد .

\*\*\*

هنوز ناهار شروع نشده بود . در این‌واقع ممولو مهمانان با انتظار اینکه هر لحظه ممکن است آنانرا باطابق غذا خوری فرا خوانند از گفتگوهای طولانی پرهیز میکنند اما چون میل دارند چنین وانمودکنند که برای خوردن غذا هیچ‌وجه شتابی ندارند دائم حرکت میکنند می‌چینند و لحظه‌ای خاموش نمی‌شوند . میزبانان چشم بدرمیدوزند و گاهی یکدیگر مینگرند . مهمانان میکوشند دریابند که مقصود از این نگاهها چیست و ایشان در انتظار کیستند : آیا در انتظار مهمان مهم و محترمی هستند یا هنوز غذا آماده نشده است ؟

پی‌یر چند لحظه قبل از شروع غذا رسید و لغت و سنگین میان اطاق مهمانان روی او لین صندلی راحت نشست و راه همه‌کس را مسدود ساخت . کنتس میخواست او را بحرف وادارد اما پی‌یر که پنداشتی در جستجوی کسی است ساده لوحانه از پشت هینک باطراف مینگریست و بتام سئوالات کنتس با کلمات کوتاه جواب میداد . با آنکه راه دیگران را مسدود ساخته بود یگانه کسی بود که باین عمل توجه نداشت . اکثر مهمانان که داستان ویرا با خرس شنیده بودند کنجکاوانه باین جوان تنومند و بلند قامت و متواضع مینگریستند و تمجب میکردند که چگونه چنین آدم لغت ونا آذموده و فروتنی توانسته است آن بلارا بر سر پاسیانی بیاورد . کنتس از او پرسید :

— شما تازه بسکو آمده‌اید ؟

پی‌یر همچنانکه باطراف مینگریست جواب داد :

— Oui , madame! (۱)

— شوهر مرا ندیده‌اید ؟

پی‌یر بالبخند کاملاً بیجا جواب داد :

— Non, madame! (۲)

— گویا در این اواخر در پارسی بودید ؟ تصور میکنم پارسی بسیار جالب باشد ؟

— بسیار جالب است .

کنتس نگاهی با نامیضا فیلونا افکند . آن نامیضا فیلونا دریافت که کنتس از وی تقاضا میکند که این جوان را مشغول سازد ، پس کنار او نشست و راجع بپدرش با او بگفتگو پرداخت . اما پی‌یر بوی هم مانند کنتس جوابهای کوتاه میداد . مهمانان همه با یکدیگر مشغول بودند و گفتگو میکردند و از هر سو زمزمه آنها شنیده میشد :

« Les Razmovsky ... a été charmant, .. vous êtes bien bonne ... la comtesse Apraksine. (۳)

کنتس برخاست و باطابق انتظار رفت . صدای او از تالار بگوش رسید که میگفت :

— ماریاد میتریونا !

صدای زنانه ولی خشنی در جوابش گفت :

— خود اوست !

بدنبال آن صدا ماریاد میتریونا وارد اطاق شد .

تمام دوشیزگان و بانوان — جز بانوان بسیار من — از جا برخاستند . ماریاد میتریونا — که زنی فربه و پنجاه ساله بود در آستانه در ایستاده در حالیکه سردا باطره‌های خاکستری بالا نگه داشته

(۱) آری ، مادام !

(۲) نه ، مادام !

(۳) «راز و موافکیها .. راستی بسیار جذاب بود .. شما بسیار مهربان هستید» کنتس آپراسکین ...»

(۴) «راز و موافکیها .. راستی بسیار جذاب بود .. شما بسیار مهربان هستید» کنتس آپراسکین ...»

بود بهمانان مینگریست و مثل کسیکه میضواید آستینش را بالاکنده آهسته آستینهای گشاد جامه‌اش را مرتب میساخت. ماریادمیتریونا همیشه بزبان روسی حرف میزد. با صدای رسا و کلفت خود که بر تمام صداهای دیگر غالب بود گفت:

— جشن نامگذاری بانوی عزیز را تبریک میگویم و سلامتی و خوشبختی او و کودکان عزیزش را آرزو میکنم.

موقعیکه کنت دستش را میبوسید گفت:

— پیرمرد گناهکار! تو چطور می‌توانی در مسکو حوصله تو سر رفته است؟ در اینجا محلی برای شکار و سگ‌زدوانی نیست!

پس بدختران کنت اشاره کرده گفت:

— پدرجان! این جوجه‌ها کم بزرگ میشوند و باید خواه ناخواه برایشان شوهر پیدا کنی. همچنانکه بادست ناتاشا را که شادمان و بدون ترس برای بوسیدن دست وی پیش آمده بود نوازش میداد گفت:

— خوب، قزاق من! (ماریادمیتریونا ناتاشا را قزاق مینامید) میدانم که دختر بد و شروری هستی اما دوست دارم.

پس از کیف بزرگ خود گوشواره‌های باقوت گلابی شکلی را بیرون آورد و بنا ناها که در این جشن نامگذاری چهارم‌اش کنگوتر و درخشانتر شده بود داد و فوراً بجانب پی‌برگشته با آهنگ آرام و ملایم ساختگی گفت:

— آه، آه، آه، آه، آه، آه!

و با تهدید آستینش را بالاتر کشید. پی‌بر همچنانکه از پشت عینک ساده لوحانه باومینگریست بجانب وی رفت.

— عزیزم، نزدیکتر بیا، نزدیکتر بیا. من یگانه کسی بودم که وقتی بدوت در اوج قدرت و شهرت بود حقیقت را باو گفتم. حالا هم خدا بمن امر میکند که بتو هم حقیقت را بگویم. ماریادمیتریونا ساکت شد. همه خاموش گشتند و انتظار میکشیدند که بعد چه خواهد شد، احساس میکردند که این سخنان تنها مقدمه‌ای بیش نیست.

— خوب است! در این حرفی نیست. جوان خوبیست! پدرش در بستر مرگ افتاده و او مشغول تفریح و خوشگذرانیست. پاسبان را سوار خرس میکند. راستی شرم آور است. آقا جان! شرم آور است. بهتر است بیدان چنگ بروی.

پس برگشت و دستش را بکنت که بزحمت از خنده خود داری میکرد داده گفت:

— خوب! تصور میکنم که غذا حاضر است!

کنت با ماریادمیتریونا پیشاپیش میرفت و پشت سرشان کنتس با سرهنک هوسار که بدو محتاج بودند و نیکلای که میبایست همراه او در پی هنک برود و آنامیضا فیلونا باشین‌شین باطاق غذاخوری رفتند. برك بازوی خود را در اختیار ورا گذاشت.

ژولی کاراگین خندان بانیکلای سرمیز غذا رفت. بدنبال ایشان دختران و پسران وقت‌چلفت که صفشان در تمام تالار کشیده شده بود حرکت کردند و در پی همه اطفال و پرستاران و مردان سرب‌یگان یکان یکان بسر سفره رفتند. خدمتکاران در حرکت بودند. صندلیها جابجا میشد. نوازندگان بنواختن برداختند. مهمانان بجای خود نشستند. متعاقب آهنگ موسیقی نوازندگان خانوادگی کنت صدای قاشقها و چنگالها، گفتگوی مهمانان، گامهای آهسته خدمتکاران بگوش میرسید. در يك سر میز کنتس نشسته بود و در طرف راست او ماریادمیتریونا و سمت چپش آنامیضا فیلونا و بانوان دیسگر جا -

گرفته بودند، در سر دیگر میز کنت نشسته، در سمت چپ سرهنک هوسار و در طرف راستش شین شین و مردان دیگر جا داشتند. در یک طرف میز طولی جوانان مستور را در کنار برك، پی بر دکناد بودیس و در طرف دیگر آن اطفال و پرستاران نشان و مردان مرئی نشسته بودند. کنت از پشت ظروف بلور و بطریها و میوه خوردنیهای پر از میوه به سرش و کلاه بلند وی که نوادهای آبی داشت مینگریست و دیدم برای کسانی که در طرفین او نشسته بودند شراب میریخت و خودش را هم فراموش نمیکرد. کنتس نیز بی آنکه وظیفه مهربانی خود را فراموش سازد از پشت آناناسها نگاههای پرمعنی بشوهرش میانداخت و بنظرش میرسید که سرطاس و چهره سرخ وی از موهای سپیدش کاملاً متضاد است. از طرف بانوان نجوای مداوم شنیده میشد ولی از جایگاه مردان صداهای راستاری، مخصوصاً صدای سرهنک هوسار، بگوش میرسید. این سرهنک بقدری دراکل و شرب افراط میکرد که هر لحظه رنگ صورتش سرختر میشد و کنت از مهمانانش خواهش میکرد که بوی تاسی نماند. برك بالبخند مهرآمیزی برای ورا توضیح میداد که هشق در اثر احساس بشری بوجود نمی آید بلکه الهام آسمانی است. بودیس مهمانانی را که دور میز نشسته بودند بدوست جدید خود پی بر معرفی میکرد و با ناتاشا که در برابرش نشسته بود با چشم و ابرو سخن میگفت. پی بر کم حرف میزد و بچهره های تازه آشنا نگاه میکرد و بسیار میخورد. از سوپها که دو نوع بود سوپ لاک پشت را انتخاب نمود و از سوپ گرفته تا خوراک ماهی و کباب نذرو هیچکدام از خوراکیها و مشروبات را رد نکرد. هر دفعه خدمتکار بطری مشروب را که در دستمال سفیدی پیچیده بود از روی شانه رفیق طرف راستش بطرز اسرارآمیزی پیش می آورد و میگفت: «دای - مادر» یا «شراب هنگری» یا «شراب دن»، پی بر یکی از چهار گیلاس بلورین را که علامت خانواده کی کنت داشت و جلوی هر یک از مهمانان چیده شده بود، مقابل دهانه شیشه میگرفت و با حفظ ولدت و افری مینوشید و با قیافه ای که مردم مطبوعتر میشد بهمانان مینگریست. ناتاشا رو بروی او نشسته بود و مانند دختر سیزده ساله ای که بسری که نخستین بار وی را بوسیده و عاشق اوست بودیس را مینگریست. گاهی این نگاه تصادفاً بر چهره پی بر می افتاد. پی بر از نگاه این دختر مضطرب و سرزننده بخنده می افتاد اما دلیل این خنده را نمیدانست.

نیکلای دور از سونیا در کنار ژولی کاراگینا نشسته بود و باز با همان لبخند غیر ارادی با او سخن میگفت: سونیا در ظاهر میخندید اما آشکار بود که از رشک و حسادت رنج میبرد. زیر آگاهی رنگ میبخت و زمانی سرخ میشد و بادقت تمام با آنچه نیکلاژولی بیکدیگر می گفتند گوش میداد. پرستار مضطربانه با اطراف متوجه بود، گویی خود را برای دفاع در برابر حلات اهانته آمیز بکودکان آماده میسازد. مرئی آلمانی میکوشید تا انواع خوراکیها و دسرها و شرابها را بضاطر بیارد تا در نامه ای که بضانواده خود در آلمان مینویسد، آنها را توصیف نماید و چون خدمتکار از آن شیشه پیچیده در دستمال برایش شراب ریخت رنجیده خاطر شد. آلمانی چهره درهم کشید و کوشید تا چنین وانمود کند که مایل بنوشیدن این شراب نبوده است. ولی مخصوصاً از اینجهت رنجیده بود که دیگران توجه نداشتند که تمایل او باین شراب برای رفع عطش یا شرابخواهی نیست بلکه فقط می خواهد حس کچکاوای خود را با آن فرو نشاند.

در جایگاه مردان رفته رفته گفتگو گرمتر میشد. سرهنك میگفت که بیایه اعلان جنگ در پترزبورگ انتشار یافته است و نسخه‌ای از آنرا که او خود بچشم دیده است با بیک مخصوصی برای فرماندهی عالی فرستاده‌اند.

شین شین گفت :

اصولاً چرا باید مارا شیطان وسوسه کند و بجنگ بناپارت بکشانند؟ و چرا ما باید با او جنگ کنیم.

Il a déjà rabattu le caquet de l'Autriche, je crains, que cette fois ce ne soit notre tour. (۱)

سرهنك آلمانی که تنومند و بلند اندام و آتش‌مزاج بود و ظاهراً کهنه نظامی وطن پرستی بنظر میرسید از کلمات شین‌شین آزرده خاطر گشت و بالهجه آلمانی گفت :

— برای اینکه ... آقای عزیز! برای اینکه امپراطور دلیل آنرا بهتر میداند. او دریایه گفته است که نمیتواند در مقابل خطری که روسیه را تهدید میکند بی‌اعتنا باشد و امنیت کشور و مقام و منزلت آن واتحاد مقدس ..

سرهنك مخصوصاً روی کلمه «اتحاد» تکیه کرد، گویی جان مطلب در همین يك کلمه بود. پس باحافظه خطایذیری که خاص فرماندهان است، مقدمه بیانیه‌را چنین تکرار کرد: «یگانه هدف ثابت و آرزوی امپراطور که متوجه استقرار پایه‌های محکم و استوار صلح در اروپاست او را بر آن داشت که اینك قسمتی از قشون را بآنسوی مرزها حرکت دهد و برای نیل باین هدف مساعی و مجاهدات جدیدی بعمل آورد ...»

پس بطرز عبرت‌آمیز و آموزنده‌ای کیلاس شراب را سرکشید و نگاهی حاکی از طلب تشویق بگتت افکننده با این جمله سخن خود را تمام کرد :

آقای عزیز! علت آن اینست!

شین شین چشمش را تنك کرد و خندید و با مغلوطی الاجلات روسی و فرانسه گفت :

- Connaissez vous le proverbe (۱) «یرما، یرما! خوب بود خانه‌مینشستی و بشم

(۱) اوشاخ اطریش‌را دیگر شکسته است، میترسم حال لوبت ما رسیده باشد.

(۲) این ضرب‌المثل را میدانید :

خودت را میرستی» Cela nous convient a merveille (۲) سواروف سرداد بان بزرگی را شکست دادند. از شما میپرسم که سواروفهای امروز ما کجا هستند؟

سرهنگ روی میز کوفته گفت :

— ما باید تا آخرین قطره خونمان پیکار کنیم و در راه امپراطور خود جان بدهیم. آنوقت همه کارها اصلاح خواهد شد. باید هرچه ممکن است (کلمه ممکن را میکشید) باید هرچه ممکن است کمتر بیعت و گفتگو پرداخت.

پس باز رو بکنت کرده گفت :

— ما هوسارهای قدیمی چنین قضاوت میکنیم. همین و بس!

و با این سخن نیکلای را که تا متوجه شده بود از جنک گفته‌گو در میانست، همصفت خود را رها کرده و با چشم و گوش متوجه سرهنگ و کلمات وی گشته بود، معاطب ساخته گفت :

— جوان، هوسارجوان! نظر شما چیست؟

نیکلای سراپا مشتمل شد و همچنانکه بشقاب را میچرخاند و گیلایهای خود را با قیافه مرد شجاع و مصمی که گویی در آن لحظه با خطر بزرگی مواجه است، جابجا میکرد جواب داد :

— کاملاً باشما موافقم! من معتقدم که روسها یا باید بمرند یا پیروز شوند.

گوینده پس از این سخن مانند شونده‌گان دریافت که این بیان فوق‌العاده شورا انگیز و هیجان آور ولی اظهار آن در این مورد نایبجا بوده است.

ژولی که در جوار او نشسته بود آهی کشید و گفت :

C'est bien beau ce que vous venez de dire (۱)

سویا در آن موقع که نیکلای سخن میگفت. سراپایش میلرزید و چهره‌اش تابناک‌تر و گردن و شانه‌ها سرخ شده بود.

پی‌ریسختان سرهنگ گوش داده سرش را بعلامت موافقت حرکت میداد و میگفت :

— بسیار عالی!

سرهنگ باز روی میز کوفته فریاد کشید.

— جوان! تو هوسار حقیقی هستی.

ناگهان صدای بم ماریا دمیتریونا از آنسوی می‌شنیده شد :

— این چه سروصداییست راه انداخته‌اید؟

آنوقت دو بهوسار کرده گفت :

— چرا روی میز میکوبی؟ از که اوقات تلخ‌شده؛ بیشک تمود کرده‌ای که فرانسویان رو بروی

تو ایستاده‌اند؟

سرهنگ هوسار تبسم کنان گفت :

— من حقیقت را میگویم.

کنت از آنسوی میز فریاد کشید :

— او پی‌دویی از جنک حرف میزند، ماریا دمیتریونا! آخری سر من میخواهد بیدان جنک برود.

صدای بم و بلند ماریا دمیتریونا بی‌آنکه بخود زحمتی بدهد از آنسوی میز طنین افکن شد و

گفت :

(۱) این ضرب‌المثل درست زبان حال است

(۲) بسیار خوب، بسیار خوب حرفی زدید!



— چهارپسرم در دانش خدمت میکنند و من غصه‌ای ندارم. مرگ آدمی بدست خداوند است. یکی در بستر راحت می‌میرد و دیگری در میدان جنگ از لطف و کرم پروردگاران سلامت می‌برد

— همینطور است!

دوباره گفتگوی طرفین از یکدیگر متمایز شد. مردان در یکطرف میز و زنان در طرف دیگر گفتگو می‌کردند. برادر کوچک ناتاشا از خواهرش پرسید:

— نیپرسی؟ نیپرسی؟

ناتاشا جواب داد:

— الان می‌برسم.

ناگهان چهره‌اش برافروخت و آثار تصمیم دلاورانه و مسرت بخشی از آن هویدا شد، ازجا برخاست، بانگاہ بی‌برداکه رو برویش نشسته بود دعوت باستماع کرد و مادر را مخاطب ساخته گفت:

— ماما!

صدای بم ناتاشا در سراسر میزطین انداخت. کنتس هراسان پرسید:

— چه می‌گویی؟

اما همینکه از مشاهده چهره دخترش دریافت که قصد شیطنت و مزاح را دارد باخسونت‌دستش را تکان داد و با حرکت تهدیدآمیز سر او را دعوت بسکوت کرد. گفتگوی مهمانان خاموش شد، ولی صدای ناتاشا بی‌آنکه شکسته شود، محکم‌تر بگوش رسید:

— ماما امروز برای دسر شیرینی داریم؟

کنتس میخواست ابرو درهم‌گشود اما نمیتوانست. ماریا دمیتریونا انگشت کلفتش را حرکت داده تهدید کنان گفت:

— قرآن!

اکثر مهمانان بسالغوردگان مینگریستنه و نمی‌دانستند در مقابل این شوخی و شیطنت چه عکس-العملی نشان دهند.

کنتس گفت:

— بتو نشان خواهم داد!

ناتاشا که از پیش اطمینان داشت که مزاحش بخوبی استعبال خواهد شد گستاخانه و بوالهوسانه فریاد کشید:

— ماما! چه نوع شیرینی داریم؟

سونیا و پتیای فریه خنده خود را پنهان کرده‌ند. ناتاشا برادر کوچکش و بی‌برآهسته گفت:

— دیدید برسیدم!

ماریا دمیتریونا گفت:

— دسر امروز بستنی است، اما بتو نخواهند داد.

ناتاشا چون مشاهده کرد که چیزی نیست از آن برسد و از ماریا دمیتریونا نیز بیم نداشت با آهنگ بلندتر پرسید:

— ماریا دمیتریونا، می‌خواهم بدانم که چه نوع بستنی داریم؟ من بستنی سرشیردار را دوست

ندارم.

— بستنی هویج!

ناتاشا بال با صدای بلند پرسید :

- نه ، چه نوع ؟ ماریادمیتريونا ؛ چه نوع ؟ ميخواهم بدانم .  
 ماریا دمیتريونا و کنتس و سپس تمام مهمانان بخنده افتادند ، اما نه از جواب ماریادمیتريونا بلکه از شجاعت و مهارت تصور نابذیر این دختر کوچک که میتواند و جرأت داشت با ماریادمیتريونا چنین گفتگو کند .

ناتاشا فقط وقتی از اصرار خود دست برداشت که گفته شد بستنی آناناس است . قبل از بستنی شامپانی آوردند دو باره موسیقی بترنم آمد . کنت و کنتس یکدیگر را بوسیدند و مهمانان از جا برخاستند و بکنتس تبریک گفتند و از روی میز گیلای خود را بگیرند و بکنت و اطفال و سپس بگیرند و بکنت دیگر زدند . باز خدمتکاران بیجنب و جوش افتادند ، صندلیها روی زمین کشیده شد . مهمانان بهمان ترتیب اما با چهرهای سرخ و برافروخته باطابق پذیرایی و اطباق دفتر کار کنت مراجعت کردند .

میزهای قمار از هم جدا شد و میزبانان بجدوسته تقسیم شدند. میزبانان کنت در دو اطاق پذیرایی و تالار و کتابخانه جای گرفتند.

کنت ورقها را چون بادبزن در دست نگه داشت بود، از خواب پس از ناهار خویش بازحمت خود داری میکرد و بیه کس لبخند میزد. جوانان به پیشنهاد کنتش کنار پیانو و چنگ گردآمدند. زوای نغمت بغواش همه قطعه ای را با چند حالت مختلف بوسیله چنگ نواخت و سپس با سایر دوشیزگان همصدا شد و از ناتاشا و نیکلای که در موسیقی استعداد بسیار داشتند خواهش کرد آهنگی را بخوانند. ناتاشا که چون دوشیزگان بزرگ باوی رفتار میشد ظاهراً هم از این رفتار بسیار مغرور بود و هم در عین حال شرمگین از نیکلای پرسید:

- چه تصنیفی را بغوانیم؟

نیکلای جواب داد:

- «چشمه»

ناتاشا گفت:

- خوب، زودتر شروع کنیم! بوریس! شما اینجا بنشینید، پس سونیا کجاست؟

و چون باطراف نگرست و دید که دوستش در اطاق بست بجهتجوی او شتافت.

باطاق سونیا دوید. او را در آنجا نیافت. به اطاق کودکان شتافت اما سونیا در آنجا هم نبود. ناتاشا دریافت که سونیا باید در دهلیز روی صندوق نشسته باشد. صندوق دهلیز مکان اندوه و غصه دختران خانه را ستوقها بود. حقیقه سونیا جامه ارغوانی نازک و لطیف خود را مچاله کرده، روی توشک راهراه کتیف دایه برو افتاد، چشمش را با انگشتهای کوچک خود گرفته بود و زار زار میگریست و شانهای هر بازش می لرزید. چهره ناتاشا که در تمام روز جشن نامگذاری شاداب و با طراوت بود ناگهان دگرگون شد: چشمایش از حرکت ایستاد، عضلات گردنش لرزید، گوشه های دهانش فرو افتاد و نالان گفت:

- سونیا! چه شده؟ ترا... ترا چه میشود؟ اهو - اهو - اهو!

ناتاشا دهان گشادش را گشود، قیافه زشت و ناپسندی پیدا کرده چون طفل شیر خوار

شروع بگریستن کرد ، نیدانست چرا گریه میکند و تنها بدینجهت میگريست که سونیا را گریان میدید.  
سونیا خواست سرازتشك بردارد ، خواست جواب گوید اما نتوانست و صورتش را بیشتر در تشك  
مغلی کرد . ناتاشا روی دوشك آبی چپانه نشسته بود و دوست خود را در آغوش گرفته میگريست .  
بالاخره سونیا نیروی خود را جمع کرد ، ازجا برخاست ، اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- بگفته دیگر نیکولنکا خواهد رفت . کاهندهای .. او ... رسیده . خودش بین گفت . با اینحال  
گریه من شایسته نبود (کافندی را که در دست داشت نشان داد . اشماوی بخط نیکلای بر آن نوشته  
بود) . من نیبایست گریه کنم . تو نمیتوانی ... هیچکس نمیتواند بفهمد ... که او چه روح و قلبی دارد .  
باز بیاد روح پاک و قلب مهربان نیکلای افتاد و گریان شد . نیروهای خود را جمع کرد و  
اندکی بر خود مسلط شد و گفت :

- وضع تو خوبست ... من حسود نیستم ... ترا دوست دارم ... بوریس را هم دوست دارم ..  
با صفا و دوست داشتنی است .. در راه شما هیچ مانع وجود ندارد . اما نیکلای پسر صوی من است  
فقط اسقف اعظم .. بساید اجازه دهد .. وگرنه ممکن نیست . ب علاوه اگر مادر جان بفهمد ..  
(سونیا کتس را مادر خود میدانست و مینامید) .. خواهد گفت که من آتی نیکلای را خراب میکنم  
عاطفه ندارم ، نك نشناسم . اما در حقیقت .. بخدا قسم .. (صلیبی روی سینه کشید) من هم مادر جان  
و هم شمارا بسیار دوست دارم ، فقط تنها ورا را .. آخر برای چه ؟ مگر من با او چه کرده ام ؟ من از  
شما با اندازه ای سبکترم که حاضر همه چیز را در راه شما فدا کنم ، اما افسوس که چیزی ندارم ..  
سونیا نتوانست دیگر سخن بگوید و دوباره سردا میان دستها و تشك مغلی ساخت . ناتاشا  
میکوشید او را تسلی دهد اما از چهره اش آشکار بود که تمام گرانی بار اندوه دوست خود را درک  
کرده است . ناکهان گوئی هلا و وقتی اندوه و بدبختی دختر عمویش را دریافته باشد گفت :

- سونیا ! بیشك ورا پس از نهار با تو گفتگو کرده است ؟ آری ؟

- آری ! اشعار را نیکلای بخط خود نوشت و من مشغول برداشتن سوادی از آن بودم .  
ورا این اشعار را روی میز من یافت و گفت که بمادر جان ارائه خواهد داد . همچنین گفت که من  
نك نشناسم و مادر جان هرگز نیکلای اجازه نمیده با من ازدواج کند و نیکلای با ژولی ازدواج  
خواهد کرد . مبینی که نیکلای تمام روز را با ژولی بوده است . ناتاشا ، برای چه ؟  
دوباره اندوهناکتر از پیش شروع بگریستن کرد . ناتاشا سرش را از تشك برداشت ، او را در  
آغوش گرفت و همچنانکه از خلال اشکها لبخند میزد بتسلی و دلداریش پرداخته گفت :

- سونیا ، عزیزم ! حرفهای او را باور نکن ! یادت هست که چگونه ما سه نفر در تالار با  
نیکلای گفتگو میکردیم . یادت هست ، پس از شام ما دوباره آینه تصمیم گرفتیم . من حال چگونگی  
آنها بیخاطر ندارم ، اما یادت هست که همه چیز درست و مرتب و امکان پذیر بود .  
برادر دمی شین شین با دختر صوی خود ازدواج کرده است ، در صورتیکه ما نواده صوی بکدیگر  
هستیم .

بوریس میگفت که ازدواج تو با نیکلای بسیار آسان است . میدانی که من همه چیز را بوی  
گفته ام . او بسیار عاقل و مهربان است . سونیای قشنگم ، عزیزم ! گریه نکن ! (خندان سونیا را بوسید)  
ورا بدینجس و کینه جوست ، ب حرفهای او اهمیت نده . کارها مرتب خواهد شد ، او هم بمادر من سخنی  
نخواهد گفت . نیکلای خود این مطلب را بمادر من میگوید . ب علاوه او هرگز در فکر ژولی نبوده است .  
پس سر سونیا را بوسید . سونیا برخاست . گریه کوچک ماده جا نگرفت چشمهایش درخشید ،

بنظر میرسد که آمادهٔ دم جنبانیدن است، میخواهد روی پنجه‌های نرم خود جمت و خیز کند و بنا بر طبیعت خویش با گلوله‌ای مشغول بازی شود.

شتابان لباس و کیسوان خود را مرتب کرده گفت:

- تو چنین تصور میکنی؟ راستی؟ ترا بخدا چنین است؟

ناتاشا همچنانکه یکی از طرفه‌های کیسوی باز شدهٔ زیردیشش را میبافت جواب داد:

- بخدا همینطور است (هر دو خندیدند) خوب، برویم تصنیف «چشمه» را بخوانیم.

- برویم

ناگهان ناتاشا ایستاده گفت:

- راستی میدانسی که این بی‌برجاق که رو بروی من نشسته بود چقدر مضحك است. من

بسیار خرسندم.

ناتاشا در دهلیز بنای دویدن گذاشت.

سوتیا برها را از روی جامه‌اش گرفت و اشعار را زیر پیراهن نزدیک پستان بندش پنهان ساخت و با قدمهای سبک و شادمان و چهرهٔ گلگون از شرم در بی ناتاشا از دهلیز بتالار دوید. جوانان بنا بخواش مهمانان چهار نفری تصنیف «چشمه» را خواندند که مورد پسند همه واقع شد. پس نیکلای تصنیفی را که بتازگی آموخته بود خواند:

در شب زیبا زیر نور مهتاب

این اندیشه سعادتبخش است

که در جهان بهناور کسی

در بارهٔ تومی اندیشد

که انگشتهای زیبا و لطیفش

بر تارهای چنگک زوین میلفزد

و ترا بسوی خویش فرا میخواند

فردا خوشبختی فرا میرسد

اما افسوس معشوقهٔ دیگر نیست

ولسی هنوز کلمات آخر را ادا نکرده بود که جوانان خود را برای رقص آماده ساختند و

نوازندگان در جایگاه از کستربا بزمین میکوفتند و سرفه میکردند.

\*\*\*

بی‌پرد اطاق پذیرائی نشسته بود و شین شین بتصور اینک که چون بی‌یرتازه از خارجه آمده است علاقهٔ خاصی بمسائل سیاسی دارد بحث سیاسی ملال انگیزی را با وی آغاز کرد. دیگران نیز در این گفتگو شرکت داشتند. همینکه موسیقی شروع شد ناتاشا با طاق پذیرائی آمده و کسری بجانب بی‌یررفت و خندان و گلگون از شرم گفت:

- ماما دستور داده اند که از شما خواهش کنم بامن برقصید

بی‌یر گفت:

- میترسم که حرکات رقص را باهم اشتباه کنیم. اما اگر شما راهبری مراقبول کنید...

دست قریه خود را بدخترک لاغرا اندام داد و برای اینکه زیر بازوی او برسد دستش را بسیار پایین آورد. هنگامیکه چفتها بجای خود باز میگشتند و نوازندگان سازهای خود را کوك میکردند بی‌یر در کنار هم رقص کوچک خود مینشست.

ناتاشا کاملاً خوشبخت می‌بود. زیرا با مرد بزرگی که تازه از خارجه آمده بود میرقصید. در مکانی می‌نشست که قابل چشم همه کس باشد و چون دوشیزه رسیده و بالقی با وی گفتگو می‌کرد. بادبزی را که یکی از بانوان باو داده بود تا برایش نگاهدارد در دست داشت و جدیدترین حالتی را ( خدا میدانست که در کجا و چه وقت آموخته بود ) بخود گرفته باد بزین را حرکت میداد و از بالای آن خندان با هر نفس خویش سخن میگفت. کنتس پیر هنگام عبور از میان تالار ناتاشا را نشان داده گفت :

— چه دختری ! چه دختری ! نگاه کنید !

ناتاشا سرخ شده بغنده افتاده گفت :

— خوب ، ماما ! چه شده ؟ خوب ، چرا می‌بخندید ؟ مگر چیز تعجب‌آوری دیده‌اید ؟

\*\*\*

در میان اکوسز سوم در اطافی که کنت و مارا یاد می‌تربونا ورق بازی می‌کردند صندلیها به حرکت درآمد و قسمت اعظم مهمانان محترم و سالخورده پس از مدت‌ها نشستن تمدد اعصاب کردند و کیفها و کیسه‌های پول خود را در جیب گذاشته از در تالار وارد شدند. پیشاپیش همه کنت و مارا یاد می‌تربونا حرکت می‌کردند ، هر دو چهره درخشانی داشتند. کنت با ادب و تکلیف مزاح آمیز بازو را حلقه وار چون رقص بالت در اختیار مارا یاد می‌تربونا گذاشته با قامت راست و خنده جلف زیر کانه و چهره روشن همینکه آخرین حرکت اکوسز تمام شد با صدای دست از کستر را متوجه خود ساخت و ویلن زن اول را مخاطب ساخته گفت :

— سیون ! آهنگ دانیل کوپرا میدانی ؟

این رقص محبوب کنت بود که در جوانی آنرا دوست می‌داشت (دانیل کوپرا یکی از حالات رقص آنگلز بوده است)

ناتاشا یکبارہ فراموش کرد که با مرد بزرگی میرقصد و فریاد کشید :

— پاپارا نگاه کنید !

پس سرش را با زلف مجعد تاروی زانو خم کرد و خنده بلند آهنگ داری در فضای تالار سر داد. حقیقتاً هر کس در سالن بود شادمان و لبخند زنان بآن پیر مرد در نشاط می‌نگریست. کنت کنار هر نفس موقر خود که يك سرو کردن از او بلندتر بود ایستاده، دستها را حلقه کرده بضرب موسیقی حرکت میداد ، شانه‌ها را می‌چپانید ، باها را آهسته بزمین می‌کوفت و با نوشخندی که مردم چهره گردش را بیشتر فرامی‌گرفت تماشاچیان را برای مشاهده صحنه بمد آمده می‌ساخت. چون آهنگهای نشاط انگیز و هیجان آور دانیل کوپرا که تا حدی باهنگ تریا چکای روسی شباهت داشت بلند شد ، ناکهان آستانه تمام درهای سالن بزرگ را چهره‌های خندان خدمتکاران - مردان از یکطرف و زنان از طرف دیگر - بر ساخت. همه برای تماشای خوشی و شادمانی از باب آمده بودند.

دایه پیر از آستانه یکی از درها با صدای رسا فریاد کشید :

— بدرجان ماما نند عقاب است !

کنت خوب میرقصید و میدانست که خوب میرقصد اما هر نفس وی به پیچوجبه نمیتوانست و نمیتوانست خوب برقصد.

باهیکل تنومند و دستهای عظیم آویخته چون شمع راست ایستاده بود (کیفش را بدست کنتس داده بود) و فقط تنها صورت جدی و زیابیش میرقصید. هر چه در سراپای هیکل کرد و فربه کنت

ظاهر میشد تنها در چهره همیشه خندان و پره‌های بینی لرزان ماریادمیترونا منعکس میگشت. هر چند کنت پیوسته بیشتر ابراز فعالیت میکرد و با چرخشهای ماهرانه و پرش‌های سبک پاهای فربه خود تماشاچیان را شیفته و مجذوب میساخت در عوض ماریادمیترونا بکمترین کوشش و تنها با حرکت‌شاه با بلند کردن دستهای حلقه شده هنگام چرخ و پای کوبی چنان تأثیری بوجود می‌آورد که ارزش و اهمیت آن با توجه بوقار و خشونت عادی او از عملیات کنت کمتر نبود. رقص پیوسته سریمتروبارو حتر میشد. جفت‌هایی که برابر هم ایستاده بودند شاید یکدیگره نیز نمی‌توانسته بهود توجه کنند و شاید اصولاً در این فکر هم نبودند. توجه همه کس بسوی کنت و ماریادمیترونا معطوف شده بود گسریه هیچکس چشم از آندو رقص بر نیداشت ولی ناتاشا آستین و دامن جامه تمام حضار را میکشید و از ایشان طلب میکرد که پایاچانش را تماشا کنند. کنت در فواصل حرکات رقص نفس عمیقی می کشید و دستش را حرکت میداد و بنوازندگان بانگه میزد تا آهنگ را سریمتر کنند. همچنانکه گاهی روی پنجه‌ها و زمانی روی پاشنه‌های پا بلند میشد، دور ماریادمیترونا می چرخید و پیوسته بر سرعت و چابکی حرکات خود می‌افزود. سر انجام هر رقص خود را بسکانش هدایت نمود، آخرین حرکات رقص را انجام داد، پای فربه و نرم خود را از عقب بالا برد، سر هرق آلودش را با چهره خندان خم کرد، دست راستش را تکان داد و در میان شلیک خنده و کف زدن حضار وقفه‌ه ناتاشا که از تمام صداها رساتر بود رقص خود را تمام کرد. هر دو رقص متوقف شدند، بدشواری نفس میکشیدند و یادستمال‌های با تیس چهره خود را پاک میکردند کنت گفت:

— عزیزم! در دوره ماچنین میرقصیدند!

ماریادمیترونا همچنانکه آستینش را بالا میزد و دشواد و عمیق نفس میکشید گفت:

— چه دانیل کوپری!

هنگامیکه مهمانان در سالن خانه واستوفها دوو ششم رقص آنگلز را باهنگی که بواسطه خستگی مفرط نوازندگان از قاعده خارج شده بود میرقصیدند و خدمتکاران و آشپزان کوفته و خسته مشغول تهیه شام بودند، حمله ششم بر کنت بزوحوف عارض گشت . طبیبان صریحاً اظهار داشتند که امیدی به بهبودی او نیست . تشریفات مذهبی و دعای آمرزش در حال بیهوشی بیمار انجام گرفت . وسایل کفن و دفن آماده شد . در خانه جنبش واضطراب بی تکلیفی و انتظاری که در این دقایق پیش می آید آشکار بود . در خارج خانه تابوت سازان با انتظار دریافت سفارش تابوت گرانبها و قبول انجام مراسم تدفین کنت پشت درها ازدحام کرده بودند امامی کوشیدند خود را از نظر مسافران کالسه هائی که بسوی خانه می آمد ، پنهان کنند . والی مسکوکه بیوسته آجودانهای خود را برای اطلاع از حال کنت بهانه وی میفرستاد آنروز عصر بشخصه برای وداع از کنت بزوحوف که یکی از نجیب مشهور دربار کاترین بود با نجا آمد .

اطلاق پذیرائی مجلل پر بود . هنگامیکه والی پس از نسیاحت توقف در اطاق بسیار از آنجا بیرون آمد همه برای ادای احترام بیا خاستند . والی با حرکت آرام و آهسته سر تعظیمها را جواب میگفت و میکوشید تا از مقابل نگاههای طبیبان و روحانیون و خویشاوندان کنت هر چه زودتر بگذرد . شاهزاده واسیلی که در این ایام لافر ترورنک باخته تر شده بود والی را مشایعت میکرد و آهسته چند بار مطلبی را برای او تکرار کرد .

شاهزاده واسیلی پس از مشایعت والی در تالار تنهاووی صندلی نشست ، پاهایش را روی هم انداخت ، آرنجش را بر آنوتکیه داد و با دست چشمش را بست . مدتی بدینحال نشست . پس برخاست ، همچنانکه با چشمهای وحشتزده با اطراف مینگریست با گامهای سریع و غیر عادی از دهلیز دوازدهمست عقب خانه نزد شاهزاده خانم بزرگ رفت .

اشخاصیکه در اطاق پذیرائی نیمه روشن بوژند بریده بریده و آهسته و بیخ گوشی سخن میگفتند و هر بار که در اطاق معترض با صدای ضعیفی بازوبسته میشد ، بانگاههای پرسان و منتظر بدانسو می نگریستند :

پیرمردی روحانی به بانومی که در کنارش نشسته بود و بسادگی گوش میداد میگفت :

سرحد همرانسانی ... سرحد همرانسانی تعیین شده است و هیچکس نمیتواند از آن تجاوز

کند .



بانو که گوئی درین امر از خود نظری ندارد ، پس اذ ذکر عنوان روحانی پیرمرداژو پرسید:

- آیا انجام آخرین تشریفات مذهبی دیر نشده ؟  
مرد روحانی بسرطاشی که فقط چند دسته موی خاکستری شانه شده داشت دستی کشید و

جواب داد :

بانوی عزیز ! داز بزرگی است !

یکتفر از آخر اطاق پرسید :

- آنشخص که بود؟ والی بود؟ جوان بنظر میآمد ...

- سال عمرش نزدیک بهفتاد است ! میگویند کنت دیگر هیچکس را نمیشناسد ، آیا میخواهند

آخرین تشریفات مذهبی را بعمل آورند ؟

- من کسی را میشناختم که هفت مرتبه درباره اش تشریفات مذهبی را انجام دادند .

شاهزاده خانم دومی از اطاق بیساز با چشمهای گریان بیرون آمد و بهلوی دکتر لورن نشست

دکتر لورن باوقار و متانت زیر تصویر امپراطریس کاترین نشسته و آرنجش را بپیز تکیه داده بود .

در جواب ستوال شاهزاده خانم راجع بآب و هوا گفت :

Très beau, très beau, princesse, et puis, à Moscou on se croit à

la campagne (۱)

شاهزاده خانم آهی کشیده گفت :

- پس ممکن است ؟ میتوان شربتتی باو داد ؟

لورن بفکر فرو رفت .

- دوایش را خورده ؟

- آری !

دکتر بیاد داشت خود نگاه کرد .

- یک استکان آب جوشیده بر دارید و (۲) une pincée de cremortartari

(با شصت وانگشت سیبآه لاغرض نشان داد که uue pincee چقدر است) در آن بریزید .

دکتر آلمانی باآجودان میگفت :

- هرگز دیده نشده است که کسی پس از حمله سوم باز زنده بماند .

آجودان میگفت :

- چه مرد خوش بینه ای بود

پس آهسته بسخن خود افزود :

- تروتش بچه کس میرسد ؟

دکتر آلمانی خندان جواب داد :

- داوطلبان دریافت آن پیدا میشوند .

باز در اطاق بیمار صدآکرد و همه متوجه آن شدند . شاهزاده خانم دومی شربت را بدستود

لسون تهیه کرده بود و برای بیمار می برد . دکتر آلمانی نزد لورن رفت و بالهجه بندی بزبان

فراشه گفت :

(۱) خیلی عالی شاهزاده خانم اهو بسیار عالیست ! وانگهی هوای مسکوهه ل هوای ده ییلاقی است

(۲) یک ذره «کرم دوتارتر»

— آیا ممکن است تا فردا صبح زنده بماند؟  
 لورن لیهادا بهم فشرود و با خشونت انگشتش را بعلامت نفی مقابل بینی خود حرکت داد  
 پس بالبخند شایسته‌ای که رضایتش را از قدرت او در ادراک و توضیح حال بیمار نشان می‌داد  
 گفت:

— حداکثر تا امشب.

و با این سخن از کنار او رفت.

\*\*\*

در این میان شاهزاده واسیلی در اطلاق شاهزاده خانم را کشود. اطلاق نیمه تاریک بود، فقط  
 دو چراغ کوچک برابر شامیل میسوخت و رایحه دلپذیر بخور و گلها به‌شام میرسید. تمام اطلاق بامیلهای  
 کوچک، گنجه‌های کوچک، قفسه‌های کتاب و میزهای کوچک تزئین یانته بود. از پشت برده‌ای ملافه‌های  
 سفید تختخواب با تشک پر دیده می‌شد. چون در باز شد، یک کوچککی بنای پارس کردن گذاشت.

— آه؛ پسر عمو شاه هستید؟

شاهزاده خانم برخاست و کیسوانش را که همیشه، حتی در این موقع، چنان صاف بود که گویی  
 بالعباب برش چسبانده شده است مرتب کرده و پرسید:

— مگر اتفاقی افتاده؟ من پیوسته در ترس و اضطراب بسر می‌برم.

شاهزاده لغت و خسته روی صندلی راحت که شاهزاده خانم از آن برخاسته بود نشست  
 و گفت:

— اتفاقی بی‌فناده. حالش همچنانست که بود. ولی کاتیش از من فقط آمده‌ام راجع بکارها  
 با تو گفتگو کنم. راستی اطلاق تو چقدر گرم است خوب، بیابنشین اینجا تا حرف بزیم.  
 شاهزاده خانم گفت:

— تصور کردم اتفاقی افتاده است.

و با قیافه جدی و منجمد همیشگی خود رو بروی شاهزاده نشست و آماده شنیدن سخنان  
 وی شد.

— پسر عمو! خواستم بخوابم اما نتوانستم.

شاهزاده واسیلی دست شاهزاده خانم را گرفت و ببادت خود با این کشیده گفت:

— خوب، عزیزم؟

معلوم بود که عبارت «خوب، عزیزم؟» با مطالب بسیاری که هر دو بدون توضیح بیشتری  
 متوجه آنها میشدند مربوط است.

شاهزاده خانم که بالا تنه خشک و مستقیبش با پاش هیچ تناسب نداشت با چشمهای خاکستری  
 پیش آمد و با چشمان بی‌فروغ خویش بشاهزاده نگریست و در حالی که سر را حرکت می‌داد و آمی کشید  
 نگاهی بشامیل انداخت. حرکات و اطوار او می‌توانست هم مبین اندوه و اخلاص و هم مسموح  
 خستگی و امیدواری باستراحت فوری تعبیر شود. اما شاهزاده واسیلی این حالت را بیان خستگی تعبیر  
 کرد و گفت:

— تصوریکنی که حال من بهتر از شاست (۱) Je uis éreinté, comme un cheval de post  
 کاتیش؛ با این حال باید با تو گفتگو کنم و بسیار جدی هم گفتگو کنم.

(۱) مانند اسب چاپار خانه خسته و فرسوده شده‌ام

پس خاموش شد و گواه‌های سرخس شروع بلرزیدن کرد. این تشنج گاهی بريك گونه و زمانی برگونه دیگری ظاهر میشد و بجهه‌اش قیافه نامطبوعی میداد که هرگز هنگام حضور در سالنهای پذیرایی مشاهده نمیکشت. چشمهایش نیز مانند همیشه نبود، گاهی گستاخانه و مراج آمیز و زمانی ترسناک باطراف خیره میشد.

شاهزاده خانم که با دستهای خشکیده و لاغرش توله‌سگی و اروی زانو نگه‌داشته بود، با دقت و توجه پیشم شاهزاده واسیلی مینگریست، اما معلوم بود که اگر مجبور شود تا با ممداد سکوت اختیار کند با سؤال خود خاموشی را نخواهد شکست.

شاهزاده واسیلی که ظاهراً با وجود کشمکش درونی خود تصمیم با دمامه سخن گرفته بود گفت:

— شاهزاده خانم محبوب و دختر عموی عزیز، کاترینا سیرونو نا آ یا میدانید که در دقایقی مانند این دقایق باید در باره همه چیز اندیشید. باید در باره آینده و همچنین راجع بشما فکر کرد. میدانی که من همه شما را چون فرزندان خود دوست دارم.

شاهزاده خانم همچنان خیره‌شیره و مات بوی مینگریست.  
شاهزاده واسیلی بی آنکه باو بنگرد خشمناک میز کوچک را از پیش خود کنار زد و گفت:

— بالاخره باید در فکر خانواده من نیز بود. کاتیش، میدانی که شما سه خواهر ماموتوف و هسر من — ما تنها وارث بلا فصل کنت هستیم. میدانم، میدانم که فکر کردن و سخن گفتن در باره این امور برای تو چقدر دشوار است، برای من نیز چندان سهل نیست. اما دوست من، عمر من بیچاره از پنجاه گذشته، باید آماده همه چیز باشم. آیا میدانی که من بدنبال بی‌فرستاده‌ام کنت صراحتاً بصورت او اشاره کرده او را نزد خود طلبیده است؟

شاهزاده واسیلی کنجکاو و پرسنده بشاهزاده خانم مینگریست اما نمیتوانست دریابد که آیا شاهزاده خانم در باره آنچه شنیده است تفکر میکند یا اینکه تنها باو مینگرد... شاهزاده خانم جواب داد:

— سرعوی! من پیوسته دعا میکنم و از خدا میخواهم که او را بیمارزد و گناهانش را بیخشد و اجازه دهد که روح شریف او این...

شاهزاده واسیلی بر طاسش دست کشیده با کین تیزی دوباره میز کوچک را بسوی خود آورد و بایه عوملکی گفت:

— آری، چنین است اما بالاخره... مطلب اینست که خودت میدانی که کنت زمستان گذشته وصیت نامه‌ای نوشت و بدون توجه بوارث بلا فصل خود تمام اموالش را به بی‌بروا گذارد کرد.  
شاهزاده خانم بآرامی گفت:

— از این وصیت نامه‌ها بسیار نوشته است، او نمیتواند املاکش را به بی‌بروا گذارد. بی‌بر فرزند نامشروع اوست.

شاهزاده واسیلی ب مجرد شنیدن این سخنان میز کوچک را بخود فشرده با تندی و هيجان گفت:  
— عزیزم، اما اگر کنت در نامه‌ای که بامبراطور نوشته تقاضا کرده باشد که اعلیحضرت لقب

فرزند مشروع را به بی‌بر عطا فرمایند چه خواهد شد؟ البته میدانی که پیاس خدمات کنت او را محترم خواهند داشت و تقاضایش را بجا خواهند آورد.

شاهزاده خانم لبخندی زد ولی لبخندش بلیغند کمی هباهت داشت که معتقد است در موضوع

مورد بحث از مخاطب خود بیشتر وارد است. شاهزاده واسیلی دوباره دست او را گرفته چنین گفت :  
 من میتوانم اطلاعات بیشتری بشما بدهم : این نامه نوشته شده و هر چند هنوز ارسال نشده  
 ولی امپراطور از آن اطلاع یافته است. اما اینک مسئله جالب اینست که آیا این نامه از بین رفته  
 یا نه ؟ اگر از بین نرفته باشد، همینکه همه چیز پایان یافت (در اینجا شاهزاده واسیلی آهی کشید و  
 بمخاطبش فهماند که منظور او از کلمات « همه چیز پایان یافت » چیست) کاغذهای کت زبر و رو  
 میشود ذوصیت نامه با این عریضه تسلیم امپراطور خواهد شد و تقاضای او هم حتماً مورد قبول قرار خواهد  
 گرفت و در نتیجه پی بر بعنوان فرزند مشروع و قانونی تمام اموال را در تصرف خواهد آورد.  
 شاهزاده خانم بالبخندی تمسخر آمیز که حاکی ازین بود که بجز این حادثه همه اتفاقات  
 دیگر ممکن است پیش آید، سخن او را بریده پرسید :

— سهم ما چه خواهد شد ؟

— اما کاتیش عزیزم مطلب چون روز روشن است. در اینصورت تنها او وارث قانونی است  
 و شما یک پول سیاه نخواهد رسید. عزیزم، تو باید تحقیق کنی که آیا وصیت نامه و این عریضه  
 نوشته شده است یا نه و چنانچه نوشته شده آیا از بین رفته است یا نه ؟ و اگر بجهتی بدست فراموشی  
 سپرده شده است تو باید تحقیق کنی که در کجاست و آنها را بدست بیآوری زیرا ...  
 شاهزاده خانم بی آنکه حالت چشمهای خود را تغییر دهد لیخندی کنایه داد و تمسخر آمیز زده گفت :  
 — فقط این کم بود. من زن هستم، گرچه بمقیده شما از نان همه اسحق هستیم اما هیتقدر میدانم  
 که فرزند نامشروع نمیتواند وارث قانونی باشد ...  
 و پس از اندکی سکوت گفت :

— آخر او حر مزاده است.

شاهزاده خانم تصور میکرد که با این ترجمه صریح فرزند نامشروع، بوجوی وی اساسی مسأله  
 مورد بحث را نشان داده است.  
 شاهزاده واسیلی گفت :

— کاتیش راستی چگونه درک نمیکنی ؟ تو با این هوش وزیر کی چطور ایفهی ؟ اگر کت در  
 نامه خود از امپراطور تقاضا کرده باشد که بی برادر مشروع و قانونی او بشناسد، در اینصورت بی بر  
 دیگری بر نخواهد بود بلکه کت بزخوف است و بنا بر این طبق وصیت نامه تمام اموال با او میرسد. و  
 چنانچه وصیتنامه و این عریضه موجود باشد جز برهیز کاری و وظیفه شناسی تو و نتایج حاصله از آن  
 برای تو تسلی و دلخوشی دیگری باقی نخواهد ماند. واقعیت و حقیقت امر همین است که گفتم.  
 شاهزاده خانم با همان قیافه که زنان هنگام بیان لطیفه زنده در نجش آور بخود میکشند گفت :  
 — پر عدوی عزیز ! من میدانم که وصیتنامه نوشته شده است ولی این مسأله را نیز میدانم که آن  
 وصیت نامه اعتبار قانونی ندارد و شما مرا دیوانه کامل هیاری تصور میکنید.  
 شاهزاده واسیلی با صبر و حوصله گفت :

— شاهزاده خانم کاترینا سیوونای عزیزم ! من برای نزاع با تو اینجا نیامده ام بلکه بدین  
 منظور آمده ام که در باره منافع خوبشاوند عزیز و خوب و مهربان و صادقی گفتگو کنم. برای بار  
 دهم بنومیکوبم که اگر عریضه کت با امپراطور و وصیت نامه بنفع بی بر در میان اسناد و کاغذهای کت موجود  
 باشد دیگر بتو و خواهرانت ادنی نخواهد رسید. اگر سخنان مرا باور نمیکنی گفته های مطمئن  
 و کارشناسان را باور کن، من الساعه بادمیتری آنوفری بیچ ( وکیل خانواده ) مذاکره کردم. او نیز  
 همین عقیده مرا دارد.

ناگهان گویی تغییراتی در افکار شاهزاده خانم پدید آمد ، زیرا لبهای نازکش رنگ باخت (اما چشمش بهمان حالت باقی بود) و چون شروع سخن کرد ، با صدایی که زیر وبم آن ظاهراً بر خلاف انتظار خودش نیز بود گفت :

– اگر چنین باشد بسیار خوب است ! من هیچ چیز نمیخواستم و نمیخواهم .

توله‌سگ را از روی زانوها پرتاب کرد و جامهٔ خود را مرتب ساخته گفت :

– او از کسانیکه همه چیز خود را در راهش فدا کرده‌اند چنین سپاسگرایی و قدردانی میکند.

بسیار خوب ! بسیار خوب شاهزاده ، من بهیچ چیز احتیاج ندارم.

شاهزاده واسیلی جواب داد :

– اما تو تنها نیستی . دو خواهر داری.

ولی شاهزاده خانم بحرف او گوش نداد و همچنان میگفت :

– آری ، من این مسأله را از مدت‌ها پیش میدانستم اما فراموش کرده بودم که بجز پستی و

دناقت ، فریب و نیرنگ ، کینه و حسادت ، دسیه و دوزکلك و ناسپاسی و ننگ نشناسی نباید در این خانه انتظار دیگری را داشته باشم .

شاهزاده واسیلی در حالیکه عضلات صورتش بیشتر میلرزید پرسید :

– میدانی که این وصیت‌نامه در کجاست یا نه ؟

– آری ! من احمق بودم و باز مردم اعتماد داشتند و ایشان را دوست خود میپنداشتم و در

راهشان فداکاری میکردم . اما تنها کسانی کامیاب و موفقند که دون‌همت و فرومایه هستند . من میدانم که این دسیه ساخته و پرداختهٔ کیست .

شاهزاده خانم میخواست از جا برخیزد ولی شاهزاده واسیلی دست او را نگه‌داشت .

شاهزاده خانم باقیافهٔ کسی که ناگهان از نوع بشر مایوس شده و اعتقاد و ایمان بدیگران را از دست داده است کین تو زاله بنشاطش میگریست .

شاهزاده واسیلی میگفت :

– دوست من ! هنوز وقت باقیست . کاتیش ! بخاطر داشته باش که تمام این اعمال بدون

اراده و توجه و در وضع بیماری و با حالت خشم انجام گرفته و سپس فراموش شده است . عزیزم ! وظیفهٔ ماست

که اشتباه او را اصلاح کنیم و بوسیلهٔ باز داشتن او از انجام این بیعت‌الیها از رنجهای آخرین دقائق

حیاتش بکاهیم و نگذاریم با این اندیشه ببرد که او کسانی را بدبخت ساخته است که ..

– ... که همه چیز خود را فدای وی کرده‌اند و هرگز او قدر و ارزش فداکاری ایشان را نشناخته

است .

شاهزاده خانم میکوشید که از جا برخیزد ولی شاهزاده واسیلی او را از این عمل باز میداشت

شاهزاده خانم آهی عمیق کشیده گفت :

– نه ، پسر عموی عزیز ! بخاطر خود خواهم سپرد که هرگز در این دنیا دیگر نباید انتظار

پاداشی داشت ، در این دنیا نه شرافت وجود دارد و نه عدالت . در این دنیا باید شریر و حيله‌گر

بود .

– خوب ، خوب ، آرام بگیر . من دل مهربان‌تر امیاشم .

– نه ، دل من شریر و کینه جوست .

شاهزاده تکرار کرد :

— من قلب مهربان ترا می‌شناسم. قدردوستی و صمیمیت ترا میدانم و انتظار دارم که تو هم نسبت به من همین عقیده را داشته باشی. آرام بگیر! بیا تا وقت باقیست عاتلانه و منطقی گفتگو کنیم. شاید یک شبانه روز باقی باشد، شاید یکساعت حال آنچه تو راجع بوضعیت نامه میدانی برای من حکایت کن! و از همه مهمتر بگو که وصیتنامه در کجاست تو باید از محل آن باخبر باشی. اگر آنرا ببایم فوراً آنرا برمی داریم و بکنت نشان می‌دهیم. بی شک کنت آنرا فراموش کرده است و دلش می‌خواهد که آنرا محو کند. می‌فهمی که یگانه آرزوی من انجام این اراده مقدس اوست. آری، من بهمین منظور اینجا آمده‌ام. من تنها برای این منظور در اینجا هستم که با او و بشاکت کنم.

شاهزاده خانم میگفت :

— حال همه چیز معلوم شد. من میدانم که این دسیسه ساخته کیست.

— عزیزم! باز از مطلب خارج شدی.

— این دوز و کلک را حمایت شده شما، آن‌ها می‌خواستند تا عریضه‌ها، که من او را بخدشتکاری خود

نمی‌پذیرم، این زن پست و فرومایه و منفور چیده است.

### (۱) Ne perdons point de temps

— آه! حرف نزنید! او در زمان گذشته بزور داخل این خانه شد و از تمام ما، مخصوصاً از

سونیا، داستانهای کثیف و نفرت انگیزی را برای کنت نقل کرد که من از تکرار آنها شرم دارم. این داستانها کنت را بسیار و بستری ساخت و حتی تا دو هفته دیگر نمی‌خواست قیافه ما را هم ببیند. آری، من میدانم که در همان موقع کنت این نامه منفور را نوشته است ولی تصوری کردم که این کاغذ ارزشی ندارد.

(۱) Nous y voilà - خوب! پس چرا قبلاً این موضوع را بمن نگفتی؟

شاهزاده خانم بی آنکه جواب او را بدهد گفت :

— این نامه در میان کیف جواهر نشان است که کنت همیشه زیر بالش خود می‌گذارد. حال فهمیدم!

در این حال شاهزاده خانم که یکباره تغییر حال داده بود با صدای بلند فریاد کرد :

— آری! اگر گناهی، آنهم گناهی عظیم، در نامه اعمال من ثبت باشد، کینه و تنفر من از این زن

پست و منفور است. چرا بزور باین خانه می‌آید. اما من تمام حسابهای خود را با او تصفیه خواهم کرد.

یورودی زمان تصفیه حساب خواهد رسید.

در آن موقع که این گفتگوها در اطاق پذیرایی و اطاقهای شاهزاده خانها جریان داشت کالسکه بی‌پر (که کسی را در پیش فرستاده بودند) با آنامیخایلوونا (که لازم دانسته بود با بی‌پر همراه باشد) بصحن حیاطکنت بز وخوف وارد شد. هنگامیکه از صدای چرخهای کالسکه بواسطه گاهی که پای پنجره‌ها پاشیده بود کاسته شد آنامیخایلوونا با بیانی تسلی بخش متوجه بی‌پر شد و چون دید که او در گوشه کالسکه بخواب رفته است بیدارش کرد بی‌پر بدنبال آنامیخایلوونا از کالسکه بیرون آمد و تازه در آن موقع راجع بملاقات با پدر محضرت خود که در انتظار او بود اندیشید و متوجه شد که کالسکه او نه در مقابل جلوخان اصلی بلکه در کنار در پشت عمارت توقف کرده است و قتی از بله‌های کالسکه پامین آمد مشاهده کرد که دومرد در لباس پیشه‌وران بسرعت از کنار در عمارت بیشت دیوار گریختند. بی‌پر در پناه دیوارها چند نفر دیگر را نظیر ایشان دید. اما نه آنامیخایلوونا، نه خدمتکار، نه کالسکه‌چی که قطعاً این اشخاص را دیده بودند توجهی بایشان نکردند و در نتیجه بی‌پر تصور کرد که نباید بایشان توجه کند و بدنبال آنامیخایلوونا براه افتاد. آنامیخایلوونا با گامهای تند از بله‌های سنگی باریکی که نور ضعیفی آنرا روشن میساخت بالا رفت و به بی‌پر که آهسته از عقب می‌آمد اشاره کرد تا تندتر گام بردارد. بی‌پر گرچه نمیدانست که اصولاً برای چه باید نزدکت برود و چرا باید از بله‌کان عقب وارد خانه شود ولی اطمینان و شتاب آنامیخایلوونا او را متقاعد ساخت که این کار بی‌شک ضرورت دارد. در وسط بله چیزی مانده بود که چند نفر سطل بدست که کفشهای خود را روی بله‌کان میکوفتند و شتابان پامین می‌آمدند ایشان را سرنگون کنند. این سردان از مشاهده ایشان بهیچ وجه اظهار شکستی نکردند و برای کشایش راه خود را بدیوارها فشرده. آنامیخایلوونا یکی از ایشان را مخاطب ساخته پرسید:

— راه اطاق شاهزاده خانها از اینجا است؟

خدمتکار با صدای رسا جسورانه، چنانکه گوئی در این مواقع دیگر هر کار جایز است،

جواب داد:

— آوی، در طرف چپ!

وقتی بیا کرد کوچکی رسیدند بی‌پر کلفت:

— شاید کنت در بی من فرستاده باشد. بهر است باطاق خود بروم.

آنمیکسایلوئا توقف کرد تا بی بر باورسید ، پس دست او را گرفته با همان قیافه که آنروز بامداد باپس خود حرفه میزدگفت :

-Ah, mon ami ! croyez, que je souffre autant que vous, mais soyez homme. (۱)

بی بر از پشت عینک نگاه می کرد و آنمیکسایلوئا افکنده پرسید :

- راستی بهتر نیست که من باطابق خود بروم ؟

-Ah, mon ami, oubliez les torts qu'on a pu avoir envers vous, pensez que c'est votre père ... peut-être à l'agonie (۲)

پس آهی کشیده گفت :

-Je vous ai tout de suite aimé comme mon fils. Fiez vous à moi pierre, Je, n'oublierai pas vos intrérêts. (۳)

بی بر نمیفهمید که منظور وی چیست اما پیش از پیش احساس میکرد که باید چنین باشد و مطیعانه بدنیال آنمیکسایلوئا که در این میان در را گشوده بود براه افتاد .

این در بسر سرای پله کان عقب باز میشد . خدمتکار پیرشاهزاده خانم در گوشه ای نشسته بود و جوراب میبافت . بی بر هرگز باین قسمت عبارت نیامده بود و حتی تصور نمیکرد که در این قسمت هم این اطافها موجود باشد . آنمیکسایلوئا از دختری که بسایک سینی و تنک [از کنارش میگذاشت ( پس از آنکه او را عزیزم و دختر مهربانم خطاب کرد) از سلامتی شاهزاده خانمها پرسید و بی بر را در امتداد دهلیز سنگی هدایت کرد . در اول سمت چپ این دهلیز باطابق نشین شاهزاده خانمها بساز میشد . دختر خدمتکار که تنگی باخود میبرد در حال عجله (مانند تمام کارهای دیگری که در این وقت انجام میشد) فراموش کرد در را پشت سرخویش ببندد و بی بر و آنمیکسایلوئا توانسته هنگام عبور نگاهی بدون اطاق بیفکنند . در این اطاق شاهزاده خانم بزرگ با شاهزاده واسیلی کنار هم نشسته گفتگو میکردند و چون شاهزاده واسیلی مشاهده کرد که ایندو از مقابل اطاق گذشتند باشتاب خود را پس کشید و شاهزاده خانم بر باجست و غضبناک در را شدت بهم زد و آنرا بست .

این حرکت با آرمش همیشگی شاهزاده خانم چنان نامتناسب بود و ترس و بیمی که در آن لحظه بر چهره شاهزاده واسیلی ظاهر شد باندازه ای با ابهت و وقار شاهزاده ناجور بود که بی بر ایستاد و با نگاه پرسنده از پشت عینک بر اهنمای خود نگریست . ولی آنمیکسایلوئا اظهار شگفتی نکرد بلکه لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست و آهی عمیق کشید ، گویی میخواست بگوید که تمام این صحنه ها را انتظار داشته است . پس در جواب نگاه بی بر گفت :

-Soyez homme, mon ami, c'est moi qui veillerai à vos intérêts. (۴)

و تندتر در دهلیز براه افتاد .

بی بر از این اوضاع سردنیا آورد نیدانست که مفهوم عبارت (۵) veiller à vos intérêts

(۱) آه دوست من ! باور کنید که متهم باندازه شمارنج میکشم و اما شما باید مهربان باشید !

(۲) آه ! دوست من ! معمریهائی را که در حق شما شده است فراموش کنید و در نظر داشته باشید که او پدر شماست ... و شاید اکنون در حال احتضار باشد .

(۳) من از آنزمان که شمارا دیدم چون پسر خود دوست داشتم . بی بر ! پس اعتماد داشته باشید . من منافع شما را نظر و در نظرخواهم داشت .

(۴) دوست من ! مرد باشید ! من گلهیان منافع شما خواهم بود .

(۵) من گلهیان منافع شما خواهم بود .



چيست اما احساس می کرد که تمام این قضایا باید چنین باشد. از دهلیز بسالن نیمه تاریک مجاور اطاق پذیرائی کنت وارد شدند. این سالن یکی از آن اطاق های سرد و مجللی بود که بی بر راه آن را از جلوخان اصلی میدانست. اما در وسط این اطاق هم يك لکن بزرگ قراردادش و روی قالی هم آب ریخته بود. در آنجا بخدمتکار و کشیشی که مجبوری در دست داشت برخوردند. خدمتکار و کشیش بی آنکه با ایشان توجه کنند بانوک یا باطاق پذیرائی وارد شدند. این اطاق پذیرائی را که دو پنجره ایتالیائی داشت و دري از آن بگلخانه باز میشد و مجسمه نیتنه بزرگ و تصویر تمام قد امپراطریس کاترین در آن نصب شده بود پی بر میشناخت. همان اشخاص تقریباً با همانوضع در اطاق پذیرائی نشسته با یکدیگر نجوی میکردند. هنگام ورود ایشان همه خاموش شدند و بچهره فرسوده از غم ورنگ باخته آنامیخائیلونا و باندام بزرگ و فریه بی بر که سر را با این انداخته مطیانه دنبال او میرفت، توجه کردند.

از قیامه آنامیخائیلونا خوانده میشد که می دانند آن دقیقه قاطع فرارسیده است، پس باحرکات و اطوار بانوی جهانیده بطرز بورگی، در حالیکه بی بر را در کنار خود نگه داشته بود، شجاعتر از بامداد وارد اطاق شد. احساس میکرد که چون کسی را که محتضر آرزوی دیدارش را دارد هدایت می کند مطمئناً او را خواهند پذیرفت. بانگاهی سریع تمام کسانی را که در اطاق بودند از نظر گذراند و همینکه مشاور مذهبی کنت را دید بجای آنکه تعظیم کند ناگهان قامت خود را درهم فشرد و حقیرتر جلوه داد و با گامهای کوتاه و ملایم بجانب مرد روحانی رفت و مؤدبانه نخست از يك کشیش و سپس از کشیش دیگر دعای خیر طلبید و گفت:

- خدا را شکر که بوقوع رسیدیم. همه ما خوشاوندان دچار وحشت و اضطراب بسایم. این جوان سرکنت است و آهسته بسخن خود افزود:

- چه دقیقه وحشتناکی!

پس بجانب دکتر رفت و گفت:

- Cher docteur, ce jeune homme est le fils du comte... ya-t-il de l'espoir ?

دکتر خاموش بیلانگریست و با حرکت سریع شانه هارا بالا انداخت. آنامیخائیلونا درست با همان سرعت شانه هارا بالا انداخت و چشمش را که نیمه بسته بود بالا برد و آهی کشید و از نزد دکتر بسوی بی بر رفت و با احترام خاص و مهربانی او را مخاطب ساخته اندوهناک گفت:

- Ayez confiance en sa miséricorde! (۲)

پس نیمکت کوچکی را به بی بر نشان داد تا درغیبتش بر آن بنشیند و خود بی صدا بجانب دری که همه بآن می تگرستند رفت. در را بسیار آهسته گشود و در پشت آن نا بدید گشت. بی بر که مصمم بود کاملاً در همه کار از راهنمای خود اطاعت کند بطرف نیمکت رفت. ولی همینکه آنامیخائیلونا پشت در پنهان گشت متوجه شد که تمام حضار با کنجکاوی و همدردی بیش از اندازه او را می نگرند و گویی با ترس و احترامی چاپلوسانه بیکدیگر نشان میدهند و باهم نجوی میکنند. ایشان چنان محترمانه با او رفتار میکردند که پیش از این هرگز چنین احترامی را نسبت بخود از کسی ندیده بود. بانوی ناشناسی که با کشیش سخن می گفت از جای خود برخاست و جای خود را باو داد. آجودانی دستکشی را که از دست بی بر افتاده بود برداشت و باو تقدیم نمود.

(۱) دکتر عزیز! این جوان سرکنت است!... آیا امیدی هست؟

(۲) بگرم و پشیمانی خداوند امیدوار باش!

طیبیان هم وقتی بی‌بر از مقابلشان می‌گذشت، خاموش بکناری می‌رفتند تا راه او را بکشایند. بی‌بر نخست می‌خواست درجای دیگر بنشیند تا مزاحم آن بانو نشود و خود دستکش را از زمین بردارد و از کنار طیبیان که اصولاً سر راه او بودند عبور کند. اما ناگهان متوجه شد که مبادا این سهل‌شایسته نباشد. بی‌بر خود را در آتش شخصیتهای احساس می‌کرد که باید مراسم وحشتناکی را که همه از او انتظار دارند انجام دهد و باین جهت باید خدمتگذاری همه را بپذیرد. خاموش دستکش را از آجودان گرفت، بجای آن بانو نشست، دستهای بزرگش را قرینه یکدیگر روی ژاوا گذاشت و مانند یک مجسمه مصری نشسته بخود گفت که باید مخصوصاً همه چیز همچنین باشد و برای آنکه امشب دست و پای خود را گم نکنند و کاری احسانه انجام ندهد، بهیچوجه نباید بفکر واردۀ خود عمل کند بلکه باید خود را کاملاً در اختیار واردۀ کسانی که راهنمایش می‌کنند بگذارد.

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که شاهزاده واسیلی با نیتنه‌ای که ستاره‌ای بر سینه‌اش می‌درخشید با ایهت و وقار وارد اطاق شد. شاهزاده از بامداد لاهوتر بنظر می‌آمد. همینکه با طرف نگرست و بی‌بر را روی نیمکت دید چشمش بیش از حد گشوده شد و بسوی وی رفت، دستش را گرفت (کاری که پیش از این هرگز نمی‌کرد) و آنرا بازمی‌کشید (گویی می‌خواست قدرت آنرا آزمایش کند) و گفت:

(۱) Courage, courage, mon ami. Il a demandé à vous voir. C'est bien.

شاهزاده واسیلی می‌خواست برود اما بی‌بر ضروری شمرد که پرسد:

— حال ...

ولی مکث کرد. نمی‌دانست که آیا شایسته است مرد محضراً «کنت» بنامد یا نه. علاوه شرم داشت که وی را بدر بنامد. شاهزاده واسیلی گفت:

Il a eu encore un coup, il y a une demi heure.

Courage, mon ami (۲)

افکار بی‌بر چنان آشفته بود، که از کلمه «حمله» چنین استنباط کرد که کسی بیدش حمله کرده است و با تعجب بشاهزاده واسیلی خیره شد ولی پس از مدتی دریافت که بیماری را «حمله» می‌نامند. شاهزاده واسیلی در حال حرکت چند کلمه بالورن سخن گفت و با پنجه‌های پا بطرف در رفت. چون نمی‌توانست با پنجه پا راه برود زشت و ناشایسته با تمام بدن جست و خیز می‌کرد. در پی او شاهزاده خانم بزرگ، سپس کشیها و خدمه کلیسا و چند خدمتکار بآن اطاق رفتند. حرکت و جنب و جوشی از پشت در شنیده شد. ناگهان آنانیخاییلونا با همان چهره رنگه باخته ولی مصمم برای انجام وظیفه از اطاق بیرون شتافت و دستهای بی‌بر را گرفته گفت:

- La bonté divine est inépuisable. C'est la cérémonie de l'extrême

onction qui va commencer. Venez! (۳)

بی‌بر از روی قالی نرم وارد آن اطاق شد و متوجه گشت که آجودان و بانوی ناشناس و چند نفر از خدمتکاران نیز همگی بدنیاال او آمده‌اند، پنداشتی که حال دیگر برای ورود باین اطاق کسب اجازه لازم نیست.

(۱) دوست من! دل‌داشته باشید! جرأت داشته باشید! شمارا بحضور طلبیده است، خوب است.

(۲) نرساعت پیشی حمله دیگری عارضش شده، دوست من! فوهدل باشید!

(۳) لطف و کرم خداوند پایان ندارد. حال انجام تشریفات آخرین تدهین شروع میشود، برویم!

پی بر این اطاق بزرگ را که بواسطه ستونها و قوسها قسمت شده و سر تا سر با قالی‌های ایرانی مفروش بود بخوبی میشناخت. آن قسمت از اطاق که پشت ستونها واقع بود و یکطرف آن تختخواب بلندی از چوب فوفل زیر برده‌های ابریشمی گذاشته بودند و در طرف دیگر آن محراب بزرگ با شاملی قرار داشت برنگ خیره‌کننده و زیبایی، همچنانکه کلیساها را در موقع عبادت شامگاهان روشن می‌کنند، روشن بود. یک صندلی راحت با پشتی بلند زیر تزئینات محراب که نور ضعیفی بر آن می‌تابید وجود داشت. پی بر هیكل موقر و با عظمت پدرش، کنت بزخوف را بادسته‌ای از موهای خاکستری که مانند بالهای شیر روی پیشانی ریخته بود و چینهای درشت خاص صورت اشرف را بر چهره زیبا و سرخ مایل بزردیش مشاهده کرد. کنت بزخوف درست زیر شاملی خوابیده بود، بالهای اطو شده سفیدی برف که ظاهراً تازه تمویض شده بود، زیر سرش قرار داشت و لعاف سبز روشن تا کمرش را گرفته بود. هر دو دست بزرگ و ستبرش روی لعاف قرار داشت. خدمتکاری از پشت صندلی خم شده و شمع مومی را در میان شصت و انگشت سبابه راست پیمار نگه‌داشته بود. کیشان بسا جامه‌های درخشان و مجلل خود اطراف صندلی ایستاده بودند. گیسوان بلندشان روی جامه هاشان میریخت، هر یک شمع‌ی روشن در دست داشتند و تشریفات مذهبی را با شکوه و اہبت و تأنی خاصی انجام میدادند. اندکی عقب‌تر از ایشان دو شاهزاده خانم جوان ایستاده و دستمالها را مقابل چشم گرفته بودند. در مقابل آنان خواهر بزرگترشان کاتیش با قیافه‌کینه جو و مصمم ایستاده لحظه‌ای چشم از شاملی برنمیداشت، آن‌امیخائیلونا با قیافه‌ای اندوهناک که مین عفو و اغماض بود پهلوی آن بانوی ناشناس کنار در ایستاده بود. شاهزاده واسیلی در طرف دیگر در، نزدیک صندلی راحت، ایستاده یک صندلی منبت شده را که روکش مخمل داشت پیش کشیده، دست چپش را با شمع روی پشتی آن تکیه داده بود و با دست راست روی سینه صلیب می‌ساخت و هر دفعه که انگشتش را بر پیشانی میگذاشت چشمهایش را بالا میبرد. در چهره‌اش آثار خلوص و تسلیم باراده‌ی خداوند نقش بسته بود. بنظر میرسید که قیافه او میگوید: «اگر شما متوجه این حالت نیستید، بدا بحال شما!»

در پشت سرش آجودان و طبیبان و خدمتکاران ایستاده بودند. همچنانکه در کلیسا مرسوم است مردان از زنان جدا شده بودند. همه خاموش بر سینه صلیب می‌کشیدند، فقط صدای خواندن

دعا و آوازم سنگین و ملایمی شنیده میشد و در فواصل سکوت صدای بسایا شدن و تنفس بگوش میرسید. آنامیخایلونا با آن قیافه پر معنی و با ابهت که مینمود بعبوی و ظایف خود را میدانند سراسر اطاق را پیموده نزد بی بر آمد و شمع را بدست او داد. بی بر شمع را روشن کرد و چون مجذوب تاشای اطرافیان خود بود با همان دستی که شمع را نگهداشته بود صلیب ساخت.

شاهزاده خانم سونی که از خواهران دیگرش جوانتر و خوش خلق تر بود و گونه سرخ و خالی سیاه داشت بوی نگریسته تبسم کرد و صورتش را زیر دستمال پنهان ساخت و مدتی دستمال را از چهره خود برداشت. اما دوباره به بی بر نگریسته بختنه افتاد، گویی قدرت نداشت بدون خنده او را بنگرد ولی در عین حال نمیتوانست از نگرستن او خودداری کند. از اینجهت برای اجتناب از وسوسه نفس آهسته و آرام بیشت ستون رفت. در میان مراسم مذهبی ناگهان صدای کشیشان خاموش شد.

روحانیون آهسته سخنی بیکدیگر گفتند. خدمتکار پیری که دستگت را نگهداشته بود برخواست و بجانب پائوان برگشت. آنامیخایلونا پیش رفت و روی بیمار خم شد و از پشت سر با انگشت بلورن اشاره کرد که نزدیک بیاید. دکتر فرانسوی که شمی در دست نداشت بساوضع محترمانه بیگانه ای که با وجود اختلاف عقیده مذهبی تمام اهمیت این تشریفات باشکوه را درک می کند و با دیده احترام بآن می نگرد بستون تکیه داده بود، چون متوجه اشاره آنامیخایلونا شد باگامهای آهسته و معکم بسوی بیمار رفت و با انگشتهای سفید و نازک خود دست او را گرفت و از روی لحاف سبز بلند کرد و رخ را برگردانده بشمارش نبض بیمار برداخت و بفکر فرود رفت. ضربتی را بیمار خواندند، جنب و جوش ملایمی در اطراف او ایجاد شد، پس دوباره همه بجای خود رفتند و شعائر مذهبی از نو شروع گردید. در ضمن این وقفه بی بر متوجه شده که شاهزاده واسیلی صدنلی خود را رها کرد و باقیافه ای که نشان میداد با آنچه انجام میدهد اطمینان دارد و بدا بحال کسانیکه مقصود او را درک نمی کنند بجای آنکه نزد بیمار برود از کنار صدنلی راحت او گذشته بشاهزاده خانم بزرگ ملحق شد و هر دو بانتهای اطاق خواب، بطرف تختخواب بلند پشت یرده های ابریشمی، حرکت کردند. و چون از تختخواب دور شدند هم شاهزاده واسیلی و هم شاهزاده خانم بزرگ پشت در اطاق پنهان گشتند، اما قبل از پایان مراسم مذهبی دو باره با یکدیگر بمکان خود مراجعت کردند. بی بر که باین نتیجه رسیده بود که آنچه امشب در برابر چشمش انجام میشود بیشک ضروری است، بر رفتن و برگشتن ایشان نیز مانند اوضاع دیگر توجهی خاص ننمود.

آهنگ آواز گلسیائی قطع شد و صدای کشیش که محترمانه بسیار بساوسطه بذیرش شعائر مذهبی تبریک می گفت بگوش رسید. بیمار همچنان بی حرکت و بیجان افتاده بود ولی در اطراف وی همه در حرکت بودند. صدای گامها و نجوی ها شنیده میشد. در میان این نجوی ها صدای آهسته آنا-میخایلونا از همه بلندتر بود. بی بر صدای او را میشنید:

- بیشک باید او را روی تختخواب برد، اینجا هیچوجه نمیشود...

طبیعیان، شاهزاده خانها و خدمتکاران چنان بیمار را حاطه کرده بودند که بی بر دیگر آن چهره سرخ مایل بزردی را با یال خاکستریش نمیدید. با آنکه بی بر در ضمن انجام تشریفات مذهبی قیافه های دیگر را نیز تماشا می کرد لحظه ای چهره پدر را از نظر دور نداشته بود. از حرکت محتاطانه کسانیکه دور صدنلی راحت را گرفته بودند دریافت که محضرا را بلند کرده و حرکت داده اند...

صدای آهسته و وحشت زده یکی از خدمتکاران بلند شد:

— دست مرا بگیر ا اینطور بزمین میافتد ...  
صداهای دیگر میگفت :

— از بائین ... یکنفر بیاید اینجا...

تنفس دشوار و گامهای شتابزده ایشان نشان میداد که سنگینی باری که حمل می کنند  
ما فوق نیروی آنان است .

کسانی که بسیاررا حمل میکردند و آنامیخایلوونا نیز در میانشان بوده بی بر رسیده اند. ازورای  
قفاهای ایشان لحظه ای سینه گشوده و برجسته و برعضله و شانه های فریه بسیارکه از فراز سومردمی  
که زیر بفلش را گرفته بودند بالا آمده بود و سر خاکستری و موی مجعد شیر مانندش دیده شد . این  
سربا پیشانی فوق العاده فراخ و گونه های برجسته و دهان زیبا و شهبانی و نگاه سرد و مفرورانه  
بواسطه نزدیکی مرک زشت و بدترکیب شده بود همان حالتی را داشت که بی بر سه ماه پیش هنگام  
عزیمت به پترزبورگ دیده بود اما این سر ناتوان و بیچاره بر اثر گامهای ناموزون حمل کنندگانش  
تکان می خورد و نگاه سرد و بیروحش بر چیزی متوقف نمیشد .

چند دقیقه در کنار تخت خواب بلند جنب و جوشی بوجود آمد . مردمی که بسیار را حمل میکردند  
پراکنده شدند .

آنامیخایلوونا نیز دست بی بر را گرفته گفت :

— برویم !

بی بر با او بطرف تخت خواب رفت . محض بر وضع باهکوهی که نتیجه انجام تشریفات مذهبی  
بود روی تخت خواب قرار گرفته و بیالشها تکیه داده بود . دستهای قرینه یکدیگر روی لحاف سبز  
قرار داشت . وقتی بی بر بخت خواب نزدیک شد کنت مستقیم او را مینگریست اما چنان بوی مینگریست  
که هیچکس بدرک مقصود و منظوروی موفق نمیشد . بسا این نگاه هیچ مطلبی را بیان نمیکرد ولی  
چون چشمی وجود داشت بیشک باید نگاهی هم وجود داشته باشد . باشاید مطالب بسیاری را حکایت می کرد .  
بی بر چون نمیدانست چه باید کرد توقف نمود و برسان بر اهنمای خود نگریست . آنامیخایلوونا با حرکت  
سریع چشم دست بیمار را نشان داد و بالها بوسه ای از هوا بجانب او فرستاد بی بر با احتیاط گردن خود  
را دراز کرد تا بلعاف اصابت نکند و دست او را بجای آورد . لب را بر دست درشت و پر عضله پدر  
چسباند . از این عمل کوچکترین حرکت یا لرزشی در دست یا در یکی از عضلات چهره کنت بدید نیامد .  
بی بر باز با چشم وظیفه آینده خود را از آنامیخایلوونا پرسید . آنامیخایلوونا با چشم صندلی  
راحت را که در کنار تخت خواب قرار داشت باو نشان داد . بی بر مطیعانه روی صندلی نشست و با چشم  
پرسید که آیا آنچه کرده صحیح است یا نه ؟ آنامیخایلوونا بعلامت تصدیق سر را حرکت داد . دو باره  
بی بر دستها را قرینه یکدیگر روی زانو گذاشت و مانند مجسمه مصری قرار گرفت ، گویی چون اندام  
فرهش جای وسیعی را اشغال میکرد آشفته خاطر و اندوهگین است و تمام قوای عقلانی خود را بکار  
میرد تا بقدر امکان کوچکتر بنماید بی بر به کنت مینگریست اما کنت بکسانی که چهره بی بر هنگام ایستادن  
دو آنجا قرار گرفته بود نگاه میکرد . قیافه آنامیخایلوونا نشان میداد که با اهمیت این وضع وقت انگیز  
یعنی آخرین دقیق دیدار پدر و بر معرفت کامل دارد . این آخرین دیدار دو دقیقه طول کشید اما در نظر  
بی بر یک ساعت جلوه نمود . ناگهان تشنجی در عضلات درشت و چپینهای صورت کنت بدید آمد . رفته  
رفته تشنج شدیدتر گشت و دهان زیبا کج شد ( تازه در این موقع بی بر دریافت که پدرش تا چه اندازه برك  
نزدیک است ) و از دهان کج شده صدای خس خس و کلمات نا مفهومی بگوش رسید . آنامیخایلوونا  
باتوجه فوق العاده بیچشم محضتر نگاه میکرد و می کوشید تا مفهوم سخنان او را در یابد گاهی  
بی بر را نشان میداد و زمانی بگیلاس شربت اشاره می کرد و گاهی آهسته و برسان نام شاهزاده

واسیلی را میبرد و زمانی بلحاف اشاره میکرد. چشم وقیافه محضنر بیصبری را نشان میداد و میکوشید بخدمتکاری که بیوسته بالا سر تختخواب ایستاده بود بنگرد. خدمتکار آهسته گفت:  
- میخواهند ووی پهلوی دیگر برگردند.

و با این سخن برخاست تا اندام سنگین کنت را برگرداند. بی بر نیز برخاست تا باو کمک کند. در آن موقع که کنت را پهلوی پهلوی میکردند يك دستش لغت و ناتوان زیر بدنش ماند و محضنر بیهوده میکوشید تا دست خود را آزاد نماید. معلوم بود که آیا کنت متوجه نگاه و حشمت زده بی بر باین دست بیجان شده یا در این لحظه اندیشه دیگری در دماغش گذشته است؛ در هر حال اول بدست لمس و ناتوان خود و سپس بقیافه و حشمت زده بی بر و دوباره بدست ازکار افتاده خویش نظری انداخت و لبخند ضعیف زنج آوری که بهیچوجه با سیمایش متناسب نبود و شاید لبخند تمسخر بر ضعف و ناتوانی خویش بود در چهره اش نقش بست. ناگهان بی بر از مشاهده این لبخند تشنجی در سینه و خس و خسی در بینی خود احساس کرد. بغض گلویش را گرفت و پرده اشک چشمش را تیره ساخت. محضنر را پهلوی رو بدیوار برگرداندند. بیمار آه عمیقی کشید. آنامیخائیلو نا متوجه شد که شاهزاده خانم برای پرستاری محضنر آمده است و بی بر گفت:

- Il est assoupi, Allons (۱)

و با بی بر ازاطاق بیرون رفت.

در اطاق پذیرائی بجز شاهزاده واسیلی و شاهزاده خانم بزرگ دیگر کسی نبود. ایشان زیر تصویر امپراطریس کاترین نشسته با حرارت گفتگو میکردند. همینکه پی‌یر را باواهنمایش مشاهده کردند خاموش شدند ولی پی‌یر چنین پنداشت که شاهزاده خانم چیزی را مخفی کرد و آهسته گفت:

— چشم این زن را نمیتواند ببیند.

شاهزاده واسیلی به آنامیخائیلونا گفت:

- Catiche a fait donner du thé dans le petit salon. Allaz, ma pauvre Anna michailovna, prenez quelque chose, autrement vous ne suffirez pas. (۱)

اما به پی‌یر سخنی نگفت و فقط با امین کتف او را با حس همدردی فشرد. پی‌یر و آنامیخائیلونا با اطاق پذیرائی کوچک رفتند.

لورن در اطاق مدور پذیرائی در مقابل میزی که اسباب چای و غذای سرد روی آن قرارداد داشت ایستاده از فنجان نازک بیدسته چینی چای میخورد و با هیجان فرونشاندن‌ای میگفت:

- Il n'y a rien qui restaure' comme une tasse de cet excellent thé russe après une nuit blanche.

تمام کسانی که آنشب در خانه کنت بسز و خوف حضور داشتند برای تقویت خویش کنار میز ایستاده بودند. پی‌یر این اطاق مدور و کوچک را با آینه‌ها و میزهای کوچکش خوب بغاظر داشت. هنگامیکه مجالس رقص در خانه کنت دائر میشد، چون از رقص اطلاع نداشت، مایل بود در این اطاق کوچک آینه بنشیند و تماشا کند که بانوان بالباس رقص و برلیانها و مرواریدهای درخشانی که زینت بخش شانه‌ها و سینه‌های عربان‌شان بود چگونه هنگام عبور از این اطاق بچهره خویش و انعکاس مکرر تصویر آن در آینه‌های درخشنده مینگرند. اینک همان اطاق بوسیله نور ضعیف دو شمع روشن شده

(۱) کاتیش دستور داده است که در سالن کوچک چای بدهند. آنامیخائیلونای بیچاره من! بروید آنجا و چیزی بخورید و سگرنه از پا خواهید افتاد.

(۲) هیچ چیز مانند یک فنجان چای عالی روسی انسان را پس از یک شب بی‌خوابی سر - حال نمی‌آورد.

بود و در آن نیش شب روی میزی کوچک و مسامی چای و اغذیه گوناگون نامرتب چیده و مردمی از طبقات متفاوت با البسه ساده در آن اطباق نشسته بایکدیگر نجوی میکردند و باهر حرکت و هر کلمه نشان میدادند که هیچکس آنچه را در اطباق خواب انجام گرفته یا بعداً انجام میگردد فراموش نخواهد کرد. در اینموقع بی بر کجکاوانه براهنای خود تکیست و مشاهده کرد که آنامیخایلوونا پاورچین پاورچین دوباره باطباق پذیرائی رفت. بی بر تصور کرد که انجام این عمل نیز ضروری است. پس لحظه ای تأمل کرد و بدنبال او رفت. آنامیخایلوونا کنار شاهزاده خانم ایستاده بود و هر دو باهم آهسته آهسته اما باهیجان و اضطراب سخن میگفتند.

شاهزاده خانم ظاهراً مانند آن موعتیکه در اطباق خود را بهم زد، بهیجان آمده بود و به آنامیخایلوونا میگفت:

— شاهزاده خانم! اجازه بدهید که من بشخصه هر کار را که صلاح میدانم انجام دهم.

ولی آنامیخایلوونا راه اطباق خواب را پیش پای شاهزاده خانم بسته بود و بالحنی ملایم و متعادلکننده میگفت:

— اما شاهزاده خانم عزیزم! آیا این عمل در این دقائق برای عموی بیچاره که احتیاج باستراحت دارد فوق العاده دشوار نخواهد بود؟ در این دقائق که روح او دیگر برای تسلیم آماده شده است گفتگو از امور دنیا...

شاهزاده واسیلی بهمان وضع عادی خویش روی صندلی راحت نشسته و باهارا رویم انداخته بود. عضلات گونه اش سخت جستن میکرد و وقتی فرو میافتاد شل و آویخته میشد و فربه تر بنظر میرسید چنان قیافه ای بخود گرفته بود که گویی بگفتگوی این دو بانو توجه بسیار ندارد.

(۱) Voyons, ma bonne Anna michailorna, laissez faire Catiche.

میدانید که کنت چقدر او دادوست دارد.

شاهزاده خانم رو بشاهزاده واسیلی کرد و بکیف جواهر نشانی که در دست داشت اشاره نموده و گفت:

— منم میدانم که در این سند چه نوشته شده، فقط میدانم که وصیت نامه حقیقی او در دفتر میباشد و این سند همان کاغذ فراموش شده است.

شاهزاده خانم میخواست از کنار آنامیخایلوونا بگذرد ولی آنامیخایلوونا جستی زد و دوباره راه را بر او بست و کیف را چنان محکم گرفت که معلوم بود بزودی آنرا رها نخواهد کرد. پس گفت:

— شاهزاده خانم عزیز! من میدانم. شاهزاده خانم مهربان! از شما خواهش می کنم و استعفا دارم که باو رحم کنید. بشما سوگند میدهم...

شاهزاده خانم خاموش شد. تنها صدای کشمکش و مبارزه بر سر کیف بگوش میرسید، معلوم بود که اگر اوسمن بگوید حرفهایش خوش آیند آنامیخایلوونا نخواهد بود. آنامیخایلوونا کیف را محکم بدست گرفته بود ولی باوجود این همان آهنک صدای دلپذیر و سنگین و ملایم میگفت:

— بی بر! دوست من ایضا! شاهزاده! تصور می کنم که وجود او در شورای خانوادگی زائد نباشد. چنین نیست؟

یسکرتبه شاهزاده خانم با صدای رسا که مهمانان نیز در اطباق پذیرائی شنیدند و بینناک شدند فریاد کشید:

(۱) گوش کنید! آنامیخایلوونا ای عزیز! بگذارید کاتیش هر کار را که نوی صلاح میدانم انجام دهد



— پس عمو! چرا شاحرفه نمیزنید؟ چرا وقتی کسی که، خدا میداند کیست، بخود اجازه مداخله میدهد و در آستانه اطاق محتضرا این محنه را بوجود می آورد شما خاموش هستید؟ آنوقت رو به آنامیخامیلونا کرده کین توزانه گفت:

— دسیه کار!

و با تمام نیرو کیف را بجانب خود کشید ولی آنامیخامیلونا چند قدم پیش رفت تا کیف از دستش رها نشود و بادت دیگر محکم آنرا گرفت. شاهزاده واسیلی برخاست و ملامت کنیان و متعجب گفت:

— او! بسیار مضحك است ارها کنید. من بشا میگویم.

شاهزاده خانم کیف را رها کرد.

— شاهم رها کنید!

ولی آنامیخامیلونا بسخنش اعتنا نکرد.

— بشا میگویم رها کنید! همه کار را بپنده خود می گیرم. میروم و الوو میبرسم. من . . . . .

قانع شدید؟

آنامیخامیلونا گفت:

— اما شاهزاده، پس از این تشریفات مذهبی باشکوه يك دقیقه او را آسوده بگذارید؟

پس رو به پی برگردید گفت:

— پی بر ا شما عقیده خود را بیان کنید!

مرد جوان نزدیک ایشان آمد و با تعجب بچهره برافروخته شاهزاده خانم که تمام آثار وقار و آداب دانی از آن زایل شده بود و بگونه های ارزنده شاهزاده واسیلی خیره شد. شاهزاده واسیلی باخسوت گفت:

— بخاطر داشته باشید که شما مسئول تمام عواقب اینکار هستید. شما نمیدانید که چه می کنید.

ناگهان شاهزاده خانم به آنامیخامیلونا حمله کرد و کیف را از دستش کشیده گفت:

— زن رسوا!

شاهزاده واسیلی سر را پایین انداخت و دستها را حرکت داد.

در این لحظه ناگهان در، همان در وحشتناک، که بی برمدتها بآن مینگریست و بآرامی باز و بسته میشد با صدای رسا چهار طاق باز شد و بشدت بدبووار خورد و شاهزاده خانم دومی از آنجا بیرون دوید و دستها را بهم ساییده مابوسانه گفت:

— چه می کنید؟ (۱) — Il s'en va et vous me laissez seule!

شاهزاده خانم بزرگ کیف را بر زمین انداخت ولی آنامیخامیلونا شتابان شمشد و کیفی که مدتی باعث کشمکش بود، برداشت با طاق خواب دوید. شاهزاده خانم بزرگ و شاهزاده واسیلی بخود آمده بدنبال او رفتند. پس از چند دقیقه شاهزاده خانم بزرگ رنگ پریده و کبود لب قبل از همه از آنجا بیرون آمد و چون چشمش به پی بر افتاد. ششم و کینه فوق العاده ای بر چهره اش هویدا شد و گفت:

— آری، حال خوشحال باشید! شما منتظر همین بودید.

پس بگریه افتاد و صورتش را با دستمال پوشاند و از اطاق بیرون دوید.

بدنبال شاهزاده خانم شاهزاده واسیلی خارج شد و با گامهای لرزان خود را بنیمکتی که بی بر بر آن نشسته بود رساند دروی آن افتاد و چشش را با دست پوشانید. بی بر متوجه شد که رنگ او نیز پریده است و مثل اینکه تب و لرز عارضش شده باشد، فک زیرش میلرزید.

شاهزاده واسیلی آرنج بی بر را گرفته گفت:

— آه دوست من!

بی بر در آهنگ صدایش صداقت و ضعفی را احساس کرد که تا آن زمان ندیده بود.

— آه! دوست من! چقدر ما گناه میکنیم! چه اندازه نیرنگ و تقلب بکار میبریم! برای چه مرتکب این اعمال میشویم؟ دوست من! بزودی من با بصفت سالکی میکذارم ... آخر من هم ... با یان هم چیز مرگ است، مرگ و حشتناک است.

و با این سخن بگریه افتاد.

آن امیغایلو نا پشت سر همه از اطاق خارج شد و با قدمهای آرام و آهسته بسوی بی بر سر رفت و گفت:

— بی بر! ...

بی بر یزسان بوی نگریست. آن امیغایلو نا پیشانی جوان را بوسید و آنرا با اشک خود آلوده ساخت و پس از اندکی سکوت گفت:

— Il n'est plus... (۱)

بی بر از پشت عینک باو خیره شد. آن امیغایلو نا گفت:

— Allons, je vous reconduirai. Tâchez de pleurer. Rien ne soulage comme les larmes. (۲)

آن امیغایلو نا او را با ملایم پذیرایی تاریک هدایت کرد. بی بر خوشحال بود که در آنجا کسی قیافه او را نمی بیند. آن امیغایلو نا او را تنها گذاشت و پس از مراجعت مشاهده کرد که بی بر دست در زیر سر بغواب عیقی فرو رفته است.

صبح روز بعد آن امیغایلو نا به بی بر گفت:

-- Oui, mon cher, c'est une grande perte pour nous tous. Je ne parle pas de vous. Mais Dieu vous soutiendra, vous êtes jeune et vous voilà à la tête d'une immense fortune, Le testament n'a pas été encore ouvert. Je vous connaissez pour savoir que cela ne vous tournnera pas la tête, mais cela vous impose des devoirs et il faut être homme (۳)

(۱) او دیگر وجود ندارد.

(۲) برویم، من شما را مشاهده میکنم. کوشش کنید. بگریید. هیچ چیز به اندازه اشک عذبه دل را نمی کشاید.

(۳) آری عزیزم! راستی که او برای همه ما فقدان عظیمی بود. از شما حرفی نمیزنم. خداوند پشت و پناه شما باشد! شما جوان هستید، امیدوارم که صاحب ثروت عظیمی بشوید. هنوز وصیت نامه را نگشوده اند. من بقدر کفایت شما را میشناسم و اطمینان دارم که این خبر شما را بمبهورت و ذوق زده نخواهد کرد. اما مسئولیتهای سنگینی را بعهده شما خواهد گذاشت. شما باید مرد و قوی بدل باشید.

بی بر ساکت بود.

- Peut être plus tard je vous dirais, mon cher, que si je n' avais pas été là, Dieu sait ce qui serait arrivé . Vous savez, mon oncle avant hier encore me promettait de ne pas oublier Boris. mais il n'a pas eu le temp. J'espère , mon cher ami , que vous remplirez le désir de votre père(۱)

بی بر از این سخنان چیزی درک نیکرد و ازشرم و اضطراب گلگون شده بود و خاموش با نامیضالیونا مینگریست.

آنامیضالیونا پس از گفتگوی با بی بر بغاضه راستوف رفت و در آنجا خفت . بامداد که از خواب برخاست جزئیات مرگ کنت بزوحوف را برای راستوفها و تمام آشنایان حکایت کرد و گفت: « کنت چنان مرد که او خود آرزو داشت . پایان حیات کنت نه تنها مؤثر و رقت انگیز مینمود بلکه آموزنده نیز بود . آخرین دیدار پدر با پسر با اندازه ای هیجان انگیز و اندوه آور بود که من بدون ریختن اشک نمیتوانم آنرا به خاطر بیاورم . اما من نمیدانم کدامیک از ایشان در آن دقایق وحشتناک خود را بهتر نشان دادند، آیا پدر که تا آخرین نفس بسیار همه کس و همه چیز بود و بالعین مؤثر و هیجان انگیز با پسر سخن میگفت یا بی بر که با قیافه رقت آور و خسته و کوفته همچنان در پنهان ساختن اندوه خود کوشش میکرد تا پدرش در آستانه مرگ مضطرب و غمگین نشود. » آنامیضالیونا همچنین میگفت: « این وضع دردناک ولی آموزنده است . مشاهده مردمی مانند کنت بی بر و پسر شایسته او سبب تعالی روح و تهذیب اخلاق خواهد بود » اما رفتار شاهزاده خانم و شاهزاده واسیلی را محرمانه تقبیح میکرد.

(۱) شاید در آینده شما بگویم که اگر من آنجا نبودم ، خداوند عالم است، که چه اتفاق می افتاد شما میدانید که عمو جان ۲۱ روز دوباره بمن وعده داد که بوریس را فراموش نکنم اما اجل مهلتش نداد . دوست من! امیدوارم که شما آرزوی پسران را بجای آورید.

در تپه‌های لیبی، املاک شاهزاده نیکلای آندره بویچ بالکونسکی، هر روز ورود شاهزاده آندره جوان و همسرش را انتظار میکشیدند. اما این انتظار نظم و ترتیب سختی را که طبق آن زندگانی خانواده شاهزاده پیر جریان داشت مختل نمینمود. فرمانده کل، شاهزاده نیکلای آندره بویچ، که در میان مردم بلقب شاه پروس ملقب بود، از آن توقع که در دوره سلطنت پاول بدهکده تبعید شد، بی آنکه تبعیدگاه خود را ترك کند پیوسته با دخترش، شاهزاده خانم ماریا، و ندیمه وی، مادموازل بورین، در تپه‌های لیبی زندگانی میکرد. هر چند در دوره سلطنت امپراطور جدید اجازه بازگشت بیابنتخت بوی داده شد ولی باز هرگز دهکده را ترك نمیکرد و میگفت که من بکسی محتاج نیستم و چنانکه کسی بین نیازمند است باید مسافت ۱۵۰ ورست از مسکو تا تپه‌های لیبی را بییماید. او معتقد بود که ریشه تمام مفاسد و معایب بشر تنبلی و خرافات و سرچشمه تمام فضائل و معاسن آدمی عقل و فعالیت است. تربیت دخترش را خود بعهده گرفته بود و برای آنکه دو فضیلت اصلی یعنی عقل و فعالیت را در وی بوجود آورد باو جبر و هندسه میآموخت و تمام اوقات زندگانی او را بین اشتغالات دائمی تقسیم میکرد. خودش نیز پیوسته بکار مشغول بود. گاهی آنچه را که از حوادث بیاد داشت مینوشت، زمانی مسائل ریاضیات عالی را حل میکرد، گاهی انقبیه دانش را میقل میداد، زمانی بیباغانی یا مراقبت در امر ساختمان ابنیه ای که لحظه ای در املاکش متوقف نمیشد میپرداخت.

چون شرط اولیه فعالیت را نظم و ترتیب میدانست بساینجهت نظم و ترتیب را در شیوه زندگانی خود تا آخرین درجه امکان رعایت میکرد. سفره غذایش با شرایط ثابت و خاصی در سره دقیقه معینی گسترده میشد. با اطرافیان خود، از دخترش گرفته تا خدمتکاران، خشونت و سختگیری میکرد و باینجهت با آنکه بیرحم و ستمگر نبود چنان ترس و احترامی را در دلشان بر میانگینت که تحصیل آن مقام حتی برای سفاکترین مردم سهولت میسر نمیشد. با آنکه بسازنشسته بود و در امور دولتی و محیط سیاسی نفوذ و تأثیری نداشت مستخدمین عالیرتبه استانی که املاک شاهزاده در آن واقع بود، وظیفه خود میدانستند که بحضور او شرفیاب شوند و کاملاً مانند مسار و باغبان او یا دخترش شاهزاده خانم ماریا تا ساعت معینی در اطراق پذیرایی منتظر ورود شاهزاده بمانند. و چون در بزرگ و بلند دفتر کارگشوده میشد و اندام کوچک پیر مرد بسا کلاه گیس و دستهای کوچک

خشکیده و ابروهای خاکستری آویخته، که هنگام در هم کشیدن برق چشمان زیرک و جوان نایش را پنهان میساخت؛ آشکار میشد هر کس در این اطاق بود خود را بسادای احترامی آمیخته ترس مجبور مییافت.

شاهزاده خانم ماریا در صبح روز ورود جوانان بنا به عادت در ساعت مین برای سلام صبح با اطاق پذیرایی رفت و با ترس روی سینه صلیب ساخت و در دل دعایی خواند. او هر روز با اطاق پذیرایی میرفت و هر روز دعا میکرد که این ملاقات روزانه بخیر و خوشی انجام پذیرد.

خدمتکاری که در اطاق پذیرایی نشسته بود آرام و آهسته گفت:

— بفرمائید!

از پشت در صدای موزون ماشین خراطی شنیده میشد. شاهزاده خانم محبوبانه دستگیره را چرخاند و درآهسته و بی صدا باز شد و او در آستانه آن ایستاد. شاهزاده که پشت ماشین خراطی کار میکرد، نظری بجانب در افکنده بکار خود ادامه داد.

دفتر بزرگ کار از اشیائی که ظاهراً پیوسته مورد استفاده واقع میشد پر بود. در این اطاق همه چیز، از میز بزرگی که روی آن کتب و نقشه ها قرار داشت و گنجه های بلند شیشه ای کتابخانه که کلید آنها در سوراخ قفل نمایان بود و میز تحریر بلند که دفتری گشاده روی آن وجود داشت تا ماشین خراطی که در اطرافش بوشال ریخته و افزارها چیده شده بود، همه از فعالیت گوناگون و منظم و همیشگی حکایت میکرد. حرکت پای کوچک پیرمرد در کفشهای نقره دوزی شده تاتاری و فشار محکم دستهای لاغر و ورزیده اش نیروی شدید و پر مقاومت دوران پیری با طراوتی را نشان میداد. پس از آنکه ماشین چندبار دیگر چرخید شاهزاده یارا از روی جا پائی دستگاه خراطی برداشت، رنده را پاک کرد و آنرا در گیشه چرمی کنار ماشین انداخت و نزدیک میز رفت و دخترش را بحضور طلبید. او هرگز فرزندانش را بدعای خیر بساد نیکرد بلکه تنها گونه زبرش را که هنوز تراشیده بود برابر شاهزاده خانم گرفت تا پیوسته در حالیکه با توجه و مهربانی با او مینگریست با خشونت گفت:

— سلامت هستی؟ خوب پس بنشین!

دفتر هندسه را که بغط خود نوشته بود برداشت و صندلی را با پا پیش کشید. سرهت صفحه ای را کشود و همچنانکه ناخن خشن دستش را از يك مقاله بقاله دیگر میکشید گفت:

— برای فردا!

شاهزاده خانم روی دفتر خم شد.

ناگهان پیرمرد از کیشه ای که بالای میز آویخته بود پاکتی را که عنوانش بغط زنانه بود بیرون آورد و روی میز انداخت و گفت:

— بیبا این نامه را برای تو فرستاده اند.

شاهزاده خانم که هنگام مشاهده این نامه صورتش از لکه های سرخ پر شد، شتابان آنرا برداشت و روی آن خم شد.

شاهزاده بالبخندی سرد که دندانهای محکم و زردش را نشان میداد پرسید:

— اذالو میز است؟

شاهزاده خانم محبوبانه بوی نگرینته و شرمگین خندید و گفت:

— آری، از زولی است.

شاهزاده با خشونت گفت:

- دو نامه دیگر را بخوانند. بتورد میکنم ولی نامه سوم را خواهم خواند. میترسم که شما بیش از اندازه مهمل بنویسید. نامه سوم را خواهم خواند.

شاهزاده خانم بیشتر سرخ شد و در حالیکه میخواست نامه را بیدرش بدهد جواب داد:

- پدرجان این نامه را هم میتوانید بخوانید!

شاهزاده نامه را پس زد و کوتاه و بریده گفت:

- سومی، گفتم سومی را میخوانم!

پس آرنج را بیز تکیه داده دفتر را بسا اشکال هندسی پیش کشید. پیر مرد سر را نزدیک دخترش روی دفتر خم کرد و يك دست را روی بستی صندلی راحت شاهزاده خانم گذاشت چنانکه شاهزاده خانم خود را از هر طرف محصور در بوی تند توتون و کپولت پدرش که اذدیر زمانی با آن آشنا بود مشاهده کرد. پیر مرد در اینحال میگفت:

- خوب، مادموازل... خوب، مادموازل! این مثلنها متشابهند. می بینید که زاویه abc...

شاهزاده خانم بینناک بچشم تابناک پدرش در کنار خویش مینگرست. صورتش از شرم گلگون شد، آشکار بود که شاید يك کلمه را هم درك نمیکند و بسیار میترسد و این ترس و وحشت مانع از آنست که توضیحات دیگر پدر را، هرچند واضح و آشکار باشد، درك کند. معلوم بود که تقصیر از معلم است یا از شاگرد، ولی در هر حال این صحنه هر روز تکرار میشد. چشم شاهزاده خانم چنان تیره و تار میگشت که هیچ چیز را نمیدید و هیچ صداری نمیشنید و فقط چهره خشکیده و لافسر پدر سختگیر را پهلوی خویش احساس میکرد و نفس و بوی پدر را میشنید و تنها در این اندیشه بود که هر چه زودتر از دفتر کار او خارج شود و در اطاق خود آزادانه بتفکر در پیاره این مسائل پردازد. پیر مرد از خود بیخود گشته گاهی صندلی راحت را که بر آن نشسته بود با صدای بلند بجلو و عقب میکشید و زمانی بخود فشار میداد که از جا در نرود ولی کم و بیش خشمگین میشد و بدحرفی میکرد و گاهی دفتر را بکنار میانداخت.

شاهزاده خانم يك سؤال را غلط جواب داد. پدر دفتر را پس زد و بکمر تیره رو را برگرداند و فریاد کشید:

- عجبا حق است!

اما فوراً برخاست و در اطاق بدم زدن پرداخت دوباره نزد او آمد و دستی بگیسوان شاهزاده خانم کشید و بجای خود نشست و بتوضیحات ادامه داد. وقتی شاهزاده خانم دفتر درس را بست و وسایل خود را جمع کرد و آماده رفتن شد پدرش گفت:

- اینطور نیشود، شاهزاده خانم! اینطور نمیشود، بانوی عزیز! ریاضیات موضوع مهمی است.

من هرگز میل ندارم که شما تند این دوشیزگان احمق اجتماع ما بار بیسایمی. صبر و تحمل هشق و علاقه ایجاد میکند و حماقت را از تو دور خواهد کرد.

در میان این سخنان گونه دخترش را بادست نوازش میداد.

شاهزاده خانم میخواست از اطاق بیرون رود اما پدرش با حرکت دست او را متوقف ساخت و کتاب نوری را که هنوز گشوده نشده بود از روی میز برداشت و گفت:

- این کلید اسرار را الویژیای تو برایست فرستاده است. کتاب مذهبی است. اما من دوعقیده

هیچکس مداخله نمیکند... يك بار سطحی آنرا مرور کردم. بگیر خوب، برو، برو!

پس دستی بشانه او زد و در راهت سرش بست.

شاهزاده خانم ماریا باقیافه محزون و بینناک هیشگی خود که صورت را نازیب و بیسار، نمایش را

نازیبا تر میساخت ، با طاق خود بر گشت و پشت میز تحریرش که پر از تصویر های کوچک و کتاب و دفتر بود نشست . شاهزاده خانم بهمان اندازه که پدرش نظم و ترتیب را رعایت میکرد نامرتب و نامنظم بود ، دفتر هندسه را روی میز گذاشت و با بیصبری نامه را گشود . این نامه از نزدیکترین دوست ایام کودکی وی بود ، این دوست همان ژولی کارا کینا بود ، که در جشن نامگذاری خانه راستونها حضور داشت . ژولی چنین نوشته بود :

«دوست عزیز و ارجمند ! راستی جدایی چه وحشتناک و مخوف است ! هر قدر بخود تلقین میکنم که نمی از وجود وسعدت من در وجود شاست و با وجود فاصله ای که ما را از یکدیگر جدا ساخته دلهای ما با رشته های محبت ناگسستی بهم پیوسته است ، باز دلم با سر نوشت و تقدیر می ستیزد . با وجود تمام تفریحات و سرگرمیهای اطراف خویش نمیتوانم اندوه پنهانی را که از زمان مفارقت تو در اصاب قلبم احساس میکنم فرو نشانم . چرا مامانند تا بستان گذشته در اطاق بزرگ مطالعه خانه شما روی آن نیکت آبی که نام «همزای» بآن داده بودیم در کنار یکدیگر نیستیم ؟ چرا من از آن نگاه آرام و لطیف و نافذ شما که بعدی آنرا دوست دارم که هم اکنون در برابرم مجسم است نمیتوانم مانند سه ماه پیش نیروی روح و قوت دل کسب کنم ؟»

چون شاهزاده خانم ماریا نامه را تا اینجا خواند آهی کشید و بآینه قندی که در سمت راستش آویخته بود نظر کرد . آینه اندامی ضعیف و نساژیبا و چهره ای لاغر را منعکس نمود . چشم همیشه اندوهناکش در این حال بانومیدی خاصی بتصویر خود در آینه نگرست و بسا خود گفت : «نه ! تعلق مرا میکوید .» و روی از آینه برگردانده بخواندن نامه پرداخت . اما ژولی از دوستش تعلق نگفته بود : چشمهای درشت و گود و درخشان شاهزاده خانم که گویی گاهی اشه گرم و چشایی دست از آن میتیاید حقیقه با اندازه ای زیبا بود که اغلب اوقات با وجود زشتی اعضای دیگر صورتش او را از زیبایان فریبده تر میساخت اما شاهزاده خانم هرگز حالت زیبای چشمهای خود را نمیدید زیرا در دقایقی چشمش این حالت را پیدا میکرد که درباره خود نمی اندیشید ولی مانند تمام مردم دیگر بجز آنکه بآینه نظر میکرد چهره اش یک حالت ساختگی و غیر طبیعی و زشتی را بخود میگرفت . باری شاهزاده خانم بطالعه نامه ادامه داد :

«در مسکو همه تنها از جنگ سخن میگویند . یکی از دو برادران من در خسارجه است و برادر دیگرم جزو گاردی است که میخواهد بسوی مرزها حرکت کند . امپراطور عزیز ما پتر زبورک را ترک کرده است و چنانکه مردم میگویند قصد دارد وجود مبارک و ارجمند خویش را در معرض مخاطرات جنگ قرار دهد . خدا کند که هیولای «کورسیکان» که آرایش سراسر اروپا را مختل ساخته است بدست این فرشته که پروردگار قادر مطلق از راه لطف و بخشایش به شهریاری ما برگزیده است مغلوب و سرکوب گردد . از برادرانم که بگذرم این جنگ سرا از مصاحبت گرامتین ترین دوستی که محبتش را بجان خریده ام محروم ساخت . منظورم نیکلای راستوف جوان است که با شور و اشتیاق خود نمیتوانست بیکاری و سستی را تحمل کند و برای ورود بآرتش دانشکده را رها ساخت . ماریای عزیز ! اعتراف میکنم که اگر چه نیکلای هنوز فوق العاده جوانست ولی عزیمت او بآرتش برای من اندوه بزرگی بود . این جوان که تا بستان گذشته درباره اش باتو گفتگو کردم باندازه ای شریف و اصیل و بانشاط و نیروست که نظیر او در میان جوانان بیست ساله پیر نمای عصر ما بندرت یافت میشود . مخصوصاً بسیار صریح و الهجه و با عاطفه است . بعدی پاک و بی غش و سرشار از پندارهای شاعرانه است که آشنایم با وی هر چند ذودگذر و کوتاه بود ، با اینحال یکی از شیرین ترین شادما بیهای دل بیچاره من که تاکنون رنج بسیاری را تحمل کرده بشمار میرود . روزی داستان وداع و سخنانی

که در آئین‌نگام گفته‌ایم برای شما حکایت خواهم کرد. این خاطرات هنوز در دل من زنده است... آه! دوست عزیز، خوشبخت شما هستید که از این شادیهای سوزنده و این اندوه‌های جگر سوز بیخبرید. زیرا معمولاً اندوهها از شادیهها شدید ترند. من بخوبی میدانم که کنت نیکلای بان‌دازه‌ای جوان است که برای من جز دوستی ساده نمیتواند بود. اما این دوستی شیرین و این رابطه شاهزاده و پاك شراب‌گورانی است که تشنگی سوزان مرا فرامی‌نشانند. اما دیگر گفتگو از این مقوله کافیست. «خبر مهمی که تمام مسکورا بخود مشغول داشته مرگ کنت بزوخوف و مسئله میراث اوست. راستی میدانید که سه شاهزاده خانم مبلغ با چیزی دریانت کردند، شاهزاده واسیلی چیزی داده نشد ولی تمام اموال کنت پیر به بی‌ی رسید و علاوه بر آن لقب فرزند قانونی و مشروع بوی عطا شد و در نتیجه اینک او کنت بزوخوف و یکی از ثروتمندترین مردم روسیه است. میگویند که شاهزاده واسیلی در این قضایا نقش بسیار زشت و نفرت انگیزی را بازی کرده و با حال بسیار آشفته و پریشان پیتربورگ برگشته است.

«اترادر می‌کنم که من بامور ادث و وصیتنامه زیاد وارد بستم ولی تفسیر لعن و رفتار مادر - جانهای دختران بابتخت و خود این دوشیزگان نسبت باین جوانی که همه بنام ساده بی‌سر او را می‌شناخیم - در يك جمله معترضه باید بگویم که من همیشه او را حقیر و کوچک می‌انگاشتم - و حال بنام کنت بزوخوف معروف و یکی از ثروتمندترین افراد روسیه شده موجب تفریح و شادمانی منست. چون از دو سال پیش هرکس سرگرم آنست که نامودی برای من پیدا کند - هرچند من قست اعظم ایشانرا نمیشناسم - ناشرین اخبار ازدواج مسکو مرا بعنوان کننسی بزوخوف معرفی کرده‌اند. اما شما میدانید که من هرگز آرزوی چنین وصلتی را ندارم. راستی حال که گفتگوی ازدواج بیان آمد آیا خبر دارید بتازگی آنامیخائیلونا بسیار معرمانه نقشه ازدواجی را که برای شما کشیده‌اند برای من فاش ساخت شوهر آینده شما بی‌کم و کاست آناتول پسر شاهزاده واسیلی است زیرا در نظر دارند که بوسیله زناشویی با دوشیزه معروف و متولی سروسامانی بزندگانی او بدهند و قرعه انتخاب پدر و مادر او بنام شما اصابت کرده - من میدانم که عقیده شما در این باب چیست؟ اما وظیفه خود دانستم که شما را قبل از آن آگاه سازم. میگویند که این جوان بسیار زیبا و وحشی و ولگرد است. این یگانه اطلاهی است که من توانسته‌ام از او بدست بیاورم.»

«دیگر برگویی کافیست. صفحه دوم را هم سیاه کردم و صادر جان بدنبال من فرستاده که برای صرف ناهار بخانه آپراکین برویم. کتاب عرفانی را که برای شما فرستاده‌ام مطالعه کنید. این کتاب در اینجا شهرت و موقبت عظیمی کسب کرده است. هرچند در آن مطالبی نوشته شده که فهم آن برای فکر بشر دشوار است اما با اینحال کتابی عجیب وعالیست مطالعه آن مایه آرامش و عروج روح است، خدا حافظ! درود ارادتمندانه مرا بپدرجاتان و سلام مرا بپادشاه و اولاد بوردین ابلاغ کنید. شما را در آغوش می‌کشم.

از احوال برادرتمان و همسر جنابش برای من بنویسید.

ژولی»

•••

شاهزاده خانم بفکر فرو رفت و اندیشناک خندید. با این‌خنده چهره‌اش که چشمهای ددخشانى آنرا روشن میساخت یکباره عوض شد. پس از جا برخاست و با گامهای سنگین بجانب میز رفت. صفحه کاغذی را برداشت و بسرعت در جواب نامه دوست خود چنین نوشت:

«دوست عزیز و ارجمند! نامه شما مورخ سیزدهم ماه جاری موجب کمال خرسندی من شد.



ژولی شاعر بیسته من ا پس شاهنوز مرا دوست دارید ؛ مفارقتی که بزشتی از آن نام برده اید  
 ظاهراً چنانکه باید در شما تأثیر نکرده است . شما از جدایی شکایت میکنید . پس اگر من جرأت  
 گله و شکایت داشتم چه مبیایست بگویم ؟ از دیدار تمام کسانی که پیش من عزیز و گرامی هستند  
 محروم شده ام . آه ! اگر مذهب ما را نسلی نمیداد زندگانی بسیار غم انگیز بود . شما چرا تصور  
 میکنید که من از شنیدن توصیف علاقه و دل بستگی شما بآن جوان چهره درهم کشید و نگاهم  
 جدی و خشن خواهد شد ؟ در این مورد من تنها نسبت بخود جدی و خشن هستم . من از این احساسات  
 در دیگران با خبرم و شاید بطلت آنکه تاکنون طعم آنرا نچشیده ام با آن موافق نیستم و لسی با این حال  
 آنرا سزاوار توبیخ و سرزنش میدانم . فقط چنین می پندارم که عشق مسیحیان ، عشق بیهنوع و حتی  
 مدارای بادشمن از علاقه و احساساتی که چشم زیبایی مرد جوانی میتواند در دل دوشیزه ای شیدا و  
 عاشق پیشه چون شما برانگیزد ، شایسته تر و نشاط انگیزتر و بهتر است .

خبر مرگ کنت بزخوف پیش از وصول نامه شما بدارید و پدرم از زهیندن آن بسیار متأثر شد .  
 پدرم معتقد است که کنت بزخوف نماینده ماقبل آخر قرن بزرگ بود و اینک نوبت باو خواهد  
 رسید . اما آنچه اذیتش بر آید انجام خواهد داد تا این نوبت حتی الامکان دیر تر فرارسد خدا  
 این بدبختی وحشت انگیز را برای ما نیاورد»

«من نمیتوانم در باره بی بر که در کودکی او را میشناختم با شما هم عقیده باشم . بنظر من میرسد که  
 او همیشه دلی مهربان داشت و این همان صفتی است که من بیش از همه صفات دیگر ارزشمند میدانم .  
 درباره وراثت او و نقشی که در این عرصه شاهزاده واسیلی بازی کرده است باید گفت که برای هر دو بسیار  
 حزن آور است . آه ! دوست عزیز ، بنا بگفتار نجات دهنده مقدس ما عبودت را از سوراخ سوزن از ورود  
 ثروتمندان بیهشت خداوند آسانتر است . این گفتار بسیار صحیح است دل من بحال شاهزاده واسیلی و  
 پیش از او بحال بی بر میسوزد . او باید با این جوانی بارگرا این ثروت عظیم را بدوش کند ،  
 تاجه اندازه دو معرض و سوسه نفس قرار گیرد . اگر از من می پرسیدند که در جهان پیش از همه چیز  
 طالب چیستی ؟ در جواب میگفتم : آرزو دارم که از فقیرترین گدایان بی چیزتر باشم . دوست عزیز !  
 از کتابی که برای من فرستاده اید و در شهر شما آن اندازه سر و صد دارد انداخته است هزار مرتبه سپاسگزارم .  
 ولی چون نوشته اید که در ضمن مطالب خوب و مفید این کتاب مطالبی هم وجود دارد که فکر ضعیف  
 بشر قادر بدرد آن نیست لذا تصور میکنم که مطالعه مطالب نامفهوم که بیشک فایده ای بر آن مترتب  
 نیست کاری بیهوده و عبث است من هرگز نتوانسته ام بفهمم که علاقه و اشتیاق برخی از مردم به مطالعه کتب  
 عرفانی چیست ، خاصه که مطالعه آن جز تشنگی افکار و ایجاد شک و تردید و اضطراب خیال و گراف  
 گویی که کاملاً مغایر سادگی مسیحیت است حاصلی ندارد ؛ بهتر آنست که انجیل و حواشی آنرا مطالعه  
 کنیم . ولی هرگز در بی فهم اسرار غامض آن نباید بود ، زیرا تا زمانیکه این بدن بین ما گناهکاران  
 بیچاره و ابدیت حجابی غیر قابل نفوذ است چگونه میتوانیم از اسرار و حشمتناک و غوامض قدرت حق  
 واقف شویم ؛ بهتر است بمطالعه آن اصول عالی که نجات دهنده یزدانی ما بنظور هدایت آدمیان  
 در این جهان باقی گذاشته است اکتفا کنیم ؛ بگذار در پیروی از این اصول بکوشیم و خود را متقاعد  
 سازیم که هرچه بفکر ضعیف بشری خود کمتر میدان دهیم بهمان اندازه در نظر خداوند که جز دانشهایی  
 که از جانب اوست باقی مردود است ، پسندیده تر خواهیم بود هرچه در اسراری که اراده پروردگار  
 باخفتای آن تعلق گرفته کمتر غور و تفحص کنیم بهمان اندازه زودتر بوسیله روح مقدسش بکشف آن  
 نائل میشویم .

« پدرم راجع به خواستگاری با من مذاکره نکرده ولی بن گفته است که نامه‌ای در یافت کرده و منتظر ملاقات شاهزاده واسیلی است. دوست عزیز و پرربهای من! دربارۀ نقشۀ ازدواج که برای من کشیده‌اند باید بشما بگویم که بعقیده من ازدواج اصل مقدسی است که باید از آن پیروی کرد. هر قدر برای من دشوار باشد با اینحال اگر اراده قادر مطلق بر آن باشد که وظایف همسری و مادری را بعهده من واگذارد، کوشش خواهم کرد حتی الامکان احساسات خود را نسبت بکسی که پروردگار بنوان شوهر بن عطا فرموده است مداخله ندهم و خود را ناراحت ناسزم و وظایف خود را با صداقت و وفاداری بانجام رسانم.

«نامه‌ای از برادرم رسید که در آن ورود خود را با همسرش به تپه‌های لیبی اطلاع داده است. این شادمانی مدت‌ها دوام نخواهد داشت، زیرا برای شرکت در این جنگ که خداوند میداند ما چگونه و بجهت جهت در آن کشیده شدیم ناچار مارا ترک خواهد کرد. تنها در شهرستان شما یعنی در مرکز فعالیت و اجتماع سخن از جنگ نیست بلکه در اینجا، در میان کارهای روزانه روستایی و سکوت و آرامشی که شهریان در روستاها می‌پندارند، نیز شایمات جنگ بگوش میرسد و مصائب آن بشدت احساس میشود. پدرم فقط در باره حمله و دفاع حرف میزند و من از سخنانش چیزی نیفهمم بربروز هنگام گردش روزانه خود در خیابان دهکده صحنه جانناخراشی را مشاهده کردم... دستۀ سربازانی‌وا که از دهکده ما جمع آوری کرده بودند بآتش میفرستادند. ایکاش وضع مادران و زنان و اطفال کسانیرا که بیدان جنگ میرفتند مشاهده میکردید و شیون و زاری طرفین را میشنیدید بنظر میرسد که گویا بشریت قوانین نجات دهنده مقدس خود را که عشق بهمنوع و عفو خطاکاران را توصیه می‌کند فراموش ساخته است و بر خلاف این اصل لیاقت و شایستگی اصلی خود را در هنر جنگ و کشتار یکدیگر تصور مینماید.

« دوست عزیز و مهربان‌ا خدا حافظ! نجات دهنده آسمانی ما و مادر مقدس او شما را در پناه توجهات عظیم خود نگهدارند.»

ماری.»

\*\*\*

مادموازل بورین با آهنگ مطبوع و شاداب خود گفت:

— Ah' vous expédiez le courrier, princesse, moi j'ai expédié le mien J'ai écrit à ma pauvre mère (۱)

مادموازل بورین یک دنیا شادمانی و سبکسری و خود خواهی را در جهان اندوه و افسردگی شاهزاده خانم ماریا وارد ساخت و آهسته تریستن خود چنین افزود:

— Princesse, il faut que je vous prévienne, le prince a eu une altercation avec Michel Ivanoff, il est de très mauvaise humeur, très morose. Soyez prévenue, vous savez ...

— آه! شاهزاده خانم! میخواهید نامه بفرستید؟ من نامه خود را فرستادم. برای مسافر بیچاره‌ام نوشته بودم.

— شاهزاده خانم! باید شمارا آگاه کنم! شاهزاده با میخائیل ایوانویچ درخاش می‌کرد. بسیار کج خلق و عبوس است. مواظب خودتان باشید! میدانید.

شاهزاده خانم ماریا جواب داد :

— Ah, chère amie, je vous ai prié de ne jamais me prévenir de l'humeur dans laquelle se trouve mon père. Je ne me permets pas de le juger, et je ne voudrais pas que les autres le fassent.

پس شاهزاده خانم نظری بساعت افکنده متوجه شد که پنج دقیقه از وقت مقرر برای مشق پیانو گذشته است و باقیانۀ پیانو با طاق پذیرائی رفت. مطابق برنامه روزانه بین ساعت ۱۲ و ۲ بعد از ظهر شاهزاده استراحت می کرد و شاهزاده خانم پیانو میزد.

---

(۱) آه! دوست عزیز! من از شما خواهش کرده ام که هرگز درباره روش و اخلاق پدرم با من صحبت نکنید! من بخود اجازه نمیدهم از او خرده گیری کنم و میل ندارم که دیگران نیز او را افساد کنند.

ییشدمتی خاکستری مو خواب آلوده در دفتر بزرگ کار نشسته بغرخر شاهزاده گوش میداد. از قسمت عقب خانه واژپشت درهای بسته قطعه دشواری از سونات «دوسک» که بیش از ۲۰ مرتبه تکرار شده بود بگوش میرسید.

در ایندو وقع يك كالسكه ويك درشكه كوچك بهشتی رسید و شاهزاده آورده از كالسكه بیرون آمد و بهسر كوچك اندامش در پیاده شدن كك کرده و در پی او برآه افتاد. تیغون خاکستری موی با کلاه گیس از در اطاق پذیرائی سرکشید و آهسته گفت که شاهزاده خواب است و شتابان در را بست تیغون میدانست که نه ورود پسرو نه هیچ حادثه غیر مترقبه دیگری نباید نظم روزانه را مختل سازد. ظاهرأ شاهزاده آورده نیز مانند تیغون از این مطلب خوب مستحضر بود. برای اطمینان خاطر که مبادا در غیبت او عادات پدرش تغییر کرده باشد نظری بساعت افکند و چون مطمئن شد که برنامه زندگانی روزانه در تپه‌های لسی بهمان شیوه سابق باقیست بهسر خود گفت:

- بیست دقیقه دیگر برمیخیزد. حال برویم نزد شاهزاده خانم ماربا!

شاهزاده خانم كوچك در ایندت فر به شده بود اما چشمها و لب کوتاهش با موهای لطیف سیاه و لبخند هنگام سخن گفتن همچنان نشاطبخش و فریبنده بود، شاهزاده خانم باطراف خود نگرسته با قیافه‌ای که از میزبان مجلس رقص تمجید میکنند بشوهرش گفت:

— Mais c'est un palais. Allons, vite, vite! (۱)

در حالیکه باطراف خود مینگریست بشوهر و تیغون و خدمتکاری که راهنماییشان میکرد لبخند میزد و می گفت:

— C'est Marie qui s'exerce? Allons doucement, il faut la surprendre (۲)

شاهزاده آورده که مؤدب و اندوهناک بدنبالش میرفت، هنگام عبور به پیرمردی که دستش را بوسید گفت:

(۱) اما اینجا کجاست خوب، زودتر برویم، زودتر!

(۲) این ماری است که تمرین می‌کند؟ آهسته تر برویم تا ماری نبیند.

— تیخون! تو پیر شدی!

از در مقابل اطاقی که آهنگ پیانو از آن بگوش میرسد دختر فرانسوی زیبا و موبوری بیرون آمد. مادموازل بورین که بنظر میرسد از شادمانی دیوانه شده است گفت:

--Ah! quel bonheur pour la princesse. Enfin! il fut que je la prévienne (۱)

شاهزاده خانم کوچک با او روبوسی کرده گفت:

—Non, non, de grâce... Vous êtes mlle Bourienne, je vous connais déjà par l'amitié que vous port ma belle—soeur. Elle ne nous attend pas! (۲)

بدر اطاقی که از آن يك آهنگ مكرر بگوش میرسد نزدیک شده است. شاهزاده آندره ایستاد و چهره درهم کشید، گویی در انتظار چیز نامطبوعی است.

شاهزاده خانم کوچک داخل شد. آهنگ موسیقی خاموش گشت. فریادها و قدمهای سنگین شاهزاده خانم ماریا و صدای بوسه بهم آمیخت. چون شاهزاده آندره باطاق وارد شده و آن دو بانو که فقط یکبار هنگام هروسی شاهزاده آندره مدتی کوتاه یکدیگر را دیده بودند در آغوش هم قرار داشته و لبانشان را بهمان محلی که در لحظه اول ملاقات رسیده بود محکم میفشردند. مادموازل بورین در کنارشان ایستاده و دستها را روی قلب گذاشته برهیز کارانه لبخند میزد و يك اندازه برای گریستن و خندیدن آماده بود. شاهزاده آندره شانهها را بالا انداخت و مانند دوستانه آن موسیقی که از استماع آهنگ غلطی ابرو در هم میکشند چنین بصورت انداخت. بانوان یکدیگر را رها ساختند ولی دوباره چون کسائیکه از تأخیر کاری بیناکنند دست یکدیگر را گرفتند و صورت یکدیگر را بوسیدند و برخلاف انتظار شاهزاده آندره هر دو گریستند و باز یکدیگر را بوسیدند. مادموادل بورین هم می گریست.

چنین بنظر میرسد که شاهزاده آندره ناراحت شده ولی این عمل در آن دوزن بسیار طبیعی مینمود. گویی هرگز تصور نمی کردند که ممکن است این ملاقات بی گریه انجام شود. ناگهان هر دو بخنده افتاده گفتند:

--Ah! chère! Ah! marie! ... (۳)

—J'ai rêvé cette nuit. (۴)

—Vous ne nous attendiez donc pas?... Ah! Maris, vous avaz maigri.

—Et vous avez repris... (۶)

مادموازل بورین میان سخن دوید و گفت:

- 
- (۱) آه! چه سعادت است برای شاهزاده خانم! بالاخره! باید اورا آتاه کرد.  
 (۲) نه، نه! خواهش میکنم... شما مادموازل بورین هستید. هر از محبتی که خواهر شوهرم بشما دارد شمارا از پیش میشناختم. او در انتظار ما نیست.  
 (۳) آه! عزیزم! آه! ماری!  
 (۴) دیشب خواب دیدم.  
 (۵) پس شما منتظر ما نبودید؟ آه! ماری! شما لاغر شدید.  
 (۶) اما شما فربه شدید.

J'ai tout de suite reconnu madam la princesse (۱)

شاهزاده خانم ماریا فریاد کشید :

— Et moi qui ne me doutais pas!.. Ah! André, je ne vous voyais pas (۲)

شاهزاده آندره و خواهرش دست یکدیگر را بوسیدند و او بخواهرش گفت که هنوز مانند سابق همیشه اشک در آستین دارد .

شاهزاده خانم ماریا نگاه گرم و نازنین چشمهای درشت و درخشانش را که در آن لحظه زیبا بود از میان اشک بچهره شاهزاده دوخت .

شاهزاده خانم کوچک بی در پی سخن می گفت، لب کرک دارش گاهگاه لحظه ای پائین می آمد و درمعلی که ضرورت داشت بلب سرخ پائینی تماس پیدا میکرد و دوباره لبخندی بر لبانش نقش می بست و بر اثر این لبخند چشم و دنداناش درخشیدن می گرفت .

شاهزاده خانم کوچک حادثه ای را که برای او در تبه اسپاسکی اتفاق افتاد و امکان خطر داشت حکایت کرد و بیدرنک گفت که تمام لباسهایش را در بطرز بورك گذاشته است و خداوند میداند که در اینجا چه باید بیوشد . او می گفت که آندره بکلی عوض شده و « کیتی اودینوا » به پیر مردی شوهر کرده و یک خواستگار حسابی برای شاهزاده خانم ماریا پیدا شده است و بخواهر شوهرش وعده کرده بعداً در اینباب بتفصیل با او گفتگو خواهد کرد . شاهزاده خانم ماریا هنوز خاموش برادرش می نگریست و چشمهای زیبایش از عشق و اندوه وی حکایت می کرد ولی آشکار بود که اینک توجهی بگفته های زن برادرش ندارد و افکار خویش را دنبال میکند . در میان داستان زن برادرش راجع بآخرین جشن بطرز بورك برادر را مخاطب ساخته آهی کشید و گفت :

— آندره ! توقطماً بچنگ میروی ؟

لیزاین آهی کشید . برادر جواب داد :

— همین فردا صبح .

— Il m'abandonne ici, et Dieu sait pourquoi, quand il aurait pu avoir de l'avancement ... (۳)

شاهزاده خانم ماریا سخنانش را تا آخر گوش نداد و دنبال افکار خود را گرفت و بون برادرش نگریست و با چشمی پر محبت بشکش اشاره کرده پرسید :

— حقیقه ؟

قیافه شاهزاده خانم کوچک تغییر کرد و آهی کشید و گفت :

— آری ، حقیقه آه ! بسیار وحشتناک است .

لب لیزافرو افتاد و چهره را بچهره خواهر شوهرش نزدیک کرد و دو باره بگریستن پرداخت . شاهزاده آندره چهره درهم کشیده گفت .

— او باید استراحت کند . لیزا ! چنین نیست ! او را باطاقش هدایت کن ! منم میروم نزد پدرجان . راستی چگونه است ! همچنانست که بود !

(۱) من فوراً شاهزاده خانم را شناختم

(۲) من هیچ حدس نمی زدم ! آه ! آندره ! من ترا ندیدم .

(۳) او مرا اینجا رها میکند و خداوند میداند که وقتی میتواند ترفیع مقام بگیرد برای چه

از اینجا می رود

شاهزاده خانم ماریا شادمان جواب داد :

- آری ، همچنانست که بود . نمیدانم بنظر تو چگونه است .

شاهزاده آندره بالبخندی نامحسوس که میخواست بگوید که من هر چند پدرم را محترم میشمارم

و بدو علاقه دارم ولی نقاط ضعف او را بزرگ می گنم پرسید .

- همان ساعات و همان گردش درخیابانها و همان ماشین خراطی ؟

شاهزاده خانم که کوئی دوس هندسه برای او یکی از نشاط انگیزترین مشغولیات زندگانیست ،

شامان گفت :

- همان ساعات و ماشین خراطی ، علاوه ریاضیات و درس هندسه من .

چون بیست دقیقه ای که تا موقع بیداری شاهزاده پیر باقی مانده بود سپری گشت ، تیغون آمد تا

شاهزاده جوان را نزد پدر هدایت کند . پیرمرد بافتخار ورود پسرش در برنامه روزانه خود استثنائی

قابل شد ، یعنی دستور داد هنگام لباس پوشیدن قبل از ناهار پسرش باطابق او بیاید . شاهزاده پیر

بشیوه قدیم قبا می پوشید و کلاه کپس بسر می گذاشت . شاهزاده آندره باقیافه ای مشتاق و آرزومند

که هنگام گفتگو بایی برداشت ، نه باقیافه مژور و عبوسه که در سالنهای پذیرایی بخود می گرفت باطابق

پدر وارد شد . پیرمرد روی صندلی بزرگ راحت که روکش تیساجی داشت نشسته سرش را بدست

تیغون داده بود .

پیرمرد سرش را تا حدی که کیسوی بافته در دست تیغون بوی اجازه میداد تکان بدهد حرکت

داد و گفت :

- آه ! جنگجو ! میخواهی با بناپارت جنگ کنی ؟ بادقت مراقب او باش و گرنه بزودی نام

مادام در قهرست رعایای خود ثبت خواهد کرد . خوب ، سلامتی ؟

پس گونهایش را برای بوسیدن پیش آورد . حالت پیرمرد پس از خواب پیش از ناهار بسیار

خوب بود . (اومی گفت که خواب قبل از ناهار طلاست و بعد از ناهار نقره است ) و شادمان از زیر

ابروان بر پشت و آویخته خویش از گوشه چشم پسرش نگریست . شاهزاده آندره نزدیک رفت و

گونه را در جایکه نشان داد بوسید ولی بگفتگوی مورد علاقه پدر یعنی طعنه و کنایه بپردازان جنگی

آندره و مخصوصاً بینابارت جواب نکفت . شاهزاده آندره که مشتاق و مؤدب متوجه حرکات خطوط

سیاهی پدر بود گفت :

- آری ، پدرجان ! با هسر آبتنم ازد شما آمده ام . حال شما چطور است ؟

- برادر ! تنها دیوانگان و بیماران سلامت نیستند . تو مرا میثناسی از بامداد تا شب مشغول

کارم و اعتدال را رعایت می کنم و باینجهت سلامت هستم .

پس تبسم کنان گفت :

- خدا را شکر !

پیرمرد بموضوع مورد علاقه اش برگشته گفت :

- خدا در اینجامداخله ای ندارد . خوب ؛ حکایت کن بدانم که چگونه آلمانها بشما آموخته اند

تا بشیوه هلنی جدیدشان که استراتژی میثامند با بناپارت جنگ کنید .

شاهزاده آندره تبسم کرد . بالبخندی که نشان میداد نقاط ضعف پدر مانع احترام و هشق بوی

نیشود گفت :

- پدرجان ! اجازه بدهید بروم استراحت کنم . آخر الساعه وارد شده ام .

پیرمرد طرهمای گیسوان خود را تکان داد تا ببیند محکم بافته شده یا نه و با فریاد گفت :

- دروغ میگوئی ، مهمل میگوئی ! اطاق زن تو آماده است . شاهزاده خانم ماریا او را راهنمایی میکند و اطاقش را باو نشان میدهد . الان هم هر دو مشغول پرگسوئی هستند . این شیوه زنانه ایشانست . من از داشتن او خوشحالم . تو بنشین و حکایت کن ! من عملیات آرتش میخلسون را درک میکنم ، عملیات آرتش تالستوی را نیز درک میکنم ... اردو کشی های همزمان است ... اما آرتش جنوب چه خواهد کرد ؟ پروس و بیطرفی آن ... اینرا هم میدانم .  
پس از صندلی راحت برخاست و شروع بگام زدن کرد . تیخون دنبالش میدوید و تکه های لباسش را باو میداد . شاهزاده پیر میگفت :

- اطریش چه میکند؟ سوئد چه میکند؟ چطور آنها از «پومران» عبور خواهند کرد ؟  
چون شاهزاده آندره اصرار پدید آورد در این سؤالات مشاهده کرد نخست با بی میلی ولی رفته رفته با اشتیاق ، درحالی که میان داستان بی اراده بعادت خویش فرانسه حرف میزد ، بتشریح نقشه عملیات اردو کشی مزبور پرداخت و توضیح داد که چگونه آرتش نود هزار نفری باید پروس را برای رفع بیطرفی وی و کشتادن بجنک تهدید کند و چگونه باید قسمتی از این آرتش در «اشترالزوند» باقشون سوئد متحد شود و چگونه باید دو بیست و بیست هزار اطریشی با صد هزار روسی در صحنه کارزار ایتالیا و رن فعالیت کنند و چگونه پنجاه هزار روسی و پنجاه هزار انگلیسی در ناپل بیکدیگر ملحق خواهند شد و بالاخره چگونه این آرتش پانصد هزار نفری باید از جهات مختلف بفرانسویان حمله کند . پیر مرد که گوئی کمترین توجه باین داستان نداشت و شاید اصولا بآن گوش نمی داد و در ضمن گام زدن لباس میپوشید ، سه بار سخن پسر را برید ، یکمرتبه فریاد کشید :

- سفید ، سفید!

و منظورش این بود که تبخون جلیقه سفید را باو بدهد ، دفعه دیگر از پسرش پرسید :

- آیا زنت باین زودی خواهد زائید؟

پس ملامت کنان سر را حرکت داده گفت :

- بسیار بد است ! خوب ، ادامه بده ، ادامه بده !

مرتباً سوم وقتی بود که شاهزاده آندره توضیحات خویش را تمام کرد و پیر مرد با آهنگ

غلط و صدای فریوت خود شروع بخواندن کرد :

(۱) - « *Mallbroug s'en va-t-en guerre. Dieu sait quand reviendra.* »

پسر باتیسم گفت :

- من نمیگویم که من باین نقشه موافقت دارم . من فقط وضع موجود را برای شما شرح دادم

نقشه ناپلئون هم بدتر از این تنظیم نشده است .

پیر مرد بفکر فرورفت و چون با کسی که خود سخن میگوید نندتند گفت :

- خوب ، مطلب تازه ای را برای من نگفتی . (۲) « *Dieu sait quand reviendra.* »

برو باطاق غذاخوری !



در ساعت مبین شاهزاده صورت تراشیده و پودر زده وارد اطاق پذیرائی شد. عروسی ، شاهزاده خانم ماریا ، مادمازل بورین و معمار شاهزاده در آنجا منتظر بودند . با آنکه معمار شاهزاده از لحاظ مقام اجتماعی بی‌اهمیتی که داشت بی‌هیچ‌وجه نمیتوانست انتظار این افتخار عظمی را داشته باشد ولی بواسطه هوس عجیب پیرمرد بهمسفرگی با شاهزاده مفتخر گشته بود . شاهزاده که عملاً اختلافات طبقاتی و مراتب اجتماعی را با دقت رعایت مینمود و بندرت حتی مستخدمین عالی‌رتبه و مهم استان را سرمیز غذای خود راه میداد یکمرببه برای اثبات برابری تمام مردم میخائیل ایوانویچ معمار را که آب بینی را با گوشه دستمالش پیدایش پاک میکرد برگزید و بارها بدخترش تلقین نمود که میخائیل ایوانویچ هرگز از من و تو بدتر نیست . شاهزاده در سر سفره غذا بیش از همه کس میخائیل ایوانویچ کم‌حرف را طرف گفتگو قرار میداد .

در اطاق غذاخوری که مانند تمام اطاقهای دیگر وسیع بود سقف بلندی داشت افراد خانواده و خدمتکاران که پشت هر سندلی ایستاده بودند ورود شاهزاده را انتظار میکشیدند . آبدار حوله‌ای روی دست انداخته بطرف روی میز مینگریست و بخدمتکاران اشاره میکرد و نگاه مضطربش پیوسته میان ساعت دیواری و دری که شاهزاده از آن وارد میشد در حرکت بود ، شاهزاده آندره بقاب بزرگ طلائی که تصویر شجره نامه خانواده شاهزاده بالکونسکی در آن بود و برای او تازگی داشت نگاه میکرد . در مقابل آن ، قاب بزرگ دیگری بمان اندازه با تصویری زشت (که ظاهراً نقاش خانواده آنرا کشیده بود) از شاهزاده حکمران و بنیان‌گزار خانواده بالکونسکی که تاجی بسرداشت آویخته بود . شاهزاده آندره بان شجره‌نامه نظر میکرد و سررا حرکت میداد و باقیافه‌ای که معمولاً بتصاویر مضحك مینگرند میخندید ، بشاهزاده خانم ماریا که نزدیک آمد گفت :

— اینها چقدر بنظر آشناست !

شاهزاده خانم ماریا شگفت زده برادر نگریست ولی نفهمید که او بچه میخندد . زیرا آنچه پدرش انجام میداد در نظر او محترم بود و قابل انتقاد محسوب نمیشد .

شاهزاده آندره گفت :

— هر کس نقطه ضعفی دارد . او هم باهوش و عقل سرشار خود تسلیم این چیزهای مبتذل میشود ! شاهزاده خانم ماریا که نمیتوانست تمور برادر را در خرده‌گیری از پدر درک کند خود را آماده

اعتراف میساخت که صدای گامهایی که همه در انتظار آن بودند از دفتر کار بگوش رسید. شاهزاده پیرمانند همیشه شتابان و شادمان وارد اطاق شد. گوئی میخواست این حرکات نرم و چابک خود را در مقابل صلابت و سختی جریان عادی خانه اش قرار دهد. در همان لحظه که ساعت بزرگ زنک دو را نواخت و صدای زیر ساعت دیگری از اطاق پذیرائی بگوش رسید شاهزاده پیر ایستاد و با چشمهای نافذ و درخشان و جدی از زیر ابروان پشیمت آویخته بهمه نظر افکند و بچهره شاهزاده خانم کوچک خیره شد. شاهزاده خانم کوچک در آن موقع همان احساس درباریان را هنگام ورود تزار داشت، یعنی همان ترس و احترامی که این پیر مرد در اطرافیان خود برمی انگیزت احساس میکرد. پیر مرد دستی بر شاهزاده خانم کوچک کشید و ناشیانه قفایش را نوازش داد و مکرر گفت:

— خوشحالم! از دیدن شما خوشحالم!

و دوباره بوی خیره نگریست و شتابان از او دور شد و بجای خود نشست گفت:

— بنشینید! بنشینید! میخائیل ایوانویچ! بنشینید!

محلّی را بعروش در کنار خود نشان داد. پیشخدمت صندلی را برای شاهزاده خانم نزدیک برد. پیر مرد باندام کرد و او نظر کرده گفت:

— هو! هو! عجله داشتی! خوب نیست!

پس عبادت خویش بوزخندی سرد و نامطبوع زد و گفت:

— باید راه بروی! باید راه بروی! هر چه ممکن است بیشتر راه بروی، هر چه ممکن است

بیشتر راه بروی!

شاهزاده خانم سخنانش را نمیشنید یا نمیخواست بشنود. خاموش بود و مضطرب بنظر میرسید شاهزاده حال پدرش را پرسید. شاهزاده خانم تبسم کنان شروع بسخن کرد. باز شاهزاده درباره آشنایان مشترک استفسار کرد. شاهزاده خانم بحرف زدن اشتیاق پیدا نمود و سلام دوستان را بشاهزاده ابلاغ نمود و شایعات شهری را برایش حکایت کرد. در حالیکه شور و حرارتش فزون می گرفت گفت:

- La comtesse Apraksine, la pauvre, a perdu son marie, et elle a pleuré les larmes de ses yeux (۱)

بهمان اندازه که شور و حرارت شاهزاده خانم کوچک افزایش مییافت، شاهزاده تدریجاً خشمتری بوی مینگریست. پس یکمرتبه مثل اینکه بقدر کفایت در احوال او مطالعه کرده است و نظریه صحیحی درباره او بدست آورده رویش را از او برگرداند و میخائیل ایوانویچ را مخاطب ساخته گفت:

— خوب، میخائیل ایوانویچ! دوست ما بناپارت بوضع دشواری گرفتار خواهد شد و چنانکه شاهزاده آندره (شاهزاده پیر از پسرش همیشه چنین نام میبرد) برای من حکایت کرد نیروی عظیمی برای مقابله با او گرد آمده! اما من و شما همیشه او را آدم بی ایهیت و نالایقی میپنداشتیم. میخائیل ایوانویچ که نمیدانست چه موقع این «من و شما» درباره بناپارت چنین عقیده ای را ابراز داشته اند ولسی متوجه شد که وجودش برای مقدمه این گفتگو ضروری بود، شکفت زده بشاهزاده جوان مینگریست و نمیدانست که بعد چه خواهد شد. شاهزاده معمار را نشان داده پسرش گفت:

(۱) کنس آپراکسین بیچاره شوهر خود را از دست داده و از بی گریه کرده اشمنش خشک

شده است.

— او متخصص بزرگ تدابیر جنگی است!

باز گفتگو بجنک و بناپارت و بژنرالها و بشخصیتهای سیاسی روز کشیده شد. شاهزاده پیر ظاهر آنه تنها معتقد بود که تمام سیاستمداران آنصر چون اطفال شیرخوار از الفبای امور سیاسی ونظامی بیخبرند و بناپارت يك فرانسوی ناقابلی است که فقط بسبب فقدان مردان بزرگ نظیر پاتئومکین و سواروف که قادر بمقابله باوی بودند موفق و کامیاب گشته است، بلکه حتی عقیده داشت که هیچ اشکال و تضاد سیاسی در اروپا وجود ندارد و جنک حقیقی هم موجود نیست بلکه خیمه شب بازی مضحکی راه افتاده که مردم جدیدی در آن بازی میکنند و چنین مینمایانند که کار حقیقی و مهمی را انجام میدهند. شاهزاده آندره که خرسند و شادمان سخنان تمسخر آمیز پدر را دربارهٔ مردم نوتحمل میکرد و با خنده و بشاشت او را بحرف میکشید و بسخنانش گوش میداد، گفت:

— مگر هر چه در قدیم بوده خوب بوده است؟ مگر همین سواروف نبود که در دام «مورو» افتاد و نتوانست از آن بیرون آید؟  
شاهزاده فریاد کشید:

— که این حرف را بتوزد؟ چه کسی این حرف را زد؟ سواروف! (شاهزاده بشقاب را پرتاب کرد و تیخون ماهرانه آنرا گرفت) سواروف... شاهزاده آندره، درست فکر کن! فقط دو مرد نامی وجود داشتند؛ یکی فریدریش بود و دیگری سواروف. مورو! اگر دستهای سواروف آزاد بود مورو اسیر میشد اما هوفس-گریگس-وورست-شناپس-رات (۱) دستهای سواروف را بسته بود. در آنوضع شیطان هم نمیتوانست آزادی عمل داشته باشد. شما خواهید فهمید که این هوفس-گریگس-وورست-شناپس-رات چیست! وقتی سواروف شناخت با ایشان کنار بیاید، میخائیل کوتوزوف چگونه میتواند با ایشان کنار بیاید؟ عزیزم! شما با ژنرالهای خود از عهده بناپارت برنمیآئید. باید از وجود فرانسویان استفاده کنید و سگ هر محل را بجان شغال آن محل بیندازید پس شاهزاده بدعوتی که از مورو در آنسال برای ورود بخدمت روسیه شده بود اشاره کرده گفت:  
— «پالن» آلمانی را بنیویورک بدنبال مورو فرستاده اند. وضع عجیبی است!... مگر پاتئو-سکینها، سواروف ها، آرتوفها آلمانی بوده اند؟ نه، برادر! یا شاهمه دیوانه شده اید یا پیری عقل مرا زائل کرده است. خدایار شما باشد، ما هم تماشا میکنیم. بناپارت در میان ایشان سردار کبیر شده است! هوم!...

شاهزاده آندره گفت:

— نه، من بیچوجه نمیگویم که تمام نقشهها خوب بوده است. فقط نمیتوانم درک کنم که شما چگونه میتوانید دربارهٔ بناپارت چنین قضاوت کنید. شما هر چه میل دارید بخندید ولی با ایستحال بناپارت سردار بزرگ است!

شاهزاده معمارا که بخوردن کباب مشغول بود و تصور میکرد که دیگر شاهزاده او را فراموش کرده است مخاطب ساخته با فریاد گفت:

— میخائیل ایوانویچ! من شما گفته بودم که بناپارت متخصص تدابیر جنگی است! حالا او هم همین حرف را میزند!

معمار جواب داد:

— حضرت اشرف! بیشک فرمایش شما صحیح است.

۱ - (Hofs - kriegs - Rat) یعنی شورای جنک در باری wurst یعنی قرمه schnaps

یعنی عرق.

شاهزاده دوباره خنده سرد خود را سرداد و گفت :

- بناپارت اقبالی بلنداست سربازان بسیار خوب در اختیار دارد. بعلاوه قبل از همه با آلمانها حمله کرد. وهر احمقی میتواند آلمانها را شکست بدهد. از زمانیکه دنیا پا برجاست همه کس آلمانها را شکست داده است و ایشان هرگز کسی را مغلوب نساخته اند. فقط بیکدیگر غلبه میکنند. بناپارت هم بواسطه جنک با ایشان مشهور شد.

پس شاهزاده تمام اشتباهات سیاسی و جنگی بناپارت را تشریح کرد. با آنکه پسرش اعتراض نمیکرد بخوبی آشکار بود که مایل نیست با وجود تمام دلائلی که بر علیه بناپارت اقامه میشود مانند پدرش عقیده خود را در باب وی تغییر بدهد. شاهزاده آندره گوش میداد و اعتراض نمیکرد ولی بسیار متعجب بود که چگونه این پیرمرد که سالها در دهکده ای منزل دارد و شاید يك بار هم از آنجا خارج نشده میتواند با این دقت و تفصیل از تمام اوضاع نظامی و سیاسی اروپا در سالهای اخیر باخبر باشد و درباره آن اظهار نظر کند. شاهزاده پیر میگفت :

- تو تصور میکنی که من پیرمرد هستم و حقیقت امور را درک نمیکنم؟ اما باید بتو بگویم که من پیوسته در اطراف این مسائل می اندیشم ! من شبها نمیخوابم ! خوب ، این سردار بزرگ تو در کجا لیاقت و برانندگی خود را نشان داده است ؟

پسر جواب داد :

این داستان بسیار طولانی و مفصل است .

- پس برو لای دست بناپارت !

و با این سخن بزبان فرانسه بسیار سلیس بانک زد :

- M - le Bourienne, voilà encore un admirateur de votre goujat d'empereur! (۱)

- Vous savez, que je ne suis pas bonapartiste, mon Prince (۲)

« Dieu sait quand reviendra ». (۳)

شاهزاده با هتک غیر طبیعی خواند : (۳) . شاهزاده غوسر طبیعی تر خندید و از سر میز غذا کنار رفت . شاهزاده خانم کوچک در تمام مدت بحث و گفتگو درباره این مسائل خاموش بود و گاهی بشاهزاده خانم ماریا و زمانی پیدر شوهر خود مینگریست . چون همه از سر میز برخاستند ، دست خواهر شوهر خود را گرفت و او را با طاق دیگر آورده گفت :

- Comme c'est un homme d'esprit votre père, c'est à cause de cela peut-être qu'il me fait peur. (۴)

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- آخ ! نمیدانی چه مهر بانست .

(۱) مادموازل بورین ! اینهم یکی دیگر از سعایتدستان امپراطور لوطی شماست !

(۲) شاهزاده ، شما میدانید که من طرفدار بناپارت نیستم .

(۳) خدا میداند چه وقت برمیگردم ...

(۴) راستی پدر شما چه مرد عاقلی است ! شاید همین جهت است که من از او میترسم .

شاهزاده آندره عصر روز بعد عزیمت کرد. شاهزاده پیر بی آنکه در نظم و ترتیب برنامه خود تغییر دهد پس از ناهار باطاق خود رفت. شاهزاده خانم کوچک نزد خواهر شوهرش بود. شاهزاده آندره که نیمتنه راه پیمائی بی سردوشی پوشیده بود در اطاق خود با پیشخدمتش و سائل سفر را جمع آوری میکرد. پس از آنکه بشخصه کالسکه بسته بندیها و جامه دانهایش را بازرسی نمود دستور داد اسبهارا ببندند. در اطاقش فقط آنچه شاهزاده آندره همیشه نزد خود نگاه میداشت مانده بود: يك جامه دان سفری، يك جعبه نقره لوازم آرایش دو طیانچه ترکی و يك قداره که از اردو کشتی «اوجاکوف» برگشته و پدرش بوی هدیه داده بود. تمام این لوازم سفر شاهزاده آندره مرتب بود. همه این وسائل پدك و نو در جلد های ماهوتی قرار داشت و با تسمه و قیطان خوب بسته شده بود.

کسانی که عاده کارهای خود را متفکرانه انجام میدهند در دقائق عزیمت سفر و تغییر برنامه زندگانی نیز کاملاً در حال تفکر هستند. در این دقائق معمولاً گذشته را بیاد میآورند و نقشه های آینده را طراحسی میکنند. ازینجهت چهره شاهزاده آندره بسیار اندیشناك و لطیف بود، دستش را بیشت گرفته از يك گوشه اطاق شتابان بگوشه دیگر میرفت و بیپیش رومینگریستر متفکرانه سر را حرکت میداد. آیا از رفتن بچنگک بیم داشت یا ازرها ساختن همسرش اندوهناك بود؟ شاید ترس و اندوه باهم او را شکنجه میداد. فقط آشکار بود که مایل نیست کسی در چنین حال او را مشاهده کند. زیرا چون صدای پائی را از دهلیز شنید شتابان دستها را پائین انداخته کنار میز ایستاد و قیافه ثابت و آرامی بخود گرفت. کوئی مشغول بستن روپوش جامه دان است. صدای پائی را که از دهلیز شنید صدای گامهای سنگین شاهزاده خانم ماریا بود. شاهزاده خانم ماریا نفس زنان چنانکه کوئی دوان دوان آمده گفت:

— بمن خبر دادند که دستور داده ای اسبها را بکالسکه ببندند. من بسیار میل داشتم که با تو در خلوت گفتگو کنم. خداوند داناست که ما باز برای چه مدت زمانی از یکدیگر جدا خواهیم شد. راستی که از آمدن من خسته خاطر نشده ای؟

پس برای توضیح این پرسش خود چنین گفت:

— آندریوشا! تو بسیار تغییر کرده ای.

شاهزاده خانم ضمن ادای کلمه «آندریوشا» تبسم کرد. ظاهراً این اندیشه که این مرد جدی

وزیبا همان آندریوشا، یعنی همان پسر بیچه لافس و شیطان رفیق ایسام کودکی اوبسود، در نظرش عجیب مینمود. شاهزاده آندره در جوابش تبسم کرده پرسید:

— لیزا کجاست؟

شاهزاده خانم ماریا روی نیمکت مقابل برادرش نشسته گفت:

— بهدتری خسته بود که در اطاق من روی نیمکت بخواب رفت. آه، آندره! زن توجه جواهری است! چون کودکی عزیز و شادمان است. نمیدانی من چندراورا دوست دارم!

شاهزاده آندره خاموش بود اما شاهزاده خانم ماریا در چهره او آثار تمسخر و تحقیر را خواند و گفت:

اما باید در مقابل نقاط کوچک ضعف اغماص داشت. آندره! کیست که نقطه ضعفی نداشته باشد؟ فراموش نکن که او در اجتماع اشراف پرورش یافته و بزرگ شده است. بلاوه اکنون وضع او چندان نشاط بخش نیست. باید انسان خود را بجای او بگذارد تا از حالش آگاه شود ...

(۱). Tout comprendre, c'est tout pardonner. فکر کن! بیچاره پس از آن زندگانی که بآن خو گرفته حال باید از شوهر جدا شود و با وضع فعلی خود تنها در دهکده ای بماند. آری، این وضع بسیار دشوار است!

شاهزاده آندره بخوازش نگریسته خندید. خنده او مانند خنده کسی بود که میخواهد بطرف بگوید که من از افکار تو مستحضرم. پس گفت:

— آخر تو هم درده زندگانی میکنی و این زندگی در نظرت وحشتناک نیست.

— وضع من با او فرق دارد. مرا کنار بگذار! من زندگانی دیگری را آرزو نمیکم و نمیتوانم آرزو کنم، زیرا از زندگانی بصورت دیگر آگاه نیستم. اما آندره، فکر کن زن جوان و اجتماعی که در بهترین سالهای عمر خویش در دهکده ای زنده بگور میشود، چه حالی دارد! او در اینجا بکلی تنهاست، زیرا پدر جان همیشه بکار خود مشغول است و من ... تو مرا خوب میشناسی و میدانی ... برای زنی که برفت و آمد در میان بهترین اجتماعات خو گرفته است من مصاحب و هدم خوب و خوشروئی نیستم. فقط مادموازل بورین ...

شاهزاده آندره گفت:

— من ازین بورین شما هیچ خوشم نمیآید.

— آه، نگو! او بسیار خوب و مهربان است. مهمتر از همه دختر قابل ترحمی است. هیچکس را ندارد. اگر حقیقت را بخواهی نه تنها با او احتیاج ندارم بلکه مزاحم من هم هست. تو میدانی که من همیشه گوشه نشین بودم و حال هم بیشتر بگوشه گیری علاقه دارم که تنها باشم ... پدرم او را بسیار دوست دارد. او و میخائیل ایوانویچ تنها کسانی هستند که پدرم با ایشان همیشه مهربان و خوشروست. زیرا هر دو پرورده احسان ویند. چنانکه «استرن» میگوید: «ما کسانی را که با آنان نیکی میکنیم بیش از آنها که ما نیکی میکنند دوست داریم». پدرم او را از سر راه برداشته است، اما او بسیار مهربان و پاک طینت است. پدرم شیوه قرائت کتاب او را دوست دارد و او شبها بلند بلند برای پدرم کتاب میخواند و بسیار خوب میخواند.

ناگهان شاهزاده آندره پرسید:

— خوب، ماری! حقیقت را بمن بگو! تصور میکنم که گاهی تحمل اخلاق پدر برای تو

دشوار است؟

شاهزاده خانم ماریا سخت ازین سؤال تعجب کرد و سپس بوخت افتاده گفت:

- برای من؟... برای من؟! برای من دشوار است؟!

شاهزاده آندره گفت:

- پدرم همیشه تندخو بود اما گمان میکنم که حال دیگر رفتارش تحملنا پذیر شده است.

شاهزاده آندره مخصوصاً برای گیج کردن و آزمایش خواهرش با این لحن حقارت آمیز از

پدرش سخن میگفت:

شاهزاده خانم ماریا که پیروی از افکار خود را از جریان گفتگو بیشتر دوست داشت گفت:

- آندره! تواز هر جهت خوبی اما بخودبینی و استبداد رأی میتلائی و این گناه بزرگی

است. مگر انتقاد از پدر جایز است؟ و چنانچه جایز باشد، مردی چون پدرم بجز حس احترام چه

حس دیگری میتواند در انسان برانگیزد؟ من در سابقه او بسیار راضی و خوشبختم. یگانه آرزوی

من اینست که همه شما چون من خوشبخت باشید.

برادربا دیربآوری سر را حرکت داد.

- آندره! اگر حقیقت را بخواهی یگانه مسأله ای که تحمل آن برای من دشوار است طرز

تفکر پدرم در مورد مسائل مذهبی است. نمی فهمم که چگونه مردی بسا این عقل و درایت سرشار

نمیتواند آنچه را که چون روز روشن است ببیند و تا این اندازه میتواند گمراه باشد. آری! یگانه

بدبختی من اینست. اما در این باب هم در ایام اخیر نیز آثار بهبودی را مشاهده میکنم، در روزهای

اخیر طعنه و تمسخر او مانند سابق زهر آلود نیست، چنانکه چندی پیش راهبی را بحضور پذیرفت

و مدتی مدید با او گفتگو کرد.

شاهزاده آندره تمسخر کنان اما با مهربانی گفت:

- خوب، دوست من! میترسم شما و راهب شما باروت و گلوله خودتان را بیپوده

مصرف کنید.

ماریا پس از اندکی سکوت معجوبانه گفت:

- آه دوست من! من فقط دعا میکنم و امیدوارم که خدا صدای مرا بشنود. آندره! من از

تو یگانه خواهش بزرگ دارم.

- دوست من. خواهش تو چیست؟

شاهزاده خانم ماریا دست در کیفش فرو برد و چیزی را بدست گرفت ولی آنرا نشان نداد

آنچه در دست داشت همان چیزی بود که برای آن از برادر خواهش میکرد ولی گویی قبل از تمهید

انجام خواهش خود نمیخواهد آنرا از کیف بیرون آورد. پس برادرش گفت:

- نه! تمهید کن که خواهش مرا رد نکنی، انجام این خواهش بیپوچه بسرای تو زحمت

نخواهد داشت. چیزی که شایسته و برآورنده تو نباشد در میان نیست.

با این سخن معجوب و ملتزم برادر نگر است. شاهزاده آندره چون کسی که حدساً موضوع

را دریافته است گفت:

- اگر انجام این خواهش زحمت بسیار هم برای من داشته باشد...

- تو هر فکری که میخواهی بسکن. میدانم که تو هم مانند پدرم هستی. هر فکر میخواهی

بکن. اما برای رضای من اینکار را انجام بده. خواهش میکنم انجام بده. حتی پدرم، پدر

بزرگما، هم آنرا در جنگها همراه خود داشت.

شاهزاده خانم ماریا هنوز آنچه در دست داشت از کیف بیرون نیاورده بود.

— خوب، پس بمن قول میدهی؟

— البته! این چیست؟

— آندره! من بوسیله شمایل مقدس ترا دعای خیر میکنم. بمن قول بده که هرگز آنرا از خود جدا نخواهی کرد...

شاهزاده آندره گفت:

— اگر و نش درپود نباشد و کردن را خم نکنند... برای خشنودی تو...

اما در همان لحظه متوجه شد که ازین مزاح آثار آندوه برچهره خواهرش هویدا گشت و از گفته خود پشیمان گشته گفت:

— دوست من! بسیار خرسندم، حقیقه بسیار خرسند خواهم شد.

شاهزاده خانم ماریا با حرکت جالب و با ایتهی شمایل کوچک بیضی شکل کهنه مسیحه را که در نقره سیاه قلم کشیده شده بود با زنجیر نقره ظریف دودستی در مقابل برادر نگه داشت و با صدائی که از شدت هیجان میلرزید گفت:

— برخلاف نظرواراده تو ترا نجات خواهد داد و تو ترحم خواهد کرد و ترا بسوی خود خواهد کشید، زیرا آنها در وجود او حقیقت و آرامش وجود دارد.

پس صلیبی بسینه کشید و شمایل کوچک را بوسیده برادر داد و گفت:

— آندره! خواهش میکنم برای رضای من...

از چشمهای درشت شاهزاده خانم ماریانور حجب و محبت میدرخشید. این چشمها تمام چهره لاغر و بیمار او را نورانی میساخت و او را زیبا مینمود. برادر میخواست شمایل کوچک را ازو بگیرد اما خواهرش او را متوقف ساخت. آندره مقصود خواهر را دریافت و بسینه صلیب کشید و شمایل را بوسید. چهره آندره در عین حال مهربان و تمسخر آمیز مینمود.

(۱) *Merci, mon amie.*

شاهزاده خانم ماریا پیشانی برادر را بوسید و دوباره روی نیمکت نشست، پس از اندکی سکوت شاهزاده خانم شروع سخن کرده گفت:

— آندره! چنانکه بتو گفتم مانند همیشه مهربان و جوانمرد باش! درباره این باخشونت دآوری نکن! او بسیار مهربان و یاک طینت است و اینک وضع بسیار دشواری دارد.

— ماشا! تصور میکنم هرگز بتو نگفته باشم که من از همسر ناراضیم. بعلاوه تو نشنیده ای که من ازو انتقاد کرده باشم. پس بچه سبب تو این حرفها را بمن میزنی؟

چهره شاهزاده خانم گل انداخت و چون گناهکاران سکوت کرد.

— من بتو چیزی نگفتم اما دیگران مطالبی بتو گفته اند و من از این پیش آمد بسیار متألمم. تمام سرگردن شاهزاده خانم ماریا از اضطراب و هیجان کلگون شد. میخواست سخنی

بگوید اما نتوانست حرف بزند، برادرش درست حدس زده بود: شاهزاده خانم کوچک پس از ناهاار گریان گفته بود که احساس میکند زایمانش سخت و رنج آور است و از وضع حمل و سرنوشت خود وحشت دارد. بعلاوه از پدرشوه و از شوهرش شکایت کرده بود. سپس در میان گریه بخواب رفت

این قضیه سبب شد که آندره را دل بحال خواهر سوخت و گفت:

— ماشا! بگذار یک نکهه را برای تو بگویم. من هیچ اعتراضی بهمسر ندارم، هرگز ازو انتقاد نکرده ام و انتقاد نمی کنم، از رفتار خود با او نیز نمیتوانم خرده گیری کنم. در هر وضعی که باشم



همیشه چنین خواهد بود. اما اگر تومیخواهی حقیقت را بدانی. !. اگر بخواهی بدانی که آیامن خوشبختم ؟ نه. آیا او خوشبخت است ؟ نه ! علت عدم خوشبختی چیست ؟ نمیدانم ...

هنگام گفتن این سخنان از جا برخاست و بطرف خواهر رفته خم شد و پیشانی او را بوسید. چشمهای زیبایش با فروغی غیر طبیعی که نماینده زیرکی و محبت بود میدرخشید و از فراز سر خواهرش بدهلین تاریخ مینگریست.

- برویم نزد او، باید وداع کرد. یابتر است تو تنها بروی و بیدارش کنی، من هم الساعه خواهم آمد.

پس فریاد کشید :

- بطروشکا ! بیا اینجا، وسائل را ببر ! آنها را روی صندلی کالسکه و اینها را در طرف راست بگذار !

شاهزاده خانم ماریا برخاست و بجانب دررفت ولی ناگهان ایستاد و گفت :

-André, si vous avez la foi, vous vous seriez adressé à Dieu, pour qu'il vous donne l'amour, que vous ne sentez pas et votre prière aurait été exaucée (۱)

شاهزاده آندره گفت :

- آری، شاید ! ماشا، برو، منم الان خواهم آمد.

هنگامیکه شاهزاده آندره بطرف اطاق خواهرش میرفت در راهروئی که يك قسمت خانه را بقسمت دیگر متصل میساخت با ماداموازل بورین که لبخند زیبایی بر لب داشت مصادف شد. این بارسوم بود که در آنروز ماداموازل بورین با تبسم ساده لوحانه و مسرت بخش در راهرو های خلوت سر راه شاهزاده آندره سبز میشد. ماداموازل بورین که سببی نامعلوم گلگون شده بود سر را پائین انداخته گفت :

-Ah! je vous croyais chez vous. (۲)

شاهزاده آندره باخسوت بوی نگرست و آثار کین تیزی بر چهره وی نمودار شد و ماداموازل بورین جوابی نداد و بی آنکه چشمش نگاه کند چنان نگاه تحقیر آمیزی به پیشانی و گیسوان او انداخت که دختر فرانسوی سرخ شد و بی آنکه سخنی بگوید شتابان از وی گذشت. وقتی شاهزاده آندره باطاق خواهرش رسید شاهزاده خانم کوچک بیدار شده بود و با صدای ظریف و مسرت بخش کلماتی را تند تند بنال یکدیگر ادا میکرد که از میان در بگوش میرسید. چنان با شتاب سخن میگفت که کوئی پس از سکوت طولانی نمیخواهد زمان خاموشی را که بهدر رفته است، جبران نماید. مانند همیشه بزبان فرانسه میگفت :

-Non, mais figurez-vous, la vieille comtesse Zouboff avec de fausses boucles et la bouche pleine de fausses dents, comme si elle voulait défier les années. (۳) هاها، هاها، ماری !

شاهزاده آندره این جمله را درباره کنتس زوبوا با همین خنده شاید پنج بار در حضور بیگانگان از همرش شنیده بود آرام و آهسته وارد اطاق شد. شاهزاده خانم کوچک با اندام قره و چهره

(۱) آندره ! اگر ایمان داشتی ب خداوند برو میگردی و از او میخواستی که عشق را که احساس نمیکنی به تو عطا فرماید و دعای تو بیشک مستجاب میشد.

(۲) آه ! تصور میگردم که شما در اطاق خودتان باشید.

(۳) نه. پیش خود مجسم کنید، کنتس زوبوای پیر با گیسوی مصنوعی و دندانهای مصنوعی، کوئی میخواست سالها را تسخر نماید ... هاها، هاها، ماری !

کلیگون بافتنی خود را بدست گرفته روی صندلی راحت نشسته بود، بی آنکه لحظه‌ای خاموش شود خاطرات و حتی جملات پلرزبورگی را نقل میکرد. شاهزاده آندره بسوی او رفت و دستی برش کشید و پرسید که آیا از خستگی و کوفتگی راه بیرون آمده است. شاهزاده خانم جواب او را داد و دوباره دنبال گفتگوی خویش را گرفت.

کالسکه شش‌اسبه کنار هشتی ایستاده بود. سایه تارک آن شب هائیزی در حیات چنان گسترده بود که کالسکه‌چی مال‌بند کالسکه را نمیدید. خدمتکاران با فانوس در هشتی بدینسو و آنسو میدویدند. خانه عظیم با پنجره‌های بزرگ و روشش در تارکی میدرخشید. خدمتکاران بسرده که میل داشتند با شاهزاده جوان وداع کنند سرسرا ازدحام کرده بودند. تمام افراد خانواده: میخائیل ایوانوویچ، مادام ازل بورین، شاهزاده خانم ماریا و شاهزاده خانم کوچک در طلالار ایستاده بسوئند. شاهزاده آندره بدقت کاگرد که میخواست در خلوت با او وداع کند فرا خوانده شد. همه منتظر ورود پدر و پسر بودند.

وقتی شاهزاده آندره بدقت پسر وارد شد، شاهزاده پیر با عینک دوران کپولت و جبه سفیدی که هرگز با آن بجز نزد پسرش برابر هیچکس ظاهر نمیشد، پشت میز نشسته نامه‌ای می‌نوشت. پدر سر برداشت و پرسید:

- میخواهی بروی؟

و باز بنوشتن پرداخت.

- آمده‌ام باشم او دایم کنم.

پیر مرد گونه اش را نشان داده گفت:

- اینجا را ببوس! متشکرم! متشکرم!

- برای چه از من تشکر میکنید؟

- برای اینکه رفتن را بتعویق نینداختی و بدامن زنت نجسبیدی. خدمت بر همه چیز مقدم

است. متشکرم! متشکرم!

باز بنوشتن ادامه داد، از نیش قلم خراشیده وی ترشحات مرکب باطراف پراکنده میشد.

در حال نوشتن گفت:

- اگر میخواهی حرفی بزنی بگو! من این دو عمل را میتوانم در یک آن با هم انجام دهم.

- راجع به سرم. از اینکه زحمت او را بعهده شما میگذارم شرم دارم.

- این مهملات چیست؟ مطلب اصلی را بگو!

- وقتی زمان وضع حمل اورسید قابله‌ای را از مسکو بخواهید که موقع زایمان اینجا باشد.

شاهزاده پیر اندکی مکث کرد، کوئی مفهوم این سخنان را نفهمیده است، زیرا با نگاه

پرسنده به پسرش خیره شد.

شاهزاده آندره پریشان شد و گفت:

- میدانم که اگر طبیعت کمک نکند، هیچکس قادر بکمک نخواهد بود. تصدیق میکنم که از

هزار مورد شاید تنها یک مورد خطرناک باشد اما این توهم درمن و او ایجاد شده... و باو

حرفهائی هم زده‌اند، بعلاوه او خود خوابی نیز دیده است و باین جهت از وضع حمل بیم دارد.

شاهزاده ضمن نوشتن زیر لب میگفت:

- هوم... هوم... اینکار را انجام خواهد داد.

پس نامه را امضاء کرد و شتابان بجانب پسرش برگشته خندان گفت:

- چیز بدی است، ها؟

- پدر جان! چه چیز بد است!

شاهزاده پیر مختصر و مفید گفت:

- زن داری.

شاهزاده آندره گفت:

- من مقصود شما را نمیفهمم.

شاهزاده پیر گفت:

- آری، دوست من! چاره‌ای نیست. همه مانند یکدیگرند، بعلاوه نمیتوان دوباره مجرد شد.

تو بی‌می‌نداشته باش. من یکسوی نخواهم گفت. اما خودت این موضوع را میدانی.

بسا انگشتان کوچک و استخوانی خود دست پسر را گرفت و حرکت داد. با چشم‌های نافذی که

بنظر میرسید اعماق دل انسان را می‌بند خیره خیره بی‌سرش نگریست و باز خنده سرد خود را سرداد.

پسر آهی کشید و با این‌آه تصدیق کرد که پدرش منظور او را دریافته است. پیر مرد نامه

را در پاکت گذاشت و شتابان آن را مهر و موم کرد. هنگام لاگ و مهر کردن نامه بریده بریده میگفت:

- چه میشود کرد؟ او زیباست. آنچه از دستم برآید انجام خواهد داد. تو آسوده خاطر باش

آندره خاموش بود و از این مسئله که پدرش بر از او بی‌برده است هم شادمان و هم افسرده

بود. پیر مرد برخواست و نامه را به‌سرش داد و گفت:

- گوش کن. درباره همسرت نگران نباش. آنچه مقدور باشد انجام خواهد گرفت. اکنون

درست گوش کن. این نامه را بمیخائیل ایلاریونویچ کوتوزوف بده. در این نامه با او نوشته‌ام که

وظائف مهمی را بتو محول نماید و ترا مدت‌ها در مقام آجودانی نگاه ندارد: آجودانی شغل خوبی

نیست. با بویگو که من بیاد آورده‌ام و او را دوست دارم و برای من بنویس که چگونه با تو رفتار میکند

اگر از تو حسن استقبال کرد پیش او باش و در همانجا خدمت کن. اگر پسر نیکلای آندره بیج-

بالکونسکی خدمتی از نظر رحم و شفقت واگذار شود، هر چند آن خدمت از طرف مقامات عالی‌

باشد، قبول نخواهد کرد. خوب، حال بیا اینجا!

بقدری تند سخن میگفت که نیمی از کلماتش جویده جویده آدا میشد. اما پسرش بدرک سخنان

پدر عادت داشت. پس پسر را بطرف میز تحریر برد، در آنرا کشود، کشویی را بیرون کشید و دقتی

را که بخط درشت و دراز و در هم خود نوشته بود بیرون آورده گفت:

- بیشک من پیش از تو خواهم مرد. بدان که این دفتر یادداشت‌های من است و باید آنرا پس

از مرگ من با همراهِ طور تسلیم کنی، در اینجا هم یک چک بانک و یک نامه است: اینها جایزه‌ای کمی است

که تاریخ جنگ‌های سواروف را بنویسد. آنها باید بفرهنگستان فرستاده شود. اینهم دفتر خاطرات

من است، پس از مرگم مطالعه کن، برای تو مفید خواهد بود.

آندره پیدرش ننگت که امیدوار است پدرش سالها زندگانی کند. میدانست که اظهار این

سخنان زائد است. فقط در جوابش گفت:

- پدر جان! تمام اینکارها را انجام خواهم داد.

شاهزاده دستش را برای بوسیدن پیش آورد و پسرش را در آغوش کشیده گفت:

- خوب، شاهزاده آندره! پامان خدا! ولی بدان که اگر کشته شوی فقدان تو برای من

پیر مرد درناک است. پس از اندکی سکوت با صدای رسا گفت:

- و اگر بفهمم که تو چنانکه شایسته پسر نیکلای بالکونسکی است رفتار نکرده‌ای ... شرمسار

خواهم شد.

پسر لیخندزنان گفت :

— پدرجان ! این تذکر لازم نبود .

پیرمرد خاموش شد شاهزاده آندره باز گفت :

— میخواستم خواهشی دیگر از شما بکنم . اگر من کشته شدم و از من پسری ماند شما او را از خود جدا نکنید و همچنانکه دیروز شما گفتم در خانه خود تر بیتش کنید... خواهش میکنم.

پیرمرد خندید و گفت:

— او را بزنت ندهم؟

پدر و پسر خاموش و بروی یکدیگر ایستادند. چشمان نافذ پسر مرد خیره بچشمهای پسر دوخته شده بود. عضلات تحنانی چهره شاهزاده پیر بلرزه افتاد و ناگهان گفت :

— وداع کردیم ...

پس در اطاق را گشوده خشمناک و رسا فریاد بر آورد:

— برو، برو!

شاهزاده خانم کوچک و شاهزاده خانم ماریا که شاهزاده آندره و پسر مرد را باینک وجبه

سفید و بدون کلاه گیس در آستانه اطاق دفتر مشاهده کردند پرسیدند:

— چه شده، چه شده؟

شاهزاده آندره آهی کشید و جوابی نداد. پس روبه مسرتش کرده گفت :

— خوب !

و این «خوب» باطنین سرد استهزاء همراه بود، گوئی میگفت : «حال شما هم ساز خود را

كوك كنيد .»

شاهزاده خانم كوچك رنگ باخته و بیمناك بشوهرش نگرسته گفت :

(۱) André, déj! —

شاهزاده آندره او را در آغوش کشید. شاهزاده خانم فریادی کشید و بیهوش روی شانه او

افتاد. شاهزاده آندره با احتیاط شانه خود را عقب کشید و بصورت او نظرس انداخت و با دقت او را

روی صندلی راحت نشاند و آهسته بخواهرش گفت :

-Adieu, Marie.

خواهر و برادر دستهای یکدیگر را بوسیدند. شاهزاده آندره با گامهای سریع از اطاق

خارج شد.

شاهزاده خانم کوچک روی صندلی راحت افتاده بود، مساموازل بورین شقیقه هایش را

مالش میداد، شاهزاده خانم ماریا زن برادرش را نگهداشته با چشمهای زیبا و اشک آلود بدری که

شاهزاده آندره از آنجا بیرون رفت مینگریست و در پیش علامت صلیب میساخت. از دفتر کار

صدای خشمناک پاک کردن مکرر بینی چون شلیک تیر بگوش میرسید. تازه شاهزاده آندره خارج

شده بود که در دفتر کار بسرعت گشوده شد و اندام لرزان و چهره عبوس پیرمرد درجه سفید ظاهر شد و

خشمناک بشاهزاده خانم کوچک که بیهوش افتاده بود نگرسته گفت :

— رفت !!

پس ملامت کنان سر را حرکت داده در را بروی خود محکم بست .

(۱) آندره ! باین زودی؟

(۲) ماری ! خدا حافظ !

قسبت دوم

۱

در اکتبر سال ۱۸۰۵ قشون روسیه شهرها و دهکده‌های دویک نشین اطریش را اشغال کرد .  
هنک‌های تازه از روسیه وارد میشد و در اطراف دره «برونو» ازدومیزد و در خانه سکنه منزل میکرد  
مرکز فرماندهی کوتوزوف ، فرمانده کل قوا ، نیز در آنجا بود .

روز یازدهم اکتبر سال ۱۸۰۵ یکی از هنگهای پیاده تازه وارد بانتظار بازدید فرماندهی  
کل در تیم ورستی شهر توقف کرده بود . با وجود کیفیت غیرروسی محل و وضع محیط (باغهای میوه ،  
دیوارهای سنگی ، بامهای سفالین ، کوهپائی که در فاصله دوری دیده میشد و روستایان محلی که  
کنجکاوانه بسربازان روسی مینگریستند ) این هنگ مانند هنگهای روسی که در قلب روسیه برای  
بازدید آماده میشد بنظر میرسید .

هنگام عصر در آخرین مرحله راه پیمائی دستور کبی رسید که فرمانده کل قوا این هنگ  
را در ضمن راه پیمائی بازدید خواهد کرد . اگرچه مضمون این نامه در نظر فرمانده هنگ نامفهوم  
بود و معلوم نمیشد که منظور ازین دستور بازدید در ضمن حرکت است یا نه ؟ با اینحال در شورای  
فرماندهان گردانها تصمیم گرفته شد که هنگ را در حال توقف برای سان آماده سازند .

سربازها پس از سی ورست راه پیمائی چشم بهم نگذاشتند و تمام شب را بتعمیر و پاک کردن  
اسلحه مشغول بودند . آجودانها و ستوانها حاضر غائب میکردند و آمار مینوشتند . نزدیک صبح  
هنگی که افراد آن در آخرین مرحله راه پیمائی روز قبل برآکنده و نامنظم بود توده متشکل دو-  
هزار نفری را نشان میداد که هر یک از ایشان محل و وظیفه خویش را میدانست و هر دگمه لباس یا  
هر تسمه تچپیزاتش بجای خود قرارداد داشت و از یاکی برق میزد . نه تنها ظاهرشان مرتب بود بلکه  
اگر فرمانده کل اراده میکرد که لباس زیرین سربازان را نیز بازدید کند مشاهده میکرد که تمامشان  
پیراهن پاک و تمیزی دربر دارند و در کوله پشتی ایشان نیز آنچه در آئین نامه مذکور است و  
سربازان « خرت و پرت » مینامند وجود میباشد . تنها کفش سربازان موجب اضطراب خیال همه کسی  
بود . بیش از نیمی از سربازان کفشهای پاره و سوراخدار داشتند . اما این نقصی تقصیر فرمانده هنگ  
نبود ، زیرا با وجود تقاضاهای مکرر از طرف مأمورین اطریشی بوی کفش تحویل نشده و هنگ اونیز  
در حدود یک هزار ورست راه پیمائی کرده بود .

فرمانده هنگ ژنرال پیر و سرخ چهره و فریبی بود که ریش، دوشقه خاکستری داشت و فاصله سینه تا پشتش از پهنای شانه او بیشتر بنظر میرسید. لباس رسمی و نوکه تازه از زیر دست خیاط بیرون آمده و هنوز تالی آن باز نشده بود در برداشت، چنین می نمود که سردوشبهای زرین پهن کلفتش بجای آنکه روی شانه های قطورش قرار گرفته باشد شانه های او را بجانب بالا کشیده است فرمانده هنگ قیافه مرد خوشبختی را داشت که یکی از خطیرترین وظایف زندگانی را با موفقیت انجام داده است. او در مقابل صف قدم میزد و هنگام راه رفتن میلرزید و در هر قدم پشتش را آهسته حرکت میداد. آشکار بود که فرمانده هنگ از مشاهده هنگ خود لذت میبرد و از داشتن ریاست آن خوشبخت است و تمام خیالات و افکارش تنها در اطراف هنگ متمرکز است. اما با اینحال گامهای سرزانش حکایت میکرد که در روح و دل او، بجز علائق نظامی، علائق زندگانی اجتماعی و جنسی نیز بیش از اندازه طبیعی حکم فرماست. یکی از سرگردها که خندان پیش آمد و خنده اش از آسودگی خیال حکایت میکرد روی آورده گفت:

- خوب! میخائیل میتریچ! دیشب بسیار گرفتار بودیم وقت سرخاراندن نداشتیم. اما عیب ندارد، تصور میکنم که هنگ ما در شمار هنگهای بدنباشد ۷۰۰۰ها؟  
فرمانده گردان کنایه ای که با مسرت توأم بود شنید و خندان گفت:  
حتی اگر برای شرکت در مراسم رژه امپراطوری هم می رفتند، ایشانرا از میدان سان بیرون نمیکردند.  
- چه گفتی؟

در اینموقع از جاده شهر که گشتیها در آن کشیک میدادند دوسوار نمودار شد. یکی از آندو آجودان دیگری که داشته قزاقی بود. این آجودان را از ستاد کل فرستاده بودند تا آنچه در فرمان دیروز واضح و روشن نبود توضیح دهد و مخصوصاً بگوید که فرمانده کل مایل است این هنگ را با همانوضع که در راه بود یعنی باشنل و کوله پشتی و بدون تدارکات باز دیده کند. یکی از اعضای شورای جنگی در بارش پیش از زین نزدیک تو زوف آمده و حامل پیشنهادات و دستوراتی بود که بموجب آن کوتوزوف میبایست در اسرع اوقات قشون خود را بقشون دوک بزرگ «فردیناند» و «ماک» ملحق نماید. کوتوزوف که این الحاق را مناسب و مفید نمیدانست قصد داشت در ضمن بیان دلائل دیگر خویش وضع اسف انگیز قشون راهنگام ورود از روسیه بژنرال اطریشی نشان دهد. بهمین منظور نیز میخواست با استقبال هنگ برود، زیرا هر چه وضع هنگ بدتر می نمود برای فرمانده کل مطلوبتر بود. هر چند آجودان ستاد از این جزئیات خبر نداشت با اینحال فرمان فرماندهی کل را که باید سر بآزان باشنل و کوله پشتی باشند و جز این فرمانده کل ناراضی خواهد بود بفرمانده هنگ ابلاغ کرد.

فرمانده هنگ پس از استماع این فرمان شانه ها را خشمناک بالا انداخت و بزمین نگریده دستش را حرکت داد و گفت:

- عجب کاری کردیم!

و سرزنش کنان بفرمانده گردان گفت:

- میخائیل میتریچ! آخر من که بشما گفتم منظور از راه پیمائی اینست که شنل بپوشند.

آه! پروردگارا!

پس مصلح گامی پیش گذاشت و بشموه فرماندهان فریاد کشید:

- فرماندهان گروهان! گروهانها!

آنوقت گوئی شخصیتی که درباره او سخن میگوید مخاطب اوست محترمانه و مؤدبانه از آجودان پرسید.

- زود تشریف فرما خواهند شد ؟

- تصور میکنم تا یکساعت دیگر تشریف فرما شوند.

- آیا وقت تمویض لباس را خواهیم داشت ؟

- نمیدانم، ژنرال...

فرمانده هنگ خود بمیان صفوف سربازان رفت و دستور داد همگی شل بیوشند. فرماندهان گروهان در میان گروهانهای خود میدویدند و گروهانها باطراف میشتافتند (شلها کاملاً مرتب نبود) در همان لحظه صفوف منظم و خاموش و بیحرکت سربازان بجنبش افتاده پراکنده شد و صدای ~~...~~ و گفتگواز طرف بگوش رسید. سربازان بهر سومهیدویدند، شانهها را بمقب خم میکردند، کوله پشتیها را از سر بیرون آورده شلها را میپوشیدند و دستها را بالا برده در آستینها فرو می کردند.

- پس از نیمساعت همه چیز دوباره بوضع منظم سابق بازگشت، فقط صفوف سربازان از رنگ خاکستری برنگ سیاه مبدل شده بود. فرمانده هنگ باز با قدمهای لزرزان برابرننگ خود رفت و از فاصله دوری بصفوف سربازان نگاه کرد. ناگهان توقف کرده فریاد کشید:

- این دیگر چیست؟ فرمانده گروهان سوم ...

چندصدا از امتداد صفوف تکرار کرد:

- فرمانده گروهان سوم پیش! فرمانده پیش ژنرال! گروهان سوم پیش فرمانده ...

و آجودان هنگ بدنبال افسری که تأخیر کرده بود شتافت.

هنگامی که صداهای پرحرارت که در این حال کلمات را در هم ادا میکرد و فریاد میکشید

«ژنرال پیش گروهان سوم!» بمقصد رسید، صاحب منصب خوانده شده از پشت گروهان

ظاهر شد و هر چند دیگر سنین پیری را میگنزانند و نمیتوانست بدود ولی روی پنجههای پا سکندری

میخورد و بطرف ژنرال بورتمه میرفت. قیافه سروان اضطراب شاگرد دستانی را مینمود که

درس نیاموخته ای را از او پرسیده باشند. بر چهره سرخش که شاید از افراط در باده گزاری باین

رنگ درآمده بود لکه های سرختری ظاهر شده دهانش را نمیتوانست بوضع استواری نگهدارد.

فرمانده هنگ سروان را که نفس زنان نزدیک میشد و هر چه نزدیکتر میشد آهسته تر پیش میآمد از

سرما پا و راننداز کرد و در حالیکه با فك تختانی سر بازی را در گروهان سوم با شللی که رنگش با

شللهای دیگر تفاوت داشت نشان میداد فریاد کشید:

- شما بزودی بسربازان خود پاچین خواهید پوشانید! این دیسگر چیست؟ راستی خود شما

کجا بودید؟ ما در انتظار تشریف فرمائی فرمانده کل هستیم و شما پست خود را ترك میکنید؟ ..

من بشما نشان خواهم داد که چگونه باید افراد آرتش را بسا لباس خواب برای باز دید آماده

کرد! .. ها؟ ..

فرمانده گروهان چشم از مافوق خود برنمیداشت و دو انگشت خود را پیوسته بیشتر بکنار

آفتاب گردان کلاه میفشرد، پنداشتی نجات خود را فقط در این فشار انگشتها میداند. فرمانده هنگ

با مزاح خسرونت آمیز گفت:

- پس چرا حرف نمی زنی؟ این سرباز کیست که جامه دختران هنگری را پوشیده؟

- حضرت اشرف ..



- خوب! «حضرت اشرف»؛ حضرت اشرف؛ حضرت اشرف! اما حضرت اشرف! معنی اینکار را هیچکس نمی‌فهمد!  
سروان آهسته گفت:

- حضرت اشرف! این دالو خوف، همان افسری است که درجه‌اش ...  
- درجه‌اش بسپهبدی بالا رفته یا بسر بازی تمزل کرده؟ اگر سرباز است بسایب مطابق آئین نامه مانند همه سربازان لباس بپوشد.

- حضرت اشرف! خود شما هنگام راه پیمائی باوا اجازه دادید...  
فرمانده هنگ اندکی ملایم‌شد و گفت:

- اجازه دادم؛ اجازه دادم؛ شما جوانها همیشه اینطور هستید. اجازه دادم؛ اگر يك كلمه حرف بشما بزندانمیروید... اگر يك كلمه حرف بشما بزندانمیروید...  
فرمانده هنگ اندکی سکوت کرد و باز خشمناك گفت:

- خوب؛ لطفاً افرا؛ خود را پاکیزه و شایسته لباس بپوشانید...

فرمانده هنگ نظری باآجودان افکنده یا گامهای لرزان بطرف هنگ رفت. معلوم بود که خشم خود را خوش می‌داشت. هنگام عبور از مقابل صفوف سربازان میخواست باز هم بهانه‌ای برای ظفیان خشم و غضب خود بیابد. از يك افسر بواسطه نشان تمیز نشده و از افسر دیگر بسبب مستقیم نبودن صف ایراد گرفت و قرقر کنان بگروهان سوم نزدیک شد. با آهنگی که آثار درد و رنج از آن هویدا بود بسربازی که پنج نفر با دالو خوف فاصله داشت بانك زد:

- این چه وضع ایستادن است؛ پات کجاست؛ پات کجاست؟

دالو خوف آهسته پاهای خمیده‌اش را راست کرد و گستاخانه بصورت ژنرال خیره شد.

- چرا شل آبی پوشیدی؛ زود دربیارا... گروهان! لباس‌ها را عوض کن!... کتا...

ولی نتوانست حرفش را تمام کند. زیرا دالو خوف شتابان گفت:

- ژنرال، من وظیفه دارم امر شما را اطاعت کنم اما وظیفه ندارم که تحمل ...

- درصفت نباید حرف زد... نباید حرف زد؛ نباید حرف زد!

اما دالو خوف بلند و رسا حرف خود را تمام کرد:

- ولی وظیفه ندارم تو همین‌جا تحمل کنم.

نگاههای ژنرال و سربازها هم مصادف شد اما ژنرال سکوت کرد و خشمناك حمایل خود را

پائین کشید و در حال حرکت گفت:

- خواهش میکنم لطفاً لباس خود را عوض کنید!

در اینموقع گشتی فریاد کشید :

— آمدند .

فرمانده هنگ سرخ شد و بطرف اسب دوید با دستهای لرزان رکاب را گرفت و روی زین جست، شه شیرش را از غلاف بیرون کشید و با قیافه مصمم و خشمناک دهانش را از پهلو گشود و آماده فریاد کشیدن شد . هنگ چون پرنده ای که بالهای خود را آرایش می دهد بجنبش آمد و بی حرکت ایستاد .

فرمانده هنگ با آهنگی جانخراش که برای خود او نشاط انگیز و برای هنگ خشن بود و برای فرمانده کل که کالسه اش نزدیک می شد شاد باش محسوب می شد فریاد کشید :

— خبردار رزور :

از میان جاده خاکی وسیع که اطراف آن درخت کاری شده بود کالسه بلند آبی رنگش اسب وینی که فرفرایش آرام آرام صدا می کرد آهسته نزدیک میشد . ملتزمین رکاب و اسکورتی از سربازان کروات در پی کالسه سواره می آمدند در کنار کوتوزوف ژنرال اطریشی که لباس سفیدش در میان لباسهای نظامی سیاه روسی عجیب می نمود نشسته بود . کالسه مقابل هنگ توقف کرد . کوتوزوف و ژنرال اطریشی آهسته با یکدیگر گفتگو می کردند . کوتوزوف در آن هنگام که با گامهای سنگین از پله کالسه پائین می آمد آرام آرام خندید؛ پنداشتی این دو هزار نفر که نفسها را در سینه محبوس کرده بودند و با او فرمانده هنگ می نگریستند هرگز وجود ندارند .

صدای فرمان برخاست ، صفوف هنگ دوباره لرزید و صدای چکاچک پیشفنگ بگوش رسید در میان سکوت هر کبار صدای ضعیف شاد باش فرمانده کل بگوش رسید . هنگ بفرش آمد : « حضرت ... اشرف ... شاد ... باشید ! » دوباره همه صداها خاموش شد . وقتی هنگ بحرکت آمد ، نخست کوتوزوف در محلی ایستاد و سپس با ژنرال سفیدپوش در کنار صفوف سربازان براه افتاد ملتزمین رکابش نیز بدنبال او حرکت کردند .

از طرز سلام فرمانده هنگ که محترمانه و چاپلوسانه چشمها را بوی دوخته بود و بالاتنه اش را بجلوخم کرده بزحمت گامهای لرزانش را نگه میداشت و بدنبال ژنرالها از مقابل صفوف میگذشت و از هر کلامه یا هر حرکت فرمانده کل از جامیجست ، بخوبی معلوم بود که او از وظیفه خود در اطاعت

و فرمانبرداری از ما فوق بیشتر از وظیفه ریاست و فرماندهی خویش لذت میبرد. هنگ بواسطه سختگیری و مسامی فرمانده هنگ نسبت بهنگهای دیگر که در آن موقع بسوی برو نو میرفت وضع بسیار مرتب داشت. شمارهٔ بیماران و عقب ماندگانش ۲۱۷ نفر بود و جزگفتش تمام مایحتاج سربازان آماده و مرتب بود.

کوتوزوف از برابر صفوف میگذشت و گاهی توقف میکرد، گاهی بسربازان یا افسرانی که از دورهٔ جنگ با ترکها میشناخت چند کلمهٔ محبت آمیز میگفت. هنگام مشاهدهٔ گشت سربازان چندبار اندوهناک با حرکت سر آنها را بژنرال اطریشی نشان داد. کوئی میخواست بگوید که هر چند در نیمهٔ ورد کسی مقصود قابل ملامت نیست ولی با اینحال نمیتواند باینوضع بسیار بد توجهی نداشته باشد. فرمانده هنگ هر بار که کوتوزوف سخن میگفت پیش میدوید، کوئی میترسید مبادا کلمه‌ای از سخنان فرماندهٔ کل را دربارهٔ هنگ نشنود. بیش از بیست نفر از ملتزمین رکاب بدنبال کوتوزوف، بفاصله‌ای که کلمات آهسته شنیده شود، حرکت میکردند و با یکدیگر سخن میگفتند و گاهی میخندیدند. جوان زیبایی که سمت آجودانی داشت از همهٔ فرماندهٔ کل نزدیکتر بود. این آجودان شاهزاده بالکونسکی بود. رفیق اونویسکی، افسر ستاد، مردی بلند قامت و بسیار تنومند که زیبا و مهربان و خندان بود و چشمی نمناک داشت در کنار او راه میرفت. نسویسکی بزحمت میتوانست از خنده‌ای که افسر سوار سیاه چردهٔ مجاور او موجب میشد، خودداری نماید. این افسر سوار بی آنکه خود بخندد و حالت چشمهای ثابت خود را تغییر دهد با قیافهٔ جدی چشم از پشت فرماندهٔ هنگ بر نمیداشت و هر حرکت او را تقلید مینمود، هر دقه که فرماندهٔ هنگ از جامیچست و بییش خم میشد، افسر سوار نیز درست مانند او از جامیچست و بییش خم میشد. نسویسکی میخندید و با آرنج پهلوی دیگران میزد که متوجه مقلد باشند.

کوتوزوف از مقابل هزارها چشم از حدقه بیرون آمده که فرماندهٔ خود را بدنبال میگردخته و بیحال میگذاشت. همینکه بگروهان سووم رسید ناگهان توقف کرد. ملتزمین رکابش که این توقف ناگهانی را پیش بینی نکرده بودند بی اختیار بوی نزدیک شدند. فرماندهٔ کل سروان بینی سرخ را که برای شغل آبی رنج کشیده بود شناخته گفت:

— آه! تیموخین!

در آن موقع که فرمانده هنگ تیموخین را سرزنش میکرد، چنین تصور میکرد که هرگز کسی نمیتواند بیش از تیموخین خود را راست و خشک و بیحرکت نگهدارد. اما در آن دقیقه که فرماندهٔ کل با اوسخن میگفت، سروان آنچنان خبردار ایستاده بود که بنظر میرسید اگر فرماندهٔ کل چند لحظهٔ دیگر باو بشکورد، بزحمت خواهد توانست خود را در حال خبردار نگهدارد. بهمین جهت کوتوزوف که ظاهراً متوجه حال او شد و تنها خیر و سعادت سروان را میخواست با شتاب رویش را از او بر کرداند. لبخند نامحسوسی در صورت فریه کوتوزوف که بواسطه اثر زخمی زشت مینمود ظاهر شد و او از فرمانده هنگ پرسید:

— رفیق قدیمی جنگ اسماعیلیه است! افسر دلوری است! تو از و راضی هستی؟

فرمانده هنگ که نمیدانست افسر سوار حرکاتش را چون آئینهٔ نامرئی منعکس میسازد، بخود لرزید و پیش رفت و پاسخ داد:

— حضرت اشرف! بسیار راضی هستم.

کوتوزوف همچنانکه از دور میخند خندان گفت:

— ما همه نقطهٔ ضعفی داریم. او هم علاقه شدیدی به «باخوس» داشت.

فرمانده هنگ ترسید که مبادا در این مورد تصمیمی داشته باشد و جوابی نداد. افسر سوار در اینموقع متوجه قیافه سروان و بینی سرخ و شکم فرورفته اوشد و چنان با شباهت صورت و هیئت او را تقلید کرد که نوسبستگی نتوانست از خنده خودداری کند کوفوزوف بسوی او برگشت ولی معلوم بود که افسر سوار قادر است چهره خود را بهر شکل که مایل باشد بنمایاند. در همان لحظه ای که کوفوزوف بعقب برگشت، افسر سوار پس از شکلک ساختن نتوانست جدید ترین و مؤدب ترین و بیگناه ترین قیافه ها را بخود بگیرد.

گروهان سوم آخرین گروهان بود. کوفوزوف بفکر فرورفت، ظاهراً میخواست مطلبی را بیاد آورد. شاهزاده آندره از میان ملتزمین رکاب بیرون آمد و بزبان فرانسه آهسته گفت:

— دستور داده بودید افسری را که در این هنگ خلع درجه شده است یاد آوری کنم.  
کوفوزوف پرسید:

— دالوخوف کجاست!

دالوخوف که چون سربازان دیگر شغل خاکستری بین داشت منتظر نشد تا او را احضار کنند، همه متوجه شدند که سربازی سفید چهره با قامتی رعنا و چشمهای آبی روشن از صف بیرون آمده بفرمانده کل نزدیک شد و خبردار ایستاد. کوفوزوف اندکی چهره را درهم کشیده پرسید:

— شکایت داری؟

شاهزاده آندره گفت:

— این دالوخوف است!

کوفوزوف گفت:

— آه! امیدوارم که این درس ترا اصلاح کند، خوب خدمت کن! امپراطور بخشنده و رؤف

است. اگر شایسته ولایت باشی من ترا فراموش نخواهم کرد.

چشمهای آبی و شفاف این سرباز با همان گستاخی که بفرمانده هنگ مینگریست بفرمانده کل خیره شد، پنداشتی با حالت و رفتار خود حجاب مقررات و شرایطی را که تا این اندازه فرمانده کل را از سرباز جدا میسازد پاره میکند. پس با آهنگ آزاد و رسا و محکم گفت:

— حضرت اشرف! يك خواهش دارم. خواهش میکنم بمن فرصتی بدهید تا گناه خود را پاک

کنم و مراتب اخلاص و فداکاری خود را بامپراطور و روسیه ثابت نمایم.

کوفوزوف مافند آنموقعی که از سروان تیره و خین روبرو گرداند، از دالوخوف روبرو گرداند، برق لبخندی در چشمش درخشیدن گرفت، روبرو گرداند و چهره درهم کشید، پنداشتی بدینوسیله میخواهد بگوید که آنچه را دالوخوف باو گفت و آنچه میتواند بگوید مدنهایست که میداند و تمام اینها او را افسرده و ملول ساخته است. پس رویش را برگرداند و بجانب کالسکه رفت.

هنگ بگروهانها تقسیم شد و بطرف اردوگاهی که برای او در نزدیکی برونو تعیین شده بود رهسپار گشت. سربازان امیدوار بودند که پس از این راه پیمائی دشوار در آنجا کفش و لباس بگیرند و استراحت کنند.

فرمانده هنگ خود را بگروهان سوم رسانیده بسروان تیمه و خین که پیشاپیش آن حرکت میکرد نزدیک شد و گفت:

— پروخور ایگناتیچ! شما از من کله ندارید؟

پس از باز دیدی که بخیر و خوشی گذشت، چهره فرمانده هنگ از شادمانی میدرخشید و میگفت:

— خدمت تزاری ... چاره ای نیست ... گاهی باید در برابر صف مخصوصاً هنگام باز دید اندکی

خشن بود ... من در عذرخواهی پیشدستی میکنم . شما مرا میشناسید .. آری ؛ اوبسیارراضی بودو تشکر کرد .

با این سخن دستش را بطرف سروان دراز کرد .  
 سروان که بیمنی‌اش سرخترشده بود جواب داد :  
 - ژنرال ؛ شما لطف دارید . من چه جرأت دارم که گله مند باشم .  
 و با خنده‌ای قندان دودندانش را که در جنگ اسماعیلیه بر اثر ضربت قنداق تفنگ شکسته بود آشکار ساخت .

- باقایی دالو خوف هم از طرف من بگوئید که من او را فراموش نخواهم کرد . خاطرش آسوده باشد . مدت‌بست که میخواهم از شما بیرسم او کیست و رفتارش چگونه است ؟  
 تیموخین گفت :

- حضرت اشرف ؛ وظیفه خود را با کمال دقت انجام میدهد ... اما اخلاقی ..  
 فرمانده هنگ پرسید :  
 - اخلاقی چگونه است ؟

سروان گفت :

- حضرت اشرف ؛ درایام مختلف فرق دارد . گاهی عاقل و فبهمیده و خوش خلق و مهربان است وزمانی چون حیوان درنده است . درلستان نزدیک بود یکنفربیهودی را بکشد ..  
 فرمانده هنگ گفت :

- خوب ، خوب ؛ با اینحال باید بحال جوانی که بدبخت است ترحم کرد . اوباه‌تنفدین مربوط است . بنابراین شما ..

تیموخین با لیخندی فهماند که منظور رئیس را درک کرده است و گفت :

- حضرت اشرف ؛ اطاعت میشود .

فرمانده هنگ درمیان صفوف دالو خوف را یافت واسبش را نگهداشته باو گفت :

- با اولین کوشش خود میتوانید سردوشیهای خود را دوباره بدست آورید .

دالو خوف باطراف نظر انداخته سخنی نگفت و حالت دهان خود را که خنده تمسخر آمیزی

را مینمایاند تغییر نداد . فرمانده هنگ بسخن ادامه داد :

- خوب ، بسیار خوب .

پس با آهنگی که همه سربازان بتوانند حرفش را بشنوند گفت :

- تمام افراد یک کیلاس ودکا مهمان من هستند . از همه شما سپاسگزارم . خدا را شکر ؛ و با این

سخن از گروهان سوم پیش افتاده بجانب گروهان دیگر گرفت . تیموخین بافسر زیر دستش که درکنار او راه میرفت گفت :

- راستی مرد خوببست . زیر دست او میتوان خدمت کرد .

افسر جزء خندان گفت :

- خلاصه کلام شاه دل است ... ( بفرمانده هنگ لقب شاه دل داده بودند )

روحیه شاه و خرسند فرماندهان پس از بازدید سربازان نیزسرایت کرد . گروهان هاخشنود

وخرم درحرکت بودند . از هر طرف صدای گفتگوی سربازان شنیده میشد :

- پس میگفتند که یک چشم کوتوزوف کور است .

- حقیقه اینطور است ؛ بکلی نابیناست .

- اما ... برادر ، از تو تمیزبین تر است . اوبکشها ولباس وتجهیزات ما با دقت توجه کرد ...

— برادر! وقتی بپاهای من نگاه میکرد ... فکر میکردم ...  
 — بنظرم بآن اطریشی که با او بود گنج مالیده بودند. مثل آرد سفید بود. شرط میندم که او را هم مثل  
 اسلحه ما هر روز پاک و تمیز میکنند.  
 — فدوشو ... آیا او در باره شروع جنگ حرفی زد؟ تو بآنها نزدیکتر بودی. مثل اینکه  
 میگفتند بناپارت خودش در برونوست.  
 — بناپارت؟ این احمق چه مصلحتی میگوید. چه چیزها را نمیداند. حالا پرس شویش کرده  
 است. بنا بر این اطریشها سرگرم آرام ساختن ایشانند و او میگوید که بناپارت در برونوست. تردیدی  
 نیست که این جوان احمق است. بهتر است گوشت را بیشتر باز کنی.  
 — این کارپردازهای شیطانی را تماشا کن. گروهان پنجم بدهکده رسیده و حالا مشغول پختن  
 آش است، اما ما هنوز بمنزل نرسیده ایم.  
 — شیطان! یک سوخاری بده بمن.  
 — دیروز توتون بمن دادی؟ خوب، خوب! برادر! خوب، خدا همراه تو.  
 — خوب بود یک راحت باش میداد نه وگرنه باید چهارورست دیگر را با شکم گرسنه طی کنیم.  
 — وقتی آن آلمانیها ما را در کالسکه سوار میکردند چقدر خوب بود. آدم سواره میرفت و  
 تصور میکرد که مرد بسیار مهمی است.  
 — اما برادر کم! مردم اینجا بکلی وحشی و خشمناکند. در آنجا مثل اینکه همه لهستانی بودند  
 وزیر بیرق روسیه. ولی حالا با آلمانیهای دو آتش رسیده ایم.  
 فریاد سروان بگوش رسید:  
 — سرود خوانها به پیش!  
 در حدود بیست نفر از صفوف مختلف پیش دویدند. طبال که رهبرشان بود صورتش را  
 بطرف سرود خوانان برگردانده دستش را حرکت داد و سرود سربازی را که با کلمات: «خورشید  
 هنوز سرنزده بود ...» شروع میشد و با کلمات: «با بابا کامنسکی بسوی پیروزی میشتابیم»  
 پایان مییافت آغاز کرد. این سرود در ترکیه ساخته شده بود. ولی در اطریش بجای «با بابا کامنسکی»  
 کلمه «با با کوتوزوف» را گذاشته بودند و میخواندند.  
 طبال که سربازی لاغر و چهل ساله و در عین حال زیبا بود این کلمات را بشیوه سربازی تند  
 ادا کرد و دستهایش را چنان تکان داد که گویا چیزی را بزمین می اندازد و بخشونت بسربازان  
 سرود خوانان نگرسته چهره درهم کشید. ولی وقتی مطمئن شد که تمام دیده ها نگران اوست  
 با حرکت کسی که چیز گرانبهائی را با احتیاط بالای سر برده چند لحظه آنجا نگه میدارد  
 و ناگهان نومیدانه بزمین میزند و میشکند چنین خواند:  
 آه! آستانه کلبه من!  
 بیست نفر ترجیع بند سرود: «کلبه های جدید من ...» را تکرار می کردند. قاشقک زن با  
 وجود اسلحه و کوله پشتی سنگینش جلاک بجلوپرید و رویش را بگروهان کرد، پس پسکی میرفت و  
 شانه هایش را حرکت می داد، بنظر میرسید که با قاشقکهایش شخصی را تهدید می کند. سربازان  
 با هنگ سرود دست ها را تکان می دادند و با گامهای بلند راه میرفتند و بی اختیار پایشان غلط  
 می شد. صدای چرخها، تق تق فنر، صدای سم اسپان از پشت گروهان بگوش رسید. کسوتوزوف  
 با ملتزمین رکاب بشهر مراجعت میکرد. فرمانده کل با دست اشاره کرد که افراد آزادانه حرکت  
 کنند. از شنیدن آهنگ سرود و مشاهده سربازی که در حال رقص بود و افراد گروهان که شادمان

وچالاک حرکت می کردند آثار خرسندی بر چهره فرمانده کل و ملتزمین رکابش پدید آمد درصفت دوم سمت راست که کالسکه از کنارش میگذشت دالوخوف ، سرباز چشم آبی ، بی اختیار توجه همه را جلب می کرد . دالوخوف با چابکی و زیبایی خاصی با آهنگ سرودگام بر می داشت و با چنان قیافه ای بجا برین می نگریست که گوئی بحال هر کس که با گروهان حرکت نمی کند متأثر است . برچمدار هوسار ، یعنی همان افسری که جزو ملتزمین رکاب کوتوزوف بود و تقلید فرمانده هنگ را در می آورد ، خود را از کالسکه عقب کشید و بطرف دالوخوف رفت .

ژرکوف ، برچمدار هوسار ، زمانی در پلرزبورگ عضو همان انجمن عیاشی و خوشگذرانی بود که دالوخوف پیشوای آن بشمار میرفت . ژرکوف در خارجه با دالوخوف که درجه سربازی داشت مصادف شد اما لازم و شایسته ندانست که بوی آشنائی دهد . اینک پس از گفتگوی کوتوزوف با این افسر که بدرجه سربازی تفرزل یافته بود شادمان و صمیمی چون دو دوست قدیم او را مخاطب ساخته درحالی که می کوشید با آهنگ سرود پای اسبش را با قدمهای افراد گروهان هم آهنگ سازد گفت :

- دوست عزیزم ! چطور هستی ؟

- چطورم ؟ همینطور که می بینی !

سرود نشاط انگیز با آهنگ بی تکلف و خرسند سوال ژرکوف و سردی عمدی جواب

دالوخوف چاشنی مخصوص می داد . ژرکوف پرسید :

- خوب ؛ رابطات با افسران چطور است ؟

- بد نیست . آدم های خوبی هستند . تو چطور خود را بشاد انداختی ؟

- افسروا بسته ام ، نگهبانم .

هر دو خاموش شدند .

باز شوخم را با خود بردم

از روی آستین پرواز دادم

این کلمات سرود بی اختیار حس شجاعت و خرسندی را بر میانگیخت . ایندو نفر اگر

هنگام سرود خواندن گفتگو نمی کردند بیشک گفتگوی آن ها بنحودیگری انجام می شد .

دالوخوف پرسید :

- راست است که اطربشها را شکست داده اند ؟

- خدا عالم است . اینطور می گویند .

دالوخوف متناسب با آهنگ سرود مختصر و شمرده جواب داد :

- خوشحالم ؛

ژرکوف گفت :

- یک شب پیش ما بیا فرعون بازی کنیم .

- مگر شما خیلی پول دارید ؟

- بیا !

- هرگز ! عهد کرده ام تا وقتی درجه ام را پس نگرفته ام نه لب بمشروب بزنم و نه دست

بورق

- خوب ! اما در اولین کوشش ...

آنوقت خواهیم دید .

دوباره هر دو خاموش شدند ، ژرکوف گفت :

اگر چیزی احتیاج داشتی نزد ما بیا! همه درستادبتو کمک خواهند کرد...  
دالو خوف خندید.

- خیالت راحت باشد. هر چه لازم داشته باشم خودم بدون خواهش برمی دادم .

- آه! من فقط...

- منم فقط...

- خدا حافظ!

- خدا حافظ!

در آن بالاها، در آندورها

در کشور خود...

زرکوف مهمیزی باسب زدواسب که دوسه بار باهیجان پاییا می کرد و نمی دانست با  
کدام پا شروع بحرکت کند بالاخره بهمان آهنگ سرود بنای دویدن گذاشت و از گروهان گذشته  
بکالسه رسید.



کوتوزوف پس از بازدید هنگ با ژنرال اطریشی بدقت کارش رفت و آجودانش را فرا خوانده دستور داد بعضی اسناد وارده را درباب وضع قشون و نامه دوک بزرگ فرديناند، فرمانده ارتش جدید، را نزد او بیاورد. شاهزاده آندره بالکونسکی نوشته‌هایی را که مطالبه شده بود بدقت فرمانده کل قوا برد. کوتوزوف و عضو اطریشی شورای جنگی دربار در برابر نقشه نشسته بودند. کوتوزوف گفت:

- آها!...

گوئی با این کلمه آجودان را دعوت بسانتظار کرد و گفتگوی خود را بزبان فرانسه ادامه داد. کوتوزوف با بیان و آهنگی ظریف و دلپذیر که همه کس را باستماع کلمات شمرده‌اش واداری ساخت گفت:

- ژنرال! فقط يك مطلب را می‌خواهم بگویم.

معلوم بود که کوتوزوف از استماع سخنان خویش خرسند است و درحالی که کلمات را شمرده شمرده آدامی کرد گفت:

- ژنرال! فقط می‌خواهم بگویم که اگر این امر بمیل شخصی من بستگی داشت بی‌شک مدت‌ها پیش اراده اعلیحضرت امپراطور فرانسس عملی میشد و مدت‌ها قبل قشون من بقشون دوک بزرگ پیوسته بود. بشرایتم سوگند؛ باور کنید که برای شخص من واگذاری فرماندهی عالی ارتش بژنرال‌های مجرب و لایقتر - که در اطریش فراوان یافت می‌شوند - ورهائی از بار این مسئولیت سنگین و دشوار سعادت بزرگ است. اما ژنرال! حوادث از ما نیرومندتر است.

پس چنان تبسم کرد که گوئی می‌خواست بگوید: « شما کاملاً مختارید سخنان مرا باور نکنید و قبول یا عدم قبول سخنان من از طرف شما حقیقه برای من یکسان است، اما برای ابراز این عقیده دلیلی ندارید. اصل مطلب هم همین است.»

ژنرال اطریشی که در قیافه‌اش آثار ناراضی خوانده می‌شد جز آنکه بهمان لحن و آهنگ جواب کوتوزوف را بدهد چاره‌ای نداشت. ناگزیر خشمناک و گله‌مند بطوریکه با مفهوم تملق آمیز کلماتش مغایر بود گفت:

- برعکس، برعکس! شرکت حضرت اجل درین امر عمومی مورد قدردانی اعلیحضرت است اما ما تصور میکنیم که این تأخیر قشون پرافتخار روسیه و فرمانده کل آنرا از تاج افتخاری که معمولاً در میدانهای نبرد بدست می آید محروم خواهد ساخت.

بنظر میرسد که ژنرال اطریشی این جمله را قبلاً پیش خود ساخته و پرداخته است. کوتوزوف همچنان با لبخند تعظیم کرد و گفت:

- اما من کاملاً باین مسأله اطمینان دارم و به موجب مفاد آخرین نامه ای که دوک بزرگ فردیناند مرا بدیافت آن مقتدر فرموده اند تصویری کنم که قشون اطریش تحت فرماندهی سردار چنگی کاردانی مانند ژنرال ماگ دیگر اکنون بیروزی قطعی نائل آمده است و بکمک مانیازی ندارد.

ژنرال چهره درهم کشید. هر چند اخبار مثبتی از شکست اطریشها در دست نبود اما قرائن بسیار وجود داشت که شایعات نا مساعد عمومی را تأیید می کرد. باین جهت بیان کوتوزوف درباره پیروزی اطریشیان بیشتر با استهزاء شهادت داشت. ولی کوتوزوف باز با همان قیافه ای که مبین صحت تصورات و بیاناتش بود با مهربانی لبخند میزد. حقیقه نیز آخرین نامه ای که از قشون ماگ برای اورسیده بود از پیروزی قشون وی و وضع بسیار مساعد سوق الجیشی او خبر میداد. در این میان کوتوزوف روپشاهزاده آندره کرد و گفت:

- این نامه را بده بمن! ژنرال لطفاً این نامه را ملاحظه فرمائید!

پس بالبخند تمسخر آمیزی که در گوشه لبش ظاهر گشت قسمتی از نامه دوک بزرگ فردیناند را بزبان آلمانی برای ژنرال قرائت کرد:

«Wir haben voIlkommenzusammengehaltene kräfte, nahe an 70000 Mann, um den Feind, wenn er den Lech passirt, angreifen und schlagen zu können. Wir können, da wir Meister von Ulm sind den Vorteil, auch von beiden Ufern der Donau Meister zu bleiben, nicht verlieren, mithin auch jeden Augenblick, wenn der Feind den Lech nicht pas-irte, die Donau übersetzen, uns auf seine Commuikations - Linie werfen, die Donau unterhalb repassiren, und dem Feinde, wenn er sich gegen unsere treue Allierte mit ganzer Macht wenden wollte, seine Absicht alsbald vereiteln. Wir werden auf solche Weise den zeitpunkt, wo die kaiserlich-russische Armee ausgerüstet sein wird, mutig entgegenharren, und sodann leicht gemeinschaftlich die Möglichkeit finden, dem Feinde das Schicksal zuzubereiten? so er verdient.» (۱)

(۱) دماقوایی کاملاً متمرکز در حدود ۷۰۰۰۰ نفر موجود داریم تا بتوانیم بدشمن در صورت عبور

از رودخانه لچ حمله کنیم و تار و مارشان سازیم و چون اولم در دست ماست می توانیم تسلط خود را از لحاظ فرماندهی بر هر دو ساحل دانوب حفظ کنیم و در صورتی که دشمن از لچ عبور نکند و بخواهد از دانوب بگذرد هر لحظه می توانیم بخطوط مواصلاش حمله ور شویم و از قسمت پسا لاین بساحل دیگر دانوب برسیم. و چنانچه دشمن با تمام قوای خود در صدر هجوم بمتحدین با وفای ما بر آید باز می توانیم از اجرای نقشه او جلوگیری کنیم. بدین ترتیب ما شجاعانه در مقابل دشمن ایستادگی میکنیم و در انتظاریم که ارتش امپراطوری روسیه مجهز و آماده کارزار شود تا با شاق یکدیگر امکان غلبه بر دشمن را بیابیم و او را بسرنوشتی که شایسته و سزاوار اوست دچار سازیم.

ژنرال اطریشی که ظاهرآ میخواست بمزاح خاتمه دهد و به طلب اصلی بپردازد گفت:  
- حضرت اشرف! اما بیشک شما از دستور عاقلانه‌ای که همیشه پیش بینی نامساعدترین  
وضع را تجویز میکنم متعجب نیستید

با این سخن ناراضی با جودان تگریت،  
کو تو زوف سخنش را بریده گفت:

- ژنرال! ببخشید!

پس رو شاهزاده آندره کرده نوشته‌ای چند باو داد و گفت:

- عزیزم! تمام گزارشهای شبکه اطلاعات ما را از کازلوفسکی بگیر. این دو نامه از کنت  
نوستیتس و این نامه از والاحضرت دوک بزرگ فردیناند است. اینهم چند نامه دیگر... از تمام  
اینها یادداشت پاکیزه‌ای بزبان فرانسه تهیه کن که تمام اطلاعات رسیده از فعالیتهای ارتش اطریش  
را واضح و آشکار نشان بدهد و وقتی این یادداشت تنظیم شد آنرا بحضرت اشرف تقدیم کن!  
شاهزاده آندره سررا، بعلافت اینکه از همان کلمات اولیه آنچه را کو تو زوف باو گفت و  
آنچه را قصد داشت بگوید درک کرده است، خم کرد و نامه‌ها را برداشت و در برابر هر دو ژنرال  
تعظیم کرد و در حالیکه آهسته روی قالی قدم میگذاشت باطاف انتظار رفت.

هر چند از زمانیکه شاهزاده آندره روسیه را ترک کرده بود مدت بسیار نمیگذشت با اینحال  
در اینمدت کوتاه بسیار تغییر کرده بود. در قیافه و حرکات و طرز راه رفتنش دیگر آن ساختگی و  
خستگی و بیحالی سابق دیده نمیشد. قیافه کسی را داشت که چون بکار مطبوع و جالبی مشغول  
است فرصت ندارد در این باب ببیندیشد که نظر مردم درباره او چیست و رفتارش چه عکس العملی در  
دیگران بوجود میآورد. در قیافه اش آثار رضایت از خود و دیگران خوانده میشد. نگاهش  
جذابتر و لبخندش بشاشتر بود.

شاهزاده آندره درستاد کو تو زوف و در میان همه قطاران و کلیه در ارتش، مانند زمانیکه  
در اجتماع پترزبورگ بسر میبرد، از دو جهت متضاد شهرت داشت. عده‌ای که در اقلیت بودند  
بشاهزاده آندره مانند موجودی خاص که از تمام مردم دیگر متمایز است مینگریستند و از موقعیتهای  
بزرگی را انتظار داشتند، بسخنانش با توجه گوش میدادند، مجذوب او بودند و ازو تقلید  
میکردند. رفتار شاهزاده آندره با ایندسته ساده و دوستانه بود. ولی دسته دیگر که اکثریت را  
تشکیل میدادند شاهزاده آندره را دوست نداشتند و او را مردی متکبر و خشک و بطور کلی نامطبوع  
میدانستند. اما شاهزاده آندره میتواند با این عده چنان رفتار کند که او را محترم دارند و حتی از  
او بیهم داشته باشد.

شاهزاده آندره پس از آنکه از دفتر کو تو زوف باطاف انتظار آمد با یادداشتها نزد رفیقش  
کازلوفسکی، آجودان نگهبان رفت. کازلوفسکی که با کتابی در کنار پنجره نشسته بود پرسید:

- خوب، شاهزاده! چه خبر؟

- باید یادداشتی در اینباره تنظیم کنم که چرا ما پیشروی نمیکنیم.

- خوب، چرا ما پیشروی نمیکنیم؟

شاهزاده آندره شانها را بالا انداخت.

کازلوفسکی پرسید:

- از مالک خبری نیست؟

- نه!

- اگر شکست او راست بود خبرش تا بحال می‌رسید .  
شاهزاده آندره گفت :

- بیشک !

و با این سخن بطرف دررفت . اما در همان موقع در اطاق شتابان گشوده شد و ژنرال اطریشی بلند قامت که سر را با دستمال سیاهی بسته و ظاهراً تازه وارد شده بود بسرعت باطاق انتظار آمد .  
شاهزاده آندره ایستاد . ژنرال تازه وارد با لهجه خشن آلمانی شتابان گفت :

- فرمانده کل قوا کوتوزوف کجاست ؟

و با طرف خود نظر انداخت و بدون توقف بسوی در دفتر رفت .

کازلوفسکی با عجله بطرف ژنرال ناشناس آمده راه او را بست و گفت :

- فرمانده کل مشغول است . نام خود را بگوئید تا باطلاع ایشان برسانم .

ژنرال ناشناس نظری تحقیر آمیز بر پای اندام کوتاه کازلوفسکی انداخت ، گوئی تعجب

میکند که چگونه ممکن است او را نشناخته باشند . کازلوفسکی آرام تکرار کرد :

- فرمانده کل مشغول است !

صورت ژنرال چین خورد ، لبهایش منقبض شد و لرزید . دفترچه یادداشتی را از جیب بیرون

آورد و بامداد تند تند چیزی در آن نوشت ، آن ورق را کند ، به کازلوفسکی داد و با گامهای سریع

بطرف پنجره رفت و خود را روی صندلی انداخت و بتماشای حصار اطاق پرداخت ، گوئی می‌پرسید

چرا ایشان بوی مینگردند ؟ پس دوباره سر برداشت و گردن کشید ، پنداشتی قصد دارد سخنی بگوید

ولی فقط چون کسیکه بی‌اعتنا آوازی پیش خود زمزمه میکند صدای عجیبی را اردهان خارج ساخت

اما بیدرنک ایسن صدا را قطع کرد . در دفتر باز شد ، کوتوزوف در آستانه در نمایان گشت . ژنرال

با سر بسته ، مانند کسیکه از خطر مهگریزد ، خمیده خمیده با پایهای لاغرش تند تند قدمهای بلند برداشته

بجانب کوتوزوف رفت و با صدای شکسته‌ای گفت :

(۱) vous voyez le malheureux Mack!

صورت کوتوزوف که در آستانه دفتر ایستاده بود چند لحظه کاملاً بیحرکت ماند . ولی فوراً

صورتش از چین پر شد ، اما طولی نکشید که پیشانی‌ش دوباره بحال عادی برگشت و مؤدبانه سر را

خم کرد و چشم را بست و خاموش ماگ را از کنار خود بداخل دفتر فرستاد و خود در رابست .

شایعه شکست اطریشیان و تسلیم تمام ارتش اطراف اولم که قبلاً انتشار یافته بود نائید

شد . پس از نیم‌ساعت آجودانها با این فرمان که بزودی قشون روس که تا آن زمان فعالیتی نداشت

با دشمن روبرو خواهد شد بتمام جهات اعزام شدند .

شاهزاده آندره یکی از آن افسران کم نظیر ستاد بود که بحیران عمومی امور نظامی توجه

و علاقه فراوانی داشت . چون ماگ را دید و جزئیات شکست او را شنید در یافت که نیمی از اردو کشی

با عدم موفقیت مواجه شده است ، تمام دشواری وضع ارتش روس را درک کرد و آنچه در انتظار

این ارتش بودونقشی را که او باید در آن ایفا کند بصورت زنده‌ای در خاطر مجسم ساخت . اندیشه ننگ

و خفت اطریشیان مغرور و تجسم منظره تصادم روسها با فرانسویان ، یعنی نخستین جنگ پس از

سواروف ، و تصور شرکت در این نبرد بی‌اختیار او را بهیچان آورد و شادمان ساخت . اما از یک طرف از

نیوگ بناپارت که امکان داشت بر شجاعت و دلوری قشون روس فائق آید بیمناک بود و از طرف

دیگر نمیتوانست تصور شکست فضاخت باری را برای قهرمان محبوب خود تحمل کند .

(۱) شما ماگ بدبخت را مشاهده میکنید !

شاهزاده آندره که در نتیجه این افکار خشمگین و مضطرب شده بود با طاقش رفت تا عبادت هر روز نامه‌ای بیدرش بنویسد. در دهلیز با هم منزل خود نسویسکی و ژرکوف مسخره مصادف شد این دو مانند همیشه از چیزی میخندیدند. چون نسویسکی چهره رنگ باخته و چشمهای برافروخته شاهزاده آندره را دید پرسید:

— چرا تو اینقدر گرفته‌ای؟

بالکونسکی جواب داد:

— دلیلی برای شادمانی نیست.

در آن موقع که شاهزاده آندره با نسویسکی و ژرکوف مصادف شد، از جانب دیگر دهلیز اشتراوخ، ژنرال اطریشی وابسته ستاد کوتوزوف که در امر تهیه آذوقه قشون روس مراقبت میکرد، با عضو شورای جنگی دربار که شب پیش وارد شده بود با استقبال ایشان میآمدند. دهلیز باندازمای وسیع بود که ژنرالهای اطریشی آزادانه میتوانستند از کنار سه افسر بگذرند. اما ژرکوف با دست نسویسکی را کنار زده باهیجان گفت:

— میآیند!... میآیند!... عقب بروید، راه را باز کنید! خواهش میکنم راه را باز کنید!

ژنرالها با قیافه‌ای که نشان میداد احترام تحمیل شده را خوش ندارند از کنارشان گذشتند. ناگهان بر چهره ژرکوف مسخره خنده احمقانه‌ای از خرسندی که ظاهراً نمیتوانست از آن خودداری کند نقش بست، پیشرفت و ژنرال اطریشی را مخاطب ساخته بزبان آلمانی گفت:

— حضرت اشرف! افتخار دارم که تبریک عرض کنم.

پس سر را خم کرد و چون کودکانی که تازه رقص میآموزند ناشیانه گاهی یک پا وزمانی پای دیگر را بزمین کشید.

ژنرال عضو شورای جنگی دربار با خشونت بوی نگرست. اما چون خنده احمقانه او را جدی تلقی کرده بود نمیتوانست با او توجه نکند، ناچار چشمش را تکان کرد و نشان داد که بسختی کوش میدهد.

ژرکوف خندان گفت:

— افتخار دارم تبریک عرض کنم. ژنرال ماگ چاق و سلامت برگشته، فقط اندکی اینجاست

زخم شده است.

و با این سخن سرش را نشان داد. ژنرال ابرو درهم کشید و رو برگردانده براه خود ادامه

داد. پس از آنکه چند قدم دور شد خشمناک گفت:

(۱) Gott, wie naiv!

نسویسکی فقیه زنان شاهزاده آندره را در آغوش کشید ولی بالکونسکی که رنگش بیش از پیش پریده بود خشمناک او را از خود دور ساخت و رو بژرکوف کرد. اضطراب و هیجانی که در نتیجه مشاهده قیافه ماگ و استماع خبر شکست او و تصور سرنوشت آینده ارتش روس بروی چهره شده بود بصورت خشم و غضب از شوخی بیجای ژرکوف در چهره‌اش هویدا گشت. همچنانکه فک تحناتیش از هیجان میلرزید با صدای نافذی گفت:

— آقای عزیز! اگر شما میخواهید مقلد باشید من نمیتوانم مانع شما بشوم اما بشما اخطار

میکنم که اگر بار دیگر در حضور من مسخرگی کنید بشما خواهم آموخت که چگونه باید رفتار کرد.

نویسنکی وژر کوف اژین سخن چنان متعجب گشتند که خاموش بیالکونسکی خیره شدند.  
ژر کوف گفت:

- مگر چه شده؟ من فقط تبریک گفتم.

بالکونسکی فریاد کشید:

- من باشما مزاح نمیکنم، لطفاً ساکت شوید!

و دست نویسنکی را گرفته اژر کوف که نمیدانست چه جوابی بدهد دور شد. نویسنکی  
که میخواست او را آرام کند گفت:

- خوب، برادر! چه شده؟

شاهزاده آندره از شدت هیجان ایستاده گفت:

- چه شده؟ آخر بفهم که ما یا افسرانی هستیم که بتزارومین خود خدمت می‌کنیم و از  
موقعیت عمومی شادمان و ازناکامی همگانی اندوهگین می‌شویم یا خدمتکارانی هستیم که ما را  
بکار باجان کاری نیست.

پس برای تأیید عقیده خود بزبان فرانسه گفت:

- Quarante milles hommes massacrés et l'armée de nos alliés  
détruite, et vous trouvez là le mot pour rire. C'est bien pour un  
garçon de rien, comme cet individu, dont vous avez fait un amie  
mais pas pous vous, pas pour vous. (۱)

و بزبان روسی جمله زیر را بدسخن خود افزود:

- فقط کودکان دبستانی می‌توانند از این شوخیها لذت ببرند.

ولی همینکه متوجه شد که ممکن است ژر کوف سخنش را بشنود کلمات روسی را بالهجه  
فرانسوی تلفظ کرد.

او منتظر جواب پرچمدار بود اما پرچمدار بعقب برگشت و از دهلیز بیرون رفت.

---

(۱) چهل هزار نفر قتل عام شده، فزون محصدا را نارومار کرده‌اند و شما تازه فرصت خندیدن پیدا  
کرده‌اید. اینکار برای جوان بی‌ارزشی مانند این موجودی که شما بدوستی خود برزیده‌اید شایسته  
است اما نه برای شما، نه برای شما.

هنگ سوار پاولوگراد در دورستی برونو اردو زده و اسوارانسی که نیکلای راستوف با درجهٔ پرچمداری در آن خدمت می کرد در دهکدهٔ آلمانی بنام «ژالسنک» اطراف کرده بود. فرماندهٔ اسواران، سروان دنیسوف که در تمام لشکر سوار بنام واسکا دنیسوف مشهور بود در بهترین خانهٔ دهکده مسکن داشت. راستوف پرچمدار نیز از همان موقع که در لهستان بهنگ رسیده بود همیشه با فرماندهٔ اسواران زندگانی می کرد.

در روز یازدهم اکتبر یعنی همان روزی که در مرکز فرماندهی بر اثر خبر شکست ماگ همه بجنب و جوش آمده بودند در ستاد اسواران زندگانی صحرائی مسیر آرام سابق را طی می کرد. دنیسوف که تمام شب را بیبازی ورق گزرانده و در بازی مبالغه انگفتی باخته بود، بامدادان وقتی راستوف از مأموریت جستجوی علیق برگشت هنوز بخانه نیامده بود. راستوف بالباس پرچمداری سواره بهشتی نزدیک شد، با کار آزمودگی و چابکی خاص جوانان پارا از بالای زین رد کرد، لحظه ای در رکاب ایستاد، گوئی میل نداشت از اسب جدا شود، بالاخره بزمین جست و مصدر را فرآ خوانده بر بازسواری که شتابان بطرف اسب دوید گفت:

- آه، بوندانکو! دوست عزیز! اورا راه ببرتاعرقش خشک شود.

راستوف با همان ملاطفت و صمیمیت و خوشروئی برادرانه که جوانان خوش طبیعت، خاصه در زمان خوشی و سعادت، با همه کس رفتار می کنند این سخن را گفت. سرباز روسی خشتود سر را حرکت داده گفت:

- حضرت و الاطاعت می شود

- نگاه کن، باید عرقش خشک شود.

سرباز سوار دیگری نیز بطرف اسب دوید. اما بوندانکو دیگر لگام را نگه داشته بود. معلوم بود که این پرچمدار جوان پول چای خوبی می دهد و خدمتگزاری بسا و منفعت دارد. راستوف بگردن ویال اسب دست کشید و در هشتی ایستاده بخود گفت:

«عالیست! اسب خوبی خواهد شد» و بیم کنان شمشیرش را نگه داشته همچنانکه مهمیزش چرنک چرنک می کرد از پله های هشتی بالا رفت. صاحبخانه بلوز بافته ای پوشیده بود و شبکلاهی برداشت و باشن کشی که با آن سرگین گاوها را جمع می کرد از گاودانی بیرون مینگریست. چهرهٔ آلمانی بمحض

مشاهده راستوف یکمرتبه بشاش و درخشان شد و شادمان خندید و چشمك زد: ظاهرأ از سلام باین مرد جوان لذت میبرد و پیوسته تکرار می کرد:

- Schön'gut Morgen! Schön'gut Morgen! (۱)

راستوف با همان لبخند مسرت بخش و برادرانه که همیشه بر چهره اش مشاهده میشد گفت:

- Schon Fleissig! (۲)

پس جملاتی را که اغلب اوقات میزبان آلمانی میگفت تکرار کرد:

- Hoch Oestreicher! Hoch Russen! Kaiser Alexander hoch! (۳)

آلمانی خندید و از گاودانی بیرون آمد و شب کلاهش را برداشت و دور سر کرداند و فریاد کشید:

- Und die Ganze Welt hoch (۴)

راستوف هم مانند آلمانی کلاهش را دور سر کرداند و خندان فریاد کشید:

- Und Vivat die ganze Welt! (۵)

هر چند نه برای آلمانی که گاودانی خود را پاك می کرد و نه برای راستوف که نفس زنان از جستجوی علیق بازگشته بود جهت خاصی برای شادمانی و خرسندی وجود نداشت با اینحال این دو نفر با وجد و مسرت بسیار و عشق برادرانه بیکدیگر نگرینتند، سرها را بعلاقت محبت و صمیمیت حرکت دادند و تبسم کنان از هم جدا شدند. آلمانی بگاودانی برگشت و راستوف بکلبه ای که در آن با دنیسوف منزل داشت رفت.

راستوف از لاوروشکا که در تمام هنگ بنام مصدر حقه باز دنیسوف مشهور بود، پرسید:

- از باب کجاست؟

لاوروشکا جواب داد:

- شب بخانه نیامدند. بی شك در قمار باخته اند. حالا دیگر من میدانم که اگر در بازی ببرند

زود بخانه می آیند و اگر تصاحب بخانه نیابند بدون تردید در بازی باخته اند و با اوقات تلخ بخانه

بر میگردند. قهوه میل دارید؟

- ببار، ببار!

پس از دود قهوه لاوروشکا قهوه را آورد و گفت:

- دارند می آیند! الان شیطان از بند آزاد میشود!

راستوف از پنجره بخارج نگرینت و دنیسوف را که بخانه باز میگشت مشاهده کرد. دنیسوف

مردی کوچک اندام بود، چهره ای سرخ و چشمی سیاه و براق و سبیل و موئی پریشان و سیاه داشت

با شلواری سواری چین دار و بلوز دکمه کشوده و کلاه سواری مجاله شده که در عقب سرش قرار

داشت عبوس و سردر پیش بهشتی نزدیک شد و با صدای رسا و خشمناك فریاد کشید:

- لاوروشکا! خوب، احق! بیا لبای مرا در ببار!

صدای لاوروشکا جواب داد:

(۱) - صبح بخیر! صبح بخیر!

(۲) - باین زودی مشغول کار شدید؟

(۳) - زنده باد اطریش! زنده باد روسها! زنده باد امپراطور الکساندر!

(۴) - زنده باد تمام جهان!

(۵) - زنده باد تمام جهان!



- خوب ، خودم درمیآورم .  
 دنیسوف باطاق وارد شده گفت :  
 آه ! تو بیدار شدی ؟  
 راستوف جواب داد :  
 - مدتی است ! دنبیال یونجه هم رفته بودم . راستی دوشیزه مایبلد را دیدم .  
 - راستی ؟ اما من دیشب تا صبح مثل يك سك پدر باختم . چه بدشانسی ! چه شانس بدی ! ...  
 همینکه نورفتی اقبال من هم رفت . آهای ! چای بیار !  
 دنیسوف چون کسیکه میخواهد بخندد صورتش را چین داد و دندانهای کوتاه و محکمش را بیرون انداخت و با انگشتهای کوتاه هر دو دست موهای سیاه و انبوهش را که چون جنگلی آشفته و درهم بود بهم پیچید و همچنانکه پیشانی و صورتش را با دودست مالتش میداد گفت :  
 - شیطان مرا فریب داد که پیش این موش ( موش لقب یکی از افسران بود ) بروم .  
 راستی فکر کن که او حتی يك ورق ، يك ورق ، يك ورق برنده هم بدست من نداد .  
 دنیسوف پیچ چاق شده را که بدستش داده شد گرفت و در مشت خود فشرد و چنان محکم بزمین زد که جرقه هارا باطراف پراکند و فریاد کشید :  
 - ورق ناجور بدستم میداد و دو بل میکرد ، ورق ناجور بدستم میداد و دو بل میکرد .  
 سرچپق راشکست و دور انداخت و تمام جرقه ها را باطراف پراکنده ساخت و ساکت شد .  
 پس یکمرببه با چشمهای درخشان خود شادمان بر استوف نگریست و گفت :  
 - ایگاش لا اقل اینجازن پیدا میشد ! اما بجز خوردن مشروب کار دیگری نمیتوان کرد .  
 ایگاش زودتر جنگ شروع میشد ...  
 و چون صدای گامهای سنگین و جرنك جرنك مهمیز و سرفه های مؤدبانه را از پشت در شنید روبلر کرده فریاد کشید :  
 - آهای ! کیست ؟  
 لاوروشکا گفت :  
 - گروهیان  
 - بر شیطان لغمت !  
 با این سخن کیسه کوچکی را با چندسکه طلا بطرف راستوف انداخت و گفت :  
 - راستوف ! عزیزم ! بشمر ببین چقدر در این کیسه باقیمانده و آنرا زیر بالشت بگذار !  
 با این سخن از در بیرون رفت .  
 راستوف پول را برداشت و مثل ماشین سکه های نو و کهنه را از هم جدا کرد و مشغول شمارش آن شد . صدای دنیسوف از اطاق دیگر بگوش میرسید :  
 - آه ! تلیانین ! سلام ! دیشب مرا لخت کردند .  
 صدای زیر دیگری گفت :  
 - درخانه ؟ درخانه ؟ بیکوف ؟ درخانه موش ؟ ... من میدانستم .  
 و دنبیال آن صدا ستوان تلیانین که افسر کوچک اندامی از همان اسواران بود وارد اطاق شد .  
 راستوف کیسه پول را زیر بالشت گذاشت و دست کوچک و مرطوبی را که بطرفش دراز شده بود فشرد .  
 تلیانین بیجستی قبل از اردو کسی از گارد بهنك سوار پاولوگراد منتقل شده بود . رفتارش درهنك بسیار خوب بود اما کسی او را دوست نداشت ، مخصوصاً راستوف که نمیتوانست از تفریح بیجست

خود نسبت باین افسر خودداری کند و نه میتواندست نفرت و انزجار خود را از وی مخفی نماید •  
 ستوان پرسید :

- خوب، سوارکار جوان ! گراچیک من چگونه بشما خدمت میکند؟  
 (گراچیک نام اسب سواری بود که تلیانین بر استوف فروخته بود)

ستوان هرگز بهشتم کسی که با اوس سخن میگفت نظر نمیکرد بلکه چشمش پیوسته از چیزی بجزین  
 دیگر در گردش بود:

- امروز دیدم که شما سواره میآمدید...  
 راستوف با آنکه میدانست ارزش واقعی اسبی که ۷۰۰ روبل برای آن پرداخته بود نصف  
 این مبلغ هم نیست گفت:

- عیب ندارد، اسب خوب نیست ! فقط دست چپش کمی میلنگد...  
 - سمش ترک خورده ! اهمیت ندارد. من بشما پادمیدم، نشان میدهم که چگونه باید سم  
 او را بست .

راستوف گفت:

- خواهش میکنم نشان بدهید!

- البته نشان میدهم . این جزو اسرار نیست. شما برای این اسب از من سپاسگزاری  
 خواهید کرد.

راستوف که میل داشت از سر تلیانین آسوده شود گفت :

- پس دستور میدهم اسب را بیاورند!

وازی صدور این دستور از در خارج شد . در دهلین دنیسوف چپ بدست در آستان در چمباتمه  
 نشسته بود و گروهبان در برابرش ایستاده درباره مطالبی گزارش میداد . دنیسوف چشمها را تنگ  
 کرد و با شصت از بالای شانه باطافی که تلیانین در آن نشسته بود اشاره کرد و چهره را درهم کشید  
 و با نفرت و انزجار سر را حرکت داده بی آنکه توجهی بحضور گروهبان داشته باشد گفت:

- آخ ! من از این جوان خوشم نمیآید!

راستوف شانه را بالا انداخت، پنداشتی میگوید : « من هم او را خوش ندارم ! اما چاره  
 چیست؟ » پس دستور آوردن اسب را داد و نزد تلیانین برگشت . تلیانین هنوز بیحال همچنان  
 که راستوف را ترک گفته بود نشسته دستهای کوچک و سفیدش را بهم میمالید . راستوف هنگام  
 ورود باطاق بخود میگفت : « چه قیافه های نفرت انگیزی در دنیا یافت میشود ! » تلیانین برخاست  
 و بی احتنا باطراف خود نگریده گفت:

- دستور دادید اسب را بیاورند؟

- آری!

- پس برویم؛ من فقط آمده بودم فرمان دیروز را از دنیسوف بگیرم. دنیسوف ! فرمان  
 بشما رسیده ؟

- هنوز نرسید. ! شما کجا میروید؟

تلیانین گفت :

- میخواهم باین جوان نشان بدهم که چگونه باید سم اسبش را مداوا کند.

پس باهم بهشتی و از آنجا بطویل رفتند، ستوان بر استوف نشان داد که چگونه باید سم  
 ترک خورده اسب را معالجه کرد و بخانئ خود رفت.

چون راستوف برگشت روی میزیک شیشه ودکا و مقداری کالیاس مشاهده کرد. دنیسوف مقابل میز نشسته بود و قلمش روی کاغذ خش خش میکرد. عیوض بپهره راستوف نگریت و گفت:

— دارم برایش کاغذ مینویسم.

درحالیکه قلم بدست داشت آرنجش را به میز تکیه داد و خرسند از اینکه میتواند در این وقت آنچه نوشتنی است بگوید مضمون نامه اش را برای راستوف چنین نقل کرد:

— دوست من! ما تا زمانیکه عاشق نشده ایم درخواستیم! ما فرزندان خاکی... همینکه عاشق بشویم بصورت خداوند در میآئیم و چون روز اول خلقت پانگ و ظاهر میشویم..

ناگهان به لاوروشکا که بدون بیم و اضطراب بسویش میآمد فریاد کشید:

— این دیگر کیست؟ بفرستش بجهنم! وقت ندارم.

— فکر میکنید چه کسی باشد؟ خودتان دستور دادید. گروهیان است که بدنیا ل پول آمده.

دنیسوف ابروها را درهم کشید، میخواست فریاد بزند، اما خاموش شد و بیخود گفت.

— وضع بدی است!

از راستوف پرسید:

— چقدر پول در کیسه باقی مانده بود؟

— هفت تا سکه نووسه تا سکه کهنه.

آه! وضع بدی است.

پس به لاوروشکا بانگ زد:

— خوب! لولوی سرخر من! چرا ایستادی؟ گروهیان را بفرست برو!

راستوف سرخ شد و گفت:

— دنیسوف! خواهش میکنم هر قدر پول لازم دارید از من بگیرید. من پول زیاد دارم.

دنیسوف غرغر کنان گفت:

نه! من میل ندارم از دوستان خود قرض بگیرم، دوست ندارم!

راستوف تکرار کرد:

— اگر مثل دونفر رفیق از من پول نگیرید از شما خواهم رنجید. راستی راستی من پول

زیاد دارم.

— نه

دنیسوف بطرف تخت خواب رفت تا کیسه پول را از زیر بالش بردارد.

— راستوف کیسه را کجا گذاشتی؟

— زیر بالش زیری.

— اما اینجا نیست.

دنیسوف هر دو بالش را بزمین انداخت ولی باز کیسه پیدا نشد.

— بسیار عجیب است

راستوف گفت:

— صبر کن، شاید باباالشهاری زمین انداخته باشی

پس بالشهارا یکایک برداشت و تکان داد. لحاف را برداشت و تکان داد و باز کیسه پیدا نشد.

راستوف گفت:

— شاید فراموش کردم که کجا گذاشته‌ام؟ اما نه! زیرا میدانستم که تو کیسه پولت را چون گنجی زیر سر میگذاری. من هم کیسه را آنجا گذاشتم.

با این سخن متوجه لاوروشکا شده پرسید:

— کیسه کجاست؟

— من باطاق نیامدم. هر کجا که گذاشتید باید همانجا باشد.

— اما آنجا نیست.

— شما همیشه اینطور هستید. لوازم خودتان را بکجا میاندازید و بعد فراموش میکنید که

آنرا کجا گذاشته‌اید. جیبتان را بگردید!

راستوف گفت:

— نه، اگر درباره کجی فکر نکرده بودم.... اما کاملاً در خاطر من هست که کیسه را زیر بالشها

گذاشتم. لاوروشکا تمام تختخواب را زیر و رو کرد، زیر تختخواب و زیر میز را تقشیر کرد، تمام

اطاق را جستجو نمود و بیحرکت در وسط اطاق ایستاد. دنیسوف خاموش حرکات لاوروشکارا

میپایند و چون لاوروشکا شکفت زده دستپایش را تکان داد و گفت کیسه پول در هیچ جا نیست،

براستوف تگریسته گفت:

راستوف شیطنت بچه مدرسه‌ای را کنار بگذار....

راستوف نگاه دنیسوف را بر چهره خود احساس کرد، چشمش را بالا آورد ولی در همان

لحظه فرو انداخت. گوئی تمام خونی که در جانی، پائین تراز گلو، محبوب بود یکمربه بجان

صورت و چشمهایش حرکت کرد. برحمت نفس میکشید. لاوروشکا گفت:

— در این اطاق غیر از ستوان و شما کسی نبود. کیسه پول باید در همینجا باشد....

یکمربه دنیسوف چون شله گلی سرخ شد و با قیافه تهدید ناک بطرف گماشته حمله کرده گفت:

— خوب، بچه شیطان! بجنب و کیسه را پیدا کن و گرنه زیر شلاق ترا خواهم کشت، همه را

زیر شلاق خواهم کشت.

راستوف که از فکریستن به دنیسوف اجتناب میکرد، دکه‌های نیمتنه را بست و شمشیرش را

بکمر آویخت و کلاهش را بسر گذاشت. دنیسوف شانه‌های گماشته را تکان میداد و او را بدیوار

میزد و فریاد میکشید:

— بتو میگویم که باید کیسه پیدا شود

راستوف بی آنکه سر را بلند کند بطرف در رفته گفت:

— دنیسوف او راهاکن من میدانم کیسه پول را چه کسی برداشته است.

دنیسوف اندکی مکث کرد و بفکر فرورفت، گوئی متوجه کنایه راستوف شد، زیرا دست

او را گرفت و باهیجانی که رگهای پیشانی و گردنش را راست کرده فریاد کشید:

— چه مهملائی! مگردیوانه اشدی؟ من این کار را بتو اجازه نخواهم داد. کیسه پول همینجاست.

پوست از کلاه این پست فطرت خواهد کند و آنوقت کیسه پیدا خواهد شد.

— راستوف با آهنک لوزان تکرار کرد:

— من میدانم کیسه را چه کسی برداشته است.

و با این سخن بجانب دررفت. دنیسوف بطرف وی دوید تا او را نگهدارد و با فریاد گفت:

— بتو میگویم که تو اجازه اینکار را نداری.

اما راستوف دستش را از زیر دست او رها ساخت و باخشم و کینه‌ای که انسان بی‌زرگترین دشمن خود مینگردد بوی نگریت و بسا آهنکی لرزان گفت:  
 - آبا میفهمی چه میگویی! بجز من کس دیگری در این اطاق نبود. اگر او کیسه را بر نداشته باشد پس... و نتوانست گفته خود را تمام کند و از اطاق بیرون جست. صدای دنیسوف را از پی خود شنید که میگفت:

- آه! مرد شوی تو و همه را ببرد  
 راستوف یکسر بخانه تلیانین رفت. مصدر تلیانین بوی گفت:

- ارباب‌خانه نه‌ستند. بستاد رفته‌اند.  
 و همینکه متوجه شد که پرچم‌دار بر آفر وخته است پرسید:  
 مگر اتفاقی افتاده است!  
 نه، هیچ اتفاقی نیفتاده.  
 مصدر گفت:

- اگر زودتر آمده بودید او را میدیدید.

ستاد در سه‌ورستی زالتسنگ بود راستوف بی آنکه بخانه مراجعت نماید اسبش را از اصطبل گرفت و بستاد رفت. درد هکده‌ای که ستاد در آنجا مستقر بود مهمانخانه‌ای وجود داشت که افسران بدانجا میرفتند. راستوف یکسر به مهمانخانه رفت و با تلیانین رادر کنار هشتی دید.

در اطاق دوم مهمانخانه جلوی ستوان یک بشقاب سوسیس و یک شیشه شراب بود. همینکه چشمش بر استوف افتاد خندان ابرو را بالا کشیده گفت:  
 - آه جوان شما هم آمدید  
 راستوف پشت میز مجاور میز او نشسته گفت:  
 - آری!

بنظر میرسد که بیان این کلمه برای او بسیار دشوار بوده است.

هر دو خاموش شدند. در این اطاق دو نفر آلمانی و یک افسر روس نشسته بودند. هیچ صدائی بجز صدای کاردها و بشقاب‌ها و ملج ملج غذا خوردن ستوان شنیده نمیشد. چون تلیانین چاشت خود را تمام کرد، کیسه‌ای که دو خانه داشت از جیب در آورد، با انگشتهای سفید و کوچک خود که نوک خمیده داشت سکه طلائی را بیرون کشید و ابروها را بالا برده پول را بخدمتکار مهمانخانه داد و گفت:

- خواهش میکنم زودتر باقیمانده آنرا بیاورید

سکه نوبود. راستوف برخاست و نزد تلیانین رفت و آهسته، چنانکه صدایش بزحمت شنیده میشد، گفت:

- اجازه میدهد کیسه شما را تماشا کنم؛

تلیانین بوی خیره شد و با ابرو او بالا کشیده کیسه را با داد و گفت:

- آری، کیسه خوب است ... آری ... آری ...

ولی یکم رتبه رنگش پرید و گفت:

- جوان! تماشا کنید.

راستوف کیسه را بدست گرفت و بکیسه و پولهای آن و به تلیانین نگریت. ستوان که بنا به عادت خویش ناراحت اطراف خود را نگاه میکرد یکم رتبه باخوشحالی بسیار گفت:

— اگر به وین برسیم همه این پولها را خرج خواهیم کرد اما اکنون در این شهر کثیف و کوچک نمیدانم با این پولها چه باید کرد. خوب، کیسه را بدهید! میخواهم بروم. راستوف خاموش بود. تلیانین گفت:

— میخواهید چه کنید؟ میخواهید چاشت بخورید؟ غذای اینجا خوب است، کیسه را بدهید! دستش را دراز کرد و کیسه را محکم گرفت. راستوف کیسه را هاساخت. تلیانین کیسه را گرفت و آنرا در جیب شلوار سواری خود گذاشت و ابروان را بی‌اعتنا بالا انداخت و دهان را اندکی گشود، گوئی میگوید: «آری، آری! این کیسه را در جیب خود میگذارم و این کار بسیار ساده است و یکسوی ارتباط ندارد.» پس آهی کشید و از زیر ابروان بالا رفته بیچشمان راستوف نظر انداخته گفت:

— خوب، جوان؟

نوری سرعت جریان برق چندبار از چشم تلیانین بچشم راستوف افتاد و منمکس شد. راستوف زیر بازوی تلیانین را گرفت و گفت:

— بیائید اینجا!

و او را نزدیک پنجره آورده آهسته بگوشش گفت:

— این پولهای دنیسوف است که شما بر داشته‌اید ...

تلیانین گفت:

— چه؟ ... چه؟ ... بچه‌جرات این حرف را میزنید؟ ... چه؟ ...

اما آهنگ این کلمات آهنگ نومیدی و تقاضای عفو و بخشش بود. چون راستوف این آهنگ صدا را شنید شادمان شد، گوئی وزنه‌گران شک و تردید از دامن خیالش فرو افتاد و در عین حال بر حال این مرد بدبختی که در مقابلش ایستاده بود رقت آورد اما ناگزیر بود این کار شروع شده‌را با انجام برساند. تلیانین کلاهش را برداشته بطرف اطاق کوچک و خلوت راه افتاد و گفت:

— خدایم! اندکسانیکه اینجا نشسته‌اند چه فکرها خواهند کرد. باید در این باب مذاکره کنیم راستوف گفت:

— من این مسأله را میدانم و ثابت میکنم.

— من ...

تمام عضلات چهره وحشت زده و رنگ باخته تلیانین متشنج شد. چشمهایش بنا بعبادت مضطربانه دود میزد اما نگاهش روی زمین سرگردان بود و بصورت راستوف نمینگریست. صدائی از دهانش شنیده شد که بوق‌ق‌کریم شباهت داشت.

— کنت! ... یکنفر جوان را نابود نکنید ... این پولهای ملعون را بگیرید ...

پولها را روی میز انداخت:

— من صادر و پدیر پیری دارم.

راستوف پولها را برداشت، بی‌آنکه به تلیانین نظر اندازد یا سخنی بگوید بجانب در اطاق رفت اما در کنار در توقف کرد و عقب برگشته با چشمی گریان گفت:

— خدایم! چگونه توانستید اینکار را انجام دهید؟

تلیانین باو نزدیک شده گفت:

— کنت!

راستوف از او دور شده گفت:

— دست بمن نزنید! اگر احتیاج دارید این پولها را بردارید.

پس کیسه را بجانب او انداخت و از اطاق بیرون رفت.

عصر همان روز در خانه دنیسوف چند تن از افسران اسواران با حشرات گفتگو میکردند .  
 سروان بلند قامت ستاد که موی خاکستری و سیبیل دراز و قیافه خشن و صورت پرچروکی داشت  
 بر استوف که از هیجان سرخ شده بود روی آورده گفت :  
 - راستوف ! من شما میگویم که باید از فرمانده هنگ معذرت بخواهید .  
 سروان ستاد کمرستن نام داشت و دوبار بعلت اقدام بدوئل خلع درجه شده و سربازی تنزل  
 یافته بود و با پشتکار و جدیت درجه خود را باز گرفته بود . راستوف فریاد کشید :  
 - من بهیچکس اجازه نمیدهم که مراد روغگو بخواند . او بمن گفت که من دروغ میگویم و  
 منم با او گفتم که تو دروغ میگوئی و قضیه بهمینجا ختم شد . او میتواند هر روز مرا بنگهبانی بگمارد  
 یا بزندان بیندازد ولی هیچکس نمیتواند مرا بعدخواهی و ادار سازد . زیرا اگر او با داشتن عنوان  
 فرمانده هنگ شایسته خود نمیداند که مرا راضی کند در اینصورت ...  
 سروان سخن او را برید و همچنانکه بسبیلهای درازش دست میکشید با آهنگ بی گفت :  
 - دوست عزیز ! تأمل کنید ! بحرهای من گوش بدهید ! شما در حضور افسران دیگر بفرمانده  
 هنگ میگوئید که يك افسر دزدی کرده است ...  
 - این خطای من نیست که گفتگوی ما در حضور افسران دیگر انجام گرفته است . شاید  
 اظهار این سخن در برابر ایشان صحیح و متناسب نبود . اما من که دیپلمات نیستم .  
 من با بیجهت وارد سوار نظام شده ام که تصور میکردم در اینجا بگر رعایت نکنه سنجی ضرورت  
 ندارد . حال او بمن میگوید که تو دروغ میگوئی ... خوب ! او بگوید و رضایت خاطر مرا فراهم سازد ...  
 - تمام این حرفها درست است و کسی نمیکوید که شما ترسوهستید . بعلاوه اصولا مطلب  
 برس این نیست . از دنیسوف پرسید که آیا تا بحال دیده شده است که پرچمداری از فرمانده هنگ  
 خود گفاره بخواهد ...  
 دنیسوف بسبیلهایش را میجوید و خاموش و گرفته بگفتگو گوش میداد ، گویا میل نداشت در  
 آن شرکت کند . فقط در جواب سؤال سروان ستاد سر را بعلافت نفی حرکت داد :  
 سروان ستاد همچنان میگفت :  
 - شما در حضور افسران دیگر درباره این کار زشت با فرمانده هنگ گفتگو کردید . با کدانیج  
 ( نام فرمانده هنگ با کدانیج بود ) خواست شمارا ساکت کند .

— او مرا ساکت نکرده بلکه گفت که من نادرست میگویم .

— خوب، آری؛ و آنوقت شما سخنان احمقانه‌ای باو گفتید ، بنابراین باید معذرت بخواهید ؛  
راستوف فریاد کشید:

— بهیچوجه!

سروان ستاد در جوابش جدی و خشن گفت :

— من این انتظار را از شما نداشتم . شما نمیخواهید معذرت بخواهید . اما آقای عزیز! شما نه فقط در برابر او بلکه در برابر تمام هنگ ، در برابر همه ما ، کاملاً خطا کار هستید . گوش کنید : بیجای اینکه قبلاً درباره این موضوع فکر کنید و با دیگران مشورت نمائید ... یکر است پیش فرمانده هنگ رقیب و در حضور افسران دیگر هم نتوانستید زبان خود را نگه دارید . حال تکلیف فرمانده هنگ چیست ؛ آیا باید افسر مزبور را تحویل داد گاه بدهد و تمام هنگ را رسوا و مقتض نماید؟ آیا باید برای يك آدم رذل و پست فطرت تمام هنگ را بدنام کرد؛ ببقیده شما باید فرمانده هنگ چنین کند . اما ببقیده ما این عمل صحیح نیست . باگدانچ مرد شجاعی است . بشما گفت که شما نادرست میگوئید . این وضع مطبوع نیست اما چه باید کرد ؛ خود شما این وضع را بوجود آوردید . و حال که می خواهند این قضیه را بصورتی رفع و رجوع کنند و روی آن سرپوش بگذارند شما از شدت فرور و خود بینی نمیخواهید عذر خواهی کنید و می خواهم تمام اسرار را فاش نمائید و از اینکه شما را بنگهبانی گماشته اند رنجیده خاطر شده‌اید . راستی مگر عذر خواهی از يك افسر پیر و شرافتمند برای شما چه اشکال دارد؟ باگدانچ ، هر چه باشد ، در هر حال سرهنگ باشرف و شجاع و قدیمی است ؛ این عذر خواهی برای شما توهین آمیز است اما هنگ و رسوائی هنگ در نظر شما اهمیت و ارزش ندارد؛ ( در اینجا آهنگ صدای سروان ستاد لرزان شد ) آقای عزیز! شما تازه باین هنگ آمده‌اید . شما امروز اینجا نژاد و فردا بسمت آجودانی بمحل دیگر منتقل می شوید . برای شما اصولاً فرق ندارد که مردم بگویند : « در میان افسران هنگ پاولو کراد دزد وجود دارد » اما ما باین حرف اهمیت میدهم . دنیسوف . چنین نیست ؟

دنیسوف هنوز خاموش بود و حرکت نمی کرد ولی گاهی با چشمهای درخشان و سیاه خود بر استوف مینگریست . سروان ستاد بسختان خود چنین ادامه داد :

— این فرور شما در نظر تان گرامی و ارزشمند است و نمیخواهید معذرت بخواهید . اما در نظر ما پیران و بزرگسالان که در هنگ بزرگ شده ایم و خدا کند که در هنگ هم بمیریم شرافت هنگ بسیار عزیز است . باگدانچ هم باین مطلب واقف است . آه! دوست عزیز، نمیدانید که شرافت هنگ در نظر ما چقدر عزیز و گرانبهاست . عمل شما صحیح نیست ، شاید شما از حرف من برنجید اما من همه شه حقیقت را بی پرده میگویم . آری ، عمل شما صحیح نیست .

پس سروان ستاد برخاست و رورا از راستوف برگرداند . دنیسوف از جا پریده فریاد کشید :

— بر شیطان لعنت! حقیقت میگوید . خوب؟ راستوف، خوب ؟

راستوف در حالیکه بی دریوزی هنگ میگذاشت و رنگ بر می داشت و گاهی بیک افسر و زمانی بافسر

دیگر می نگریست گفت :

— نه، آقایان! نه... چنین فکر نکنید... من خوب می فهمم... قضاوت شما درباره من صحیح نیست... من... برای من... من بر عایت شرافت هنگ... خوب، حرف چه فایده دارد؛ در عمل ثابت خواهم کرد، برای من شرافت پرچم... خوب، اهمیت ندارد... راست است ، من گناهکارم... ( اشک در چشمش



حلقه زد) من خطا کارم، کاملاً خطا کارم.. خوب، دیگر چه می‌خواهید؟

سروان ستاد بجانب او بر گشت و بادست بزرگش بشانهٔ اوزده گفت :  
- کنت! حال خوب شد.

دنیسوف فریاد کشید :

- من بتو گفتم که او جوان شایسته است .

سروان ستاد که گوئی بیاداش این اعتراف بگناه راستوف را با عنوان خاص اومی خواند گفت:

- کنت! اینطور بهتر است. بروید و معذرت بخواهید.

راستوف یا تضرع گفت :

- آقایان! من هر کاری را انجام میدهم؛ دیگر کسی دربارهٔ این قضیه از من کلمه‌ای نخواهد شنید.

اما نمیتوانم معذرت بخواهم. بخدا نمیتوانم. هر کاری که مایلید بامن بکنید. چگونه می‌توانم مانند  
کودکی عنبر خواهی کنم .

دنیسوف خندید. کرستن گفت:

- این کار بضرر شما تمام خواهد شد. با کدانیچ این مسائل را هرگز فراموش نمی‌کند . شما سزای

کله شقی خود را خواهید دید.

- بخدا این کله شقی نیست . من نمی‌توانم برای شما توصیف کنم که چه حسی است... اما

نمی‌توانم ...

سروان ستاد گفت :

- خوب، هر طور میل شماست.

پس متوجه دنیسوف شده پرسید :

- این بست فطرت چه می‌کند؟

دنیسوف گفت :

- خیر داده که بومار است. دستور داده شد فردا نامش را از آمار هنگ خط بزنند .

سروان ستاد گفت :

- این عمل هم بکنوع بیماری است و گرنه آنرا بچیز دیگری نمی‌توان تعبیر کرد.

دنیسوف غضبناک فریاد کشید:

- بیماری است یا چیز دیگر، من نمی‌دانم ولی اگر پیش چشم بیاید او را خواهم کشت .

در این میان ژرکوف وارد اطاق شد. ناگهان افسران متوجه او شده پرسیدند :

- چطور باینجا آمدی؟

- آقایان! بسوی جبهه؛ ماک با تمام قشون خود تسلیم شد .

- دروغ می‌گوئی.

- خودم او را دیدم .

- چطور؟ ماک را زنده دیدی؟ بادستها و یاها ؟

- جبهه ! جبهه ! برای این خبر يك بطری شراب برای او بیاورید . اما چطور تو

باینجا آمدی ؟

- برای رضای خاطر این ماک ابلیس دوباره مرا بهنك فرستادند. يك ژنرال اطریشی که ورود

ماک را باو تبریک گفتم از من شکایت کرد ... راستوف! چرا قیافهات اینطور است؟ مثل اینکه تازه از

حمام بیرون آمدی ؟

— برادرا دوروز است که مادر اینجا وضع آشفته‌ای داریم.  
آجودان هنگ وارد اطاق شد و خبری را که ژرکوف آورده بود تأیید کرد. بملاوه دستور  
رسیده بود که فردا حرکت کنند.  
— آقایان! بسوی جبهه!  
— خوب! خدا را شکر. ما ازیس اینجا ماندیم خسته شدیم.

کو تو زوف بجانب وین عقب نشست و ضمن عقب نشینی پلهای رودخانه های «اینه» (دربرونو) و «تروته» (درلینس) را پشت سر خود منهدم ساخت. روز بیست و سوم اکتبر قشون روس از رودخانه «انس» گذشت. ازابهای باروبنه، مرادهای توپخانه و ستون قشون در وسط روز در دو طرف پل مانند سلسله زنجیر از میان شهر کشیده شده بود.

یکی از روزهای گرم و بارانی پائیز بود. ارتفاعاتی که آشپارهای روسی مأمور حفاظت پل بر آن مستقر شده بود بر دورنمای وسیعی مشرف بود. ناگهان این منظره بوسیله حجاب شفاف بارانی که بطور مورب باریدن گرفت از نظر پنهان گشت و دوباره بهمان سرعت این پرده حریر درید و در پر تو آفتاب دورترین اشیاء نیز کاملاً مرئی شد و چنان بدرخشیدن آمد که گوئی با آنها لعاب بر آبی مالیده اند. شهر کوچک باخانه های سفید و بامهای قرمز و کلیسا و پلی که در دو طرف آن قشون روس بصورت انبوه متراکمی حرکت میکرد در دامنه ارتفاعات دیده میشد. در سر یکی از پیچهای دانوب چند کشتی و یک جزیره که کاخ و پارک وسیعی در آن بود نظراً جلب میکرد. آب دانوب و رود انس که در این نقطه بدانوب میریخت اطراف این کاخ و پارک جاری بود. جنگل کاجی ساحل سنگی چپ دانوب را میپوشاند و در آن سوی آن جنگل در فاصله بسیاری تاجهای سبز درختان و دره هائی که برنگ آبی میدرخشید مشاهده میشد. برجهای صومعه ای از میان جنگل دست نخورده کاج وحشی سر بر افراشته بود. در فاصله نزدیکی، روی تپه های آن سوی رودخانه انس، طلا یه های دشمن تشخیص داده میشد.

در بالای پشته ای ژنرال فرمانده قوای عقب دار و افسری از مستلزمین رکابش میان توپها ایستاده بودند و با دوربین محل را معاینه میکردند. اندکی عقبتر نوسویسکی که از طرف فرمانده کل قوا بسمت عقب دار اعزام شده بود روی لوله توپ نشسته بود. قزاقی که همراه او آمده بود کوله پستی و بطری را با او داد و نوسویسکی افسران را با کلوچه گوشت پیچ و شراب زیره اصل مهمان میکرد. افسران شادمان او را احاطه کرده بودند. جمعی دوزانو و برخی چهارزانو روی علف مرطوب نشسته بودند. نوسویسکی میگفت:

— آری، این شاهزاده اطریشی احقر نبوده که این کاخ را در آنجا بنا کرده است. این محل بسیار عالیست! آقایان، پس چرا نمیخورید؟

یکی از افسران که از گفتگوبا این عضو عالی مقام ستاد خرسند بود جواب داد:

- خیلی متشکرم! شاهزاده! حقیقه جای بسیار زیباییست! ما از کنار آن پارک عبور کردیم و دو آهو دیدیم این پارک بسیار عالیست!

افسر دیگری که بسیار مایل بود يك كلوچه دیگر بردارد، ولی شرم داشت و باین جهت چنین وانده و می کرد که محتوایش این منظره است گفت:

- نگاه کنید! شاهزاده، نگاه کنید! پیاده‌های ما دیگر با آنجا رسیده‌اند. روی آن مربع کوچک پشت دهکده سه نفر کشان کشان چیزی را می‌برند. این کاخ را چنان غارت خواهد کرد که بکلی باک و تمیز بشود.

نویسنکی گفت:

- آری، آری!

پس با دهان زیبا و مرطوبش گازی بکلوچه زد و گفت:

- نه، اما من آرزو دارم که با آنجا وارد شوم.

و با این سخن بصومعه‌ای که قبه‌های برج آن از بالای تپه دیده میشد اشاره کرد. پس بخنده

اقتاد و چشم بر اقصی را تنگ کرده گفت:

- آقایان! آنجا بسیار خوش می‌گذرد!

افسران خندیدند.

- کاش میتوانستیم لافل این زنان تارک دنیا را اندکی بترسانیم. می‌گویند دختران

ایتالیائی جوان هم در میانشان وجود دارد. من حاضر پنج سال از عمر خود را با يك بار رفتن با آنجا عوض کنم.

افسری که گستاختر از دیگران بود گفت:

- بی‌شک ایشان هم در آنجا کسل شده‌اند!

در این میان افسری که در کنار ژنرال ایستاده بود چیزی را بوی نشان داد ژنرال میان

لوله دوربین نگریسته دوربین را از چشم برداشت و شانه را بالا انداخته خشمناک گفت:

- خوب، البته! البته! می‌خواهند پل رودخانه را گلوله باران کنند. پس معطل چه هستند؟

در آنطرف سپاه دشمن با توپخانه‌اش بیچشم دیده می‌شد. یکمرتبه دودی برونک شیراز لوله تویی برخاست و بدنبال این دود صدای شلیکی از دور شنیده شد و افراد قشون روس بسوی پل شتافتند.

نویسنکی نفر زنان برخاست و بطرف ژنرال رفت و باتیسم گفت:

- حضرت اشرف! میل ندارید يك لقمه صرف کنید؟

ژنرال بی آنکه بوی جواب دهد گفت:

- وضع بدی است! افراد ما تأخیر کردند.

نویسنکی گفت:

- حضرت اشرف! آیا وقت رفتن من نیست؟

ژنرال فرمانی را که پیشتر بتفصیل ابلاغ کرده بود باختصار تکرار کرده گفت:

- آری! خواهش می‌کنم بروید و بهوسارها بگوئید که آخر از همه از رودخانه بگذرند و

همچنانکه دستور داده‌ام پل را آتش بزنند و قبلا مواد احتراق زیر پل را باز دید نمایند.

نویسنکی جواب داد:

- بسیار خوب!

پس یقزاقی که دهانهٔ اسب او را نگه داشته بود دستور داد کوله پشتی و قمقمه را برادر و یا جسم سنگین خود چابک روی زین برید و با افسرانی که بالبخند او را مینگریستند گفت:

- حقیقهٔ بدیدن زنان تبارک دنیا میروم .

وازاراه باریک و مارپیچ کوه پائین شتافت . ژنرال با افسر توپخانه رو کرده گفت :

- خوب! سروان! نشان بدهید که گلوله‌های ما تا کجا میرسد ! برای رفع کسالت اندکی تفریح کنید!

افسر فرمان داد :

- افراد پشت توپ!

در همان لحظه توپچیان از دور خرمن آتش بطرف توپهای بزرگ دویدند و مشغول پسر کردن آنها شدند . صدای فرمان بگوش رسید:

- توپ اول آتش!

توپ شمارهٔ یک چابک بعقب جست. غرش کرکنندهٔ ایکه صدای فلزی میداد از آن برخاست و گلوله از بالای سرافراد قشون روس که پای مپه بودند پرواز کرد و نرسیده بدشمن بزمین خورد. دود غلیظی محل سقوط و انفجار آنها نشان داد . از شنیدن این صدا برق شادمانی بر چهرهٔ سربازان و افسران درخشید . همه از جا برخاستند و حرکات قشون ما و پیشروی دشمن را در تپه‌ها که چون کف دست صاف و هموار بود مشاهده کردند. در همان لحظه خورشید از زیر ابرها سر کشید و این آهنگ زیبا و پرطنین تک شلیک با درخشندگی خیره کنندهٔ اشعهٔ خورشید درهم آمیخت و تأثیر نشاط انگیز و روحبخش را بوجود آورد.

دو کلوله دشمن از فراز پل پرواز کرده بود ، روی پل ازدحام عجیبی دیده میشد شاهزاده نوسیتسکی پیاده در وسط پل ایستاده و اندام فربه خود را بنرده‌ها فشرده بود و خندان بگماشته خود که چند گام عقب‌ترازو دهنه دو اسب را بدست داشت مینگریست. همینکه شاهزاده نوسیتسکی می‌خواست حرکت کند سربازان و ازابه‌ها بجانب او هجوم آورده او را بنرده‌ها می‌فشردند و او چاره‌ای جز تبسم نداشت.

سرباز ازابه چی جمعیتی را که در کنار چرخها و اسبها ازدحام کرده بودند میشکافت و ازابه را پیش میراند. فزاق باو گفت:

- آهای برادر، چه می‌کنی؟ آخر قدری صبر کن؟ مگر نمی‌بینی که ژنرال می‌خواهد بگذرد اما ازابه‌چی توجهی بنام ژنرال نکرد و بسربازانی که راهش را بسته بودند بانک

زدو گفت:

- آهای همشهریان! بیچپ بروید، خبردار!

اما همشهریان شانه بشانه یکدیگر، سرنیزه‌ها را بهم پیوسته، چون توده در هم فشرده از روی پل می‌گذشتند.

شاهزاده نوسیتسکی از فراز نرده‌های پل بیائین نگریست و امواج کوتاه و سریع پرصدای انس را مشاهده کرد که در اطراف ستونهای پل چین خورده می‌چرخیدند و یکدیگر را دنبال میکردند. و چون بروی پل می‌نگریست امواج جاندار سربازان را با کلاه جقه‌دار، شنلها، کلاه‌پشتی‌ها، سرنیزه‌ها، تفنگهای بلندرا می‌دید که از کنارش در حرکت بودند. زیر کلاه‌ها صورتهایی با عکسهای پهن و گونه‌های فرورفته و نگاههای بیحال و خسته و پاهایی را که روی چوبهای گل‌آلود و چسبناک پل در حرکت بود از برابری می‌گذشت گاهی در میان امواج یکنواخت سربازان افسری باشنل و قیافه متمایز از سربازان چون کف سفید میان امواج انس راه خود را می‌گشود. زمانی هوساری که پیاده میرفت یا یکی از سکنه محلی، مانند تراش‌های که روی آب میرقصید، بوسیله امواج پیادگان روی پل کشیده می‌شد. گاهی ازابه‌ای که با ائانه گروهان یا افسران کود شده و با روپوش چرمی مستور بود، مانند تخت‌های که بر آب رودخانه شنا می‌کند، محصور از هر سو در روی پل پیش میرفت. فزاق نومیدانه توقف کرده گفت:

- ببین! اینها مثل سیلی هستند که سد خود را شکسته باشد. مگر شما چقدر هستید؟

سربازی خوشحال که شغل پاره‌ای در برداشت، از نزدیکش گذشته چشمک‌زنان گفت:

— از میلیون قط یکی کمش

و یکمرتبه در میان سیل سربازان ناپدید شد. سرباز پیر دیگری که بدنبال او ظاهر کشت برقیفش میگفت:

— اگر او ( مقصود سرباز از «او» دشمن بود ) الان پل را بکوبد نفس کشیدن را

فراموش میکنی

این سرباز هم گذشت ، بدنبال او سرباز دیگری سوار بر ارابه آمد. مصدری که در عقب ارابه

میدوید و ائانه آنرا زیر و رو میکرد می گفت:

— شیطان ! پس مچ پیچ‌ها را کجا گذاشتی!

او هم با ارابه گذشت. چند سرباز خوشحال که بنظر مست میآمدند در پی ارابه میرفتند. یکی از

آنها که خود را در شغل بلندی پدید آورده دستش را رکت داده خرسند گفت:

— چطور او با فاندان تفنگ دندانهای آن بیچاره را خورد کرد ...

دیگری قهقهه‌زنان جواب داد:

— آری، آری؛ گوشت خوک خوشمزه‌ای بود

این سربازان هم گذشته و نویسنکی نتوانست بدانند که دندانهای چه کسی را خورد کرده‌اند

و گوشت خوک با این مسأله چه مناسبت داشت. گروهی با خشم و ملامت فریاد می‌گفت:

— چقدر صجله میکنند! اوقط از بالای سر آنها تیر اندازی کرده است و همه تصور می‌کنند که

آنها را خواهد کشت.

سرباز جوانی با دهان گشاد که باز حمت از خنده خودداری میکرد می‌گفت:

— عمو جان! همینکه گلوله از بیخ گوش من پرواز کرد بجای خود خشک شدم . بخدا از ترس

داشتم می‌مردم . چنین بنظر میرسد که این سرباز از ترس و وحشت خود لاف می‌زند. این

سرباز هم گذشت و بدنبال او ارابه‌ای رسید که به پیچیک از ارابه‌های دیگر شباهت نداشت .

ارابه روستائی دو اسبه آلمانی بود که بنظر میرسد تمام ائانه خانه‌ای را بر آن بار کرده‌اند . پشت

این ارابه که یکنفر آلمانی دهانه اسبش را می‌کشید گاو زیبایی بزرگ پستان و خط و خالی را بسته

بودند . روی تشکهای پر که بالای ارابه اثبات شده بود زنی با طفل شیرخوار و پیرزنی با دختران

جوان و خوش ترکیب و گلگون آلمانی نشسته بودند . معلوم میشد که طبق جواز مخصوص باین آوارگان

معلی اجازه عبور داده‌اند.

تمام سربازان بزنان مینگریستند و هنگامیکه ارابه قدم بقدم پیش میرفت تمام اظهارات

سربازان فقط مربوط بایشان بود . بر تمام چهره‌ها تقریباً لیخندی مشابه یکدیگر که همه مبین

افکاری زشت درباره این زنان بود مشاهده میشد. در این میان یکی گفت:

— نگاه کن این کالیاس‌ساز هم فرامی‌کند

سرباز دیگری بان آلمانی که سربزیر با گامهای بلند و قیافه خشنک و وحشتزده میگذاشت

روی آورده گفت:

— این دختر کرا بما بفروش

— ببین چگونه آرایش کرده ! ماده شیطان !

— فدو نون ، دلت نمیخواست ترا در خانه اینها منزل میدادند؛

— برادر! ما از اینها زیاد دیدیم

افسر پیاده‌ای که سبب می‌خورد و با تبسم بدختر زیبا مینگریست پرسید:  
- شما کجا می‌روید؟

آلمانی چشمش را بست و باو فهم‌سازد که روسی نمیداند. افسر سببی بدختر تقدیم کرده گفت:

- اگر می‌خواهی، بگیر!

دختر خندید و سپر را گرفت. نسویسکی هم مانند تمام کسانی که روی پل بودند چشم از زنان برنداشت تا از برابرش گذشتند و در میان جمعیت ناپدید شدند. در پی ایشان باز همان سربازان با همان گفتگوها گذشتند و سرانجام همه کس و همه چیز متوقف گردید. چنانکه اغلب اوقات پیش می‌آید در انتهای پل اسبهای یکی از ارباب‌های گروهان رمیدند و تمام جمعیت ناگزیر شد منتظر بماند. سربازان می‌گفتند:

پس چرا ایستادند! هیچ نظم و ترتیبی در کار نیست چرا تنه می‌زنی؟ شیطان! مگر نمی‌توانی يك دقیقه صبر کنی؟ اگر او پل را گلوله باران کند وضع بدتر خواهد شد. نگاه کن! بان افسر هم راه نمی‌دهند.

مردمی که بناچار توقف کرده بودند یکدیگر را نگاه می‌کردند و دائم حرف می‌زدند و بطرف مخرج پل فشار می‌آوردند.

نسویسکی که در آن موقع از روی پل جریان آب انس را تماشا می‌کرد ناگهان صدای جسم عظیمی را که سرعت نزدیک شد و شلپی در آب افتاد شنید . . . . این صدا برایش تازگی داشت.

سربازی که نزدیک او ایستاده بود بشنیدن صدا با طراف نگریست و باخسونت گفت:

- ببین که تا کجا رسید!

سرباز دیگری مضطربانه گفت:

- ما را تحریر می‌کند که زودتر از پل عبور کنیم.

جمعیت دوباره بحرکت آمد. نسویسکی دریافت که این صدا از گلوله توپ دشمن بود و فریاد کشید:

- آهای، فزاق! اسب مرا بیار! خوب، کنار بروید، راه باز کنید!

با کوشش بسیار خود را باسب رساند. پیوسته فریاد می‌کشید و پیش میرفت. سربازان یکناری میرفتند تا راه را برای او بگشایند. اما دوباره روی او می‌افتادند و پایش را لگدمی کردند. کسانی که نزدیک‌تر بودند گناهی نداشتند زیرا با شدت بیشتر از عقب فشرده می‌شدند. در این موقع نسویسکی صدای گرفته‌ای را از پشت سر شنید:

- نسویسکی، نسویسکی!

نسویسکی بعقب نگاه کرد و پانزده قدم دور تر از خود چهره قرمز و سیاه و موهای ژولیده واسکاندنیوف که کلاهش را بقفا گذاشته و شلی را بدوش انداخته بود در میان توده جاندار و متحرک سربازان پیاده مشاهده کرد.

دنيسونف که خشمناك و تهییج شده بود فریاد می‌کشید:

- باین شیطانهای ملعون دستور بده راه را باز کنند.

چشمهای براق و سیاه خود را با سپیده خون گسرفته در کاسه میچرخاند و



شمشیر غلاف شده را که با دست برهنه سرخش نگه داشته بود تکان میداد. نویسنکی شادمان جواب داد:

— آه! واسکا، تو اینجایچه می کنی؟

واسکا دنیسوف کین موزانه دندانهای سپیدش را نشان داده فریاد کشید:

— اسواران من نمیتوانند عبور کنند.

پس باسب زیبای سراپا سياهش که «بدوئین» نام داشت مهمیز زده اسب گوشها را از سرنیزه هائی که بآن می خورد عقب می کشید و شیشه میزد و کف دهانش را باطراف میپراکند، سمش را روی پل چوبی میکوفت و بنظر میرسید که اگر سوارش اجازه دهد از روی نرده پل بعبان رود خانه خواهد جست. دنیسوف شمشیرش را از غلاف کشیده دور سر چرخاند و فریاد زد:

— این چه وضعی است؟ مثل کله گوسفند هستند؛ درست مثل يك گله گوسفند! برو عقب ...

راه بده ... همانجا بایست؛ ارا به چی ملعون! باشمشیر شکسته را پاره میکنم!

سربازان با قیافه های بیمناک، خود را بیکدیگر فشرده و دنیسوف به نویسنکی رسید. نویسنکی از او پرسید:

— پس چه شده که امروز مست نیستی؟

دنیسوف جواب داد:

— حتی وقت مشروب خوردن هم نداشتم، هنک ما تمام روز اینطرف و آنطرف سرگردان بود. من با جنک موافقم ولی فقط شیطان از این هرج و مرج سردرمی آورد.

نویسنکی بشنل و نمدزین او نظر انداخته گفت:

— امروز چقدر شیک شدی؟

دنیسوف تبسم کرد و از کیسه چرمی که بکمر داشت دستمال معطری را بیرون کشید و زیر

بینی نویسنکی گرفته گفت:

— هر وقت بمیدان نبرد میروم صورت را می تراشم، دندانها را تمیز می کنم و بخودم

عطر میزنم.

هیكل با ایهت نویسنکی که فزاقی مشایعتش می کرد و عزم راسخ دنیسوف که شمشیر برهنه اش را دور سر می چرخاند و شجاعانه فریاد می کشید تأثیر خود را کرد و ایشان توانستند راه خود را بگشایند و پیاده ها را متوقف سازند. در مدخل پل نویسنکی سرهنگی را که می بایست فرمان را بوی ابلاغ کند یافت و پس از انجام مأموریت خود مراجعت کرد.

دنیسوف پس از پاك کردن پل در مدخل آن توقف کرد. اسبش را که شیشه می کشید و سم بزمین میکوفت و میخواست نزد همراهانش برود، با حرکت ملایم دست نگه داشته با سوارانی که بطرف او می آمدند می نگرست. صدای سم اسبان بر تخته های پل شنیده میشد، گوئی چند اسب بنای دزدیدن گذاشته اند. اسواران با افسرانی که پیشاپیش آن بودند در صفوف چهار نفری روی پل حرکت کرد و از مخرج پل گذشت.

سربازان پیاده در گل ولای لگند شده کنار پل ازدحام کرده با حس خاص بدخواهی و تمسخر و بیگانگی که معمولاً میان صنفهای مختلف قشون رواج دارد به سوارهای تمیز و شیک که با نظم خاصی از برایشان میگذشتند می نگرستند.

سرباز پیاده ای گفت:

— چه بجه‌های آراسته‌ای هستند! مثل اینکه می‌خواهند در بولوار « پادنویسکی » مسکو گردش کنند.  
دیگری گفت :

— چه فایده‌ای دارند ؟ فقط برای رژه رفتن خوبند!  
سواری که اسبش بازی کتان گل‌ولای را بطرف يك سرباز پیاده پاشید تمخر کتان گفت :  
— پیاده ! اینقدر کرد و خاک نکن !  
پیاده با آستین گل را از صورت پاک کرد و گفت :

— دل‌م میخواست ترا پس از دو مرتبه راه پیمائی طولانی با کوله‌پشتی ببینم . حتماً قلاب کمر بندت پاره میشد. تو اصلاً مرد نیستی بلکه مثل پدنده‌ای روی اسب نشسته‌ای .  
سرج‌سوخه‌ای بیک سرباز لاغر که پشتش زیر بار کوله‌پشتی سنگین خمیده بود مزاح —  
کتان گفت :

— زیگین ! باید ترا روی اسب نشاناد ، قیافهات قشنگ و دیدنی‌میشود.  
سوار دیگری گفت :

— يك چماق میان پا بگیرد و اسب سواری کن!

باقیماندهٔ ستون پیاده نظام که درمدخل پل بشکل قیفی جمع و متراکم می‌شد شتابان از پل می‌گذشت بالاخره تمام ارا به‌ها گذشتند و فشار کمتر شد و آخرین گردان روی پل قدم گذاشت. تنها افراد اسواران دنیسوف در آنطرف پل برابر دشمن باقیمانده بود. از روی تپه‌های مقابل، دشمن در آن دورها تشخیص داده میشد اما هنوز از پائین یعنی از کنار پل دشمن مرئی نبود. زیرا ارتفاعات مقابل که بیش از نیم میل از پل فاصله نداشت افق دره‌ای را که رودخانه از میان آن می‌گذشت محدود می‌ساخت.

در پیش‌رو جلگهٔ وسیعی قرار داشت که در بعضی نقاط آن دسته‌های گشتی ما در حرکت بودند. ناگهان در جاده‌ای که از ارتفاعات مقابل بالامیرفت قشونی با بلوز آبی و توپ و توپخانه ظاهر گشت. این، قشون فرانسویان بود. قزاق‌های گشتی بتاخت از تپه پائین آمدند.

تمام افسران و افراد اسواران دنیسوف، با آنکه می‌کوشیدند بگفتگوهایی دیگر بپردازند و بجهت دیگر بنگرند، لحظه‌ای از فکر آنچه در بالای تپه می‌گذشت غافل نمی‌شدند و پیوسته بان لکهٔ آبی کنار افق که بعنوان قوای دشمن شناخته شده بود مینگریستند. آسمان پس از نیم‌روز دوباره صاف شد، خورشید با اشعهٔ خیره‌کننده تدریجاً روی دانوب و کوه‌های اطرافش پائین می‌آمد.

هوا آرام بود، از فراز آن تپه‌گاهگاه صدای شیپور و فریاد دشمن بگوش میرسید. بجز دسته‌های کوچک گشتی‌های ما بین دشمن و اسواران دیگر هیچکس نبود. فاصله‌ای در حدود شصت متر هوسارها را از قشون دشمن جدا می‌ساخت. دشمن آتش را قطع کرده بود و اینک آن خط مرزی مخوف و غیر قابل عبور و توصیف ناپذیری که دو قشون متخاصم را از یکدیگر مجزی می‌کرد آشکارا تر محسوس میشد.

« اگر يك قدم از این خط، یعنی این خط پراهمیت که حد فاصل مرگ و زندگیست فراتر بگذاریم - برنجه‌ها و شکنجه‌های توصیف ناپذیر دچار خواهیم شد و مرگ را بچشم خواهیم دید در آنجا چیست؟ در آنجا کیست؟ در آنجا، در پشت این کشتزار و این درخت و این بام که نور خورشید بر آنها تافته است، هیچکس نمیداند اما دلها مشتاق دانستن آنست. عبور ازین مرز وحشت‌انگیز است اما دلها آرزومند عبور از آنست. میدانی که دیر یا زود باید از آن گذشت و دانست که در

آنجا، در آنسوی این خط مرزی چیست، همانکسکه دانستن آنچه در آنسوی سرگه وجود دارد اجتناب نا پذیر است، اما تو نیرومند و تندرست و شاداب برانگیخته‌ای و مردمی تندرست و نیرومند و برانگیخته چون تو احاطه‌ات کرده‌اند! آری! هر کس هنگام برخورد با دشمن، اگر این افکار را نداشته باشد، لااقل آنرا احساسی میکند و این احساس آنچه را که در چنین دقایق بوقوع می‌پیوندد، در نظرش با درخشندگی و حساسیت خاصی جلوه گر می‌آورد.

ناگهان از ارتفاعاتی که در تصرف دشمن بود، دود شلیک تیر ظاهر شد و گلوله‌ای صغیر - زنان از فراز سراسواران بیرواز آمد. افسرانی که گردهم جمع شده بودند در جهات مختلف پراکنده شده هر یک بجای خود رفتند. سربازان میکوشیدند تا اسبهای ریمده را عقب بکشند و صفوف خود را مرتب کنند. تمام اسواران را سکوت فرا گرفت همه افراد بدشمن مقابل خویش و فرمانده اسواران می‌نگریستند و منتظر فرمان بودند. گلوله دوم و سوم هم از بالای سرشان گذشت. معلوم بود که بطرف اسواران تیراندازی میشود. اما گلوله‌ها که با شتاب و آهنگ منظم صغیر میکشیدند از فراز اسواران می‌گذشت و در پشت سرشان بجائی می‌افتاد.

سواران بعبق نگاه نمی‌کردند اما بشنیدن صدای هر گلوله که از بالای سرشان می‌گذشت تمام اسواران که با وجود اختلاف چهره‌ها یک شکل بنظر می‌آمدند، در لحظه عبور گلوله، گوئی بفرمان فرمانده خود، نفس‌ها را حبس می‌کردند و روی رکاب بلند می‌شدند و دوباره روی زمین مینشستند. سربازان بی آنکه سرها را بگردانند از گوشه چشم کنجکاو بیکدیگر می‌نگریستند تا ببینند که از پرواز و صغیر گلوله‌ها چه حالتی برفیقشان دست می‌دهد. در کنار لب و زنج هر چهره، از دنیسوف گرفته تا شیپورزن، اثری حاکی از مبارزه جوئی و عصبانیت و هیجان ظاهر شده بود. گروه‌بان بسا چهره درهم کشیده بسربازان مینگریست، پنداشتی آنها را تجدید به مجازات کند. «میرونوف» پرچمدار در موقع پرواز هر گلوله خود را خم میکرد. راستوف در جناح چپ روی گراچیک که با وجود سم ترک خورده‌اش اسب خوش منظری جلوه می‌کرد نشسته قیافه خرسند شاکرد مدرسه‌ای را داشت که برای دادن امتحانی که مطمئن است با رتبه ممتاز قبول خواهد شد در برابر تماشاگران بسیار فرخوانده شده است. او با نگاه روشن و جاذب خود ب همه کس مینگریست، پنداشتی دیگران را بتماشای آرامش و متانت خویش در زیر باران گلوله دعوت میکند. اما با اینهمه در چهره او نیز بر خلاف میلش همان اثری که از احساس تازه و نامساعدی حکایت میکرد دیده میشد.

دنیسوف که نمیتوانست لحظه‌ای در یک محل قسرا گیرد، بی‌درپی در مقابل صف اسواران بالا و پائین میرفت و فریاد میکشید:

- این کیفیت که بی‌درپی تعظیم میکند؛ میرونوف پرچمدار! این کار خوب نیست، بمن نگاه کنید!

صورت سیاه و پرمو و بینی پهن و اسکا دنیسوف با اندام کوچک و درهم پیچیده و آن مع نیرومند و انگشت‌های کوتاه و پرمو که با آن قبضه شمشیر برهنه را نگاهداشته بود درست مانند همیشه، مخصوصاً عصر روزی که دوشیشه و دکا میخورد، بنظر می‌آمد.

او فقط بیش از معمول سرخ شده بود و سرش را با موهای ژولیده چون یرنگانی که آب می‌نوشند بالا گرفته با پاهای کوچکش بیرحمانه مهمیز را بپهلوی «بدوئین» اصیل میزد و در حالیکه تصور میرفت دارد از عقب اسب پائین می‌افتد بجناب دیگر اسواران می‌تاخت و با صدای

گرفته فریاد میکشید: «طپانچه‌ها را بازدید کنید!» آنوقت بجانب کرستن رفت. سروان ستاد که با سیبل‌های دراز خود مانند همیشه جدی مینمود فقط چشمش بیش از اندازه میدرخشید، سوار بر مادیان بزرگ ونیرومند آهسته باستقبال دنیسوف آمد و گفت:

- خوب! کار بزدو خورد نخواهد کشید. میبینی که عقب نشینی میکنیم.

دنیسوف گفت:

- شیطان از کارشان سردرمیآورد.

و همینکه متوجه چهره شادمان پرچمدار شد فریاد کشید:

- ها! راستوف! خیلی معطل شده‌ای؟

پس لبخند موقهت آمیزی زد. گوئی از تماشای فیافه پرچمدار محظوظ شده بود. راستوف خود را کاملاً سعادتمند می‌پنداشت. در این موقع فرمانده هنگ روی پل ظاهر شد. دنیسوف اسبش را بجانب او تاخته گفت:

- حضرت اشرف! اجازه بدهید حمله کنیم! من ایشان را عقب خواهم زد.

فرمانده هنگ، گوئی مگسی مزاحم اوشده باشد، چهره را درهم کشید و با صدای خسته و ملال انگیز گفت:

- چه حمله‌ای! چرا اینجا ایستاده‌اید! مگر نمی‌بینید که جناحها مشغول عقب نشینی هستند.

اسواران را عقب بیرید!

اسواران از پل گذشت و بدون تلفات از تیررس دشمن بیرون رفت. اسواران دیسگری که در خط زنجیر بود بدنبال اسواران اول از پل گذشت و آخرین قزاق‌ها هم ساحل آن طرف را تخلیه کردند.

دو اسواران پاولوگراد بدنبال یکدیگر از پل گذشته بیابای تپه رفتند. فرمانده هنگ، کارل باگدانویچ شوبرت، با اسواران دنیسوف نزدیک شده چند قدم دورتر از راستوف آهسته اسب میرانده هر چند پس از تصادمی که بواسطه تلیانین میان ایشان پیش آمد اولین بار بود که یکدیگر را امیدیدند ولی با اینحال بر استوف توجهی نکرد. راستوف استوف که خود را درجهٔ جنک در اختیار مردی مشاهده میکرد که می‌دانست در برابرش گناهاراست، چشم از پشت ورزیده وقفای بورو کردن سرخ فرمانده هنگ بر نمیداشت. گاهی راستوف چنین می‌پنداشت که عدم توجه باگدانویچ ساختگی است و اینک تمام منظور و هدف او آزمودن شجاعت پرچمدار است و با این اندیشه قدر است می‌کرد و شادمان باطراف می‌نگریست. گاهی تصور میکرد که باگدانویچ عمداً به منظور نشان دادن شجاعت خود بر استوف در کنار او حرکت می‌کند، گاهی می‌اندیشید که دشمن او اینک اسواران را بحملهٔ نو میدانه و بی‌نتیجه‌ای می‌فرستد تا او، یعنی راستوف، را مجازات کند. گاهی بخود می‌گفت که پس از حمله بفرمانده هنگ خود نزدیک خواهد شد و جوانمردانه دست‌آشتی را بسوی او که مجروح افتاده است دراز خواهد کرد.

هیكل و شانه‌های بلند ژرگوف که تمام افراد اسواران او را می‌شناختند و چند روز پیش از هنگ سوار بجای دیگر منتقل شده بود بفرمانده هنگ نزدیک شد ژرگوف پس از اخراج شدن از ستاد کل در هنگ نماند. او می‌گفت که چون درستاد بدون انجام کار پاداش بیشتری دریافت می‌کند البته دیگر احق نیست که درجهٔ کارهای سخت و بی‌حاصل را انجام دهد و بیهمن جهت توانسته بود وظیفهٔ امربری را درستاد شاهزاده «باگراتیون» برای خود بدست آورد. اینک برای ابلاغ

او امر فرمانده قوای عقب دازند فرمانده سابق خود میآمد. ژرکوف عبوس و جدی بر قزاقش نظری انداخته و دشمن راستوف یعنی فرمانده هنگ را مخاطب ساخته گفت:

— سرهنگ! امر شده است که توقف کنید و پل را آتش بزنید!

سرهنگ عبوس پرسید:

— بچه کس امر شده؟

ستوان جدی جواب داد:

— سرهنگ! دیگر نمیدانم که بچه کس امر شده، فقط شاهزاده بمن دستور داد

«بناخت برو و بسرهنگ بگو که اسواران باید برگردند و پل را آتش بزنند»

مخاطب ژرکوف یکی از افسران ملتزم رکاب با همین دستور نزد فرمانده هنگ سوار آمد و پس از آن افسر ستاد دیگری، نویسنکی ننومند، سوار بر اسب قزاقی که به زحمت هیکل او را می کشید، شتابان رسید. نویسنکی هنوز نرسیده فریاد کشید:

— سرهنگ! این چه وضعی است! من بشما گفتم که باید پل را آتش بزنید اما شما اصلاً بفکر انجام اینکار نیستید. دوستان همه عصبانی شدند، آدم بهیچوجه از وضع اینجا سردر نمیآورد. سرهنگ بدون شتاب هنگ را متوقف ساخت و روبه نویسنکی کرده گفت:

— شما راجع به مواد احتراقی با من گفتگو کردید اما درباره آتش زدن پل يك كلمه هم حرف نزدید.

نویسنکی اسبش را متوقف ساخت و کلاه از سر برداشت و با دست فریبش موهای خود را که از عرق ترشده بود مرتب کرده گفت:

— دوست عزیز، وقتی مواد احتراقی را روی پل آماده کرده اند، چطور نگفتم که آنرا

آتش بزنید؟

— آقای افسر ستاد! اولاً من «دوست عزیز» شما نیستم و ثانیاً بمن نگفتید که باید پل را آتش زد. من وظیفه خود را خوب میدانم و عادت دارم که اوامر را بطور دقیق اجرا کنم. شما گفتید که پل را آتش خواهند زد و من میدانم که چه کسی باید آنرا آتش بزند...

نویسنکی دستش را حرکت داد گفت:

— خوب همیشه همین وضع است.

پس رو بر رکوف کرده پرسید:

— تو چرا با اینجا آمدی؟

— بهمان دلیل که تو آمدی، اما راستی سراپا تر شده ای. بگذار ترا بچلانم.

سرهنگ رنجیده خاطر گفت:

— آقای افسر ستاد شما گفتید...

افسر ملتزم رکاب حرفش را بریده گفت:

— سرهنگ! باید عجله کرد و گرنه دشمن توپهای خود را پیش می آورد و ما در تیررس او قرار میگیریم.

سرهنگ خاموش با فسر ملتزم رکاب و با فسر ننومند ستاد و ژرکوف نسگریسته چهره را درهم کشید و با ابهت خاص، چنانکه پنداشتی می خواهد بگوید که با وجود تمام رفتار نامطبوعی که با او شده باز وظیفه خود را انجام خواهد داد، گفت:

— من پل را آتش خواهم زد.

پس پاهای دراز و پرعضله خود را بیپهلوی اسب زد، گویی تمام خطاها بگردن اسب بیچاره است، و بپیش تاخت و باسواران دوم، همان اسوارانی که راستوف تحت فرماندهی دنیسوف در آن خدمت می کرد، فرمان داد که بطرف پل مراجعت کند.

راستوف با خود اندیشید: «حدس من صحیح بود، میخواهد مرا بیازماید!» قلبش بتپش آمد و خون بصورتش دوید. باخود گفت: «بگذار ببیند که آیا من ترسو هستم یا نه؟» دوباره برچهره های شادمان افراد اسواران آن خطوطی که هنگام توقف زیر گلوله های توپ بر صورتشان ظاهر میشد، هویدا گشت. راستوف بی آنکه لحظه ای چشم بردارد، پیوسته بدشمن خود، یعنی فرمانده هنگ، می نگرست و میل داشت در صورت او ثبوت حدس خود را بیابد. اما سرهنگ حتی یکبار بر راستوف نگاه نکرد و مانند تمام مواقعی که درجهب بود قیافه اش جدی و با شکوه جلوه می کرد. فرمان شنیده شد. راستوف چندصدا را در اطراف خود شنید که می گفتند:

- زود! زود!

سواران در حالیکه شمشیرهایشان با فاسرها گیر می کرد با جرنک جرنک مهمیز شتابان از اسبها پیاده شدند ولی نمدانستند که چه باید کرد. سربازان بسینه صلب می کشیدند. راستوف دیگر بفرمانده هنگ نینگرست، چون وقت نگاه کردن نداشت. از ترس دلس میپسید اما فقط از این می ترسید که مبادا از سواران دیگر عقب بیفتد. وقتی اسبش را بیدک کش می داد دستش میلرزید و صدای ضربان شدید قلبش را می شنید. دنیسوف بعقب برگشته فریادی کشید و سواره در کنار او راه افتاد. راستوف بجز افرادی که با جرنک جرنک مهمیز و جلنک جلنک شمشیر در اطرافش می دیدند چیز دیگری نمیدید.

یکنفر از عقب فریاد زد:

- تخت روانها

راستوف در این باب نیندیشید که مطالبه تخت روانها چه معنی دارد. او میدوید و میکوشید که از دیگران پیش افتد. اما در کنار پل، چون پیش پای خود توجه نداشت، در میان کلهای چسبناک لگدمال شده سکندری خورد و روی دستها افتاد. صدای فرمانده هنگ که پیش از دیگران بدانجا رسیده و پیروزمند و شادمان سواره نزدیک پل ایستاده بود بگوش راستوف رسید:

- سروان! در هر دو طرف!

راستوف دستهای گل آلوده را با شلوار سواری خود پاك کرد و خواست بیشتر بدود، تصور می کرد هر چه بیشتر برود بهتر خواهد بود اما با گدازنیج با آنکه بر راستوف نگاه نکرده و او را نشناخته بود فریاد کشید:

- این کیست که از وسط پل میدود؟ برو بر است!

ناگهان خشمناک فریاد کشید:

- پرچمدار، بر گرد!

پس بدنیسوف که با دلآوری و خود ستائی سواره روی الوارهای پل رفت روی آورده گفت:

- سروان چرا بیپوده خود را بخطر می اندازید؟ بهتر است از است پیاده شوید:

واسکادنیسوف روی زمین برگشته جواب داد:

— آه، گلوله بگناهکاران میخورد

\*\*\*

در این ضمن نوسیتسکی و ژرکوف و افسر ملتزم رکاب بیرون از تیررس گلوله در کنار یکدیگر ایستاده بودند و گاهی باین دسته کوچک که با کلاههای زرد و نیتونه‌های سبز سیرفطان دوزی شده و شلوارهای سواره، آبی کنار پل درهم میلولیدند و زمانی با نظرف رودخانه سربازان دشمن که با شغل‌های آبی همراه عراده‌های توپ پیش میآمدند مینگریستند.

هریک از افراد قشون عظیم روسیه که روی ارتفاعات مشرف بپل ایستاده بود و در روشنائی تابناک عصر بپل‌ها و هوسارها و سربازان فرانسوی که با سرنیزه‌ها و توپخانه خود تدریجاً بپل نزدیک می‌شدند می‌نگریست بی‌اختیار با تپش قلب این سؤال را از خود می‌کرد: «آیا افراد ما می‌توانند بموقع پل را آتش بزنند یا نه؟ کدام طرف سریعتر عمل خواهد کرد؟ افراد ما بموقع پل را آتش خواهند زد یا فرانسویان توپخانه خود را بمحلی که پل در تیررس آن باشد می‌آورند و ایشان را نابود میکنند؟»

نوسیتسکی می‌گفت:

— آخ! وضع اسواران وخیم شد، حال دیگر در تیررس توپخانه دشمن است

افسر ملتزم رکاب گفت:

— بیهوده اینهمه سرباز را با نجا برد.

نوسیتسکی گفت:

— حق باشماست! اگر دوسرباز زرنک و شجاع را فرستاده بود کار همین عده را انجام میدادند. ژرکوف بی آنکه چشم از هوسارها بردارد با همان ساده لوحی خاص خود که هرگز از خلال آن معلوم نمیشد که جدی میگوید یا نه میان سخن او دیده گفت:

— آه! حضرت والا! حضرت والا! چگونه شما قضاوت میکنید! اگر دونفر بفرستد، پس چه کسی موجب خواهد شد که مدال ولادیمیر را با نوار با مثال ما بدهند؟ حال اگر همه این عده از میان بروند باز فرمانده هنگ می‌تواند اسواران را بهانه کند و مدال را بدست آورد. با کدانبیج از ترتیب کارها بخوبی آگاه است.

افسر ملتزم رکاب گفت:

— خوب! توپخانه دشمن آماده بکار شد.

با این سخن تسویه‌های فرانسوی را که بسرعت از سکوی عراده‌ها پیاده میکردند و پیش می‌کشیدند نشان داد.

از طرف فرانسویان در میان گروههاییکه گرد توپها جمع شده بودند بترتیب سه‌بار دود غلیظی تقریباً در یک لحظه ظاهر شد و در همان دقیقه که صدای غرش شلیک اول بگوش رسید دود غلیظ چهارمی مشاهده گشت. باز دو صدای غرش پشت سرهم برخاست و سپس غرش سومین بگوش رسید.

نوسیتسکی دست افسر ملتزم رکاب را گرفت و چون کسیکه درد سوزانی داشته باشد ناله — کمان گفت:

— آخ! آخ! نگاه کنید! بکفر! افتاد، افتاد، افتاد!

— بنظم دوتا افتادند؟

نوسیتسکی رو بر گردانده گفت:

— اگر من امپراطور می‌شدم هرگز جنک نمی‌کردم



توپهای فرانسوی را دوباره پرمیکردند. پیاده‌ها با شغل آبی دوان دوان بسوی پل پیش می‌آمدند. دوباره در فواصل مختلف دودهای مختصر ظاهر شد و گلوله‌ها با جرق و جروق و ترق و تروق بروی پل افتاد. اما دیگر نویسکی نمیتوانست آنچه که روی پل میگذشت مشاهده کند، زیرا دود غلیظی از پل متصاعد شد. اسواران توانسته‌بود بموقع پل را آتش بزند و آتشبارهای فرانسوی نه برای جلوگیری از آتش زدن پل بلکه برای آنها توپها نصب شده‌بود و باید بسوی هدفی تیراندازی کند، تیراندازی میکرد.

فرانسویها توانستند قبل از مراجعت هوسارها بنزد يك كشان سه رگبار آتش کنند. دو رگبار بهدفعه اصابت نکرد اما در عوض گلوله‌های رگبار آخر درمیان دسته اسواران افتاد و سه نفر را از پای در آورد.

راستوف که نگران مناسبات خود با باگدانیه بود روی پل ایستاده نمیدانست چه باید کرد کسی نبود تا، چنانکه همیشه جنگ را پیش خود محجم میساخت، با شمشیر دونیمش کند. برای آتش زدن پل نیز از دستش مساعدتی برنمی‌آمد، زیرا مانند سربازان دیگر کلاه و بومته با خود نداشت. او ایستاده با طرف مینگریست که ناگهان صدای تق تقی شبیه بریختن تعداد بسیاری گردوازیل برخاست و سربازی که از همه بوی نزدیکتر بود ناله‌ای کشید و روی نرده پل افتاد. راستوف همراه دیگران بجانب او دوید. بازیکنفر فریاد کشید: «تخت روان!» سرباز مجروح را چهار نفر گرفتند و بلند کردند. مجروح فریاد کشید:

— اووووه! فرایخدا! مرا رها کنید!

اما با اینحال او را برداشتند. نیکلای راستوف رورا برگرداند، گوئی در جستجوی چیزی بآندورها، بآب دانوب، با آسمان نیلگون، بخورشید درخشان مینگریست. آسمان چقدر زیبا و تا چه اندازه آبی و بیکران و آرام بود! خورشیدی که فرومیشست بسیار تابناک و باشکوه بود؛ آب دانوب نیز در آندورها درخشندگی جذابی داشت؛ کوههای دور دست که در آنسوی دانوب آبی مینمود، صومعه، دره‌های اسرارآمیز، جنگل کاج که مه تافاج درختان آنرا گرفته بود زیباتر و دل‌انگیزتر جلوه میکرد... در آنجا آرامش و خوشبختی وجود داشت... راستوف با خود اندیشید: «اگر من میتوانستم در آنجا باشم هرگز آرزوی دیگری نمیداشتم. تنها در قلب من و در این خورشید زیبا این اندازه سعادت وجود دارد. اما در اینجا... فاله‌ها، شکنجه‌ها، ترسها و این ابهام و این شتاب... بازیکنفر فریاد میکشید و باز همه بعب می‌دوند و منم همراهشان میدویم و او اینجاست اینجاست، مرک اینجاست، مرک بر فراز سرم پرواز میکند، در پیرامون من میچرخد... يك لحظه دیگر... آنوقت من دیگر هرگز این خورشید، این آب، این دره را نخواهم دید.»

در همان لحظه خورشید در پشت ابر پنهان شد. برابر راستوف تخت روانهای دیگر ظاهر گردید. مشاهده تخت روان و ترس از مرک و عشق بخورشید و حیات — همه و همه بصورت يك تأثر دردناک و اضطراب‌انگیز درهم آمیخت. راستوف آهسته پیش خود میگفت «پروردگارا! تو که در آسمانی! مرا ببخش و نگهدار من باش!»

سربازان بیدك كشان رسیدند، صداها رساتر و آرامتر شد، تخت روانها از چشم پنهان گشت. صدای رسای واسکا دنیسوف از پشت گوش راستوف شنیده شد:

— خوب! برادر! بوی باروت را شنیدی؟...

راستوف با خود اندیشید: «همه چیز تمام شد. اما من ترسوهستم، آری ترسوهستم! نفس زنان اسبش را که می‌لنگید از يدك كش گرفت و سوار شد و از دنیسوف پرسید:

— این چه بود ، گلوله افشان ؟

دنیسوف فریاد کشید :

— چه گلوله ای ؛ کار را خوب انجام دادیم ؛ اما کار نفرت انگیزی بود ؛ حمله بسیار مطبوع

است ، هر کس که پیش راهت می آید باشمشیر دونوش میکند ؛ اما اسم اینکار را شیطان میدانند چیست .  
آدم در اینجا مثل آدمک میدان تیر انداز است .

دنیسوف پس از گفتن این سخن بطرف گروهی که از فرمانده هُنک و نوسیتسکی و ژر کسوف و افسر ملتزم رکاب تشکیل شده بود و بار استوف فاصله بسیار نداشت رفت . راستوف با خود

اندیشید : « اما ظاهراً هیچکس متوجه نشده است . » . حقیقه هم همین بود و هیچ کس متوجه هیچ چیز نشده بود ، زیرا همه کس با این احساس پرچمدار که برای نخستین بار زیر باران گلوله آمده بود آشنائی داشت . ژر کوف گفت :

— درباره این عمل گزارشی خواهیم داد که شما را خرسند و راضی کند . مرا هم حتماً بدرجه ستوان دومی ارتقاء خواهند داد .

سرهنگ پیروزمندان و شادمان گفت :

— بشاهزاده گزارش بدهید که من پل را آتش زدم .

— اگر درباره تلفات پرسیدند چه جواب بدهم ؟

سرهنگ با صدای بم گفت .

— قابل تذکرتیست ، دوسوار مجروح شدند و یک نفر جا بجا کشته شد .

سرهنگ وقتی کلمه زیبای روسی « جا بجا کشته شد » را با طنین خاص آدामी کرد قدرت فرو نشاندن

لبخند رضایت خود را نداشت .

قشون سی و پنج هزار نفری روسیه بفرماندهی کوتوزوف از طرف ارتش یکصد هزار نفری فرانسه بفرماندهی بناپارت تعقیب میشد و در میان سکنهٔ محلی که به او خصومت میورزید محصور بود و دیگر بمتحدین خود اعتماد نداشت و از حیث که بود آذوقه در مضیقه بود و ناچار خارج از حدود تمام شرایط و مقررات پیش بینی شده جنگ فعالیت می کرد و شتابان در سر ازیری دانوب عقب می نشست ، هر جادشمن باو میرسید ، توقف میکرد و برای جلوگیری از تلفات تاحدی که ضرورت داشت با پیکارهای جزئی بوسیلهٔ قوای عقب دار خود حملهٔ دشمن را دفع میکرد . زد و خورد هایی در حوالی « لامباخ » و « آمشتن » و « میلکه » بوقوع پیوست . اما با وجود شجاعت و سرسختی روسها در جنگ که دشمن نیز آنها تصدیق میکرد یگانه نتیجهٔ این پیکارها تنها عقب نشینی سریمتر بود . قشون اطریش که از اسارت در حوالی اولم گریخته و در برونو با ارتش کوتوزوف پیوسته بود اینک از ارتش روس جدا میشد و کوتوزوف فقط قوای ضعیف و خسته و واماندهٔ خود را در اختیار داشت . دیگر فکر دفاع از وین متصور نبود . بجای اجرای نقشهٔ حمله ای که عمیقانه طرح شده بود و با قوانین جدید استراتژی جنگ کاملاً مطابقت داشت و از طرف شورای جنگ در بار اطریش به کوتوزوف هنگام توقفش در وین تسلیم شده بود ، اینک یگانه هدف تقریباً قابل وصولی که در مقابل کوتوزوف قرار داشت این بود که مانند ماگ در حوالی اولم ارتش خود را از دست ندهد و بقشونهای تازه - نفسی که از روسیه می آید ملحق شود .

بیست و هشتم اکبر کوتوزوف با ارتش خود از دانوب گذشت و بساحل چپ آن رسید و برای نخستین بار دانوب را میان خود و قوای اصلی فرانسویان حایل قرارداد و توقف کرد در سیام اکبر بلشگر «مورتیه» که در ساحل چپ دانوب بود حمله کرد و آنها شکست داد . در این نبرد برای اولین مرتبه غنائمی بچنگ آمد .

چند پرچم و چند توپ گرفته شده و دو ژنرال دشمن نیز اسیر شدند و برای نخستین بار پس از دو هفته عقب نشینی قشون روس توقف کرد و پس از مبارزه نه تنها میدان نبرد را در دست نگاهداشت بلکه فرانسویان را منهزم ساخت . با وجود خستگی و کوفتگی و بیلباسی قشون و با آنکه يك سوم افراد آن عقب مانده یا مجروح و بیمار و یا کشته شده بودند و با آنکه بیماران و مجروحین با نامهٔ کوتوزوف که آنها را ببرد دوستی دشمن وامیگذاشت ، در آنسوی دانوب مانده بودند ،

با وجود آنکه بیمارستانها و خانه‌های بزرگ شهر «کرمس» که بیمارستان نظامی تبدیل شده بود، گنجایش تمام بیماران و زخمیان را نداشت - معذک توقف درحوالی کرمس و پیروزی بره-ورتیه جرأت و روحیه قشون را بمیزان قابل ملاحظه‌ای بالا برده بود و نشاط بخشترین شایعات نادرست را راجع برسیدن ستونهای قشون تازه نفس از روسیه و پیروزی اطریشیا و عقب نشینی ناپلئون منتشر میساخت.

شاهزاده آندره هنگام این پیکار در ملازمت ژنرال «شمیت» اطریشی بود که در این کار زار بهلاکت رسید. اسب شاهزاده آندره زیرسایش مجروح شد و دست خودش در اثر خراش گلوله جراحت مختصری برداشت. فرمانده کل شاهزاده آندره را بشانه ابراز لطف مخصوص بسرای ابلاغ خبر این پیروزی بدربار اطریش فرستاد. دربار اطریش ازوین که قشون فرانسه آنرا تهدید میکرد به بریونه منتقل شده بود. در شب کارزار شاهزاده آندره با هیجان اما نه خسته (اگر چه بظاهر قوی و نیرومند نبود معذک از قویترین مردم بیشتر تحمل خستگی و کوفتگی مینمود) سواره وارد کرمس شد و پیغام دوختورف را برای کوتوزوف آورد و در همان شب بعنوان پیک مخصوص عازم بریون شد. این مأموریت علاوه بر یاداشتی که داشت قدم مهمی در راه ترفیع مقام وی بشمار میرفت.

آنشب شبی تاریک بود و آسمانی پرستاره داشت. جاده درمیان برقیکه در روز پیکاریاریده بود سیاهی میزد. شاهزاده در کالسکه پستی گاهی مناظر کارزار گذشته را از خاطر میگزراند و گاهی اثرخبر پیروزی را پیش خود حساب میکرد و زمانی وداع خود را با فرمانده کل و رفقایش بیاد میآورد. خود را درحالی میدید که پس از انتظار طولانی سرانجام به مرحله مقدماتی سعادت دلخواه خود رسیده است. چون چشمش را بهم میگذاشت شلیک تفنگها و غرش توپها که با تق تق چرخها و فریادهای شورانگیز پیروزی درهم می آمیخت، در گوشش طنین انداز میشد. گاهی در خواب میدید که روسها فرازمیکنند و خود او کشته شده است. اما شتابان از خواب می پرید، گوئی باخوشبختی تازه‌ای متوجه میشد که چنین حوادثی روی نداده بلکه برعکس فرانسویان گریخته بودند، دوباره تمام جزئیات پیروزی و مردانگی و شجاعت و متانت خویش را در موقع پیکاریضاظر میآورد و آرام میگرفت و بخواب میرفت ... پس از آنشب تاریک و پرستاره بامدادی تابناک و نشاط انگیز فرارسید. برف در آفتاب ذوب میشد، اسبان بسرعت میرفتند. جنگلها، مزارع، دهکده‌های جدید و گوناگون در هر دو طرف جاده شتابان از برابر چشم میگذاشت.

دریکی از منازل میان راه کالسکه اواز کنار ارابه‌های مجروحین عبور کرد. افسری که مأمور حمل و نقل بود در ارابه جلوه‌ایده بود و با کلمات زشت و خشن بسربازان دشمن میداد و فریاد میکشید در هر یک از ارابه‌های دراز آلمانی شش نفر یا بیشتر مجروح رنگ پریده و باندا پیچیده و کتیف نشسته بودند که در اثر تکان ارابه روی جاده سنگی بالا و پائین میجستند. برخی از ایشان با یکدیگر سخن میگفتند (شاهزاده آندره مکالمه روسی را میشنید) و برخی دیگر نان میخوردند. آنان که جراحتشان فوق‌العاده دشوار بود خاموش و بیحال با توجه و کنجکاری کودکان بیمار بکالسکه پستی که از کنارشان میگذاشت مینگریستند.

شاهزاده آندره بکالسکه‌چی دستور توقف داد و از سرباز مجروحی پرسید که در کدام نبرد زخمی شده است. سرباز جواب داد:

— پیرو زدر ساحل دانوب.

شاهزاده آندره کیسه کوچکی را از جیب بیرون آورد و سه سکه طلا بسرباز داد. با افسری که

نزدیک میآمد روی آورده گفت:

- برای همه بچه‌ها؛ امیدوارم بزودی خوب شوید  
افسر که ظاهر آ میل داشت باب گفتگورا باز کند پرسید:  
- آقای آجودان، چه خبر؟

- خبرهای خوب  
آنوقت بکالسه چی بانگ زد:  
- حرکت کن!

چون شاهزاده آندره به بریون رسید هوا تاریک شده بود. شاهزاده آندره خود را در میان خانه‌های مرتفع، چراغهای پر نور مغازه‌ها، پنجره خانه‌ها و فانوسها و کالسه‌های زیبایی که روی سنگفرشها صدا میکرد مصوریافت و خود را در محیط شهر بزرگ پر از مظاهر حیات مشاهده کرد که همیشه برای نظامیان پس از توقف طولانی در اردوگاه بسیار دلکش و فریبنده است. شاهزاده آندره با وجود مسافت سریع و بیخوابی شب خود را چالاکتر و شادابتر از روز پیش احساس میکرد و یکر بطرف کاخ رفت. ولی چون تب دازان هیجان داشت و پی در پی چشمش برق میزد و افکارش با سرعت و وضوح فوق العاده در دماغش جایگزین یکدیگر میشد. دوباره تمام جزئیات پیکارا، نه مبهم بلکه واضح و آشکار بهمان صورت که میخواست با امپراطور فرانتس معروض دارد، در نظر معجم ساخت. سؤالهای اتفاقی را که ممکن بود از او بشود و جوابهاییکه برای آنها آماده ساخته بود از خاطر میگذراند. تصور میکرد که بیدرنک بحضور امپراطور بار خواهد یافت اما در برابر در بزرگ کاخ مستخدمی پیش آمد و چون دانست که پیک مخصوص است او را به داخل دیگر هدایت کرد. مستخدم باو گفت:

- حضرت والا! از دهلین بطرف راست بپیچد! در آنجا آجودان نگهبان را خواهید دید. اوشمارا نزد وزیر جنگ هدایت میکند.

آجودان نگهبان با استقبال شاهزاده آندره آمد و از او خواهش کرد اندکی صبر کند و خود باطاق وزیر جنگ رفت. پس از پنج دقیقه آجودان برگشت و با تعظیم بسیار مؤدبانه شاهزاده آندره را پیش انداخت و باطاق وزیر جنگ هدایت نمود. منظور آجودان از رعایت کامل این تشریفات آن بود که نگذارد آجودان روسی با او روابط صمیمانه و نزدیک پیدا کنند. چون شاهزاده آندره بدقت وزیر جنگ نزدیک میشد، نه فقط راضی و خرسند نبود، بلکه خود را رنجیده خاطر یافت و این حس رنجش در همان لحظه، بی آنکه خود متوجه باشد، بحس تحقیر که هیچ علتی برای آن تصور نبود مبدل شد - عقل باریک بین و موکشافش در همان لحظه آن نظری را که بموجب آن حق داشت با آجودان و وزیر جنگ با دیده تحقیر بنگرد بوی عرضه داشت و بخود گفت: «چون هرگز بوی باروت بمشامشان نرسیده است بیشک احراز پیروزی در نظرشان نیز بسیار ساده جلوه میکند!» چشمهای شاهزاده آندره از تحقیر تنگ شد. با تائی مخصوصی باطاق وزیر جنگ رفت. وقتی وزیر جنگ را دید که پشت میز بزرگی نشسته است و تما دو دقیقه پس از ورودش باو اعتنائی نکرد حس تحقیر وی روی فزونی رفت. وزیر جنگ سرطاش را که موی خاکستری در شقیقه‌ها داشت میان دوشمع مومی خم کرده بخواندن نوشته‌ها مشغول بود و بامداد بروی آنها علامت میگذاشت. بدون آنکه هنگام باز شدن درو شنیدن صدای پا سر را بلند کند کاغذی را که مشغول مطالعه آن بود تا آخر خواند. آنگاه بدون توجه بفرستاده روسی نوشته‌ها را با آجودانش داده گفت:

- این نوشته‌ها را بگیرید و باو بدهید!

شاهزاده آندره ازین رفتار چنین تصور کرد که یا حقیقه فعالیت ارتش کوتوزوف از تمام کارهای دیگر وزیر جنگ کمتر توجه او را جلب میکند و یا ضرورت دارد که بفرستاده روس چنین و آنمود شود. باخود گفت: «اما این مطلب کاملاً برای من یکسان است!»

وزیر جنگ بقیه نوشته‌ها را رویهم گذاشت و کنار آنها را باهم یکسان کرد و سر برداشت. قیافه مخصوص و هوشمندی داشت اما در همان لحظه که بشاهزاده آندره توجه کرد قیافه زیرکانه و مسموم او ظاهراً بعبادت یا بعمد تغییر یافت و لبخند احمقانه و ریاکارانه مردی که دورنگی و ریای خود را پنهان نمی‌ساخت و مراجعین بسیاری را یکی پس از دیگری می‌پذیرفت بر چهره‌اش نقش بست.

از شاهزاده آندره پرسید:

— از سهید کوتوزف؟ امیدوارم حامل خبرهای خوش باشید؟ «باموریه» تصادم ایجاد شد؛ پیروز شدید؟ دیگر وقتش بود!

پس نوشته‌ای را که بعنوان او بسود گرفت و غمناک مشغول خواندن آن شد و بزبان آلمانی گفت:

— آخ! خداوندا! شمیت چه بدبختی بزرگی، چه بدبختی بزرگی!

نوشته را بسرعة تا آخر خواند و روی میز نهاد و بشاهزاده آندره نگریست، ظاهراً درباره چیزی میاندیشید.

— آه! چه بدبختی بزرگی! گفتید که نبرد فطمی بود؟ اما موریه اسیر نشده (اندکی خاموش شد) اگرچه این پیروزی در برابر مرگ شمیت بسیار گرانبه است ولی از خبر خوشی که آوردید بسیار خرسندم. بیشک اعلیحضرت اشتیاق ملاقات شما را خواهد داشت اما نه امروز. از شما سپاسگزارم. بروید استراحت کنید. فردا پس از رژه دربار عام حاضر شوید. اما بهتر است منتظر خبر من باشید.

دوباره همان لبخند احمقانه که هنگام گفتگو دیده نمیشد بر چهره وزیر جنگ ظاهر گشت و درحالیکه سر را خم میکرد گفت:

— خدا حافظ! از شما متشکرم! اعلیحضرت امیراطور قطعاً میل دارد شما را ملاقات کند. وقتی شاهزاده آندره از کاخ خارج شد دریافت که تمام علاقه و سعادت حاصله ازین پیروزی را در اختیار وزیر جنگ بی اعتنا و آجودان مؤدبش وا گذاشته است و بیدرتک تمام جریان افکارش تغییر یافت: پیشکار بصورت خاطره دور و گذشته‌ای در نظرش مجسم شد

شاهزاده آندره دربرویون در منزل یکی از آشنایان خویش بنام « بی‌لی‌بین » که نماینده سیاسی روسیه بود اقامت کرد .

بی‌لی‌بین با استقبال وی آمده گفت :

- آه ! شاهزاده آندره ! مهمانی دلپذیرتر از شما نیست .  
 پس بخدمتکاری که بالکونسکی را راهنمایی میکرد گفت :

- فرانتس ! ائانه شاهزاده را با طاق خواب من ببر !

وباز بشاهزاده گفت :

- خوب ! بیک پیروزی هستید ؟ بسیار خوب ! چنانکه می‌بینید من بیمارم و در خانه

نشسته‌ام .

شاهزاده آندره پس از شستشو و تغییر لباس بدقت کار مجلل نماینده سیاسی رفت و پشت

میز غذا نشست . بی‌لی‌بین آرام و خاموش کنار بخاری نشسته بود .

شاهزاده آندره نه‌تنها پس از مسافرت خود بلکه پس از گذشت مدت اردو کشی که در طی آن از تمام وسائل راحت و نظافت و تجمل و ظرافت زندگانی محروم بود اینک در میان آن محیط پر تجمل زندگانی که از کودکی با آن خو گرفته بود خوشی و آسایش را احساس میکرد . بعلاوه مسرور بود که پس از پذیرائی اطریشیان اگر هم بزبان روسی تکلم نمیکند ( ایشان بزبان فرانسه گفتگو میکردند ) لاف‌ل با یک نفر روس که ظاهراً مانند هموطنان خویش از اطریشیان متفر است ( شاهزاده آندره در در اینحال بیشتر از هر موقع از اطریشیان متفر داشت ) حرف میزند .

بی‌لی‌بین مردی سی و پنجساله و مجرد بود و بهمان محیطی تعلق داشت که شاهزاده آندره متعلق بود ایشان در پیترزبورگ بایکدیگر آشنائی داشتند اما در مدت توقف اخیر شاهزاده آندره و کوتوزوف دروین آشنائی ایشان محکم‌تر شد . بی‌لی‌بین نیز مانند شاهزاده آندره که آینده درخشانی را در محیط نظامی انتظار داشت ترقیات عظیمی را در محیط دیپلماسی انتظار می‌کشید . او هنوز جوان بود اما دیگر دیپلمات جوان محسوب نمیشد ، زیرا از شانزده سالگی وارد خدمت شده و مدتی در پاریس و کپنهاگ خدمت کرده بود و اینک دروین مقام نسبتاً مهمی را در اختیار داشت . صدر اعظم اطریش و سفیر ما دروین او را میشناختند و با او ارج و قیمت میگذاشتند . او از زمره آن گروه دیپلماتها

نبود که موظف بداشتن صفات منفی هستند و برای آنکه دیپلمات بسیار خوب محسوب شوند فقط باید از انجام برخی از کارها اجتناب ورزند و بزبان فرانسه حرف بزنند. او یکی از آن دیپلماتها بود که دوستدار کار هستند و بکارها واردند، چنانکه با وجود تنبلی و سستی طبیعی خود گاهی شبها را پشت میز تحریر بزم میبرد. هر کار را صرف نظر از ماهیت آن بنحو احسن انجام میداد. سؤال «برای چه؟» توجهش را جلب نمیکرد بلکه سؤال «چگونه؟» علاقه داشت. برای اوفرقی نمیکرد که کار سیاسیش چه باشد اما تنظیم بخشنامه یا یادداشت یا گزارش دقیق و استادانه و گوشه-دارکاری بود که موجب خرسندی و مسرت فوق‌العاده او میشد. علاوه بر قدرت تحریر مکاتیب سیاسی هنر و لیاقت بی‌لی‌بین و رفتار و گفتارش در محیط‌های عالی اجتماعی قابل ستایش بود. بی‌لی‌بین گفتگورا نیز مانند کار وقتی دوست داشت که گفتگو بدیع و لطیفه‌دار باشد. در هر آنچه پیوسته مراقب فرصت بود تا سخن گیرنده و مؤثری را بگوید و جز درین موقع خاموش بود؛ سخنان بی‌لی‌بین در موقع گفتگو پیوسته با لطیفه‌های نغز آراسته بود و فصاحت و بلاغت او توجه همگان را جلب میکرد. پنداشتی بی‌لی‌بین این لطیفه‌های نغز را عمدتاً در آزمایشگاه دماغ خود چنان بعمل میآورد که ساده و قابل درک باشد و در نتیجه سهولت در حافظه حقیرترین مردمان نقش-بندد و از محفل دیگر منتقل گردد. حقیقه چنانکه میگفتند. *Les mots de Bilibin se colportaient dans les salons de Vienne* (۱) و اغلب اوقات با اصطلاح در امور مهم و حوادث بزرگ تأثیر میکرد.

صورت باریک و لاغر و زردش از چینهای درشت پوشیده بود و همیشه این شیارها مانند نوک انگشتهای شخصی که تازه از حمام بیرون آمده باشد تمیز و شسته بنظر میرسید. حرکات این چینها عمل اصلی قیافه او را تشکیل میداد. گاهی شیارهای عمیقی بر پیشانی‌ش ظاهر میشد و ابروانش بالا میرفت، زمانی ابروانش فرومیافتاد و چینهای درشتی در اطراف گونه‌هایش پدیدار میگشت. نگاه چشمهای ریز و گودش همیشه مستقیم و نافذ بود و برق شادمانی در آن میدرخشید. بی‌لی‌بین گفت:

— خوب؛ حال از کارهای شجاعانه خودتان برای ماحکات کمید.  
بالکونسی با فروتنی هر چه تا ما تر، بی آنکه حتی یکبار نام خود را ببرد، اول بتوصیف نبرد و سپس بچگونگی پذیرائی و زیرچنگ پرداخت و در ختم کلام گفت.

*- Il m'ont reçu avec ma nouvelle, comme un chien dans un jeu de quille.* (۲)

بی‌لی‌بین پوزخندی زودچینهای صورتش ناپدید گشت. همچنانکه بناختهای خود مینگریست و پوست بالای چشم‌چیش را جمع میکرد گفت:

*- Cependant, mon cher, malgré la haute estime que je professe pour le «آرتش مقدس روسیه» j'avoue que votre victoire n'est pas des plus victorieuses.*

- 
- ۱- نصیفه‌های بی‌لی‌بین در سالهای وین دهان بدهان میگشت.
  - ۲- از من و خبری که آوردم بسیار بد پذیرائی کردند.
  - ۳- عزیزم! اما با وجود احترام فوق‌العاده‌ای که من برای «آرتش مقدس روسیه» قائل هستم اقرار میکنم که پیروزی شما از آن پیروزیهای فوق‌العاده درخشان نبوده است.



بی‌لی بین بزبان فرانسه سخن میگفت ولی کلماتی را که میخواست مخصوصاً باخضارت نام برد بزبان روسی ادا میکرد .

— بچه جهت؟ شما باتمام قشون خود بمورتمیه تیره بخت که تنها يك لشکر در اختیار داشت حمله کردید و او توانست از لای انگشتهای شما بگریزد؟ پس پیروزی شما در کجاست؟ شاهزاده آندره جواب داد :

— با این حال اگر جدی حرف بزنیم در هر حال میتوانیم بدون مبالغه و خود ستائی بگوئیم که نتیجه این کارزار از نبرد حوالی اولم بهتر است ...  
— چرا شما يك سپهبد، لا اقل يك سپهبد، را اسیر نکردید؟

— برای اینکه همه امور بر طبق انتظار و نظم و ترتیب روزهای رژه انجام نمیگردد. چنانکه بشما گفتم مادر نظر داشتیم که در ساعت هفت صبح بیشت جبهه دشمن حمله ور شویم اما تا ساعت پنج بعد از ظهر هنوز بانجا نرسیده بودیم\*  
بی‌لی بین قسم کنان گفت:

— پس چرا ساعت هفت صبح نرسیدید؟ میبایست ساعت هفت صبح رسیده باشید! میبایست ساعت هفت صبح رسیده باشید!

— شاهزاده آندره با همان لحن گفت:

— چرا شما از طریق دیپلماتیک بناپلئون تلقین نکردید که تخلیه ژن برای او بهتر است؟ بی‌لی بین بمیان سخنش دویده گفت:

— میدانم، شما فکر میکنید که در نظر کسی که کنار بخاری نشسته گرفتن سپهدها بسیار سهل و آسانست. آری؛ این فکر شما بسیار صحیح و بجاست اما با این همه چرا او را اسیر نکردید؟ تعجب نکنید که نه تنها وزیر جنگ بلکه امپراطور عالیشان و اعلیحضرت فرانتس نیز از پیروزی شما چندان خرسند و راضی نخواهند شد. حتی من که منشی بینوای سفارت روس هستم از شنیدن این خبرها بداشت خاصی احساس نه میکنم ...

با این سخن مستقیم بشاهزاده آندره نگرینست و چینهای پیشانی او هموار ساخت. بالکونسکی گفت: — عزیزم؛ حال نوبت شماست که به «چون و چرا» من پاسخ دهید. اعتراف میکنم که من درین مسائل وارد نیستم؛ شاید نکات ظریف دیپلماسی وجود داشته باشد که عقل من قدرت ادراک آنرا ندارد اما این نکته را بهیچوجه نمیفهمم. ماك قشون کامل را از دست میدهد، دوک بزرگ فردیناند و دوک بزرگ کارل اصلاً هیچیک اظهار حیاط نمیکنند و در پی يك اشتباه اشتباه دیگری را مرتکب میشوند و سرانجام تنها کوفتوزوف پیروزی نائل میگردد و طلسم شکست ناپذیری فرانسویان را میشکنند و لسی وزیر جنگ حتی بدانتستن جزئیات این پیروزی علاقه مند نیست .

— عزیزم؛ مخصوصاً بهمین دلیل (۱) *Vojez-vous, mon cher* مرحبانه من زار؛ آفرین بروسها؛ مرحباً به ایمان؛ (۲) *Tout ça est bel et hon* اما پیروزی شما چه ارتباطی بما دارد (مقصودم دربار اطریش است) اگر خبر خوشی درباره پیروزی دوک بزرگ کارل یافردیناند — چنانکه میدانید (۳) *un archiduc vaut l'autre* — رادست کم بردسته آشفشانی بناپارت برای ما میآوردید مطلب دیگری بود. البته ما از شنیدن این خبر خوش توپها شلیک میکردیم اما این پیروزی تنها سبب آزار ماست. کوئی همه دا برای آزردن ما بدست آمده است. دوک بزرگ کارل هیچ عملی را انجام

(۱) — عزیزم! توجه کنید! (۲) — تمام اینها بجای خود صحیح و خوبست .

(۳) — ارزش دوکها با یکدیگر برابر است .

نمیدهد. دوک بزرگ فرديناند خود را با تنك و تحقير آلوده ميسازد - شماوين را رها ميكند و ديگر از آن دفاع نميكند. (۱) *comme si nous disiez* خدا همراهِ ماست، مرده شوي شما و پاي تخت شما را ببرد. يگانۀ ژنرال را كه همه دوست داشتيم يعنى شमित را شما طعمۀ گلولۀ دشمن ساختيد و حال پيروزي خودتان را بما تبريك ميگوئيد... تصديق كنيد كه خشم آورتر از خبري كه شما آورده ايد قابل تصور نيست. (۲) *c'est comme un fait exprès, comme un fait exprès* بعلاوه اگر شما پيروزي درخشاني هم نائل شويد و حتى اگر دوک بزرگ كارل هم پيروزي درخشاني برسد، در جريان كلي جنگ اين پيروزيها چه تغييري خواهد داد؟ اکنون كه وين از طرف دشمن فرانسۀ اشغال شده ديگر پيروزيها اثری ندارد و دير شده است.

- چگونه اشغال شده؟ وين اشغال شده؟

- نه تنها اشغال شده، بلکه بنايارت در «شونبرون» اقامت دارد و كنت، كنتور بنای عزيزما، براي كسب دستورات نزداور هپاراست.

بالكوتسكي پس از خستگي و تأثيرات سفرويس از پذيرائي وزير جنگ و مخصوصاً پس از غذائي كه تازه سرف کرده بود متوجه شد كه تمام اهميت كلامتي را كه ميشنود نمی فهمد. بی‌لي بن بسخن ادامه داده گفت:

- امروز صبح كنت «ليشتن فلد» اينجا بود و نامه‌اي را بمن نشان داد كه رژه فرانسويان... (۳) *le prince Murat et tout le tremblement* را در وين بتفصيل توصيف کرده بود... ملاحظه ميكند كه پيروزي شما چندان مسرت بخش نيست و شما نمیتوانيد بعنوان نجات دهنده‌اي پذيرائي شويد...

شاهزاده آندره كه تدريجاً متوجه ميشد كه خبر او را جعبه پييك حوالی كرم حقيقۀ درقبال حوادث نظير اشغال پاي تخت اطريش بن اهميت است گفت:

- آه! براي من يكسان است؛ آری، كاملاً يكسان است! اما وين چگونه اشغال شده؟ آن پلوان استحكamat مشهور و شاهزاده «اوئرسپرگ»؟ درمیان ما شايع بود كه شاهزاده اوئرسپرگ از وين دفاع ميكند.

- شاهزاده اوئرسپرگ در اين طرف در طرف ماست و از ما دفاع ميكند. اما وين در آنسوی رودخانه قرار دارد. نه! هنوز پل بتصرف دشمن در نيامده و اميدوارم كه بتصرف وی در نيايد، زيرا مهن گذاري شده و دستوران فجار آن هم صادر شده است. اگر چنين نبود مدتها پيش از اين مادر كوههاي «بوهمها» سرگردان بوديم و شما با آرتش خود در ظرف يک ربع ساعت بسيار ناگوار و وحشتناك در ميان دو آتش نابود ميشديد.

شاهزاده آندره گفت:

- اما با اينحال اردو كشي هنوز پايان نپذيرفته است.

- اما من تصور ميكند كه تمام شده است و تمام كله كنده‌هاي اينجا با من هم عقیده‌اند، منتهي جرأت اظهار آنرا ندارند.

آنوقت بی‌لي بن چين از پيشاني برداشت و یکی از لطيفه‌هاي خود را تکرار کرده گفت:

(۱) اين عمل شما بمنزله آنست كه بگوئيد.

(۲) مثل اينكه تصدق در كار است، مثل اينكه تصدق در كار است.

(۳) شاهزاده موراو تمام دار و دسته

آنچه در شروع اردو کشی گفتیم انجام خواهد گرفت یعنی سر نوشت جنگ نه بوسیله تیراندازی شما در حوالی «دورنشتاین» و بطور کلی نه بوسیله باروت بلکه بوسیله کسانیکه این ماده منفجره را اختراع کرده اند تعیین خواهد شد. فقط این سؤال مطرح است که نتیجه ملاقات امپراطور آلکساندر با قیصر پروس در برلین چه خواهد بود. اگر پروس در اتحاد داخل شود، در این صورت (۱) *On forcera la main à L'Autriche* و دوباره جنگ خواهد شد و در غیر این صورت تنها موضوع مورد توجه آنست که مواد *Campo Formio* را بایست در کجا تنظیم کرد.

ناگهان شاهزاده آندره دست کوچک خود را گره کرده روی میز کوفت و گفت:

— اما چه نیوغ فوق العاده ای! این مرد چه بخت و اقبال دارد!

بی ای بین چین پیشانی افکند و بدینوسیله فهماند که اینک لطفه ای را می خواهد بگوید و برسان گفت:

— *Buonaparte?* (۲)

و دوباره با تکیه روی «u» گفت: (۲) *Buonaparte!* تصور میکنم که حال که او

از شونبرون قوانین را باطریش دیکته میکند. (۳) *il faut lui faire grâce de l' u*

و باختصار او را *Bonaparte* نامید.

شاهزاده آندره گفت:

— نه! مزاح را کنار بگذارید! راستی شما تصور می کنید که عملیات جنگی خاتمه یافته است؟

— اکنون بشما خواهیم گفت که تصور من چیست: اطریش را دست انداخته اند و او به اینوضع

عادت ندارد و انتقام خود را خواهد کشید، باینجهت اطریش دست انداخته شده که اولاً ایالاتش

را تاراج کردند (On dit que «pravo clavnoe» est terrible pour le pillage)

بعلاوه قشوش شکست خورده و تارومار شده و پایتختش نیز بصرف دشمن درآمده است ... و تمام

این خسارت را بخاطر چشمهای زیبای اعلیحضرت امپراطور ساردین متحمل شده است و باینجهت

(۵) *Entre nous, mon cher* عقل بمن میگوید که ما را فریب می دهند، با حس قبل الوقوع

ادراک می کنم که مذاکره با فرانسه و پروژة صلح، آنهم صلح پنهانی و انفرادی، در جریان

انقراض است.

شاهزاده آندره گفت:

— غیر ممکن است! این عمل زشت و ننگین است!

بی ای بین بهلامت ختم گفتگو دوباره بایشانی صاف و گشاده گفت:

*Qui vivra verra* (۶)

۱- اطریش را مجبور خواهند کرد.

۲ و ۳- بوناپارت؟

۴- باید «u» را از نام حذف کرد.

۴- (میگویند که آرتش مقدس روسیه بیرحمانه چپاول میکند)

۵- عزیزم! بین خودمان باشد

۶- هر کسی زنده بماند خواهد دید!

وقتی شاهزاده آندره باطاقی که برایش آماده شده بود رفت و در میان ملحفه‌های تمیز و تشکهای پرو بالشهای گرم و معطر دراز کشید احساس نمود که آن پیکاری که خبر پیروزی آنرا آورده بود در گذشته دور، در گذشته بسیار دوری بوقوع پیوسته است.

اینک مسائلی نظیر اتحاد پروس و خیانت اطریش و پیروزی جدید بناپارت و بارعاه و رژه و شرفیابی صبح روز بعد بحضور امپراطور فرانتس افکار او را بخود مشغول می سازد. پس چشمش را بست ولی در همان لحظه صدای غرش توپها و شلیک تفنگها و تق تق چرخ های کالسکه در گوشش پیچید و باز در عالم خیال دید که ستون ممتد تفنگداران از گوه پائین می آیند و فرانسویان تیراندازی می کنند و او با طپش قلب پیشاپیش همه در کنار شمیت سواره در حرکت است و گلوله ها در اطرافش صاف می زنند و حس خرسندی از حیات باشدتی که از او ان کودکی هرگز بخاطر نداشته است بروی چیره می گردد.

با لبخندی سعادتبخش و کودکانه گفت: «آری! تمام این حوادث روی داد...» و سپس بخواب عمیق جوانی فرورفت.

شاهزاده آندره روز بعد دیر از خواب برخاست. تأثرات گذشته را بخاطر آورد و قبل از هر چیز متذکر شد که امروز باید بامپراطور فرانتس معرفی شود. پس وزیر جنگ و آجودان مؤدب اطریشی و بی‌لی‌بین و گفتگوی عصر دیر روز در نظرش مجسم گشت: برای حضور در دربار لباس تمام رسمی خود را که مدت‌ها دربر نکرده بود پوشید و شاداب و چابک و زیبا در حالی که دست مجروحش را بگردن آویخته بود بدقت کار بی‌لی‌بین رفت. در دفتر کار چهار نفر از هیئت نمایندگی سیاسی حضور داشتند. بالکونسکی با شاهزاده ایبولیت کوراگین، منشی سفارت، آشنا بود و بوسیله بی‌لی‌بین بدیگران نیز معرفی شد.

آقایانی که در دفتر کار بی‌لی‌بین حضور داشتند همه شاداب و جوان و از طبقه اشراف و ثروتمند بودند و در این شهر نیز مانند وین محفل جداگانه‌ای را که صدرا آن بی‌لی‌بین بود تشکیل میدادند و آنرا (۱) Les nôtres مینامیدند.

در این محفل که تقریباً بدون استثناء از دیپلمات‌ها تشکیل میشد ظاهرآ علائق خاصی که بکلی از جنگ و سیاست دور بود و در پیرامون اجتماع طبقات ممتاز و ارتباط با بانوان و جنبه تشریفاتی خدمات اداری دور میزد وجود داشت. این آقایان با کمال میل و رغبت شاهزاده آندره را مانند یکی از اعضای اصلی در محفل خود پذیرفتند (کمتر کسی بجنین افتخاری مقتخر می‌شد) و در اول برعایت ادب و به منظور افتتاح باب سخن پرشی چند درباره قشون و جنگ از وی به عمل آمد ولی سپس گفتگو بمنزله و شایعات پراکنده و مسرت بخش منتهی گشت. یکی از ایشان که عدم موقعیت همقطار دیپلمات خود را حکایت می‌کرد گفت:

– ولی جالبتر از همه این بود که وزیر خارجه صراحتاً بوی گفت که انتصاب او در لندن در حکم ترفیع مقام است و او باید این انتصاب را بهمین نحو تلقی کند. اما چه خوب بود که شما قیافه ویرا در آن موقع مشاهده می‌کردید! ...

— اما آقایان ! از همه بدتر اینست که من حال پرده از کاز کوراگین برمیدارم ! مرد بیچاره‌ای در بدبختی افتاده است و این دون‌ژوان ، این آدم وحشتناک ، از بدبختی وی استفاده می‌کند .

شاهزاده ایپولیت که میان صندلی راحت لهیده و پاها را روی دسته آن انداخته بود خندیده گفت :

— Parlez moi de ça (۱)

یکمرتبه چند نفر باهم گفتند :

— آه، دون‌ژوان، آه، آه، مارا!

بی‌لی بین بشاهزاده آندره روی آورده گفت :

— بالکونسکی ، شما نمی‌دانید که تمام تبهکاری‌های قشون فرانسه ( نزدیک بود بگویم قشون روسیه ) در قبال شاهکارهایی که این مرد در میان زنان انجام داده بسیار ناچیز است . شاهزاده ایپولیت گفت :

— La femme est la compagne de l'homme (۲)

و با این سخن از پشت عینک پپاهای خود که بالا نگه‌داشته بود نگرست . بی‌لی بین واعضای محفل قهقهه زنان بچشم ایپولیت نگرستند و شاهزاده آندره دریافت که ایپولیت که سابقاً نزدیک بود وی را بهم‌رش بدگمان کند مسخره این محفل است . بی‌لی بین آهسته بی‌الکونسکی گفت :

— نه ! من باید با نمونه‌ای از گفته‌های کوراگین شمارا سرگرم و مشغول سازم . وقتی او درباره سیاست نظر خود رامیگوید بسیار جذاب و دلکش است . در این حال باید وقار و ابهت او را تماشا کرد .

پس نزدیک ایپولیت نشست و چین بییشانی انداخت و بحث سیاسی را با او آغاز نمود . شاهزاده و دیگران بدور آندو حلقه زدند : ایپولیت مغرورانه همه توجه کرده گفت :

— Le cabinet de Berlin ne peut pas exprimer un sentiment d'alliance , sans exprimer ..... comme dans sa dernière note ..... vous comprenez .... vous comprenez .... et puis si Sa Majesté L' Em- pereur ne déroge pas au principe de notre alliance : .... (۳)

پس دست شاهزاده آندره را گرفته گفت :

— Attendez, je n'ai pas fini ... je suppose que L'intervention sera plus forte que la non - intervention , Et ... (۴)

۱- خوب! خوب!

۲- زن همدم و رفیق مرد است.

۳- کابینه برلن نمیتواند عقیده خود را درباره اتحاد بیان نماید بدون اظهار نظر ... مثل یادداشت اخیر خود ... میفهمید ... میفهمید ... بعلاوه اگر اعلیحضرت امپراطور از اصول اتحاد ما منصرف نشود ...

۴- صبر کنید ! من هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام ... تصور میکنم که مداخله از عدم مداخله قوی‌تر است و ...

اندکی مکث کرد و سپس بسخن خود چنین افزود :

— On ne pourra pas imputer à la fin de non — recevoir notre dépêche de vingt — huit novembre. Voilà comment tout cela finira. (۱)

سپس دست بالکونسکی را رها کرد و با این عمل نشان داد که سخن خود را تمام کرده است .

بی‌لی‌بین که از شادی در پوست نمی‌گنجید گفت :

— «Démosthènes» je te reconnais au caillou que tu as caché dans ta bouche d'or ! (۲)

ازین سخن همه بخنده افتادند و ایبولیت بلندتر از همه خندید. ظاهراً پربشان و ناراحت مینمود و بزحمت نفس میکشید ولی نمیتوانست از خنده بی‌اختیاری که عضلات قیافه ثابت و یکنواخت او را میلرزاند خودداری نماید .

بی‌لی‌بین گفت :

— خوب، آقایان! بالکونسکی در بیرون مهمان منست و من میخواهم او را تا آنجا که میراست با تمام شادمانیهای زندگانی اینجا سرگرم کنم . اگر ما دروین بودیم این کار بسهولت انجام میگرفت اما در اینجا ، در این دخمه کثیف و نفرت انگیز «موراری» ، انجام این عمل دشوار است . من از شما همه خواهش میکنم که در اینکار بمن کمک کنید . باید مفاخر بیرون را باو نشان داد . شما عهده دار تأثیرها بشوید ، من با او باجتماعات خواهم رفت و شما ، ایبولیت ، البته زنانرا ...

یکی از اعضای انجمن دوستان سرانگشتهای خود را بوسیده گفت :

— باید «آملی» را باو نشان داد ، نمیدانید چه زیبا و دلرباست !

بی‌لی‌بین گفت :

— نه ، بطور کلی باید نظریاتی که بیشتر دوستدار بشریت است در دماغ این سرباز خون آشام وارد ساخت .

بالکونسکی نظری بساعتش افکنده گفت :

— آقایان ! میترسم که از مهمان نوازی شما نتوانم استفاده کنم . اکنون هم باید بروم . — کجا ؟

— نزد امپراطور .

— اوه ، اوه ، اوه !

— چند نفر با هم گفتند .

— خوب، بالکونسکی ، خدا حافظ ! خدا حافظ ، شاهزاده ! برای صرف ناهار زود تر مراجعت کنید ! ما منتظر شما هستیم .

بی‌لی‌بین که بالکونسکی را تا سرسرا مشایعت نمود گفت :

۱- عدم قبول یادداشت مورخ ۲۸ نوامبر ما را هم نمیتوان خانمه کار تلقی کرد . عاقبت کارها باینجا خواهد کشید .

۲- دموستن ! من از دانه شنی که تو در دهان زرین خود مخفی کرده‌ای ترا شناختم .

— سعی کنید که ضمن گفتگو با امپراطور آنچه ممکن است از نظم و ترتیب جاده‌ها و دریافت آذوقه بیشتر تمجید کنید !

بالکونسکی خندان جواب داد:

— من میل دارم از آنها تمجید کنم اما تا آنجا که من ازین امر اطلاع دارم این عمل سهل و ساده نیست .

— خوب ، رویه‌مرقه هر چه ممکن است بیشتر حرف بزنید ! او بگوش دادن سخن کسانی که بحضور می‌طلبید اشتیاق خاصی دارد و چنانکه ملاحظه خواهید کرد او خود نه سخن گفتن را دوست دارد و نه از رزموز سخن گفتن آگاهست .



امپراطور فراتس در بارعام تنها بچهره شاهزاده آندره که در محل معین میان افسران اطریشی ایستاده بود خیره مینگریست و سردر از شهر با طرف او حرکت میداد. اما پس از سلام عام همان آجودان روزپیش با تشریفات خاص و مؤدبانه بشاهزاده آندره ابلاغ کرد که امپراطور متمایل است وی بحضورش راه یابد. امپراطور فراتس ایستاده در میان اطاق او را بحضور پذیرفت. پیش از گفتگو شاهزاده آندره متعجب شد زیرا مشاهده کرد که امپراطور مضطرب مینماید و چهره اش گل انداخته است و نمیداند چه بگوید.

ناگهان شتابان از بالکونسکی پرسید:

— بگوئید بدانم چه موقع پیکار شروع شد؟

شاهزاده آندره بـؤال امپراطور پاسخ گفت و سپس سئوالات دیگری بهمین سادگی مانند: «آیا کوتوزوف سالم است؟ چه وقت او از کرمس خارج شده است؟» و نظائر آن مطرح شد. امپراطور با قیافه‌ای سخن میگفت که گوئی تمام هدف و منظورش طرح سئوالات معینی است و جواب این سئوالات که کاملا واضح و معلوم بود نمیتوانست موردعلاقه و توجه او باشد.

امپراطور پرسید:

— در چه ساعت نبرد شروع شد؟

بالکونسکی که بیچنان آمده بود و تصور میکرد اینک فرصت دارد تا آنچه را دیده یا از آن آگاهی بصورتی که در خاطر خود پیخته و آماده ساخته است توصیف نماید گفت:

— نمیتوانم باطلاع اعلیحضرت برسانم که نبرد چه ساعتی درجبهه آغاز شد اما در دورنشتاین یعنی محلی که من در آنجا بودم قشون در ساعت شش عصر بحمله پرداخت.

اما امپراطور با لبخندی سخنش را قطع کرده پرسید:

— چندمیل است؟

— منظور اعلیحضرت از کجا تا کجاست؟

— از دورنشتاین تا کرمس؟

— سه میلونیم؟

- فرانسویان ساحل چپ را رها کردند؟  
- چنانکه مأمورین اکتشافی ما گزارش داده‌اند آخرین سرسازانشان با قایقها با نظرف رودخانه رفتند.

- در کرمس بقدر کفایت آذوقه موجود است؟

- آذوقه بقدر کفایت تهیه نشده بود.

امپراطور حرف او را بریده پرسید.

- ژنرال اشمیت درجه ساعت کشته شد؟

- تصور میکنم در ساعت هفت.

- در ساعت هفت؟ بسیار تأثر آور است. بسیار غم انگیز است.

امپراطور پس از سیاستگزاری اندکی سر را خم کرد. شاهزاده آندره از حضور امپراطور بیرون آمد و بیدرتنگ درباریان از هرسو او را احاطه کردند. از هر طرف چشمها با مهر و لطف بوی مینگر بست و کلمات محبت آمیز بگوشش میرسید. آجودانی که روز پیش ویرا باطابق وزیر جنگ هدایت کرده بود او را شمامت کرد که چرا در دربار منزل نکرده است و پیشنهاد نمود که بخانه او برود. وزیر جنگ بطرف او آمد و باو تبریک گفت، زیرا امپراطور ویرا بدریافت مدال درجه سوم ماریاترزا مفتخر ساخته بود. رئیس تشریفات امپراطریس او را بحضور علیاحضرت دعوت کرد. دوش بزرگ نیز مایل بملاقات او بود. او نمیدانست بکدام يك پاسخ دهد و چند لحظه بشرکز افکار خویش پرداخت. در میان سفیر روس شأنه او را گرفت و بطرف پنجره اش کشید و بسا او مشغول گفتگوشد.

علیرغم پیشگویی بی‌لی‌بین خبری که او آورده بود باشادمانی استقبال شد. مراسم دعای شکرگزاری برپاگشت. کوموزوف بدریافت صلیب بزرگ ماریاترزا سرفرازگشت و تمام قشون پاداش گرفت. از هر طرف برای بالکونسکی دعوتنامه میرسید و تمام صبح را ناگزیر بود بملاقات رجال دولتی اطریش برود. شاهزاده آندره پس از خاتمه ملاقاتها در ساعت پنج بعد از ظهر در حالیکه مضمون نامه‌ای را که میخواست درباره پیکار و مسافرت خود به بیرون برای پدرش بنویسد در فکر انشاء میکرد بخانه بی‌لی‌بین برگشت. در مقابل هشتی خانه بی‌لی‌بین ارا به‌ای نیمه بار شده ایستاده بود و فرانتس - خدمتکار بی‌لی‌بین - در حالی که با زحمت جامدانی را می‌آورد از خانه بیرون آمد.

شاهزاده آندره پیش از مراجعت بخانه بی‌لی‌بین برای انتخاب کبلی جهت مطالعه هنگام اردو کشی بکتابخانه رفته و مدتی در آنجا نشسته بود.

بالکونسکی از فرانتس پرسید:

- چه خبر است؟

فرانتس که با زحمت جامه دان را در ارا به می‌انداخت گفت:

- Ach, Erlaucht! Wir ziehen noch weiter, der Bösewicht ist wieder hinter uns her. (۱)

شاهزاده آندره پرسید:

- چه؟ چطور؟

بی‌لی‌بین که باستقبال بالکونسکی بیرون آمد و برخلاف همیشه قیافه پریشانی داشت گفت:

۱ - آه! حضرت والا! باید راه بیفیم! این تبهکار باز سردر عقب ما گذاشته است.

— Non, non, avouez que c'est charmant, cette histoire du pont de Thabor (پل وین) . Ils l'ont passé sans coup férir. (۱)

شاهزاده آندره نمیتوانست منظور او را درک کند.  
 — مگر شما از کجا آمده‌اید که از خبری که تمام درشکه چپهای شهر میدانند اطلاع ندارید؟  
 — از خانه دوشس بزرگ می‌آیم. در آنجا چیزی نشنیدم.  
 — و ندیدید که مردم در همه جا مشغول بستن بار و بسته خود هستند.

شاهزاده آندره با بیصبری گفت:  
 — نه، ندیدم... اما مطلب چیست؟  
 — مطلب چیست؟ مطلب اینست که فرانسویان از پلی که «اوترسپرک» میبایست از آن دفاع کنند گذشته‌اند. پل منفجر نشده است و اینک مورات شتابان بطرف بریون پیشروی میکند و همین فردا صبح باینجا خواهد رسید.  
 — چگونه باینجا خواهد رسید؟ چرا پل را وقتی مین گزاری شده بود منفجر نکرده‌اند؟  
 — این سؤال را من نباید از شما بکنم. هیچکس، حتی ناپلئون، علت این امر را نمی‌داند.

بالکونسکی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:  
 — اما اگر از پل عبور کرده باشند دیگر قشون هم از دست خواهد رفت. ارتباطش بکلی قطع خواهد شد.

بی‌لی بین جواب داد:  
 — اصل مطلب در همینجاست. گوش کنید! چنانکه شما گفتیم فرانسویان وارد وین شدند. روز بعد یعنی دیروز آقایان سپهبدها: «مورات» و «لان» و «بلیار» براسپهای خود نشستند و بطرف پل حرکت کردند (متوجه باشید که هر سه نفرشان اهل گاسکونی هستند) یکی از ایشان گفت: آقایان! میدانید که پل «مابور» مین گزاری شده است و از آن بوسیله استحکامات خاص و قشون پانزده هزار نفری دفاع میشود و باین قشون امر شده است که پل را منفجر نمایند و بما اجازه عبور ندهند. اما اگر ما این پل را بگیریم امپراطور ما اعلیحضرت ناپلئون، بسیار خرسند خواهد شد. پس بهتر است هر سه نفر سواره برویم و این پل را بگیریم. دیگران گفتند: برویم! ایشان برای اقتادند و پل را گرفتند و از آن عبور کردند و حال با تمام قشون خود در این سمت دانوب یکر است بطرف ما و بطرف شما و بطرف خطوط مواصلات شما پیشروی می‌کنند.

شاهزاده آندره اندوهناک وجدی گفت:

— مزاح را کنار بگذارید!  
 این خبر برای شاهزاده آندره هم غم‌انگیز و هم در عین حال مطبوع بود. همینکه دانست که قشون روسیه در چنین وضع نومی‌دانه‌ای است بخاطرش رسید که سر نوشت مخصوصاً او را برای نجات قشون روس از این محصنه تعیین کرده است. و این همان فرصتی است، همان «تولونی» است، که او را از صفوف افسران گمنام بیرون میکشد و نخستین باب افتخار و شهرت را برویش میگشاید؛ هنگامیکه بسختان بی‌لی بین گوش میداد در خاطر خود تمرین میکرد که چگونه پس از رسیدن بقشون در شورای جنگی عقیده‌ای را که تنها راه نجات ارتش است اظهار خواهد نمود و چگونه اجرای نقشه را تنها بار واگذار خواهند کرد.

۱ — نه، نه! تصدیق کنید که این داستان پل تابور بسیار جذاب است. دشمن بدون برخورد با مقاومت از آن گذشته است.

بالکونسکی گفت :

— مزاح را کنار بگذارید!

بی‌لی بین بسخن ادامه داد و گفت:

۱ - من مزاح نمیکنم . هیچ چیز از آنچه میگویم صحیح‌تر و غم انگیزتر نیست . این آقایان تنها بپل نزدیک شدند و بیرقهای سفید را بالا آوردند ، اطهینان دادند که بزودی جنگ ستارک خواهد شد و ایشان یعنی ستهپهدا اینک برای مذاکره با شاهزاده اوئرسیرگ آمده‌اند . افسر نگهبان آنرا بداخل استحکامات راه داد و ایشان هزاران داستان احمقانه کاسکنی را برای او حکایت کردند و گفتند که جنگ تمام شده ، است و امپراطور فرانتس و بناپارت با یکدیگر وعده ملاقات گذاشته‌اند و اکنون مایل بدیدار شاهزاده اوئرسیرگ هستند و فصل مشعی ازین گونه ترهات بهم یافتند . افسر نگهبان کسی را بدنبال اوئرسیرگ فرستاد . این آقایان با افسران دیدم بوسی می کردند ، روی لوله توپها می نشستند ، مزاح میکردند و درضمن یک گردان فرانسوی آهسته و پنهانی بپل نزدیک شد ، روی پلرفت ، کیسه‌های مواد منفجره را در آب انداخت و بجانب استحکامات پیشروی کرد . بالاخره فرمانده ، شاهزاده اوئرسیرگ فون مورتسرن عزیز مسا ، ظاهر شد . « دشمن عزیز ! نخبه جنگوران دلاور اطیش ، قهرمان جنگهای ترک ! دوره خصومت سر آمد ، ما میتوانیم دست یکدیگر را فشار بدهیم ... امپراطور ناپلئون در آتش اشتیاق شناختن شاهزاده اوئرسیرگ میسوزد . خلاصه این آقایان که بحق وانصاف اهل کاسکنی بودند چنان با این بیان زیبا اوئرسیرگ را دوره کردند که این فرمانده ساده دل فریفته دوستی صمیمانه‌ای که بین او و ستهپهدان فرانسوی برقرار گردید ، شد و منظره شلها و سرهای شتر مرغ کلامورات چنان چشمایش را خیره ساخت *qu'il n'y voit que du feu, et oublie celui qu'il* (۱) *devait faire sur l'ennemi.* (بی‌لی بین با وجود جالب بودن داستانش فراموش نکرد که پس از بیان این لطیفه مک کند و بشنونده‌اش فرصت بدهد تا قدر و ارزش آنرا درک کند ) در این میان گردان فرانسوی شتابان وارد استحکامات شد و دهانه توپها را مسدود ساخت و پیل را بتصرف در آورد .

همچنانکه هیجان بی‌لی بین در نتیجه جذابیت داستان تدریجاً فرومینشت گفت :

— نه ، اما بهترین قسمت داستان اینست که گروهبان مأمور توپی که باید بعلامت آن مینها محترق و پیل منفجر شود چون پیشروی سریع فرانسویان را بسمت پیل دید خواست تیر اندازی کند اما « لان » او را از این کار مانع شد . گروهبان که ظاهراً عاقلتر از ژنرال خود بود بطرف اوئرسیرگ رفته گفت : « شاهزاده ! شما را فریب میدهند ، فرانسویان بطرف پیل میآیند ! » مورات دید که اگر بگروهبان فرصت سخن گفتن دهد بازی را باخته است ، با تعجب ساختگی یک کاسکونی حقیقی با اوئرسیرگ گفت :

« این همان انضباط اطریشی است که اینقدر از آن تمجید میشود؟ شما چگونه بیک گروهبان

۱- که فقط آتش اشتیاق ایشان را شعله‌ور دید و آن آتش را که موظف بود بروی دشمن بکشد

فراموش کرد.

C'est génial . که پست‌ترین درجات را دارد اجازه می‌دهید با شما این چنین حرف بزند ؟  
 le prince d'Auersperg se pique d'honneur et fait mettre le sergent  
 aux arrêts . Non , mais avouez que c'est charmant toute cette  
 histoire du pont de Thabor . Ce n'est ni bêtise , ni lâcheté .... (۱)

شاهزاده آندره که شنل‌های خاکستری ، جراحات ، دود باروت ، صدای شلیک و افتخار و  
 شهرتی را که در انتظار وی بود زنده و مجسم میدید گفت :

(۲) . C'est trahison peut être .

بی‌لی بین بسخن ادامه داد :

- Non plus . Cela met la cour dans de trop mauvais draps . Ce  
 n'est ni trahison , ni lâcheté , ni bêtise : C'est comme à Ulm . (۳)

پس گوئی در جستجوی جمله‌ای بفکر فرورفت و گفت :

- C'est ... c'est du Mack . Nous sommes mackés . (۴)

بی‌لی بین سخنش را ختم کرد و متوجه شد که لطیفه تازه‌ای را گفته است که در آینده تکرار

خواهد شد . چینهائی که تا آنه‌وقت پیشانی‌ش را گرفته بود سرعت ناپدید گردید و تبسم خفیف خرسندی  
 و رضایت برایش نقش بست و تماشای ناخمنهای خود پرداخت . و چون شاهزاده آندره از جا برخاست  
 که باطاق خود برود شتابان گفت :

- کجا می‌روید ؟

- می‌خواهم حرکت کنم .

- بکجا ؟

- بمرکز قشون .

- اما شما می‌خواستید که دوروز دیگر بمانید ؟

- اما اکنون باید فوراً حرکت کنم .

شاهزاده آندره ترتیب حرکت را داده باطاق خود رفت .

بی‌لی بین بدنبالش باطاق او وارد شده گفت :

- عزیزم ، میدانید چیست ؟ من درباره عزیمت شما فکر میکردم . شما چرا می‌روید ؟

برای اثبات اینکه دلائل وی مبنی بر مخالفت با عزیمت شاهزاده آندره انکار ناپذیر است

تمام چینه‌های صورتش را زائل ساخت .

شاهزاده آندره پیرسان بمخاطب خود نگرست و جوابی نداد .

- چرا شما می‌روید ؟ میدانم که شما می‌گوئید حال که قشون درمخاطره است وظیفه منست

که بقشون بروم . من این مطلب را درک میکنم ، (۵) mon cher, c'est de l'héroïsme

۱- این ضربت بسیار هوشمندانه بود . شاهزاده اوترسپرگ از عمل سر و هبان رنجیده خاطر  
 شد و دستور توقیف او را صادر کرد . نه ، اما تصدیق کنید که این داستان پل بسیار جذاب است . ۱۰ پس عمل  
 نه حماقت است و نه ترس و بزدلی

(۳) شاید حیات باشد ؟ (۴) اینهم نیست . این عمل در باره اوضاع بسیار بدی میاندازد .

این عمل نه خیانت است و نه حماقت . همان عملیست که در حوالی اولم انجام گرفته است .

(۴) این ... این عمل شبیه بعمل ما است ، ماهه بدرد ما گرفتار شدیم .

(۵) عزیزم ! این از قهرمانیست .

شاهزاده آندره گفت :

- بهیچوجه!

- اما شما فیلسوف هستید، پس حال فیلسوف کاملی باشید و از جنبه دیگر نیز باشیاء بنگرید؛ خواهید دید که برعکس وظیفه شما اینست که در حفظ جان خود بکوشید. این کار را بدیگران که بدرد هیچ کاری نمیخورند واگذارید... شما امر نشده است که مراجعت کنید و از اینجا هم شما را مرخص نکرده‌اند. بنابراین شما می‌توانید اینجا بمانید و هر جا که سرنوشت و بخت بد ما را کشاند همراه ما بیائید. می‌گویند که باید به اوامیرتس رفت. اوامیرتس شهرزیبائیست. بیائید با کالکته من بآنها برویم.

بالکونسکی گفت :

- بی‌لی‌بین! مزاح را موقوف کنید!

- من باشما صریح و دوستانه حرف می‌زنم. خودتان قضاوت کنید؛ اکنون که شما می‌توانید در اینجا بمانید بکجا می‌روید و برای چه می‌روید؟ یکی از این دو شق در انتظار شما خواهد بود: (با این بیان پوست بالای شقیقه چپش را جمع کرد) یا هنوز شما بآرتش نرسیده‌اید که قرار داد صلح منعقد خواهد شد و یا تمام آرتش کوتوزوف با تنک و شکست روبرو خواهد گشت.

بی‌لی‌بین که احساس میکرد دلائل وی قابل انکار نیست چین از پیشانی برداشت.

شاهزاده آندره سردی جواب داد :

- من نمی‌توانم بدین نحو قضاوت کنم.

و بخود گفت : « من مخصوصاً از اینجهت بآنها می‌روم که فزون را نجات بدهم»

بی‌لی‌بین گفت:

- Mon cher, vous êtes un héros (۱)

بالکونسکی در همان شب پس از وداع با وزیر جنگ بطرف مرکز فرماندهی ارتش روس حرکت کرد اما خود نمیدانست که در کجا مرکز فرماندهی را خواهد یافت بعلاوه میترسید که مبادا در راه کرمس بدست فرانسویان گرفتار شود .

در شهر بریون درباریان و تمام کسانی که با دربار ارتباط داشتند باز و بنه خود را می بستند : بارهای سنگین دیگر باولمپوتس فرستاده شده بود . در حوالی «اتلدورف» شاهزاده آندره وارد جاده ای شد که قشون روس با شتاب بسیار و بی نظمی فوق العاده از آن میگذشت . ارا به ها چنان جاده را مسدود ساخته بودند که حرکت با کالسکه امکان پذیر نبود . شاهزاده آندره از فرمانده قزاقها اسبی و قزاقی گرفت و خسته و کمرسنگ از کنار ارا به ها عبور کرده و بجهتجوی مرکز فرماندهی کل و بنه سفر خود پیش رفت ، شومترین شایعات را درباره وضع قشون در میان راه می شنید و بی نظمی دسته هائی که در حال فرار بودند آن گفته ها را تأیید میکرد .

«Cette armée russe que l'or de L'Angleterre a transportée des extrémités de l'univers, nous allons lui faire éprouver le même sort, le sort de l'armée d'Ulm . (۱)

شاهزاده آندره این عبارت را از فرمان بنایارت بقشون خود بخاطر آورد ولی این عبارت هم تمجید او را در مقابل آن قهرمان نابغه بر میانگیخت و هم حس غرور جریحه دار شده خودش را بیدار میساخت ، بعلاوه او را امیدوار یکسب شهرت و افتخار میکرد و با خود میگفت : «اگر بجز مردن چاره دیگری نباشد . چه میتوان کرد؛ اگر مردن ضروری باشد من بدست از دیگران باستقبال مرگ نخواهم شتافت» .

شاهزاده آندره با نظر تحقیر باین توده بی پایان و گروهانهای نامنظم و ارا به ها و مهمات و توپخانه که اشکال گوناگون داشتند و از یکدیگر پیش می افتادند و سه به و چهار بچهار در کنار هم حرکت می کردند و جاده کل آلود را مسدود میساختند مینگریست . از هر طرف تا جائی که گوش

(۲) «ما این قشون روسی را که باطلای انگلیسی از آخردنیا باینجا آورده شده بهمان سرلش

دچار میکنیم که قشون اولم بدان مبتلا شد» .

قدرت شنیدن داشت صدای چرخها و تق تق گاریها و آرابه‌ها و عراده توپها و صدای سم اسبان و ضربات شلاق و فریاد آرابه‌چیپها و دشنام افسران و گماشتگان و سربازان درهم و برهم شنیده میشد. لاشه‌های پوست کنده و پوست نکننده اسبان، آرابه‌های شکسته که سربازان آنها کنار آن‌ها نشسته و در انتظار چیزی بودند، سربازان عقب افتاده که دسته دسته بدهکده‌های مجاور می‌رفتند یا از دهکده‌ها کیسه‌های پر آذوقه را با مرغ و گوسفند و بونجه حمل می‌کردند در هر دو طرف جاده فراوان بود. در فراز و نشیب جاده جمعیت متراکم‌تر و فریاد و فغان گوش‌خراش‌تر میشد. سربازان تازانو در گل ولای فرو می‌رفتند و باد دست توپها و آرابه‌ها را محکم می‌گرفتند. ضربات تازیانه فرو می‌آمد، سم اسبان می‌لغزید و تسمه یراق‌ها پاره میشد، فریادها سینه‌ها را می‌خراشید. افسران مأمور و تنظیم حرکت‌فشان از میان ستونها می‌گذشتند و فریادشان در میان این غوغا بازحمت بگوش می‌رسید و در قیافه ایشان خوانده میشد که از رفع بی‌نظمی و هرج و مرج ناامیدند.

بالکونکی کلمات بی‌ای بین‌را بخاطر آورده با خود اندیشید: «اینست عشون مقدس عزیز!» و بطرف ستون رفت تا نشانی محل فرماندهی کل را از یکی از گذریان بگیرد. درست در مقابلش وسیله نقلیه عجیب یک اسبه که ظاهراً بدست سربازان ساخته شده بود و بگاری و درشکه و کالسه شباهتی نداشت بلکه حد متوسطی از آن‌ها بود ظاهر شد. این آرابه را سربازی میراند و زنی که شالی را بخود پیچیده بود پشت پرده‌ای زیر روپوش چرمی نشسته بود. شاهزاده آندره نزدیک شد، میخواست از سرباز سؤال کند که فریادهای نومیدانه زنی که در آرابه نشسته بود توجهش را جلب کرد. افسر اداره کننده حرکت ستون تازیانه‌اش را بروی سرباز راننده که میخواست از دیگران جلو بیفتد فرود آورد: شلاق بریده گاری خورد؟ زن با آهنگی نافذ فریاد کشید و چون شاهزاده آندره را دید سر از پشت پرده بیرون آورد و دست‌های لاغرش را از زیر شال خارج کرده فریاد زد:

- آجودان! آقای آجودان! ... محض رضای خدا... بفریادم برسید... عاقبت ما چه خواهد شد ... من زن طیب هک شکارچی هفتم هستم... بما راه عبور نمیدهند، ما عقب مانده‌ایم، افراد خود را کم کرده‌ایم ...

افسر خشمگین بسربازبانگ زد:

- بر کرد! و گرنه گوشت بدن را تکه تکه می‌کنم! سر این گاری شکسته را بر گردان!

زن پریشان فریاد کشید:

- آقای آجودان! از ما حمایت کنید آخر این چه وضعی است؟

شاهزاده آندره اسب خود را با فسر نزدیک کرده گفت:

- اجازه بدهید این آرابه عبور کند. مگر نمی‌بینید که مسافر آن زنست؟

افسر نگاهی باو کرد و جوابی نداد و دوباره رو بسرباز آورده گفت:

- بتونشان خواهیم داد که چگونه باید جلو زد... بر کرد!

شاهزاده آندره با دندانهای فشرده دوباره گفت:

- بشما می‌گویم که باین آرابه راه عبور بدهید.

ناگهان افسر باخشم و هاری رو بجانب او آورده فریاد کشید:

- تو دیگر کیستی! تو کیستی! تو! (مخصوصاً روی کلمه «تو» تکیه کرد) مگر فرماندهی؟ ها؟ در اینجا

فرماندهی با منست نه با تو.

و باز بسربازبانگ زد:



— بر کرد؛ و گرنه گوشت بدنت را تکه تکه میکنم.  
ظاهراً افسر این عبارت را دوست داشت.  
صدائی از عقب بگوش رسید.

— خوب نوک این آجودانک را چید!

شاهزاده آندره دریافت که چنان مستی خشم بی سبب افسر را از خود بیخود ساخته است که آنچه میگوید درک نمیکنند و مشاهده کرد که حمایتش از زن پزشک که در این آرا به عجیب نشسته او را بوضع بدی که بیش از هر چیز از آن میترسد و بزبان فرانسه (۱) Ridicule نامیده می شود انداخته است اما احساسش چیز دیگری میگفت. هنوز افسر حرف خود را تمام نکرده بود که شاهزاده آندره با چهره زشت و دگرگون گشته از خشم اسپش را بجانب او تاخت و تازیانه سواریش را بالا برده فریاد کشید:

— اجازه بدهید... این آرا به... عبور کند!

افسر دستش را حرکت داده شتابان دور شد و گفت:

— تمام این بی نظمی ها، تقصیر این ها، تقصیر این استاد بیاست. هر طور میل دارید عمل کنید! شاهزاده آندره بی آنکه چشمش را بلند کند با عجله از آرا به زن پزشک که او را نجات دهنده خود مینامید دور شد و هم چنانکه با تنفر و از زجار کوچکترین جزئیات این صحنه زشت و تحقیر آمیز را بخاطر می آورد، بجانب آن دهکده تاخت که در آنجا ستاد فرماندهی کل را نشان دادند

شاهزاده آندره در دهکده از اسب پیاده شد و بقصد آنکه لافل دقیقه ای استراحت کند و غذائی بخورد و تمام این افکار غم انگیز و رنج آور خود سر و صورتی بدهد با اولین خانه رفت و بخود گفت: «اینجا جمعی بست فطرت و از ازاننده فزون». هنگامیکه پنجره اولین خانه نزدیک میشد صدای آشنائی از عقب او را بنام فراخواند.

شاهزاده آندره بعقب برگشت. از پنجره کوچک صورت زیبای نویسنکی بیرون آمد، بود نویسنکی در دهان مرطوبش چیزی را میجوید و دستش را حرکت میداد و او را نزد خود می خواند و فریاد می کشید:

— بالکونسکی، بالکونسکی! مگر نمیشنوی؟ زود تر بیا!

شاهزاده آندره وارد خانه شد، نویسنکی و آجودان دیگری را بخوردن چاشت مشغول دید. ایشان با شتاب از بالکونسکی پرسیدند که آیا خبر تازه ای دارد؟ شاهزاده آندره در قیافه ایشان که برایش کاملاً آشنا بود آثار اضطراب مشاهده کرد ولی این اضطراب مخصوصاً در قیافه همیشه خندان نویسنکی بیشتر محسوس بود.

بالکونسکی پرسید:

— فرمانده کل کجاست؟

آجودان جواب داد:

— در این دهکده، در آنخانه مقابل.

نویسنکی پرسید:

— خوب! خبر مربوط بتسلیم و انعقاد صلح حقیقت دارد؟

— من باید از شما این سؤال را بپرسم. من بجز اینکه باز هم نزد شما رسیده ام هیچ اطلاع

دیگر ندارم.

نسویتسکی گفت :

— شاهزاده! حال شما دیگر بار و بنه خود را هرگز پیدا نخواهید کرد و خدا میداند که بیطر، کماشته شما، در کجاست .

— پس ستاد فرماندهی کل کجاست ؟

— شب را ما در «تسایم» خواهیم ماند .

نسویتسکی گفت :

— من هر چه لازم داشتم روی دواسب بار کردم . بنه سفر خوبی که لافل برای رسیدن

بکوههای بوهم نیز کفایت میکند برایم آماده ساخته اند. برادر! وضع بدی است !

اما همینکه متوجه شد که شاهزاده آندره چون کسیکه در اثر تماس با بطری لیدن مرده اش

شود بلرزه افتاد پرسید :

— ترا چه می شود؟ مگر حقیقه بیماری که چنین میلرزی؟

شاهزاده آندره جواب داد :

— نه، چیزی نیست .

او در آن لحظه بیاد بر خورد خود با زن پزشك و افسر مأمور اداره حمل و نقل افتاده بود .

از نسویتسکی پرسید:

فرمانده کل در اینجا چه میکند؟

نسویتسکی گفت :

— من هیچ اطلاعی ندارم .

شاهزاده آندره گفت:

— من همینقدر میدانم که همه اینها نفرت انگیز و زشت و بدکارند .

و با این سخن بجانب خانه ای که فرمانده کل در آن منزل داشت رهسپار شد .

شاهزاده آندره از کنار کالسکه کوتوزوف و اسبان خسته و کوفته افسران ملترز رکاب و

قزاقها که بلند بلند با یکدیگر گفتگو میکردند گذشته وارد دهلیز شد . بوی گفتند که کوتوزوف بسا

شاهزاده با گراتیون و «وایروتر» در کلبه نشسته است . وایروتر ژنرال اطریشی جانشین اش میت

مقتول بود . درد دهلیز کازلوفسکی کوچک اندام مقابل محوری چیماته نشسته بود . محرر تغاری را

بجای میز وارونه مقابل خود گذاشته آستین را بالا زده بود و نامه مینوشت . قیافه کازلوفسکی

از غم فرسوده مینمود . ظاهراً او نیز شب گذشته نخواهیده بود، بی آنکه سر را تکان دهد بشاهزاده

آندره نظری افکند و مشغول دیکته کردن بمحرر شد .

— خط دوم ... نوشتی؟! هك نارنجك انداز كيف، هك يادولسكي ...

محرر به کازلوفسکی نگاه کرده خشمناك و بی ادب جواب داد:

— حضرت والا! عجله نکنید! من نمیتوانم باین قندی بنویسم .

در طریق موقع از پشت در صدای مضطرب و ناراضی کوتوزوف که صدای ناشایست دیگری را

قطع میکرد بگوش رسید . شاهزاده آندره از آهنگ این صداها و از نگاه بی اعتنائی کازلوفسکی و

از بی ادبی محرر رنج دیده و از این وضع که محرر و کازلوفسکی تا این اندازه نزدیک فرمانده

کلروی زمین، کنار تغاری نشسته اند و از داد و فریاد قزاقهای مواظب اسبان در زیر پنجره خانه

دریافت که باید فاجعه مهم و شومی در شرف وقوع باشد . بدینجهت مصرانه از کازلوفسکی سؤال

میکرد . کازلوفسکی گفت :

- شاهزاده، الساعه! وضع قشون با گراتیون...

- تسلیم چطور؟

بهبیوجه سخن از تسلیم نیست! فرمان شروع پیکار صادر شده است!

شاهزاده آندره بجانب دری که از پشت آن صدای گفتگو بگوش میرسید رفت. ولی چون خواست در را بگشاید، صدا خاموش گشت، در خود بخود باز شد و کوتوزوف با بینی عقابی و صورت قره در آستانه در ظاهر گشت. شاهزاده آندره درست روبروی کوتوزوف ایستاده بود. اما از حالت یکتا چشم بینای فرمانده کل معلوم بود که اندیشه‌ها و نگرانی‌ها چنان او را بخود مشغول ساخته که کوئی چشمش جائی را نمی‌بیند. کوتوزوف مستقیماً بچهره آجسودان می‌نگریست ولی نه می‌توانست او را بشناسد.

کوتوزوف در این حال متوجه کازلوفسکی شد و پرسید :

- خوب، تمام شد؟

- حضرت اشرف! الساعه!

با گراتیون که فامتی کوتاه و انسدامی لاغر و قیافه‌ای آرام و مصمم مانند شرقیان داشت و هنوز بسن کهولت نرسیده بود در پی فرمانده کل از اطاق بیرون آمد.

شاهزاده آندره پاکی را بدست کوتوزوف داد و دوباره با صدای رسا گفت :

- افتخار دارم خود را معرفی کنم!

- آه! ازوین؟ خوب، بعد، بعد!

کوتوزوف با با گراتیون بهشتی رفت و بوی گفت:

- خوب، شاهزاده، خدا حافظ! خدا به همراه تو! امیدوارم که پیروزی بزرگی نصیب شود!

قیافه کوتوزوف یکمرتبه آرام شد و اشک در چشمش ظاهر گشت. با دست چپ با گراتیون را بسوی خود کشید و با دست راست که انگشتری در آن داشت با روشی که ظاهراً عادت او بود بسینه او صلیب کشید و گونه فریبش را برای بوسه پیش برد. اما با گراتیون بجای گونه گردنش را بوسید. کوتوزوف تکرار کرد :

- مسیح همراه تو باد! مسیح همراه تو باد!

و بطرف کالسکه رفته به بالکونسکی گفت :

- سوار کالسکه من شو!

- حضرت اشرف! من میل داشتم که در اینجا مورد استفاده قرار گیرم. اجازه بدهید در قسمت شاهزاده با گراتیون بمانم.

- بیا بالا!

و همینکه متوجه صبر و ثباتی بالکونسکی شد گفت :

- من خود بافسران خوب محتاج هستم، خودم احتیاج دارم.

پس هر دو در کالسکه نشسته و کالسکه راه افتاد، دقایقی چند در خاموشی گذشت.

کوتوزوف که کوئی از آنچه در خاطر بالکونسکی میگذشت مستحضر است با روشن بینی

و بصیرت پیران گفت :

- آبنده آستن حوادث بسیار است.

پس چون کسبیکه با خود سخن میگوید گفت:

- اگر فردا یکدهم قشون او باقی بماند خدا را سپاسگزار خواهم بود.

شاهزاده آندره بکوتوزوف نگریست و از نیم متر فاصله بی اختیار اثر زخم پاک و شسته‌ای را روی شقیقه کوتوزوف ، آنجا که گلوله جنک اسماعیلیه در سرش اثر گذاشته بود با چشمخانه خالی مشاهده کرد. بالکونسکی باخود اندیشید: « آری ، اوحق دارد که با این آرامش دربارهٔ محو و نابودی این مردم سخن بگوید.»  
 پس با صدای بلند گفت :

— بهمین جهت است که من هم از شما خواهش می‌کنم که مرا باین قسمت بفرستید.  
 کوتوزوف جوابی نداد. چنان اندیشناک نشسته بود که گوئی آنچه بوی گفته شده فراموش کرده است. پس از پنج دقیقه کوتوزوف همچنانکه روی فترهای نرم کالسه آرام آرام تکان می‌خورد ، بجانب شاهزاده برگشت ، در قیافه کوتوزوف اثری از هیجان نبود. با تمسخر لطیفی از شاهزاده آندره جزئیات ملاقاتش را با امپراطور پرسید و دربارهٔ تفسیرهایی که راجع بکار زار کرمس در دربار شنیده بود واحوال زنانی که آشنای مشترک ایشان بودند تحقیق کرد.

روز اول نوامیر کوتوزوف بوسیله جاسوسان خود خبر شد که قشون وی تقریباً در وضع یأس-  
آور و چاره ناپذیری قرار دارد.

جاسوسان گزارش دادند که فرانسویان بانبروی عظیم از پل وین گذشته و بطرف خطی رهسپارند  
که کوتوزوف را با قشونهای که از روسیه میآمد مربوط میساخت. اگر کوتوزوف تصمیم میگرفت که  
در کرمس بماند، آتش یکصد و پنجاه هزار نفری ناپلئون تمام خطوط مواصلات او را قطع میکرد و  
قشون چهل هزار نفری فرسوده وی را محاصره مینمود و در نتیجه اونیز بسر نوشت ماگ در حوالی اولم  
دچار میشد و اگر کوتوزوف مصمم میشد که جاده اتصال با قشونهای تازه نفس روسیه را ترک نماید  
ناگزیر بود از بیراهه بنواخی ناشناخت کوههای «بوهم» برود و در مقابل قوای متفوق دشمن از خود  
دفاع کند و امید پیوستن بقشون بوکسبودن را یکباره رها سازد. اگر کوتوزوف تصمیم میگرفت که برای  
پیوستن بقشونهای تازه نفس روسیه از جاده کرمس بطرف اولمیوتس عقب نشینی کند، باز بیم این خطر  
میرفت که فرانسویان که از پل وین عبور کرده بودند زودتر باین جاده برسند و راه او را مسدود سازند  
و وی ناگزیر شود هنگام راه پیمائی با تمام بار و بنه خویش با دشمنی که شماره افرادش سه برابر قشون اوست  
و از دو جهت او را محاصره کرده است نبرد کند.  
کوتوزوف راه سوم را انتخاب نمود.

چنانکه جاسوسان گزارش دادند فرانسویان پس از عبور از پل وین با سرعت بطرف «تسنایم»  
که در صدورستی راه عقب نشینی کوتوزوف قرار داشت رهسپار بودند. اگر کوتوزوف قبل از فرانسویان  
به تسنایم میرسید، امیدواری بنجات قشون بیشتر میشد و چنانچه بفرانسویان فرصت میداد که قبل از او  
به تسنایم برسند، بیشک تمام قشون روسیه در معرض ننگ و خفتی شبیه بقشون اولم قرار میگرفت یا بکلی  
محو و نابود میشد. اما سبقت بفرانسویان نیز با تمام قشون امکان پذیر نبود، زیرا راه فرانسویان  
از وین تا تسنایم از راه روسها، از کرمس تا تسنایم، کوتاهتر و بهتر بود.

کوتوزوف در شب وصول این خبر طلابه چهار هزار نفری را در طرف راست یعنی از راه کوهها  
بجاده وین-تسنایم فرستاد. با کراپتون میبایست بدون راحت باش راه پیمائی کند و همیشه روبوین  
و پشت به تسنایم توقف نماید و چنانچه زودتر از فرانسویان بجاده مزبور رسید، تا سرحد امکان  
ایشانرا معطل کند. از طرف دیگر خود کوتوزوف نیز با تمام بار و بنه بطرف تسنایم حرکت کرد.

با گراتیون با سربازان پایرهنه و گرسنه خود در شب طوفانی چهل و پنج ورست را از بین راهه و میان کوهها پیمود و یک سوم مردان خود را که عقب مانده بودند از دست داد و بسی چند ساعت قبل از فرانسویان به «هولا برون» واقع در جاده وین - تسنایم رسید. کو تو زوف نساچار بود یک شبانه روز دیگر با بار و بونه در راه باشد تا به تسنایم برسد و با گراتیون نیز ناگزیر بود برای نجات قشون با چهار هزار سرباز گرسنه و خسته و امانده مدت بیست و چهار ساعت قشون خصم را که در هولا برون با آن مصادف شد معطل نگاهدارد.

ظاهراً این عمل غیر ممکن می نمود و بسی تقدیر عجیب غیر ممکن را ممکن ساخت یعنی صروفیت نیرنک و فریبی که پل وین را بدون زد و خورد بفرانسویان تسلیم کرد مورات را بر آن داشت تا در راه فریب کو تو زوف نیز کوشش نماید. مورات پس از بر خورد بقوای ضعیف با گراتیون در جاده تسنایم چنین پنداشت که تمام قشون کو تو زوف همین است و برای درهم شکستن این قشون مصمم شد در انتظار قشون عقب مانده خود بماند و بدین منظور پیشنهاد نمود که سه روز جنگ متار که شود بشرط آنکه هیچ یک از طرفین متخاصم مواضع خود را تغییر ندهند. مورات اطمینان داد که چون مذاکرات عقد قرارداد صلح در جریان است برای اجتناب از خونریزی بیفایده این متار که رای پیشنهاد میکند. ژنرال اطریشی، کنت نوستیس، که در مواضع مقدم قرارداد داشت سخنان قاصد مورات را باور کرد و عقب نشست و قشون با گراتیون را بلا دفاع گذاشت. بیک دیگری بخط زنجیر روسها نزدیک شد تا همین خبر متار که جنگ سه روزه را بقشون روس اعلام نماید. ولی با گراتیون جواب داد که نمیتواند این متار که را بپذیرد یا رد کند و آجودان خود را با گزارش پیشنهاد من بور نزد کو تو زوف فرستاد.

متار که جنگ یگانه وسیله بدست آوردن وقت بود تا کو تو زوف بتواند همه قشون خسته و امانده با گراتیون فرصت استراحت بدهد و هم بار و بونه و عراده های توپ را که حرکشان از نظر فرانسویان پنهان بود، لااقل یک منزل به تسنایم نزدیکتر کند. این پیشنهاد متار که جنگ یگانه امکان غیر منتظر نجات قشون روس بود. کو تو زوف بمحض وصول این خبر و بیست و نرسن گروه ژانرال آجودانی، که منتسب بستان وی بود باردوی دشمن فرستاد. و بیست و نرسن گروه نه تنها مأمور بود که متار که جنگ را بپذیرد بلکه وظیفه داشت تا شرایط تسلیم را نیز پیشنهاد کند در این ضمن کو تو زوف آجودانهای خود را بعقب ستون فرستاد تا هر چه ممکن است حرکت ارا به ها و بار و بونه قشون را در جاده کمرس - تسنایم تسریع کنند. سربازان گرسنه و فرسوده با گراتیون مجبور بودند بتمنائی جهت استتار حرکت ارا به ها و بار و بونه و افراد قشون اصلی در برابر دشمنی که هشت برابر ایشان بود بی حرکت توقف نمایند.

پیش بینی های کو تو زوف هم در پیشنهاد تسلیمی که او را بانجام تعهدی موظف نمیساخت و میتوانست فرصت عبور قسمتی از بار و بونه را فراهم آورد و هم درین باب که اشتباه مورات بسزودی قشون خواهد شد صحیح در آمد.

بدین معنی که چون بنا پارت که در شون برون واقع در ۲۵ ورستی هولا برون توقف داشت، گزارش مورات و طرح متار که جنگ و تسلیم را دریافت کرد، فوراً نیرنک و فریب خصم را مشاهده نمود و نامه زیر را بمورات نوشت:

« Au prince Murat

Schoenbrunn, 25 Brumaire - en 1805  
à huit heures du matin.

Il m'est impossible de trouver des termes pour vous exprimer mon mécontentement. Vous ne commandez que mon avant-garde et

vous n'avez pas le droit de faire d'armistice sans mon ordre. Vous me faites perdre le fruit d'une campagne. Rompez l'armistice sur le champ et marchez à l'ennemi. Vous lui ferez déclarer, que le général qui a signé cette capitulation, n'avait pas le droit de le faire, qu'il n'y a que l'Empereur de Russie qui ait ce droit.

Toutes les fois cependant que l'Empereur de Russie ratifierait la dite convention, je la ratifierai, mais ce n'est qu'une ruse. Marchez, détruisez l'armée russe... vous êtes en position de prendre son bagage et son artillerie

L'aide-de-campe de l'Empereur de Russie est un... Les officiers ne sont rien quand ils n'ont pas de pouvoirs, celui-ci n'en avait point... les Autrichiens se sont laissés jouer pour le passage du pont de vienne vous vous laissez jouer par un aide-de camp de l'Empereur Napoléon (۱)

آجودان بناپارت با این نامه تهدید آمیز که به ورات نوشته شده بود با سرعتی که اسبش قادر بر رفتن بود حرکت کرد ولی خود بناپارت که بیژن ارش اعتماد نداشت از بیم آنکه مبادا قربانی بدام افتاده از جنگاش بگریزد با کارد خود عازم میدان کارزار شد. قشون چهار هزار نفری با ساگرایتون سرخوش خرمنهای آتش را برافروخته خود را خشک و گرم میکردند و پراز سردوز برای نخستین بار آتش برای خود می‌پختند و هیچیک از افراد قشون آنچرا که در انتظار وی بود نمیدانست و درباره آن نمیاندیشید.

#### ۱- شاهزاده ورات شونبرون، بیست و پنجم برور سال ۱۸۰۵، ساعت ۸ صبح

«نمیخوانم برای بیان عدم رضایت خود از شما کلمه ای بیایم. فقط فرماندهی طلا به من بعهده شماست و شما حق ندارید بدون فرمان من جنگ را متارکه کنید. شما با این عمل مرا از نتیجه و ثمره یک اردو گشی محروم میسازید. فوراً قراردادها را منقض کنید و بدشمن بتازید و بوی اعلام کنید که ژنرال ک. این تسلیم نامه را امضاء کرده است حق امضاء آنرا نداشته است و اصولاً بجز امپراطور روس هیچکس این حق را نخواهد داشت..»

«حقیقه الامر امپراطور روس باشرا بطمذکور موافق باشد من نیز موافقت خواهم کرد اما این قرارداد مگر و حمله ای پیش نیست، حرکت کنید و آرتش روسیه را منهدم سازید! افسران ناوقعی اختیار نام نداشته باشند هیچ ارزشی ندارند و نیز هیچ اختیاری نداشته است. هنگام عبور از پل اطریشیان فریب شمارا خوردند و حال شما فریب آجودان امپراطور را میخورید

شاهزاده آندره ساعت چهار بعد از ظهر پس از اصرار و پافشاری بسیار از کوتوزوف اجازه گرفت و به «کرونت» رفت و خود را به باکراتیون معرفی نمود. در آن موقع هنوز آجودان بناپارت ب قسمت مورات وارد نشده و پیکار نیز آغاز نگشته بود. در قسمت باکراتیون از جریان عمومی حوادث اطلاعی نداشتند و دربارهٔ صلح حرف میزدند، اما امکان آنرا باور نمیکردند و چنانچه دربارهٔ جنک گفتگو میکردند بوقوع نزدیک کارزار نیز معتقد نبودند.

باکراتیون چون میدانست که بالکونسکی آجودانیست که مورد لطف و اعتماد است با مهر و محبت خاصی او را پذیرفت و بوی گفت که امروز یا فردا بیشک پیکار آغاز خواهد شد و او را کاملاً آزاد گذاشت که در موقع نبرد بمیل خود یا در کنار او بماند یا در قسمت عقبدار نظم و ترتیب عقد نشینی را «که آنهم بسیار اهمیت داشت» مراقبت نماید. باکراتیون که گوئی میخواست شاهزاده آندره را آرام کند گفت:

— ولی امروز قطعاً پیکاری بوقوع نخواهد پیوست

باکراتیون بخود گفت: «اگر این جوان یکی از آن آقازاده‌های جلف ستاد باشد که برای دریافت مدال صلیب باینجا آمده، در حال اگر در قسمت عقبدار هم برود پاداش و مدال خواهد گرفت و چنانچه مایل باشد نزد من بماند، میتواند بماند..... اگر افسر شجاعی بود بیشک بدر من خواهد خورد.»

شاهزاده آندره جوابی نداد و اجازه خواست مواضع را بازدید کند و از وضع قشون آگاه شود تا در صورت مأموریت بداند کجا باید برود. افسر نگهبان قسمت که مردی خوش اندام بود و لباس زیبایی برتن داشت و انگشتری الماس بانگشت کرده بود و با آنکه با کمال میل و رغبت بزبان فرانسه سخن میگفت ولی فرانسه نمیدانست و بدحرف میزد مأمور راهنمایی شاهزاده آندره شد.

در هر طرف افسرانی عرق آلوده و اندوهناک که گوئی در جستجوی چیزی هستند و سربازانی که درها و نیمکتها و پنجره‌ها را از دهکده بیرون میکشیدند مشاهده میشدند.

افسر ستاد این سربازان را نشان داده گفت:

— شاهزاده مانمیتوانیم جلوی ایشان را بگیریم. فرماندهان قسمتها ایشان را پراکنده میسازند.



پس چادری که قهوه خانه آن قدمت بود نشان داده گفت:  
 - اینجا را نگاه کنید؛ سربازان جمع میشوند و اینجامی نشینند. امروز صبح همه را بیرون کردم  
 تماشا کنید! دوباره آنجا پر شده است: شاهزاده! باید بروم؛ ایشان را بترسانم، يك دقیقه  
 صبر کنید!

شاهزاده آندره که هنوز فرصت نیافته بود غذا بخورد گفت:  
 - با هم برویم! من هم نان و پنیری از قهوهچی خواهم گرفت.  
 - شاهزاده! پس چرا تابحال نگفتید؟ من يك لقمه نان و پنیر داشتم که شما را مهمان کنم.  
 هر دو از اسپ پیاده شدند. و بداخل چادر قهوه خانه رفتند - چند نفر افسر خسته و فرسوده با صورت  
 های سرخ شده پشت میزها نشسته میخوردند و می نوشیدند.

- خوب! آقایان، این چه وضعی است؛ آخر نباید از پشت خود غیبت کرد. شاهزاده دستور داده  
 است که هر کس سر جای خود باشد.

آنوقت با فرستادگان کوچک اندام و لاغر و کثیفی که بدون چکمه (چکمه های خود را بکافهچی  
 داده بود تا آنرا خشک کند) با جوراب در برابر واردین ایستاده بود و غیر طبیعی قسم میکرد  
 روی آورده گفت:

- خوب! سروان توشین! شما چطور خجالت نمیکنید؛ ظاهراً شما که افسر توپخانه هستید  
 باید سرمشق و نمونه باشید و حال چکمه بیان کرده اید. اگر الساعه شیپور خطر را بزنند، شما بدون  
 چکمه وضع بسیار خوبی خواهید داشت.

سپس افسر ستاد لبخندی زد و گفت:

- آقایان! لطفاً محل خود بروید؛ همه، همه ...

شاهزاده آندره هنگام مشاهده سروان توشین بی اختیار تبسم کرد - توشین خاموش لبخند زنان  
 یا بپا میکرد و هوشمندانه با چشمهای درشت خود گاهی بشاهزاده آندره و زمانی با فرستادگان سر مهر  
 و محبت مینگریست.

سروان توشین که ظاهراً میل داشت وضع ناپسند خود را با مزاح روپوشی نماید تبسم و  
 معجوب گفت:

- سربازان میگویند که آدم یا برهنه چابکتر است.

اما هنوز سخنش را تمام نکرده بود که متوجه شد مزاح او نگرفت و پیریشان و مضطرب شد.

افسر ستاد که میکوشید لحن جدی خود را حفظ کند گفت:

- لطفاً بقسمتهای خود بروید!

شاهزاده آندره بار دیگر باندام کوچک توپچی نگریست. چهره او بهیچوجه بنظامیان شباهت  
 نداشت، اندکی مضحک اما فوق العاده جذاب بود.

افسر ستاد و شاهزاده آندره سوار اسبها شدند و براه خود رفتند.

ایشان با تسوی دهکده میرفتند و پیوسته از کنار سربازان و افسران میگذشتند. برخی از این  
 سربازان در همان جهت و برخی در جهت مخالف حرکت میکردند. شاهزاده در سمت چپ خود  
 خاله قرمز و تازه ای را که اخیراً برای ایجاد سنگرها از زمین کمنده شده بود مشاهده کرد. چند  
 گردان سرباز با وجود باد سردی که میوزید یکتا پیراهن مانند مورچه های سفید مشغول حفراين  
 استحکامات بودند. بیلهای پر از خاکی سرخ دیده میشد که دستهای نامرئی از داخل گودالها بخارج  
 پرتاب میکرد. ایشان بجانب سنگرها رفتند و پس از تماشای سنگرها از آنجا گذشتند. پشت سنگرها

با سربازان بسیار مصادف شدند که پیوسته بطرف سنگرها میرفتند و جای دیگران را میگرفتند . شاهزاده آندره و افرستاد مجبور بودند بیمنی‌های خود را بگیرند و شتابان از این محیط مسموم و خفه کننده دور شوند  
افرستاد گفت :

(۱) *Voilà l'agrément des camps, monsieur le prince* -

سپس بطرف تپه‌های مقابل حرکت کردند . از این تپه‌ها فرانسویان دیده میشدند . شاهزاده آندره اسبش را نگهداشت و تماشا پرداخت .

افرستاد مرتعزترین نقطه را نشان داده گفت :

- آتشبارهای ما در آنجا مستقر شده است . فرمانده آتشبار همان آدم عجیبی است که بدون چکمه در چادر قهوه خانه نشسته بود . از آنجا همه چیز معلوم است . شاهزاده ! برویم با آنجا !  
شاهزاده آندره که میل داشت از سر افرستاد خلاص شود گفت :  
- از منم قلب سپاسگزارم ! حال دیگر خودم بتمنهایی میروم . خواهش میکنم بیش ازین بخود زحمت ندهید!

افرستاد عقب ماند و شاهزاده آندره تنها رفت .

شاهزاده آندره هر چه پیشتر میرفت و بدشمن نزدیکتر میشد منظرة قشون منظمتر و دلچسبتر میشد زیرا بینظمی و افسردگی فقط در آن ستون مقابل تسنایم حکمفرما بود که شاهزاده صبح از کنارش گذشته بود و دهها ورست از فرانسویان فاصله داشت . در گرونت نیز تا حدی بیم و اضطراب حکمفروائی میکرد اما هر چه شاهزاده آندره بفرانسویان نزدیکتر میشد منظرة قشون ما اطمینان بخش‌تر میشد و افراد بیشتر بخود اطمینان داشتند . سربازان با ششل در صف ایستاده بودند و گروهیان با حضور سروان ایشان را حاضر غایب میکرد و با انگشت بسینه هریک از سربازانی که در آخر صف ایستاده بودند میزد و بوی امر میکرد دستش را بلند کند . سربازان در تمام دشت پراکنده شده بجمع کردن چوب و خاشاک میپرداختند و کومه میساختند . شادمان میخندیدند و با یکدیگر گفتگو میکردند . برخی برهنه و بعضی با لباس کنار آتش نشسته مچ پیچها و پیراهنهای خود را خشک میکردند . و بگفتگو و شلهای خود وصله میزدند . جمعی نیز اطراف پامیلها و دیگرها جمع شده بودند . در یکی از گروهانها غذا حاضر شده بود و سربازان آزمندانه بدیگها که بخار از آن متصاعد بود نگاه میکردند و منتظر نتیجه نمونه غذا بودند که استوار مأمور آشپزخانه در کاسه چوبی برای افسری که روی تخته‌ای مقابل کومه اش نشسته بود میرد .

در گروهان دیگری که بختش مساعد بود ( چون بهمه گروهانها و دکا داده نمیشد ) سربازان کنار گروهیان آبله روی چهارشانه‌ای ایستاده بودند . گروهیان بشگه کوچکی از ودکا را کج کرده بداخل قفقه‌هایی که بنوبت زیر آن نگهداشته میشد میریخت . سربازان با قیافه‌های خرسند و اندیشناک قفقه‌ها را بلب میگذاشتند و آنرا خالی کرده لبها را می‌لیسیدند و با آستینهای ششل دهان خود را پاک میکردند و شادمان از گروهیان دور میشدند . تمام قیافه‌ها چنان آرام بود که گوئی این عمل نه فقط در مقابل چشم دشمن و قبل از شروع کارزار که لافل نیمی از قشون سربسته‌های خود باشد انجام میگیرد بلکه در محل امن و آرامی در خاک وطن بوقوع میپیوندد .

شاهزاده آندره از هنگ تیرانداز هم گذشت و وارد صفوف نارنجک اندازان کییفت شد . افراد تنومند هنگ نارنجک انداز بهمان امور دوران صلح و متارکه اشتغال داشتند . شاهزاده آندره از

نزدیک کومه فرمانده هنگ که از کومه‌های دیگر بلندتر و متمایز تر بود عبور کرد. بصف دسته نارنجک انداز رسید که مرد برهنه‌ای پیشاپیش آن دراز کشیده بود. دوسرباز او را نگهبان داشته بودند و نفر دیگر ترکه‌های نرمی را دور سر چرخانده با آهنگ بیشت عریانش میزدند. مجازات شونده از ته دل فریاد میکشید. سرگرد فریبی در برابر صف قدم میزد و بی آنکه بفریاد او توجه نماید بی‌دری میگفت:

— دزدی برای سرباز تنگ است! سرباز باید شرافتمند و نجیب باشد. کسی که از برادرش چیزی بدزدد هرگز شرف ندارد. پست فطرت! بزن! بازم بزن!

عهه کس آنه کاسی صدای ضربات شلاق و فریاد نومیدانه‌ایکه ظاهراً مبالغه آمیز و ساختگی مینمود میشنید.

افسر جوانی شگفت زده و افسرده از مجازات شونده دور شد و هراسان با جودان تازه وارد نگریت.

شاهزاده آندره پس از رسیدن با آخرین خط از مقابل صفوف گذشت. خط زنجیرها و دشمن در جناح راست و چپ از هم فاصله بسیار داشت اما در وسط، در محلی که صبح پیکها از آنجا عبور کرده بودند، دو خط زنجیر باندازه‌ای بهم نزدیک بود که سربازان طرفین میتوانستند قیافه یکدیگر را ببینند و با یکدیگر گفتگو کنند. بجز سربازانی که در این مکان خط زنجیر را ساخته بودند کنجکاوان بسیار از دو طرف گرد آمده دشمن خود را که در نظرشان عجیب و بیگانه مینمود تماشا میکردند و میخندیدند. از بامداد، با آنکه نزدیک شدن بخط زنجیر اکیداً ممنوع شده بود، معدک فرماندهان نمیتوانستند

کنجکاوان را دور کنند. سربازان مانند کسانی که نمایش عجیب و نادری را نشان میدهند در خط زنجیر ایستاده بودند و دیگر بفرانسویان توجه نداشتند بلکه درباره کسانی که بخط زنجیر میآمدند اظهار عقیده میکردند و با بصیری و بیحوصلگی لحظه آزادی خود را از پاسداری انتظار میکشیدند. شاهزاده آندره ایستاده بتماشای فرانسویان پرداخت.

سربازی يك تفنگدار روس را که با افرش بخط زنجیر نزدیک شده بود و تندتند و با حرارت با نارنجک انداز فرانسوی حرف میزد برفیقش نشان داده میگفت:

— نگاه کن! نگاه کن! چقدر ماهرانه و زور میکند! فرانسوی هم بگردش نمیرسد. خوب، سیدوروف؟

سیدوروف که در مکالمه فرانسه مشهور به هارت بود جواب داد:

— صبر کن، گوش بده! آه! استادانه حرف میزند.

سربازی که او را با خنده بیکدیگر نشان میدادند دالوخوف بود شاهزاده آندره او را شناخت و بگفتگوی او گوش داد.

دالوخوف با فرمانده گروهان خود از جناح چپ که هنگ ایشان در آنجا موضع داشت بطرف خط زنجیر آمده بود.

فرمانده گروهان که بجلو خم شده بود و شاید میترسید مبادا يك کلمه از زبانی را که برایش نامفهوم بود بشنود، دالوخوف را بر میانگیخت و میگفت:

— خوب، بازم، بازم، خواهش میکنم تندتر! خوب، چه میگوید؟

دالوخوف بسروان جواب نمیداد و محو سخنان نارنجک انداز فرانسوی شده بود. همچنانکه انتظار معرفت ایشان راجع بچنگ گفتگو میکردند. فرانسوی اطریشیان را بجای روسها گرفته بود و میخواست ثابت کند که روسها تسلیم شدند و از اولم گریختند. دالوخوف ثابت میکرد که روسها تسلیم نشدند بلکه فرانسویان را شکست دادند.

دالوخوف میگفت :

- بما دستور داده شده که شمارا از اینجا بیرون کنیم و بیرون خواهیم کرد .  
نارنجک انداز فرانسوی میگفت :

- شما فقط سعی کنید که با تمام قزاقهای خود اسیر نشوید .  
تماشاگران و شتونندگان فرانسوی از این سخن بخنده افتادند .  
دالوخوف گفت :

- شمارا مثل زمان سواروف برقص و امیدارند : (۱) *on vous fera danser*  
یکی از فرانسویان پرسید :

-(۲) *Qu'est-ce qu'il chante?*

فرانسوی دیگری که حدس زد منظور دالوخوف یادآوری جنگهای سابق است جواب داد :

- *De l'histoire ancienne. L'Empereur va lui faire voir à votre souvenir, comme les autres ...* (۳)

دالوخوف خواست بگوید :

- بنایارت ...

اما فرانسوی حرفش را بریده خشمناک فریاد کشید :

- بنایارت نیست . امپراطور است ! مرده شوی ...

- مرده شوی امپراطور شما را ببرد!

دالوخوف بزبان روسی دشنامهای خشن سر بازی داد و تفنگش را بدوش انداخته دور شد و  
بیرون رفت :

- ایوان لوکیچ ! برویم!

سر بازان در خط زنجیر میگفتند :

- اینطور باید فرانسه حرف زد! خوب ! سیدوروف ، خال ثوبت تست!

سیدوروف چشمک زد و سر بازان رو کرده تندتند کلماتی از هم گسیخته و نامفهوم ادا کرد :

- کاری، مالا، تافا، ساقی، موتر، کاسکا ؟

سیدوروف ورور میکرد و میکوشید زیر ویم مؤثر و گویائی باهنگ صدای خود بدهد.

- هو، هو، هو! ها، ها، ها! اوخ! اوخ!

یکمرتبه چنان شلیک خنده و صدای قهقهه مردم نندرست و شادمان از میان سر بازان برخاست  
که بی اختیار بخط زنجیر فرانسویان هم سرایت کرد . چنین بنظر میرسید که سر ازین خنده و قهقهه  
باید کلولهها را از تفنگها بیرون بیاورند و تمام مهمات را آتش بزنند و متفرق شوند و هر کس بخانه  
خود باز گردد .

اما تفنگها پیر کرده ماند ، اولههای سلاحها ازینجرا خانهها و پشت سنگرها چون پیشتر تهدیدناک  
بجلو مینگریست و توپها که از سکوی عراده ها پائین آورده شده بود مانند سابق روبروی هم  
قرار داشت.

۱- شمارا برقص و امیدارند؟

۲- چه ورور میکند ؟

۳- تاریخ باستان ! امپراطور بسواروف شما و دیگران نشان خواهد داد ...

شاهزاده آندره تمام خط جبهه را از جناح راست تا جناح چپ پیمود و به محل آتشباری که بگفته افسر ستاد تمام میدان از آنجا دیده میشد بالا رفت . در آنجا از اسب پیاده شد و در کنار یکی از چهار تویی که از سکو پائین آورده شده بود ایستاد . در جلوی توپها نگهبان آتشبار قدم میزد و به مشاهده شاهزاده آندره خواست خبردار بایستد اما با اشاره دست او دوباره بحرکت آرام و یکنواخت خود ادامه داد . در عقب توپها عراده‌های آنها قرار داشت و باز هم عقبتر اسباب‌های عراده‌ها و خرم‌نهای آتش توپچیان دیده میشد . درست چپ ، نزدیک آخرین توپ ، کومه‌ای که تازه از اثر که بافته شده بود بنظر میرسید و صدای افسرانی که با حرارت گفتگو میکردند از آنجا شنیده میشد .

حقیقت از محل آتشبار تقریباً تمام مواضع قشون روس و قسمت اعظم قشون دشمن آشکارا معلوم بود . درست روبروی آتشبار ، در کرانه تپه مقابل دهکده شونگر این و در طرف چپ و راست آن ، در سه محل ، از میان دود خرم‌نهای آتش توده‌های قشون فرانسه که ظاهراً قسمت عمده آن در خود دهکده و پشت تپه موضع گرفته بود دیده میشد . در طرف چپ دهکده ، در میان دود ، چیزی شبیه با آتشبار بنظر میرسید که با چشم تشخیص دقیق و کامل آن مقدور نبود . جناح راست قشون روس در ارتفاعات سراشیبی که کاملاً بر مواضع فرانسویان مسلط بود ، موضع داشت . در این ارتفاعات پیاده‌ها موضع گرفته بودند و پشت سر آنها سوار نظام دیده میشد . در مرکز که آتشبار توشین قرار داشت ، یعنی محلی که شاهزاده آندره ایستاده بود ، دامنه از همه جا سراشیب‌تر و هموارتر بود . این دامنه بطرف رودخانه‌ای میرفت که قشون روس را از دهکده شونگر این مجزی میساخت . جناح چپ قشون روسیه بجنگلی چسبیده بود که در آنجا خرم‌نهای آتش پیاده‌های ما که بقطع درختان مشغول بودند دود میکرد . خط جبهه فرانسویان از خط جبهه روسها طولی‌تر بود و آشکار بود که فرانسویان بسهولت میتوانند از هر دو طرف قشون ما را محاصره کنند . در پشت مواضع مادریه سراشیب و عمیقی قرار داشت که عبور عراده‌های توپ و سوار نظام از آنجا دشوار بود . شاهزاده آندره آرنج را روی لوله توپ تکیه داد و دفتر چفای را از جیب بیرون آورده نقشه مواضع طرفین را برای خود ترسیم نمود . در دو محل با مداد علامت گذاشت تا مواضع آنرا بشاهزاده باگراتیون گزارش دهد . میخواست پیشنهاد کند که اولاتام توپخانه را در مرکز جبهه متمرکز نمایند و ثانیاً سوار نظام را بمقرب بانسوی دره ، منتقل سازند . شاهزاده آندره که پیوسته درستاد فرمانده کل بود و حرکات توده‌های قشون و مانور عمومی را در نظر میگرفت

و همیشه به مطالعه کتب جنگهای تاریخی اشتغال داشت ، در این پیکار آینه نیزی اختیار فقط بسیمای عمومی جریان آتی عملیات جنگی توجه نمود . فقط احتمالات و پیش آمدهای مهمی در نظرش مجسم میشد و بخود میگفت : « اگر دشمن بجناح راست حمله ور شود هتک نارنجك انداز کییف و تفنگداران یادولسکی باید تا رسیدن قوای ذخیره مرکز مقاومت کنند . در اینصورت سوارانظام میتوانند بجناح دشمن ضربتی وارد کند و ایشان را عقب بزنند . در صورت حمله بر کزما آتشبار مرکزی را روی این ارتفاعات مستقر خواهیم ساخت و در حمایت آن جناح راست را عقب میکشیم و دسته دسته تاداره عقب نشینی میکنیم .

آری ! استدلالات شاهزاده آندره چنین بود ...

باری شاهزاده آندره در تمام مدتی که کنار توپ آتشبار ایستاده بود ، چنانکه اغلب اوقات پیش میآید ، پی در پی صدای افسران را که در کومه گفتگو میکردند می شنید اما يك کلمه از سخنانشان رادرك نمیکرد ناگهان لحن یکی از صداهای درون کومه چنان جدی شد که بی اختیار بآن توجه نمود ، زیرا صدای مطبوعی که ظاهراً بنظر شاهزاده آندره آشنا مینمود گفت :

— نه عزیزم ! من میگویم ! اگر ممکن بود بدانیم که پس از مرگ چه خواهد بود ، دیگر هیچکس از مرگ هم زهترسید .

صدای جوانتری سخن او را قطع کرده گفت :

— چه ترسی و چه نترسی ، فرق ندارد . نمیتوانی از مرگ فرار کنی .

آهنگ مردانه سومین سخن هر دو را بریده گفت :

— شما پیوسته در ترس و بیم هستید ! امان از شما دانشمندان ! راستش را بخواهید ، شما توپچیها باینجهت دانشمند و فهمیده اید که همه چیز ، از خوراك و مشروب ، را میتوانید همراه خود بردارید :

و با این سخن بخنده افتاد .

صدای آشنای اول دوباره گفت :

— شما همیشه میترسید ! میدانید از چه میترسید ؟ از مجهول ! هر چه بگوئید که روح با آسمانها صعود میکنند ... اما ما میدانیم که آسمانی وجود ندارد و تنهها موجود است .

دوباره صدای آمرانه حرف توپچی را قطع کرده گفت .

— خوب ، توشین ! ما را برق گیاه مهمان کنید !

شاهزاده آندره بارضایت خرسندی صاحب صدای مطبوع و گوینده سخنان فولدوفانه را شناخت باخود گفت : « آه ! این همان سروانیست که بدون چکمه در کافه ایستاده بود . »

توشین گفت :

— شما را برق گیاه مهمان میکنم . اما با اینحال درك زندگانی آن دنیا ...

در این موقع صغیری در هوا بگوش رسید که پی در پی نزدیکتر میشد و گلوله ای در نزدیک کلبه بزمین خورد ، پنداشتی آنچه را باید بیان نماید تا آخر نگفته است با نیروی مافوق انسانی زمین را در هم شکافت و تکه های سنك و خاك را با طرف پراکنده ساخت . بنظر میرسد که زمین از این ضربت وحشتناك ناله کشید .

در همان لحظه توشین کوچک اندام باچپقی که کنار لب گرفته بود پیش از همه از کلبه بیرون جست . چهره مهرآمیز و هوشمندش اندکی رنگ باخته بود . بدنبال او افسر جوانی که صاحب آن صدای مردانه بود بیرون آمد و بطرف گروهانش شتافت . هنگام دویدن د کمه های خود را می بست .

شاهزاده آندره سواره شماره آتشیبار ایستاده بدو تویی که گلوله از دهانه آن پرتاب شده بود مینگریست میدان وسیع جنگ را سرعت از نظر گذراند و ملاحظه کرد که توده بیحرکت فرانسویان بنام آن آمده است و در طرف چپ که حقیقه توپخانه در آنجا قرار داشت هنوز دود از فراز آن پراکنده نشده است. دو سوار فرانسوی که بیشک آجودان بودند بطرف تپه می‌ناختند. ستون کوچک دشمن که بخوبی دیده میشد ظاهراً برای تقویت خط زنجیر در دامنه تپه حرکت میکرد. هنوز دود شلیک اول پراکنده نشده بود که دود دیگر ظاهر شد و صدای شلیک دوم بگوش رسید جنگ شروع شده بود. شاهزاده آندره سراسر را برگرداند و بجستجوی شاهزاده باکراتیون شتابان بگرونت مراجعت کرد. از پشت سر خود میشنید که چگونه شلیک توپها مکرر و رساتر میشد. معلوم بود که توپخانه ما نیز بجواب شروع کرده است. در یائین، در آن مکان که پیکها از آن عبور کرده بودند، صدای تیراندازی تفنگ برخاست.

«لوماروا» بانام تهدید آمیز بناپارت تازه نزد مورات رسیده بود و مورات که با شرمندگی میخواست خطای خود را جبران کند و قبل از فرارسیدن شامگاه و ورود ناپلئون قشون ناچیزی را که در مقابل دارد منهدم سازد بیدرنگ قشون خود را بطرف مرکز جبهه و هر دو جناح حرکت داد شاهزاده آندره که احساس میکرد خون تند و سریع بقلبش میریزد با خود اندیشید «شروع شد! داردمیآید! اما پس تولاون من کجاست و چگونه خواهد بود؟»

هنگام عبور از میان همان گروهانها که ربع ساعت پیش از این ودکا می نوشیدند و آش میخوردند مشاهده کرد که در همه جا سربازان با شتاب در صفا ایستاده تفنگهای خود را بدوش میگرداند و در قیافه هاشان همان اشتیاق و آرزومندی خواننده میشد. گوئی هر یک از سربازان و افسران میگوید: «شروع شد! دارد میرسد! و حشمتك امانشاط بخش است!»

هنوز بسنگرهای که حفر کرده بودند نرسیده بود که مشاهده کرد در روشنایی عصر آن روز گرفته پائیزی چند نفر سوار بجانب او میآیند. سواری که پیشاپیش همه حرکت می کرد، شل و کلاه نقابدار و اسب سفید داشت. این سوار شاهزاده باکراتیون بود. شاهزاده آندره در انتظار او ایستاد. باکراتیون اسبش را نگاهداشت و همینکه شاهزاده آندره را شناخت سر را بجانب او حرکت داد. هنگامیکه شاهزاده آندره آنچه را دیده بود بوی گزارش میداد باکراتیون پیش رو مینگریست.

بیان: «شروع شد! داردمیرسد!» حتی در چهره محکم و قهوه‌ای رنگ شاهزاده باگراتیون با چشم‌های نیمه بسته و بی‌فروغ و خواب‌آلود مشهود بود. شاهزاده آندره که جکاو و نازاحت باین چهره آرام مینگریست و میخواست بداند که اینمرد در این دقیقه بجه میان‌دیشد و چه احساس میکند؟ شاهزاده آندره همچنانکه باو مینگریست از خود میپرسید: «آیا اصولاً در آنجا، در ورای این چهره آرام، چیزی وجود دارد؟» شاهزاده باگراتیون بموافقت با شاهزاده آندره سر را حرکت داد و چنین وانمود ساخت که کوئی آنچه بوقوع پیوسته است و آنچه باو گزارش داده شده درست همان بوده که وی پیش‌بینی نمیکرده است. شاهزاده آندره که در نتیجه تاخت اسب نفس میزد شتابان سخن میگفت ولی شاهزاده باگراتیون کلمات را با لهجه شرقی خود مخصوصاً آهسته آهسته ادا میکرد، پنداشتی بمخاطبش تلقین میکند که شتاب و عجله ضرورت ندارد. اما در این میان یک مرتبه اسبش را با شتاب بجانب آتشبار توشین تاخت. شاهزاده آندره با ملتزمین رکاب بدنبال او روان شد. ملتزمین رکاب از یک افسر، آجودان شخصی شاهزاده، ژرکوف، افرامریر، افرستادنکپیان که بر اسب زیبایی انگلیسی نژادی سوار بود، یک مستخدم کشوری که شعل ممیزی دادگاه‌راداشت و از فرط کنجکاوئی تقاضا کرده بود در میدان کارزار حضور داشته باشد تشکیل میشد. ممیز دادگاه که مردی تنومند بود و چهره‌ای گوشمالو داشت با تبسم ساده لوحانه خویش خرسند باطراف مینگریست. او بزحمت خود را روی زمین نگه داشته بود و با شئل پشمی وزین تیماچی اسبش در میان هوساها و قزاقها و آجودانها عجیب و مضحك بنظر میآمد.

ژرکوف در حالیکه ممیز دادگاه را نشان میداد بی‌الکونسکی گفت:

— اینهم میخواست میدان جنگ را تماشا کند اما هنوز خبری نشده سرش بدوران افتاده است

ممیز با لبخند درخشان و ساده لوحانه که در عین حال مکارانه هم جلوه میکرد گفت:

— خوب! دیگر ول کن!

پنداشتی چون وسیله مزاح و لودگی ژرکوف شده بخود می‌بالد و عمدتاً میکوشد تا خود

را احمقتر از آنچه هست نشان دهد:

افرستادنکپیان گفت:

Très drôle, mon monsieur prince! (۱)

او بخاطر داشت که عنوان شاهزاده در زبان فرانسه بطرز خاصی بیان می شود ولی نمیتوانست آنرا بیاد بیاورد.

در اینموقع همگی با آتشبار توشین رسیدند و در پیش رویشان گلوله‌ای بزمین خورد.

ممیز با لبخند ساده لوحانه پرسید:

— این چه بود افتاد؟

ژرکوف گفت:

— کلوچه فرانسوی!

— پس با اینها شما را میزنند؟ چه وحشتناک است!

بنظر می‌رسید که از شادی در پوست نمی‌کنجد. اما هنوز جمله خود را با آخر نرسانده بود که

صفر نامنظر وحشتناکی برخاست و در نتیجه اسابت با چیز نرم و آبکی قطع شد و صدای شلپ

بگوش رسید. قزاقی که اندکی عقبتر و در سمت راست ممیز سواره میرفت از بالای زمین بر زمین غلطید.

۱- آقای شاهزاده! بسیار مضحك است!



ژرکوف و افرانگهبان روی زمین خم شدند و سراسیمه را بر گرداندند. ممیزووی فزاق ایستاد و کنجکاو و دقیق بتماشای او پرداخت. فزاق جان سپرده بود اما اسبش هنوز دست و پامیزد.

شاهزاده با گراتیون چشمه را تنگ کرد و بعقب نگرست و همینکه سبب فانی را دید با بی‌اعتنائی سر را برگرداند، پنداشتی میگوید: «آیا توجه باین جزئیات ارزشی دارد؟» پس با چابکی و زرنگی چون سوارکاری ماهراسبش را نگهداشت، اندکی خم شد و شمشیرش را که زیر شغل گیر کرده بود آزاد ساخت. شمشیروی قدیمی بود و بشمشیرهایی که امروز بکمر می‌بندند شباهت نداشت. شاهزاده آندره آن داستان را بخاطر آورد که چگونه سواروف در ایالتا شمشیرش را بباگراتیون بخشید. این‌خاطره در این دقیقه مخصوصاً برای او مطبوع بود. پس همگی بهمان آتشباری که شاهزاده آندره هنگام تماشای میدان کارزار در کنار آن ایستاده بود نزدیک شدند.

شاهزاده باگراتیون از توپچی که پهلوی جعبه مهمات ایستاده بود پرسید:

— فرمانده آتشبار کیست؟

او پرسید: «فرمانده آتشبار کیست؟» امامفهوم سئوالش چنین بود: «شما در اینجا گرفتار ترس و وحشت نشده‌اید؟» توپچی سرخ موی که صورتش را کک مک گرفته بود منظوروی را درک کرد و خیردار ایستاده با آهنگی مرت بخش فریاد کشید:

— حضرت اشرف! فرمانده آتشبار سروان توشین است!

باگراتیون که با فکر خویش مشغول بود گفت:

— درست است! درست است!

و از کنار سکوها بطرف آخرین سلاح حرکت کرد.

در همان موقع حرکتش گلوله‌ای با صدای غرشی که گوش او و ملتزمین رکابش را کوب می‌کرد از دهانه این توپ خارج شد و در دودی که ناگهان اطراف آنرا گرفت توپچیان دیده می‌شدند که توپ را گرفته و شتابان عقب می‌کشیدند و بکمان سابقش بر می‌گرداندند. سر باز عظیم الجثه و شانه پهنی که توپچی سلاح شماره یک بود بالوله پاک‌کنی بطرف چرخ جست و پاهارا از هم گشوده ایستاد. توپچی توپ‌نمره ۲ با دسته‌های لرزان خرج را در لوله می‌کذاشت. توشین، همان افسر کوتاه اندام و شانه خمیده، که در دنباله توپ تلو تلو می‌خورد بی‌پیش دوید و بدون توجه بزئوال دست کوچکش را بالای سر سربانان کرده بی‌پیش رونگریست و با صدای نازک که از آن لحن خود ستابانه‌ای، کاملاً مخالف با هیکلش، آشکار بود فریاد کشید:

— دو درجه بالاتر، درست بهدیف می‌خورد! سلاح نمره ۲! مدودیف! آتش!

باگراتیون افسر را خواند. توشین سه‌انگشتش را باحرکتی محجوبانه و ناشایانه که بیشتر بدعای خیر کشیشان شباهت داشت تا بسلام نظامیان، کنار تاقب کلاهش گذاشته بسوی زئوال رفت. اگرچه آتشبار توشین برای گلوله باران کردن دره مورد نظر بود ولی او با گلوله‌های آتشرا بطرف دهکده شونگرایین که از مقابل آن توده عظیمی از فرانسویان در حرکت بودند تیراندازی می‌کرد.

هیچکس به توشین دستور نداده بود که باچه نوع گلوله و بکدام هدف تیراندازی کند. او با گروهیان خود بنام زاخاریچ که مورد احترام فوق‌العاده وی بود مشورت کرد و تصمیم گرفت که خوبست دهکده را آتش بزنند. باگراتیون در جواب گزارش افسر گفت: «بسیار خوب!» و بتماشای تمام صحنه کارزار که پیش رویش گسترده بود پرداخت، بنظر می‌رسید که در بساره چیزی میانند. در جناح راست فرانسویان نزدیکتر شده بودند. پائینتر از ارتفاعاتی که هنگ «کیف» بر آن

موضع گرفته بود، از دره‌ای که رودخانه از میان آن میگذشت، صدای شلیک خاموش نشدنی جانخراشی بگوش میرسید. افسر ملتزم رکاب در طرف راست، پشت درآگونها، ستون فرانسویان را که از پهلو بجناح میساختند بشاهزاده نشان داد. آفقدرسهت‌چپ بجنگل نزدیک محدود میشد. شاهزاده باگراتیون بدوگردان فرمان داد برای تقویت جناح راست از مرکز حرکت کنندولی افسر ملتزم رکاب بخودجرات داد بشاهزاده بگوید که در صورت رفتن این گردانها آتشبار بلا دفاع خواهد ماند. شاهزاده باگراتیون بطرف افسر ملتزم رکاب برگشت و با چشم بیفروغ خاموش بوی نگرست. شاهزاده آندره پنداشت که تذکر افسر ملتزم رکاب صحیح بوده و حقیقه باگراتیون جوابی نداشتنه است بدهد. اما درایموقع آجودان فرمانده هنگی که در دره موضع گرفته بود بتاخت آمد و خبر داد که توده عظیمی از فرانسویان بداخل دره سرازیر شده‌اند و هنگ با بی نظمی بطرف نسانجک اندازان کیفیت عقب نشینی میکند.

شاهزاده باگراتیون بعلاقت سررا حرکت داد. آهسته اسبش را بطرف راست برد و آجودان را با فرمان حمله بفرانسویان نزد درآگونها فرستاد. اما آجودان پس از نیمساعت مراجعت کرد و اطلاع داد که فرمانده هنگ درآگون بانسوی دره عقب نشسته است، زیرا آتش سخت دشمن بروی او باز شده بود و چون دید که بیهوده افراد خود را از دست می دهد شتابان بجنگل زده است.

باگراتیون گفت:

- خوب!

در همان موقع که شاهزاده باگراتیون از آتشبار دور شد؛ درسهت چپ نیز از طرف جنگل صدای شلیک برخاست و چون فاصله جناح چپ باندازه‌ای بود که خود نمیتوانست بهوقع بانجا برسد، ژرکوف را بانجا فرستاد تا بژنرال ارشدتر یعنی همان ژنرالی که کروتوزوف دربرونو از هنگش باز دید کرد بگوید که با سرعت هرچه بیشتر بانسوی دره عقب نشینی کند، زیرا جناح راست با احتمال قوی قدرت نخواهد داشت مدتی مدید در مقابل دشمن مقاومت نماید. ولی آتشبار نوشین و گردانی که مأمور دفاع آن بود بدست فراموشی سپرده شد. شاهزاده آندره با دقت بگفتگوی شاهزاده باگراتیون با فرماندهان قسمت‌ها و دستوراتی که صادر میکرد گوش میداد و با شگفتی تمام متوجه شد که هیچ دستوری حقیقه از طرف او صادر نشده است بلکه شاهزاده باگراتیون تنها میکوشید چنین جلوه دهد که آنچه از روی اجبار و تصادف یا طبق اراده و میل فرماندهان جزء انجام میگردد، در صورتیکه بدستور او هم نباشد؛ لاقول با مقاصد و نیات او مطابقت دارد. در نتیجه حضور ذهنی که شاهزاده باگراتیون نشان داد شاهزاده آندره متوجه شد که با وجود تصادفی بودن حوادث و عدم ارتباطشان باراده فرمانده حضور وی، یعنی حضور باگراتیون، ارزش فوق‌العاده دارد. فرماندهان که با چهره‌های پریشان و شوریده نزد شاهزاده باگراتیون آمده بودند آرام شدند و سر بازان و افسران شادمان با او رود گفتند و در حضورش شادان بترودل زنده تر گشتند، ظاهراً شجاعت خود را بوی نشان میدادند.

شاهزاده باگراتیون بمرغزترین نقطه جناح راست قشون روسیه رسید و از آنجا بآن محلی که شلیک مداوم تفنگها از آنجا بگوش میرسید و دود باروت همه چیز را نامرئی ساخته بود پائین رفت هر چه بمق دره کوچک نزدیکتر میشدند میدان دیدشان تنگتر میشد اما نزدیکی میدان کارزار بیشتر محسوس میگردد. رفته رفته باز خمیان مصادف میشدند و سربازان سربازان را دهانش خون میریخت. ظاهر آگلوله بدهان و گلپوش اصابت کرده بود. بمجروح دیگری برخوردند که بدون کمک دیگران چابک حرکت میکرد، تفنگ نداشت و دستش را که خون از آن چون دهانه شیشه بروی شل میریخت از درد حرکت میداد و ناله میکشید قیافه او نشان میداد که ترس و وحشتش بر درد ورنج فزونی دارد. او يك لحظه پیش مجروح شده بود. پس از پیمودن جاده از سراسیمی تندی پائین رفتند و در این سراسیمی چند نفر را دیدند که روی زمین افتاده بودند. جمعی از سربازان مصادف شدند که در میانشان مجروح نشده نیز دیده میشد. سربازان از تپه بالا میرفتند، دشوار نفس میکشیدند و با وجود مشاهده ژنرال بلند بلند گفتگو میکردند و دستها را حرکت میدادند پیش روی آنها در میان پرده دود، دیگر صفوف شنلهای خاکستری دیده میشد و افسری بمحض مشاهده باگراتیون با فریاد در پی گروه سربازانی که از تپه بالا میرفتند دوید و دستور داد که برگردند.

باگراتیون بصوفی که گاهگاه از نقاط مختلف صدای شلیک بر میخاست و صدای گفتگوها و فرمانها را قطع میکرد نزدیک شد. هوا از دود باروت اشباع شده بود قیافه سربازان تهییج شده و از دود باروت سیاه مینمود. عدهای با سنبهها خرج اوله‌های تفنگ را میکوبیدند، برخی از داخل کیسه باروت خرج را بیرون میآوردند و در پستانک تفنگ میریختند؛ دسته سوم بمیراندازی میکردند. اما از شدت دودی که باد پراکنده نمیساخت کسانی که بجانبشان بمیراندازی میکردند دیده نمیشدند.

صدای وزوز و غرغر نامطبوع گلوله‌ها مکرر بگوش میرسید. شاهزاده آندره همچنانکه بجمع سربازان نزدیک میشد باخوبی گفت: «این دیگر چیست؟ خط زنجیر که نمیتواند باشد، زیرا ایشان بدور یکدیگر جمع شده‌اند؛ دسته حمله هم نیست، برای آنکه حرکت نمیکند؛ مربع هم ناساخته‌اند، زیرا باین شکل نایستاده‌اند!»

فرماندهٔ هنگ که لاغر و ضعیف بود و پیر می نمود با لبخندی مطبوع و پلک‌های که بیش از نصف چشم‌های خستهٔ او را مستور میساخت و قیافهٔ جاذبی باو میداد سواره‌بطرف شاهزاده باگراتیون آمد و چون میزبانی که بهمیان عزیزش خوش آمد میگوید بوی درود گفت و گزارش داد که سوار نظام فرانسویان بهنگ او حمله کرده و بولی با وجود دفعهٔ حملهٔ مزبور هنگش بیش از نصف افسراد خود را از دست داده است. فرماندهٔ هنگ اصطلاح دفع حمله را برای آنچه در هنگ او بدوقوع پیوسته بود مناسب دید و گر نه در حقیقت خود او نیز نمیتوانست بگوید که در ظرف حملهٔ نیم‌ساعته در هنگ وی چه بدوقوع پیوسته است و با اطمینان کامل نمیتوانست بگوید که آیا حمله دفع شده یا هنگ او بر اثر این حمله در هم شکسته است.

در آغاز عملیات فقط این مسأله برای وی روشن بود که با این گلولهٔ توپ و نارنجک بر سواران فروریخت و بسیاری را بهلاکت رسانید و بعد یک نفر فریاد کشید: «سوار نظام!» و افراد ما شروع بتیراندازی کردند و اینک دیگر نه بجانب سوار نظام که ناپدید شده بود بلکه بطرف پیاده نظام فرانسوی که بدره رسیده بود و بسوی افراد ما تیراندازی میکرد، تیر اندازی میکنند شاهزاده باگراتیون بدین علامت که تمام این امور مطابق میل و پیش بینی او بوده است سر را حرکت داد. سپس متوجه آجودان شد و بوی دستور داد که از بالای تپه‌ها دو گردان هنگ تیرانداز ششم را که در همانوقت از کنارشان گذشته بودند بداخل دره بیاورد. تغییر وی که با صدور این دستور در قیافهٔ شاهزاده باگراتیون حاصل شد شاهزاده آندر را متعجب ساخت در این حال قیافهٔ وی تصمیم آمیخته با نشاط مردی را منعکس میساخت که در روز کرم تابستانی آخرین قدمها را برای پرش در آب برمیدارد. در چهرهٔ وی دیگر نه آن چشم‌های بیفروغ و خواب آلوده دیده میشد و نه آن قیافهٔ مصنوعی مردم متفکر. چشم‌های گرد و جدی و عقاب مانندش با اشیای ولسی در عین حال حقارت آمیز بیپش رومینگریست و ظاهراً نگاهش به بیچ چیز قرار نمیگرفت. فقط حرکاتش مانند پیشتر آهسته و موزون بود.

فرماندهٔ هنگ پی‌در پی از شاهزاده باگراتیون تقاضا داشت که مراجعت کند، زیرا توقف او را آنجا کاملاً خطرناک میدانست. پیوسته میگفت: «حضرت والا! خواهش میکنم برای رضای خدا از اینجا بروید!» و بانگاه افسر ملتزم را کاپرا بحمایت خود میخواند ولسی افسر ملتزم را کاپر ویش را از او بر میگردداند. فرماندهٔ هنگ شاهزاده باگراتیون را متوجه گلوله هائسی میساخت که دم بدم در اطرافشان روزه میکشید و سفیر میزد و همچنان میگفت: «لطفاً نگاه کنید!» افسر با همان آهنگ تمنا و در عین حال ملامت باری سخن میگفت که نجاری با آواز او ای که تیشهٔ او را بدست می‌گیرد میگوید: «آقازاده! ماعادت کرده‌ایم با این ابزارها کار کنیم ولسی شما دست خودتان را خواهید برید.»

فرماندهٔ هنگ چنان حرف میزد که گوئی این گلوله‌ها نمیتواند خود او را هلاک کند، چشم‌های نیمه بسته اش گفته‌های او را متقاعد کننده تر میساخت. افسر ستاد نیز در اندرز گوئی با فرماندهٔ هنگ هم آهنگ شد. اما شاهزاده باگراتیون بایشان جواب نداد بلکه دستورات که تیراندازی را موقوف کنند و مواضع خود را چنان تغییر دهند که جابجایی دو گردانی که نزدیک میشد باز شود. در همان موقع که او سخن میگفت پردهٔ دودی که درهٔ کوچک را مستور میساخت بر اثر وزش باد، گوئی بوسیلهٔ دستی نامرئی، از راست بچپ کشیده شد و قیپروبر و بافرانسویانی که در روی آن در حرکت بودند ظاهر گردید. یک مرتبه تمام چشم‌ها بی اختیار بآن ستون سربازان فرانسوی که بجانب ایشان پیش می‌آمد و روی گردیها و بر آمد گیهای پیچید دوخته شد دیگر کلاه‌های پوستی سربازان مرئی بود

وافسران از سربازان مشخص میشوند. اهتزاز بیرقشان بر فراز چوب پرچم دیده میشود.  
یک نفر از ملتزمین رکاب با گراتیون گفت:

— بسیار خوب حرکت میکنند!

سرستون دیسگر وارد دره کوچک شده بود و بسزودی میبایست تصادم در این طرف سراسیمه

روی دهد ...

بقایای هنگ ماکه در کارزار بودند شتابان صف بسته بطرف راست رفتند و بسدنبالشان دو گردان هنگ ششم تیرانداز در حالیکه عقب ماندگان را پیش انداخته بود بانظم و ترتیب نزدیک میشد. هنوز آنان به با گراتیون نرسیده بودند و لای صدای قدمهای سنگین و موزون و هم آهنگشان بگوش میرسید. سروانی با صورتی گرد و مسوقرو قیافه ای احمقانه و خوشبخت، همان افسری که از کومه توشین بیرون دویده بود، در جناح چپ از همه نزدیکتر به با گراتیون. حرکت میکرد. گویا او در این لحظه جز آنکه با وضعی آراسته و زیبا از مقابل فرمانده بگذرد اندیشه دیگر نداشت.

باخرسندی افسری که در میدان رژه است چابک و سبک پاهای پرنفلسه اش را حرکت میداد

پنداشتی در آب شنا می کند. سبکی و چالاکی او از قدمهای سنگین سربازانی که با هنگ پای او حرکت میکردند کاملا متمایز بود. شمشیر برهنه نازک و باریکی را (شمشیر خمیده کوچکی که بیشتر بیازیمه شباهت داشت تا با سلحه) کنار پای خود نگاه داشته بود. و همچنانکه گاهی فرمانده وزمانی عقب مینگریست بی آنکه قدمش از آهنگ خارج شود. نرم و چابک تمام پیکر نیرومندش را میچرخانید.

بنظر میرسید که تمام همش مصروف این کار میشد که بهترین وجهی از کنار فرمانده عبور کند و چون احساس میکرد که این وظیفه را خوب انجام میدهد خوشبخت و سعادتمند مینمود. پنداشتی پس از هر گام در دل تکرار میکند: «چپ، چپ، چپ..» و صفوف سربازان با قیافه های خشن و گوناگون زیر بار کوله پشتی و اسلحه باین آهنگ حرکت میکردند. گویی ایشان هم پس از هر قدم در دل میگویند: «چپ، چپ، چپ». سرگرد تنومندی در حالیکه نفس نفس میزد و پاهای خود را عوض میکرد بوته ای را که در سوراخ روئیده بود دور زد. سرباز عقب مانده ای سکنبری خورد، و وحش زده از خطای خود دنبال گروهان دوید. گلوله ای که هوا را میشکافت از فراز سر شاهزاده با گراتیون و ملتزمین رکاب گذشت و با آهنگ «چپ، چپ» در میان ستون افتاد. آهنگ خود پنداندن فرمانده گروهان بگوش رسید: «صفا را تنگ کنید!» سربازان در محلی که گلوله افتاده بود در میسر کمائی گودالی را دور زدند. استواری که سابقاً در سوار نظام بود اند کسی کنار کشتگان توقف کرد و دنبال دسته خود دوید و با یک جست آهنگ پای خود را تصحیح کرد و خشمناک با اطراف نگریست. بنظر میرسید که از برای این سکوت تهدید آمیز صدای «چپ، چپ، چپ» با آهنگ یکنواخت پاهائی که در یک آن بزمین میخورد بگوش میرسد.

شاهزاده با گراتیون گفت:

— بچه ها! مرحبا!

از صفوف سربازان با جواب داده شد:

— سپاس. تیمسار!

سرباز عبوس که در سمت چپ حرکت میکرد با چنان قیافه ای از گوشه چشم به با گراتیون نگریست که گویی میگوید: «ما خودمان میدانیم که خوب حرکت میکنیم.» سرباز دیگری که پنداشتی میترسد که مبادا توجهش منصرف شود، بی آنکه با طرف نظر کند، دهان را گشوده در جواب ژنرال فریاد کشید و عبور کرد.

فرمان داده شد که سربازان توقف کنند و کوله‌پشتیها را بزمین گذارند .  
 باگراتیون صف سربازان را دور زده از اسب پیاده شد ، افسار را بدست فزاقی داد ، شنلش  
 را از تن بیرون کرد و بزقاق سپرد ، برای تمدد اعصاب پاهایش را چند مرتبه حرکت داد و کلاه  
 نقابدارش را مرتب ساخت . سرستون فرانسویان که افسران پیشاپیش آن در حرکت بودند از پشت تپه‌ها  
 نمایان شد .

باگراتیون با صدای محکم و مصمم گفت :

— بامید خدا !

لحظه‌ای بطرف صف برگشت و دستش را سبک حرکت داده با گامهای لخت و سنگین چون  
 افراد سوار نظام ، با زحمت و دشواری ، روی زمین ناهموار پیش رفت ، شاهزاده آندره میپنداشت که  
 نیروئی نامرئی او را پیش میکشد و سعادت بزرگی را احساس میکرد .  
 فرانسویان نزدیک شده بودند . شاهزاده آندره که در کنار باگراتیون حرکت میکرد دیگر  
 کمربندها و حمایلها و سر دوشیهای سرخ ، حتی قیافه فرانسویان را تشخیص میداد . چنانکه بخوبی  
 مشاهده کرد که يك افسری فرانسوی با پاهای چنبری و نیم چکمه دستش را بیوتنه‌ها گرفت و با  
 زحمت از تپه بالا آمد .

شاهزاده باگراتیون فرمان تازه‌ای نداد و هنوز هم چنان خاموش پیشاپیش صف حرکت میکرد  
 ناگهان از ستون فرانسویان صدای شلیک اول و دوم و سوم . برخاست و در فراق تمام صفوف پراکنده  
 دشمن دودی پدیدار گردید و صدای رگباری بگوش رسید . چند تن از افراد ، از جمله آن افسر کرد  
 چهره که شاد و خرم گام برمیداشت ، بر زمین غلطیدند . اما در همان لحظه که صدای شلیک اول برخاست  
 باگراتیون عقب نگرسته فریاد کشید :

— هورا !

فریاد کشیده و ممتدی از تمام صفوف ما برخاست :

— هورا — آ — آ — آ !

و افراد در حالی که از شاهزاده باگراتیون و از یکدیگر پیش میافتادند بصورت جمعیت نامنظم  
 و پراکنده اما خرم و چالاک و زنده دل از تپه سرازیر شده بدنبال فرانسویان پریشان و منمزم شتافتند (۱)

(۱) در آن موقع حمله‌ای شروع شد که «تی بر» درباره آن چنین گفته است :

Les Russes se conduisirent vaillamment, et chose rare à la guerre, on vit deux masses d'infanterie marcher résolument l'une contre l'autre sans qu'aucune des deux cédât avant d'être abordée.»

(روسها رفتار شجاعانه‌ای را از خود نشان دادند و دو توده پیاده نظام مصممانه بجانب یکدیگر حرکت میکردند و تا لحظه برخورد و تصادم هیچکدام از ایشان عقب نشینی نکرد و این حادثه در جنگ بندرت پیش می‌آید)

لاپلئون در جزیره سنت هلن در این باب گفته است :

«Quelque bataillons Russes montrèrent de l'intrépidité» .

(چند گردان از روسها تهور و بی‌باکی نشان دادند)

حمله هنگ شکاری ششم عقب نشینی جناح راست را تأمین کرد. در مرکز فعالیت آتش بار فراموش شده توشین که با آتش زدن شوتگر این موفق شده بود حرکت فرانسویان را متوقف ساخت فرانسویان بخاموش ساختن حریق که بواسطه وزش باد افزایش مییافت پرداختند و این عمل فرصت عقب نشینی بروسها داد. عقب نشینی قلب قشون روسی از دره با عجله و هیاهو انجام پذیرفت ولی باینحال قسمتهای مختلف قشون از یکدیگر مجزی بود. اما جناح چپ که از هنگهای پیاده آژوف و یادولسکی و هنگ سوارپاولوگراد تشکیل میشد چون در یک زمان از روبرو و از پهلو مسورد حمله قوای نخبه فرانسویان بفرماندهی لان قرار گرفت ناچار پراکنده و منهزم گردید. باگراتیون ژرکوف را با فرمان عقب نشینی فوری نزد ژنرال جناح چپ فرستاد.

ژرکوف بی آنکه دست را از لب کلاهش پائین بیندازد نهبی باسب زد و چابک و شتابان رفت. اما هنوز از باگراتیون دور نشده بود که جرأت وشهامتش بانها رسید و بیم و وحشت فوق العاده ای بروی چیره گشت و توانست خود را بمحل خطر برساند.

ژرکوف چون بستونهای جناح چپ رسید بخط اول که از آنجا صدای تیراندازی را میشنید نزدیک نهد بلکه در محلی ب جستجوی ژنرال وفرماندهان پرداخت که قاعده در آنجا نبودند و بهمین جهت فرمان را ابلاغ نکرد.

فرماندهی جناح چپ از نظر ارشدیت با فرمانده همان هنگی بود که در حوالی برونو به کوتوزوف معرفی شد و دالوخوف با درجه سربازی در آن خدمت میکرد. فرماندهی آخرین قسمت جناح چپ نیز بعهده فرمانده هنگ پاولوگراد سپرده شده بود و راستوف هم در این هنگ مشغول انجام وظیفه بود. در نتیجه سوء تفاهمی هر دو فرمانده بشدت با یکدیگر اختلاف نظر داشتند و با آنکه مدت ها بود که در جناح راست زده و خورد شروع شده بود و فرانسویان بحمله پرداخته بودند هنوز این دو فرمانده بمذاکرهای اشتغال داشتند که منظور و هدف آن آزدن و ررنجانبیدن یکدیگر بود. هنگها نیز، هم هنگ سواروهم هنگ پیاده، برای پیکاری که در پیش بود چندان آمادگی نداشتند. افراد هنگ، از سرباز تا ژنرال، در انتظار شروع کارزار نبودند و آرام و آسوده با موریکه با جنگ اذیتباط نداشت میپرداختند. سواران اسبهای خود را علیق میدادند. پیاده ها چوب جمع میکردند. سرهنگ سوار که آلمانی بود با چهره کلگون با جودانی که نزدیک میشد روی آورده گفت.

— در هر حال درجه او از درجه من بالاتر است، بگذار هر چه دلش میخواهد انجام دهد. من نمیتوانم سوارهای خود را ادا کنم، شیپورچی! آهنگ عقب نشینی را بزن!

اما لازم بود که در عقب نشینی تعجیل شود، زیرا صدای غرش توپها و شلیک تفنگها درهم آمیخته در قلب و جناح چپ چون رعد میگردید و تیراندازان لان از سد آسیا عبور کرده و روبروی ایشان در فاصله ای دوبرابر تیررس تفنگ صاف میبستند.

فرمانده هنگ پیاده با گامهای لرزان بطرف اسپش رفت و سوار شد و راست و مستقیم بر اسب نشست و نزد فرمانده هنگ سوار رفت.

فرماندهان دو هنگ با تعظیم مختصر ظاهری و خشم پنهانی بیکدیگر شارباش گفتند. ژنرال گفت:

— سرهنگ! باز هم نمیتوانم نصف افراد خود را در جنگل رها کنم. از شما خواهش میکنم، آری! از شما خواهش میکنم که موضع بگیرید و آماده حمله شوید!

سرهنگ برافروخته از خشم جواب داد:

— منم از شما خواهش می کنم که در کاری که شما ارتباط ندارید مداخله نکنید. اگر شما افسر سوار بودید ...

— سرهنگ! من افسر سوار نیستم اما ژنرال روس هتم و اگر شما از این حقیقت آگاه نیستید ...

ناگهان سرهنگ اسپش را حرکت داده با چهره گلگون فریاد کشید:

— حضرت اجل! خوب اطلاع دارم، اگر بخط زنجیر تشریف فرما شوید خواهید دید که این موضع بهیچ درد نمیخورد. من نمیخواهم هنگ خود را برای رضای شما بیلاکت ببندم.

— سرهنگ! شما خود را فراموش کرده اید! من رضایت خود را رعایت نمیکنم و اجازه نمیدهم کسی این حرفها را بزند.

ژنرال دعوت سرهنگ را بر جز خوانی و شجاعت آزمائی پذیرفته سینه را سپر کرد و چهره درهم کشید و با او بطرف خط زنجیر روان شد، گوئی تمام اختلافاتشان میباید در آنجا، در خط زنجیر، زیر گلوله های دشمن حل و فصل شود. بخط زنجیر رسیدند، گلوله ها از فراز سرشان پرواز میکرد، هر دو خاموش توقف نموده، تماشای خط زنجیر ضرورت نداشت زیرا اذهمان محل سابق نیز بخوبی دیده میشد که سوار نظام که در دامنه ناهموار دره پربوته و علف ایستاده نمیتواند بفعالیت جنگی دست زند و بیشک فرانسویان جناح چپ را دور خواهند زد. ژنرال و سرهنگ چون دو خروس جنگی با نگاه خشن و بر معنی بیکدیگر مینگریستند و بهیچوجه منتظر نبودند علامت ترس و بزدلی را در قیافه بیکدیگر ببینند. هر دو از این آزمایش سربلند بیرون آمدند و چون دیگر سخنی نداشتند که بگویند و هیچیک از ایشان نمیخواست بدست دیگری بهانه بدهد که او زودتر از زیر باران گلوله فرار کرده است، شاید اگر در آن موقع از پشت سردای شلیک تفنگ و فریادهای خفه و درهم آمیخته رانعی شنیدند، برای آزمایش و سنجش شجاعت یکدیگر مدتها در آن مکان میایستادند. باری فرانسویان سربازانی که از جنگل چوب جمع میکردند حمله ور شده بودند. دیگر نه عقب - نشینی سوار نظام امکان داشت نه عقب نشینی پیاده نظام اینک با وجود نامساعد بودن وضع و محل ناچار باید برای گشودن راه بحمله پرداخت.

اسوارانی که راستوف در آن خدمت میکرد تازه اسبهای خود را سوار شده بود که بادشمن مواجه گشت. دوباره مانند زمان فعالیت روی پلانس، هیچکس میان اسواران و دشمن وجود



نداشت و همان سرحد سه‌منگ قلمرو مجهول و وحشتناک شبیه بسرحدی که زندگان را از مردگان جدا میسازد، در میان ایشان قرار داشت و آنانرا از یکدیگر مجزی مینمود. تمام افراد وجود این خط را احساس میکردند و اندیشه عبور از آن ایشانرا بهیجان میآورد.

سرهنگ بصف نزدیک شد و خشمناک در جواب پرسشهای افسران چیزی گفت و چون کسیکه خود میدانند در عقیده و حق خود پافشاری میکند فرمانی صادر کرد. هیچکس حرف معین و مشخصی را نمیگفت اما شایمه میهم دربارۀ حمله دهان بدهان در اسواران میگفت. فرمان: «بص!» بگوش رسید و سپس چکاچک شمشیرها که از غلاف بیرون کشیده میشد برخاست. اما هنوز کسی از جای خود حرکت نکرده بود. قشون جناح چپ، هم پیاده هم سوار، احساس میکرد که فرماندهی خود نیز نمیدانند چه باید کرد، در نتیجه تزلزل و اضطراب فرماندهی بقشون نیز سرایت میکرد. راستوف احساس میکرد که اکنون زمان چشیدن لذت حمله که بسیار وصف آنرا از همقطاران خود شنیده بود فرا رسیده است و باخود اندیشید: «زودتر، کاش زودتر شروع میشد!»

ناگهان صدای دنیسوف طنین انداخت:

— بچه‌ها! خدا بهم راه شما! چارنعل بپیش!

در صف مقدم کفلهای اسبان بحرکت آمد. گراچیک افسار را از دست راستوف کشید و خود

برافزاد.

راستوف درست راست صفوف اول اسواران را در مقابل خود میدید و در فاصله دورتری حاشیه سیاهی بنظرش میرسید که نمیتوانست درست تشخیص دهد ولی میپنداشت که صفوف دشمن باشد. صدای تیراندازی از دور شنیده میشد.

صدای فرمان بگوش رسید.

— تندتر!

راستوف احساس کرد که چگونه کفلهای گراچیک در لحظه افزودن سرعت حرکت خویش یکباره پائین افتاد. لذت چارنعل سریع‌تر از احساس کرده بود ولی اینک هر دم شادمانتر شد. درایم‌وقع متوجه تگ درختی پیش‌روی خود شد؛ این درخت نخست در مقابل او، در میان آن خط مرزی قرار داشت که تا آنقدر وحشتناک بنظر میرسید. اما اینک از آن خط گذشتند و نه تنها واقعه وحشتناکی بوقوع نپیوست بلکه هر دم وضع نشاط‌انگیز تر و بارو حتر میشد. راستوف در حالیکه قبضه شمشیرش را در دست میفشرد باخود میگفت: «آه! چقدر دل‌م میخواهد دوشقه‌اش کنم!»

آهنگ غرنده‌ای برخاست:

— هورا! — آ — آ — آ!!

راستوف باخود اندیشید: «حال بگذار هرکس هست پیش بیاید!» و مهمیزهایش را بهیلوی گراچیک زد و از دیگران پیش افتاد و اسب را بحال خود رها ساخت. دشمن دیگر در پیش رو دیده میشد. ناگهان چیزی شبیه بجاروب پهنی بالای سراسواران کشیده شد. راستوف شمشیرش را بالا برده و آماده فرود آوردن بود اما درایم‌وقع «نیکیتنکوی» سرباز پیش افتاد و از کنار او گذشت و راستوف دریافت که همانگونه که در خواب بنظر میرسد با سرعت غیرطبیعی پیش می‌تابد ولی در عین حال در همان محل ایستاده است از عقب سرش «بوندارچیک»، سوار آشنا، بسوی نزدیک شد و خشمناک بوی‌نگریست. اسب بوندارچیک رمید و از کنارش گذشت.

«این چه وضعی است؟ چرا من از جای خود حرکت نمیکنم؟ آری، من از اسب افتاده‌ام،

کشته شدم...»

این سؤال و جواب چون سرعت برق از خاطرش گذشت .

راستوف دیگر در میان میدان تنها بود . بجای اسبهای دهنده و پشت سواران در اطراف خود زمین بیحرکت و کشتزار مستور از کلبش را مشاهده میکرد . خون گرم از زیرش جریان داشت ؛ « نه ، من مجروح شده‌ام و اسب کشته شده است . » گراچیک میخواست روی دستها بر خیزد اما افتاد و پای سوارش را زیر خود فشرد . از سراسب خون میریخت . اسب دست و پا میزد ولی نمیتوانست بر خیزد . راستوف میخواست بر خیزد اما اوهم افتاد ، غلاف شمشیرش برین اسب گیر کرده بود . او نمیدانست که افراد ما و فرانسویان در کجا هستند . هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد راستوف پایش را آزاد ساخت و برخاست و از خود پرسید : « حال آن خطی که با چنان دقت دو قشون را از یکدیگر جدا میساخت در کجا و در کدام سمت است ؟ » اما نتوانست بسؤال خود جواب دهد .

ضمن برخاستن از خود میپرسید : « واقعهٔ بدی که برای من اتفاق نیفتاده است ؟ آری ، نظیر این حوادث روی میدهد . خوب ؛ در اینموازده چه باید کرد ؟ » در اینموقع احساس کرد که چیز زائدی که گوئی جزو بدنش نبود از دست چپ و بیحسش آویزان است . تصور میکرد که معج دستش مال او نیست . پس بدقت بدست خود نگرست و ببود که کوشید تا روی آن خون جستجو نماید . چون متوجه شد که چند نفر بجانبش میدوند شادمان شد و با خود گفت : « خوب ؛ چند نفر دارند میآیند . بمن کمک خواهند کرد ؛ » پیشاپیش این مردم یک نفر با کلاه جفه دار عجیب و ششل آبی ، سیاه چرده و آفتاب زده ، بایمنی عقابی میدوید . دو نفر پشت سر او و چند نفر دیگر بدنبال ایشان میدویدند . یکی از آنها کلمهٔ عجیبی را که روسی نبود بر زبان آورد . در میان چند نفر دیگر که با همان کلاهها در عقب ایستاده بودند یک هوسار روس دیده میشد . دستهای هوسار را گرفته بودند و کمی عقبتر چند نفر دهانهٔ اسبش را بدست داشتند .

راستوف که هنوز بچشم خود اطمینان نداشت پیوسته با خود میگفت : « بیشک این هوساریکی از افراد اسواران ماست که اسیر شده .... آری ؛ آیا مرا هم اسیر خواهند کرد ؟ اینها کیستند ؟ آیا فرانسوی هستند ؟ »

پس فرانسویانی که نزدیک میشدند نظر کرد و با آنکه چند لحظه پیش فقط باشتیاق رسیدن باین فرانسویان و کشتن ایشان اسب میساخت اینک از نزدیک یکی ایشان چنان وحشت داشت که نمیبخواست بچشم خود اطمینان کند . « ایشان کیستند ، چرا میدوند ؛ آیا بطرف من میآیند ؟ آیا راستی بجانب من میدوند ؟ چرا میدوند ؟ برای اینکه مرا بکشند ؟ میخواهند مرا که همه کس اینقدر دوست دارد بکشند ؟ » راستوف عشق مادر ، عشق خانواده ، عشق دوستانش را بخاطر آورد و بخود گفت : « ممکن نیست که دشمن مرا بکشد . شاید هم مرا بکشند . » بیش از ده ثانیه ، بی آنکه از جا حرکت کند وضع خود را دریابد ، ایستاد . فرانسوی که پیشاپیش دیگران میدوید و بینی عقابی داشت باندازمای نزدیک شده بود که دیگر قیافه اش تشخیص داده میشد . سیمای برافروخته و بیگانهٔ اینمرد که شمشیری را بطرف زمین نگه داشته تند و نفس زنان بطرف او میدوید راستوف را بدوحشت انداخت - بی اختیار طیانیچه اش را بیرون کشید و بجای آنکه تیر اندازی کند آنرا بسطرف فرانسوی پرتاب کرد و با تمام قوا بطرف بوته هادوید اما نه با آن حس تردید و مبارزهٔ درونی که روی پلانیس بروی چیره شده بود بلکه با حس خرگوشی که از چنگال سگها میگریزد و میدود . آری ، تنها یک حس خلل ناپذیر یعنی حس ترس و وحشت برای زندگی جوان و سعادت بخش خود سراسر وجودش را مسخر کرده بود . راستوف شتابان از روی مرز جالین هامپیریدو با سرعتی که در کودکی هنگام بازی داشت در مزارع

پرواز میکرد؛ گاهی صورت رنگ بساخته و پرمهر و جوانش را برمیکردانسد ولی ترس و بیم او را بلرزه میانداخت و با خود میگفت: «نه، بهتر است نگاه نکنم!» اما وقتی بیوه هانزدیک شد بار دیگر بعقب نگریست و مشاهده کرد که فرانسویان عقب مانده اند. در آن لحظه که او بعقب نگریست مردی که پیشتر از دیگران میدوید قدمها را سست کرد و بعقب برگشته و با فریاد بر فقایبش سخنی گفت و استوف ایستاد و با خود گفت: «سوءتفاه می روی داده! تصور نمیکنم که ایشان میخواستند مرا بکشند» در این ضمن دست چپش چنان سنگین شده بود که گوئی وزنه دوپودی بآن آویخته اند. نمیتوانست پیشتر بدود. فرانسوی نیز ایستاد و نشانه رفت. راستوف چه شمش را تنگ کرده خم شد. کلوله اول و دوم غرغزکنان از کنارش گذشت. راستوف آخرین نیروی خود را جمع کرد و دست چپ را در دست راست گرفت و با بوته ها دوید. تیراندازان ماهر روس در این بوته زار کمین کرده بودند.

هنگهای پیاده که در جنگل غافل گیر شده بودند سراسیمه از جنگل کریختند و با گروهانهای دیگر درهم آمیخته بصورت جمعیتهای نامنظم عقب نشینی کردند. سربازی در حال ترس و وحشت کلمهٔ بیهیمنی: « رابطهٔ ما قطع شد! » را که در جنگل وحشتناک است ادا کرد و این کلمه بابیم و ترس در میان جمعیت دهان بدهان گشت.

فراریان پیوسته فریاد میکشیدند:

— محاصره شدیم! ارتباط ما قطع شد! نابود شدیم!

فرماندهٔ هنگ در همان دقیقه که صدای شلیک و فریاد را از پشت سر شنید، دریافت که هنگ او بحدیته و وحشتناکی دچار شده است و این اندیشه که او، یعنی افسری با چند سال سابقه خدمت که همیشه سرمشق و نمونه بوده است و هرگز کوچکترین خطائی را مرتکب نشده ممکن است در برابر فرماندهٔ خود مقصر شناخته شود و بتسامح و بی انضباطی متهم گردد چنان او را متأثر ساخت که سرهنگ سوارمرد و ااهیت مقام ژنرالی خود را از یاد برد و از همه مهمتر تمام مخاطرات و صیانت نفس را فراموش ساخت و بیدرنک قاچ زین را محکم چسبیده با سب مهمیز زد و زیر تگرگ گلوله که خوشبختانه با او اصابت نمیکرد بسوی هنگ شتافت. او تنها يك آوزو داشت یعنی میخواست بداند که چه حادثه‌ای روی داده است، میخواست در کمک بدیگران پیش قدم شود و خطا را، هر چه باشد، در صورتیکه او بجای آورده جبران نماید تا پس از بیست و دو سال خدمت کم نظیر و شایان تقدیرش که حتی یکبار هم مورد توبیخ و سرزنش واقع نشده است مسئول این لفرش و خطا معرفی نشود.

پس از آنکه سلامت از میان فرانسویان گذشت بکشتزار آنسوی جنگل رسید که افراد از میان آن میدویدند و بدون احتیاط فرماندهٔ خود از تپه پائین میشتافتند. آن لحظهٔ تزلزل روحی که سر نوشت

جنگ تعیین می‌شود فرارسیده بود. آیا این جمعیت پراکنده و منهزم صدای فرمانده خود را خواهند شنید یا لحظه‌ای برگشته بوی توجه میکنند و بازراه خود را پیش میگیرند؟ با وجود فریادهای نومیادانه فرمانده هنگ که پیشتر برای سربازان بسیار مهیب بود، با وجود چهره برافروخته و خشمگین و سرخ شده فرمانده هنگ که بقیافه همیشگی او شباهت نداشت، با وجود آنکه فرمانده هنگ شمشیرش را بر سرعت دورس میچرخاند هنوز سربازان میدویدند و هیاهوکنان بهوا تیراندازی میکردند و صدای فرمان او را نمیشنیدند. کفه ترازول روحی که سرنوشت پیکار را تعیین میکند ظاهراً بجانب ترس متمایل شده بود.

ژنرال از فریاد کشیدن و دود باروت بسر فدا افتاد و در حال یأس و نومیادی ایستاد، بنظر میرسد که همه چیز از دست رفته است اما در این دقیقه فرانسویان که با فراد ما حمله می‌کردند ناگهان بدون سببی واضح عقب دویدند و از کرانه جنگل ناپدید گشتند و تیراندازان نخبه روس در جنگل ظاهر شدند. این گروهان تیموخین بود که بتهانی در جنگل نظم و ترتیب خود را حفظ کرده و در گودال کنار جنگل کمین نشسته و ناگهان بفرانسویان حمله کرده بود. تیموخین با چنان نعره دلآوراغه بفرانسویان تاخت و بسا چنان عزم و تصمیم جتوون آمیز و مستانه شمشیر بدست بجانب دشمن شتافت که فرانسویان فرصت بخود آمدن را نیافتند و بی اختیار اسلحه خود را بزمین انداخته. فراز را بسر قرار ترجیح دادند. دالوخوف که در کنار تیموخین می‌دوید یکنفر فرانسوی را در جنگ تن بتن کشت و اولین نفری بود که یقه افسری را که تسلیم شد گرفت. باری فراریان مراجعت کردند و گردانها جمع شدند و حمله فرانسویان که نزدیک بود فتوون جبهه چپ را بدو قسمت کند موقه دفع گردید.

واحدهای ذخیره توانستند ب نیروی اصلی ملحق شوند و فراریان برگشتند. فرمانده هنگ با سرگرد اکونوموف کنار پل ایستاده مراقبت حرکت گروهانهای بود که عقب نشینی میکردند در این میان سربازی بجانب او آمد و رکاب او را گرفت و آنرا رها نکرد. این سرباز شمل ماهوت آبی رنگ پوشیده بود، کوله پشتی و کلاه نداشت، دستمالی را بر سرش پیچیده بود و یک باروت دان فرانسوی از روی شانه اش حمایت شده بود و یک شمشیر فرانسوی در دست داشت. این سرباز رنگ باخته با چشمهای آبی گستاخانه بقیافه فرمانده هنگ مینگریست و ابخندی برلبانش نقش بسته بود. با آنکه فرمانده هنگ با سرگرد اکونوموف دستور میداد نمی‌توانست متوجه این سرباز نشود.

دالوخوف باروت دان و شمشیر فرانسوی را نشان داده گفت:  
 - حضرت اجل! این دو غنیمت! افسری را هم امیر کرده‌ام! گروهان را که در حال فرار بود متوقف ساختم.

دالوخوف از خستگی نفس نفس میزد و بریده بریده سخن میگفت:  
 - تمام گروهان میتواند شهادت بدهد. حضرت اجل! خواهش می‌کنم مرا بخاطر داشته باشید!

فرمانده هنگ گفت:

- خوب! خوب!

و بطرف سرگرد اکونوموف برگشت.

اما دالوخوف دور نشد. دستمال را از سر باز کرد و خونی را که روی موهایش بسته شد مبرود نشان داده گفت:

۱ - زخم سرنیزه است . من جای خود را در صف مقدم نگه داشتم، حضرت اجل : مرا فراموش نکنید!

\*\*\*

آتشبار توشین فراموش شده بود فقط در لحظات آخر یکار که هنوز صدای غرش توپها در مرکز جبهه بگوش میرسد شاهزاده با کراتیون افسر ستاد نگهبان و سپس شاهزاده آندره را با نجافر ستاد تا با آتشبار امر شود که هر چه زودتر عقب نشینی کند . قوائی که برای دفاع از آتشبار توشین در کنارش موضع گرفته بود بدستور کسی بمرکز فعالیت جنگی رفته بود اما آتشبار هنوز بتهرانندازی ادامه می داد و باینجهت بتصرف فرانسویان در نیامده بود و دشمن نمیتوانست تصور کند چهار توپ بدون هیچگونه دفاعی چنین بی پروا تیراندازی میکنند . برعکس در نتیجه فعالیت پرحرارت این آتشبار دشمن میپنداشت که در اینجا ، یعنی در قلب قشون روس ، نیروهای اصلی متمرکز گشته است و از اینجهت دوبار برای حمله و تصرف این نقطه کوشش کرد و هر دو مرتبه نیز بارگبار چهار توپ مزبور مواجه شد و ناچار عقب نشست .

بزودی پس از حرکت شاهزاده با کراتیون توشین با آتش زدن شونگر این موفق شد .

توپچی بارو حیه تقویت یافته میگفت :

- بین! چگرنه پریشان و مضطرب شده اند! میسوزد! دود را نگاه کن! ماهرانه بود! بسیار عالی بود! دود را نگاه کن! دود را نگاه کن!

تمام توپها بدون دستور مجدد محل حریق را میکوبیدند . سر بازاران گوئی برای تحریک یگدیگر پس از هر شلیک فریاد میکشیدند:

« آفرین! عالی بود! بهمان هدف خورد! بسیار عالی بود! » حریقی که باد آنرا دامن میزد سرعت گسترده میشد .

ستون های فرانسوی که از پشت دهکده بیرون آمده بود دوباره برگشت، اما گوئی دشمن برای انتقام در برابر این عدم موفقیت ده توپ در طرف راست دهکده مستقر ساخت و کوبیدن موضع آتشبار توشین پرداخت .

شادمانی کودکانه ای که محرك آن هیجان تیراندازی موقت آمیز بطرف فرانسویان و حریق مواضع دشمن بود چنان افراد توپخانه ما را مشغول داشته بود که وقتی متوجه توپهای دشمن شدند که ابتدای کلوله و متعاقب آن چهار کلوله میان سلاحها افتاد و یکی از آنها دو اسب را بر زمین افکند و کلوله دیگر پای یکی از توپچیها را کند . اما روحیه ای که آنچنان تقویت شده بود در وضع نرفت بلکه رنگ دیگری را بخود گرفت . دواسب از گاری مهمات ذخیره بجای اسبهای کشته شده بستند و زخمیها را بردند و دوباره لوله های چهار توپ بطرف آتشبارده تویسی فرانسویان برگشت . افسری که رفیق توشین بود در آغاز کار زار کشته شد و در ظرف یکساعت از چهل نفر افراد توپخانه هفده نفر از یا افتادند اما توپچیان هنوز شادمان بودند و روحیه عالی داشتند . یکمرتبه برای بار دوم متوجه شدند که دریای تپه، در نزدیکی ایشان، فرانسویان ظاهر شدند و آنوقت با کلوله های مسلسل بجانب ایشان تیراندازی کردند .

توشین کوچک اندام که حرکات لخت و ضعیف و ناآزموده داشت پی در پی از مصدرش ، چنانکه خود میگفت : « چپق دیگری برای این ضربت » میخواست اما هر دفعه که باروش ناشیانه خود پیش میدوید تاداست کوچکش را بالای چشم گرفته فرانسویان را بنگرد جرقه های سر چپق را با طراف میپرا کند و پیوسته میگفت :

— بچه‌ها: آتش!

و آنوقت در کشاندن توپ برف سربازان کمک می‌کرد یا بیج درجه تنظیم‌ها را می‌چرخاند. توشین در میان دود و صدای غرش کرکننده توپها که هر دفعه او را بلرزده و امیداشت، بی‌آنکه چیق کو قماش را ازلب بردارد، از یک توپ بجانب توپ دیگر میدوید، گاهی نشانه روی می‌کرد، زمانی گلوله‌ها را میشمرده، گاهی دستور می‌داد اوراق اسبان کشته را باز کنند و بجای آنها اسبهای دیگر را ببینند. پیوسته با صدای نازک و ضعیف و لرزان خود فریاد می‌کشید و چهره‌اش مردم آرزومندتر و ناشکیباتر میشد. تنها وقتی افراد اورامی کشتند یا مجروح می‌ساختند چهره در هم می‌کشید و از مقول روگردانده خشمناک بر سربازانی که مانند معمول در بلند کردن جسم مجروح یا جسد بیجان کشته‌ای تانی می‌کردند، فریاد می‌کشید، سربازان که اکثراً جوانان زیبا و هم‌چنانکه در گروهان توپخانه معمول است دو سر را گردن از فرمانده خود بلندتر و دو برابر از او پهن‌تر بودند، همه چون کودکانی که بوضع دشوار گرفتار شده باشند فرمانده خود را می‌نگریستند و همان حالی که قیافه وی میگرفت بدون کمترین تغییر در چهره ایشان منعکس میشد.

توشین در نتیجه این غرش و هیاهوی وحشتناک و لزوم توجه و فعالیت کمترین احساسی از بیم و ترس نداشت. و این اندیشه که ممکن است سخت مجروح یا مقتول شود بخاطرش نمی‌گذشت و برعکس مردم شادمانتر میشد، و چنین تصور میکرد که مدتی پیش، شاید دیروز، اولین بار دشمن را دیده و نخستین تیر را بجانب او شلیک کرده است، چنین می‌پنداشت که از دیرباز، به محلی که در آنجا ایستاده آشنا بوده است و آنرا قطعه‌ای از خاک میهن گرامی خویش می‌شمارد. توشین با آنکه همه چیز را در نظر میگرفت و درباره همه مسائل میاندیشید و همه کار را مانند بهترین و شایسته‌ترین افسری که بجای او میتواند انجام دهد انجام میداد، با اینحال چون تبداری که کارش به‌ذیان کشیده یا چون مستی که از خود بیخود شده است جلو نمیکرد.

صدای غرش کرکننده که از هرسو از توپهای آتشبار او برمیخاست، صفیر و ضربات گلوله‌های دشمن، منظره توپچیان مراقب آلود و سرخ شده که در اطراف توپها شتابان حرکت میکردند، مشاهده خون مردمان و اسبان و دود سلاحهای دشمن در آنسوی تپه که پس از پیدایش آنها هر دفعه گلوله‌ای پرواز کنان بسوی آنها می‌آمد و زمین و انسان و توپ و اسب را در هم منگرفت. خلاصه تمام این مناظر یک جهان خیالی را که برای اولذت داشت در خاطرش مجسم می‌ساخت. آری! توپهای دشمن در خیالش توپ نبود بلکه چیقی بود که چیق کش نامرئی گاهگاه با کشیدن یکی ستون های دود را از آن بیرون می‌فرستاد.

در آن موقع که از تپه‌ها ستونهای دود برمیخواست و باد آنرا بشکل حاشیه باریکی پراکنده می‌ساخت و بطرف چپ میراند توشین آهسته بخود میگفت:

— نگاه کن! دوباره پک زد! توپ بازی شروع شد! الان توپ کوچکی با اینجا می‌آید که باید فوراً آنرا پس فرستاد.

یک نفر توپچی که نزدیک او ایستاده بود و آنچه را او آهسته گفت شنید، پرسید:

— قربان؟ چه امر میفرمائید؟

توشین جواب داد:

— هیچ، یک فارنجک....

پس دوباره با خود گفت: «خوب، حال نوبت «ماتوینوای» ماست! ماتوینوای نامی بود که او در

عالم خیال بتوپ بزرگ قدیمی که در آخرین ردیف قرار داشت داده بود. فرانسویان در کنار توپهایشان بنظری چون دسته‌های مور جلوه میکردند. سرباز زیبا و دائم الجمری که توپچی توپ شماره ۱ بود، درجهان خیالی او «عمو» نام داشت. توشین بیش از همه باو مینگریست و از هر حرکت وی شادمان و خرسند میشد. صدای شلیک تفنگها در پای تپه که گاهی خاموش میشد وزمانی با شدت بگوش میرسید در نظرش تنفس موجودی عظیم الجثه بود. توشین بشدت وضف این صداها گوش میداد و با خود میگفت: «گوش کن! دوباره دارد نفس میکشد! دارد نفس میکشد.»

توشین خود را مردی نیرومند و عظیم الجثه میپنداشت که با هر دو دست گلوله‌ها را بطرف فرانسویان پرتاب میکند.

باری در این میان گفت:

— خوب! ماتویونا! مادر جان!

و چون از توپ دور شد صدای ناشناختی که بیگانه مینمود از بالای سربگوش رسید:

— سروان توشین! سروان!

توشین بی‌مناک باطراف نگریست. این صدا از همان افسرستان بود که او را از کافه گرونت بیرون کرد. افسرستانده چنانکه نفس نفس میرزد فریاد میکشید:

— مگر شما دیوانه شده‌اید؟ دومرتبه بشما دستور عقب نشینی داده شده و شما ...

توشین بی‌مناک با فسر آرشد نظر کرد و با خود گفت: «خوب، برای چه اینها مزاحم من می‌شوند؟...»

پس دوانگشت خود را بنقاب کلاهش گذاشته گفت:

— من... من هیچ... من...

اماسرهنک آنچه را میخواست بگوید تمام نکرد. زیرا گلوله‌ای از نزدیک او گذشت و ویرا مجبور کرد تا خود را روی اسب خم کند. پس از اندکی سکوت دوباره خواست چیزی بگوید که گلوله دیگری سخنش را برید. ناچار سراسیمه را برگرداند و شتابان دور شد و از فاصله دور فریاد کشید:

عقب نشینی کنید! همه عقب نشینی کنید!

سربازان از رفتار وی بخنده افتادند. پس از یک دقیقه آجودانی با همان دستور عقب نشینی رسید.

این آجودان شاهزاده آندره بود و هنگام نزدیک شدن بفضای مسطحی که آتشبار توشین در آنجا مستقر بود چشمش با سببی ستامی افتاد که در کنار اسبهای یراق شده شبهه میکشید و خون از پای او چون فواره بیرون میریخت. میان عرادها چند کشته افتاده بود هنگامیکه بتوپها نزدیک میشد گلوله‌ها یکی پس از دیگری از فراز سرش میگذاشت و بخوبی احساس میکرد که چگونه پشتش بلرزه میافتد. اما تنها این اندیشه که او میترسد کافی بود تا بزودی جرأت وشهامت خود را بدست آورد. با خود میگفت: «من نباید ترسم!» در میان توپها آهسته از اسب پیاده شد و فرمان را بتوشین ابلاغ کرد و نزدیک آتشبار ایستاد و مصمم شد که آنقدر در آنجا بماند تا در حضورش سلاحها را از مواضع پیاده کنند و حرکت بدهند. او همراه توشین در میان اجساد کشتگان قدم میزد و زیر آتش وحشتناک فرانسویان در پیاده کردن سلاحها بوی کمک میکرد.

یکی از توپچیان بشاهزاده آندره گفت:

— پیش از شما یک سرهنک اینجا آمد که هنوز نرسیده با شتاب بسیار، همچنانکه آمده بود،



با بفرار گذاشت و مانند حضرت والا اینجا توقف نکرد .  
 شاهزاده آندره کلمه‌ای با توشین نگفت . هر دو چنان بکار مشغول بودند که گوئی حتی  
 یکدیگر را نمی‌بینند . پس از آنکه دو توپ که از چهار توپ سالم مانده بود روی عراده سوار شد  
 آتشبار از دره پائین رفت . یک توپ منهدم شده بود ، یک خمپاره انداز رانیز آنجا گذاشتند . شاهزاده  
 آندره نزدیک توشین رفت و دستش را بجانب وی دراز کرده گفت :

- خوب، خدا حافظ !

توشین گفت :

- عزیزم، خدا حافظ! عزیزم، خدا حافظ!

توشین این سخنان را با اشگهایی که ناکهان بسبب نامعلومی چشمش را فرا گرفت ادا کرد .

باد نشست ، ابرهای سیاه که در افق با دود باروت درهم آمیخته بود ، در فاصله آنساک  
بر فراز میدان کارزار معلق بود . تاریکی فرا میرسید ولی پرتو حریقها در دونقطه رفته رفته  
آشکارتر جلوه میکرد . غرش توپها ضعیف تر شده بود ولی صدای شلیک تفنگها در پیش رو و سمت  
راست مکرر تر و از فاصله نزدیکتر بگوش میرسید . توشین کسه در بین راه هر لحظه از کنار  
مجروحین میگذشت با سلاحهای خود از زیر آتش دشمن بیرون رفت و چون از دره سرازیر شد  
بیچند افسر ارشد و آجودان که آن افسر ستاد و ژرکوف نیز در میان ایشان بود (ژرکوف و افسر ستاد دو  
مرتبه با آتشبار توشین اعزام شده بودند ولی حتی یکبار نیز جرأت نکردند بان نزدیک شوند )  
مصادف گشت . اینک در حالیکه سخن یکدیگر را قطع میکردند با هم فرمان را باو ابلاغ کردند و  
دستور دادند که چگونه باید برود و بکجا باید عزیمت کند . آنان اشتباهات ویرا متذکر میشدند و  
او را تسوییح و ملامت مینمودند . توشین دستوری با فراد آتشبار خود نداد و سوار بر اسب کوچک  
خویش خاموش بعقب آتشبار رفت . او از سخن گفتن بیم داشت زیرا احساس میکرد که حال  
گریستن دارد ولی علت این گریه را نمیدانست . اگرچه دستور داده شده بود که مجروحین را رها  
کنند معذک بسیاری از آنان خود را بدنبال فشون میکشیدند و تقاضا میکردند که روی توپها بنشینند .  
افراد آتشبار همان افسر پیاده خود نما را که پیش از شروع پیکار از کومه توشین بیرون جست و اینک  
گلوله ای بشکمش اصابت کرده بود روی عراده ماتویونا قرار دادند ، دریای تپه پرچمدار هوساررنک  
پریده ای که يك دستش را با دست دیگر نگه داشته بود بسوی توشین آمد و تقاضا نمود که او را روی  
یکی از عراده های توپ سوار کنند . پرچمدار معجوبانه میگفت :

- سروان ! برای رضای خدا دست من ضرب خورده است . برای رضای خدا مرا سوار کنید !

من نمیتوانم پیاده بروم .

بخوبی آشکار بود که این پرچمدار بارها این خواهش را تکرار کرده ولی جواب رد شنیده

است . بدینجهت با صدای رفت انگیز خواهش میکرد :

- برای رضای خدا دستور بدهید مرا سوار کنید !

توشین گفت :

- سوارش کنید ! سوارش کنید !

پس سربازی که طرف توجهش بود روی آورده گفت :

- عمو ، يك شغل زیر او پهن کن ! پس آن افسر مجروح کجاست ؟

یکنفر جواب داد :

- پائینش انداختیم . تمام کرده بود .

- سوارش کنید! بنشینید! عزیزم ، بنشینید ! آنتونوف ، شغل را پهن کردی ؟

این پرچمدار راستوف بود که بایک دست دست دیگرش را نگهداشته ، فک زیرینش از شدت تب میلرزید و چهره رنگ پریده ای داشت . او را روی عراده ماتویونا، یعنی روی همان سلاحی که جسد بیجان آن افسر را از آن پائین انداخته بودند سوار کردند . شغل گسترده شده خونین بود و شلوار سواری و دستهای راستوف بخون آغشته شد .

توشین بر عراده ای که راستوف بر آن نشسته بود نزدیک شده گفت :

- عزیزم ! مگر شما مجروح شده اید ؟

- نه ، دستم در رفته است .

توشین پرسید :

- پس چرا عراده خون آورده است ؟

سرباز توپچی با آستین شغل خون را پاک کرده با آهنگی که پنداشتی از کثیف شدن عراده

توپ معذرت می خواهد جواب داد :

- سرکار ! آن افسر عراده را خون آلود کرد .

بکهک پیاده ها با زحمت بسیار عراده های توپ را بفراز تپه کشیدند و چون بدهکده گروتر سدورف رسیدند ، توقف کردند . دیگر هوا باندازه ای تاریک شده بود که در فاصله ده قدم لباس سربازان تشخیص داده نمیشد . تیراندازی خاموش شده بود ولی ناگهان در آن نزدیکی از طرف راست دوباره صدای فریاد و رگبار تفنگ برخاست . برق تیراندازی ظلمت را می شکافت و هوارا روشن می ساخت . این آخرین حمله فرانسویان بود و سربازانی که در خانه های دهکده در کمین بودند بان جواب دادند . دوباره همه از دهکده بیرون شتافتند اما عراده های توپ توشین نمیتوانست حرکت کند و توپچیان و توشین و پرچمدار بانتظار سرنوشت خویش خاموش بیکدیگر خیره مینگریستند تیراندازی خاموش شد و از خیابان پهلو گفتگوی مهیج سربازان بگوش رسید :

یکنفر می پرسید :

- بطروف مجروح نشدی ؟

دیگری میگفت :

- بچه ها ! آتش داغی بر ایشان پختیم ، حال دیگر بر نه میگردند .

- چشم هیچ جا را نمی بیند ، مثل اینکه با فراد خودشان تیراندازی کردند ! چقدر تاریک

است ! چشم چشم را نمی بیند اینجا مشروب پیدا میشود ؟

حمله فرانسویها برای آخرین بار دفع شد و دوباره در تاریکی محض توپهای توشین میان

پیادگانی که پیوسته باهم گفتگو میکردند به جل نامعلومی رهسپار شد .

صداهای آهسته و بلند ، صدای اسپان و تق تق چرخها بصورت سیل نامرئی درهم آمیخته

و در ظلمت شب پیوسته در یکسو جاری بود .

در بین این هیاهوی خفه ناله ها و فریادهای مجروحین از تمام صداهای دیگر آشکارتر بود .

بنظر میرسید که ناله‌های ایشان تمام ظلمتی که قشون را در خود می‌پیچید، پرمیکرد و این ناله‌ها و تاریکی شب با هم فرقی نداشت. پس از مدتی در جمعیت متحرک هیجانی پدید آمد. یکتگر که سوار بر اسب سفید بود هنگام عبور با ملتزمین خویش از کنار جمعیت سخنی گفت. از هر جهت حریصانه سؤال میکردند.

— او چه گفت؟ حال بکجا می‌رویم؟ توقف میکنیم؟ ها؟ تشکر کرد، ها؟

تمام توده متحرک رفته رفته بمقب تکبیه میکرد. ناظران صفوف جلوموقوف شده بود. شایعه‌ای دهان بدهان میگشت که فرمان توقف صادر شده است. همه همچنان که میرفتند ناگهان در میان جاده گل‌آلود توقف کردند.

چراغها روشن شد. گفتگوها مفهومتر گشت. سروان توشین با افراد گروهانش دستورهای لازم را صادر کرد و یکی از سربازان را بجستجوی محلزخم بندی و آوردن دکتر برای پرچمدار فرستاد و خود در کنار آتشی که سربازان در میان جاده روشن کرده بودند نشست. راستوف نیز خود را بجانب آتش کشید. تب و لرزی که از شدت درد عارض وی شده بود و سرما و رطوبت تمام اندامش را چون بید میلرزاند. با آنکه خواب بسیار روی چهره شده بود از شدت درد دست که بهیچ صورت آرام نمیکرفت نمیتوانست بخوابد. گاهی چشمش را می‌بست و زمانی بآتش که در نظرش سرخ و گداخته مینمود و گاهی باندام کوچک و ضعیف و خمیده توشین که چهارزانو در کنارش نشسته بود مینگریست چشمهای درشت و پرمحبت و هوشمند توشین با همدردی و عطوفت بوی دوخته شده بود. او دریافت که توشین از صمیم قلب میخواهد بوی کمک کند ولی بهیچ وسیله نمیتواند.

از هر سو صدای گامهای روندگان و گفتگوی پیادگانی که در اطراف نشسته بودند بگوش میرسید. آهنگ صداها و گامها و سم اسبان که در گلها شلپ شلپ میکرد و جرق جرق شکسته شدن و سوختن هیزما در فاصله نزدیک و دور همیخته خفه و لرزانی را بوجود می‌آورد.

در این حال دیگر سیمیل قشون مانند رودخانه نامرئی در تاریکی جاری نبود بلکه بدریای تیره‌ای مینمود که پس از طوفان عظیم فروکش کرده ولی هنوز کم و بیش متلاطم است. راستوف سست و بی‌حال با آنچه در پیرامونش بوقوع می‌پیوست مینگریست. سرباز پیاده‌ای بطرف آتش آمد و چمباته نشست و دستها را بر آتش گرفت و صورتش را برگرداند و پرسنده به توشین نگریست و گفت:

— سرکار! اجازه میدهید؟ من گروهان خود را گم کرده‌ام و نمیدانم که کجاست. افسوس!

در همان موقع افسر پیاده‌ای که گونه‌اش را بسته بود بکنار آتش آمد و از توشین خواش کرد که دستور بدهد عراده‌های توپ را اندکی کنار ببرند تا راه عبور از ابراهه‌های خواربار گشوده شود. در پی این فرمانده گروهان دوسرباز بطرف آتش دویدند. ایشان نومیدانه بهم دشنام میدادند و با کشمکش چکمه‌ای را از دست یکدیگر میکشیدند. یکی از ایشان با صدای گرفته فریاد میزد.

— خوب، اینها را پیدا کرده‌ای؟ چه زرنک است!

پس سربازی لاغر و زرنک پریده که گردنش را با پارچه زنده و خون‌آلودی بسته بود پیش آمد و خشمناک از سربازان توپچی آب خواست و گفت:

— چطور؟ باید مثل سگ بمیرم؟

توشین دستور داد باو آب بدهند. آنگاه سرباز خوشروئی نزدیک دوید و گل آتشی برای پیاده‌ها طلب کرد. همچنانکه آتش گداخته را در تاریکی میبرد میگفت:

— آتش گرم برای پیاده نظام! خوشبخت باشید! برای این آتش از شما سپاسگزاریم، برای این آتش

از شما سپاسگزاریم، این آتش را با ربخش بشما پس خواهیم داد.

بدنبال این سرباز چهار سرباز دیگر که چیز سنگینی را میان شتلی میبردند از کنار آتش گذشتند. پای یکی از ایشان لغزید و سکنندری رفت و گفت:

« نگاه کن! شیطانها وسط جاده هیزم ریخته اند! »

دیگری گفت:

« تمام کرده ، اورا کجا میبریم ؟ »

« خوب ، مواظب باش! شما... »

پس هر چهار نفر با بار خود در تاریکی ناپدید گشتند.

توشین آهسته از راستوف پرسید:

« چگونه است؟ خیلی درد میکند؟ »

آری!

یکی از سربازان توپچی بطرف توشین آمده گفت:

« جناب سروان! ژنرال شما را احضار کرده است . همینجا ، در آن کلبه ، تشریف دارند . »

« عزیزم! الساعة ! »

توشین برخاست و دو کلمه های شنلش را انداخته وضع خود را مرتب ساخت و از آتش دور شد . شاهزاده با گراتیون در فاصله چند قدمی خرم آتش افراد توپخانه ، در کلبه ای که برای او آماده شده بود سر میز غذا نشسته با برخی از فرماندهان قسمتها که در خدمتش گرد آمده بودند گفتگو میکرد . پیرمردی کوچک اندام که با چشمهای نیمه بسته حریصانه استخوان بره ای را میجوید و گوشت آنرا پاک میکرد ، آن ژنرالی که بیست و دو سال سابقه خدمت آبرومندانهای داشت و از خوردن اغذیه و نوشیدن و دکا گلگون شده بود ، افسر ستاد با انگشت خاتم ، ژرکوف که دزدانه و ناراحت بهمه مینگریست و شاهزاده آندره با رنگ پریده و ابهای بهم فشرده و چشمهائی که چون تباران میدرخشید در کلبه بودند .

در گوشه کلبه بیرقی که از فرانسویان گرفته شده بود بدیوار تکیه داشت و ممیز دادگاه با قیافه احمقانه پارچه بیرق را لمس میکرد و شگفت زده ( شاید از اینجهت که حقیقه منظره بیرق توپچش را جلب کرده بود و شاید هم از این سبب که با شکم گرسنه بتماشای سفره غذائیکه جابرای نشستن او نداشت) سر را حرکت میداد . در کلبه مجاور یک سرهنگ فرانسوی که بدست در آگونها اسیر شده بود منزل داشت.

افسران روس برای تماشای وی کنار کلبه گرد آمده بودند. شاهزاده با گراتیون از فرماندهان واحدها تشکر کرد و درباره جزئیات کارزار و میزان تلف شدگان تحقیق نمود. فرمانده هنگی که در حوالی برونو به کوتوزوف معرفی شد بشاهزاده گزارش داد که بمحض شروع پیکار از راه جنگل عقب نشستم و سربازانی که مشغول قطع اشجار بودند گرد آوردم و صبر کردم تا دشمن از کنار من گذشت و سپس با دو گردان بوسیله جنگ سر نیزه حمله فرانسویان را دفع نمودم . این فرمانده هنگ میگفت:

« حضرت اجل! همینکه دیدم که گردان اول پراکنده و منهزم شد ، در جاده ایستادم و بخود گفتم: « میگذارم دشمن بگذرد و آنوقت آتش را بروی او میگیریم . » همین عمل را هم انجام دادم . »

فرمانده هنگ بقدری میل داشت این کار را انجام داده باشد و باندازه ای متأسف بود که چرا فرست انجام آنرا نیافته است که میپنداشت همه این اعمال موبو انجام پذیرفته ، شاید هم حقیقه انجام گرفته

بود؟ مگر در آن هرج و مرج و آشوب تشخیص آنچه انجام گرفته یا انجام نگرفته امکان پذیر بود؟ پس گفتگوی کوتوزوف را بادالو خوف و آخرین ملاقات خود را با این افسر خلع درجه شده بخاطر آورده گفت:

- حضرت اجل! در این مورد نیز باید تذکر بدهم که دالو خوف، افسری که خلع درجه شده و فعلا سر باز است در برابر چشم من يك افسر فرانسوی را اسیر کرد و دلاوری بسیار از خود نشان داد. ژر کوف که در آن روز هرگز هوساها را ندیده بود و فقط وصف پیکار ایشان را از افسر پیاده ای شنیده بود همچنانکه مضطربانه با عراف مینگریست وارد گفتگو شده گفت:

- حضرت اشرف! من در آنجا ناظر حمله افراد هنگ پاولو گراد بودم. حضرت اشراف! ایشان در دو موضع خط زنجیر دشمن را درهم شکستند.

چند نفر که مانند همیشه از ژر کوف انتظار بذله گوئی داشتند بکلماتش خندیدند اما چون متوجه شدند که آنچه او میگوید نیز بستایش و تحسین آرتش روسیه و افتخار عملیات جنگی آن روز منتهی میشود قیافه های جدی بخود گرفتند، هر چند بسیاری از ایشان یقین داشتند که آنچه ژر کوف میگوید دروغ محض است. در این میان شاهزاده باگراتیون برهنه گریز توجه کرد و گفت:

- آقایان! از همه شما متشکر! از تمام قسمتها، هم از پیاده و هم از سوار و هم از توپخانه، سپاسگزارم.

پس همچنانکه کسی را با چشم جستجو میکرد (شاهزاده باگراتیون از توپهای جناح چپ پرسشی نکرد، زیرا میدانست که در آنجا از همان آغاز پیکار تمام سلاح ها را بجا گذاشته و گریخته بودند) پرسید:

- اما بچه سبب و سلاح در مرکز بجا گذاشته شده؟

و با این پرسش بجانب افرستادنگهبان روی آورده گفت:

- تصور میکنم که شما را با نجافر ستاده بودم..

افرستادنگهبان جواب داد:

- یکی از آنها کار افتاده بود و دیگری را ..... نمیدانم که چرا بجا گذاشته اند من تمام مدت آنجا بودم و دستورهای لازمه را صادر می کردم، الساعة از آنجا بر گشته ام. پس با فروتنی گفت:

- باید اعتراف کرد که پیکار در آنجا بسیار گرم بود.

یکی گفت که سروان توشین در همین دهکده است و یکنفر از نیال اوفر ستاده اند.

شاهزاده باگراتیون بشاهزاده آندره نظر انداخته گفت:

- شما هم آنجا بودید.

افرستادنگهبان لبخند مطبوعی بیالکونسکی زده گفت:

- البته! ما مدتی با هم در آنجا بودیم!

شاهزاده آندره سرد و مقطع گفت:

- نه! من افتخار دیدن شما را نداشتم.

با این بیان مجلس را سکوتی فرا گرفت.

پس از چند لحظه توشین در آستانه در ظاهر شد و معجوبانه پشت بژنرالها ایستاد و مانند همیشه در حضور فرمانده پیریشان و مضطرب شد و همچنانکه در کلبه تنگ از پشت زنرالها کج کج میگذشت چوب بپیرقرا ندید و پایش بآن گیر کرد و سکندری خورد. چند نفر باو خندیدند.

با گراتیون از خنده افسران و مخصوصاً از خنده رسای زر کوف پیش از مشاهده سروان توشین

چهره درهم کشیده پرسید:

— چه شد که بک سلاح را بجا گذاشتید؟

توشین تازه در این موقع، یعنی در حضور فرمانده بزرگ، بگناه و خطای خود که زنده مانده ولی توپ را از دست داده است توجه کرد. تاکنون چنان بهیجان آمده بود که فرصت اندیشیدن درباره این موضوع را نداشت. بعلاوه خنده افسران بیشتر او را گیج و مبہوت ساخت. در برابر با گراتیون ایستاده بود؛ فک پائینش میلرزید و باز حمت میگفت:

— حضرت اشرف!.. نمیدانم.. افراد کافی در اختیار نداشتم..

— میتوانستید از افراد قوای مدافع آتشبار چند نفر در اختیار خود بگیرید!

گرچه حقیقت محض این بود که قوای مدافعی وجود نداشت ولی توشین این سخن را نگفت. میترسید مبادا با اظهار این حقیقت مزاحمت فرمانده دیگری را فراهم سازد. خاموش با چشمهای بیحرکت، همچنانکه دانش آموز پریشان و گیجی بچشمهای متعین مینگرد خیره خیره بچشم با گراتیون مینگریست.

سکوت بسیار طولانی شد. شاهزاده با گراتیون که ظاهراً میل نداشت خشونت کند نمیدانست چه بگوید. دیگران نیز جرأت مداخله در گفتگورا نداشتند. در این میان شاهزاده آندره از گوشه چشم به توشین نگریست و مشاهده کرد که انگشتهایش از عصبانیت میلرزید. پس با آهنک نافذ خود سکوت را شکسته گفت:

— حضرت اجل! شما لطف کرده مرا با آتشبار سروان توشین فرستادید. من آنجا بسودم و

در سوم افراد را کشته یافتم، دو توپ از کار افتاده بود و قوای مدافعی وجود نداشت.

شاهزاده با گراتیون و توشین هر دو با نگاهی نافذ به بالکونسکی که میکوشید ضمن سخن گفتن هیجان خود را فرو نماند مینگریستند. شاهزاده آندره همچنین گفت:

حضرت اشرف! و اگر بمن اجازه بدهید عقیده خود را اظهار کنم، ما در موفقیت امروز بیش از

همه مدیون فعالیت این آتشبارور شادان و یابداری قهرمانان سروان توشین، فرمانده آن هستیم. شاهزاده آندره این سخن را گفت و بدرنگ برخاست و بدون انتظار جواب از سرزمین

دور شد.

شاهزاده با گراتیون به توشین نگریست، ظاهراً میل نداشت در صحت قضاوت صریح و قاطع

بالکونسکی تردید کند اما در ضمن کاملاً دلش بصحت این قضاوت گواهی نمیداد. پس سر را خم کرد و به توشین گفت: شما می توانید بروید. شاهزاده آندره نیز بدنبال او خارج شد. توشین بشاهزاده آندره گفت:

— تشکر میکنم عزیزم! مرا از گرفتاری نجات دادید!

شاهزاده آندره به توشین نگریست و بسی آنکه سخنی بگوید از او دور شد و لسی احساس

اندوه و افسردگی می کرد. زیرا این حوادث بنظرش بسیار عجیب می آمد و با آنچه او انتظار داشت مخالف بود.

\*\*\*

راستوف بسایه هائی که لاینقطع از مقابلش میگذشت نگریسته بخود می گفت: «اینها کیستند؟

اینجا چه میکنند؟ چه می خواهند؟ چه وقت این حادثه بالاخره پایان خواهد رسید؟» درد دستش پیوسته رنج آورتری می شد. دیگر تاب مقاومت در مقابل خستگی نداشت. در برابر چشمش دایره های

سرخ میچرخید. تمام صداها و چهره‌های پیرامونش وحس تمهائی با درد دستش بصورت احساس واحدی در هم می آمیخت. تمام مردم پیرامونش، تمام این سربازان، مجروح و سالم، بروی او می غلطیدند، او را زیر فشار خودله می کردند، اعصابش را میکشیدند و بهم می تابیدند و گوشت دست و بازوی شکسته اش را می سوزاندند، پس ناچار برای آنکه از شرشان راحت شود چشم خود را بست

يك دقيقه از هوش رفت اما درین فاصله کوتاه فراموشی تصاویر بی شماری را در خواب دید: مادر خود را با دست سفید و بزرگش، سونیا را با شانه‌های لاغرش، ناساها را با چشمهای درشتش مشاهده کرد و خنده او را شنید. راستوف را با صدای عجیب و سمیش و تمام استان خود را با قلیانین و باکدانبیج در خواب دید. تمام این داستان و آن سربازی که صدای نافذ و گوشخراشی داشت در هم می آمیخت و آن داستان و این سرباز بیرحمانه دستش را گرفته پیوسته در يك جهت می فشردند و می کشیدند. راستوف می کوشید از ایشان دور شود اما ایشان لحظه‌ای شانه اش را رها نمی کردند. اگر آنها شانه اش را نمی کشیدند دیگر درش آرام می گرفت و سالم می شد. اما خلاصی از دست آنان هرگز مقدور نبود.

دو باره چشمش را باز کرد و بیالاتگریست. حجاب سپاه شب در فاصله کمی، يك متر بالاتر از پرتو آتش ذغالهای گداخته، آویخته بود ذرات ظریف سرف از میان این پرتو آتش چرخان روی زمین می افتاد. توشین هنوز مراجعت نکرده و در کمره نيامده بود. او تنها بود، فقط يك سرباز ساده ناشناس عربان در آن سوی آتش نشسته پیکر زرد و لاغر خود را گرم می کرد.

راستوف باخود گفت:

«هیچکس مرا لازم ندارد! هیچکس بمن کمک نمی کند و دلش بحال من نمی سوزد. اما زمانی در خانه خود بر می بردم، در آن موقع من نیرومند و شادمان و محبوب همه کس بودم.»

پس آهی کشید و همراه این آه بی اختیار ناله کرد.

سربازی که پیراهنش را روی آتش تکان میداد پرسید:

«خیلی دردی کندها؟»

و بی آنکه منتظر جواب بماند اضافه کرد:

«چه جوانهائی امروز از پا افتادند؛ افسوس!»

راستوف بحرف سرباز گوش نمی داد. ذرات برفی که بر فراز آتش چرخ میزد تماشا-

می کرد و زمستان روسیه را با خانه گرم و پالتوی پوست و سورتیه‌های تندرو و جسم سالم خود را با تمام عشق و نگرانی خانواده اش بیاد می آورد. ناگهان بخود گفت:

«چرا باینجا آمده‌ام؟»

روز بعد فرانسویان حملات خود را تجدید نکردند و بقیهٔ فسون باگرا میون بارتش کوه سوزوف

ملحق گشت.



قسبت سوم

شاهزاده واسیلی درباره نقشه‌های خود نمی‌اندیشید و کمتر از آن در این اندیشه بود که برای کسب منفعت خود به مردم زیان و آزار برساند. اوقفت مرد اجتماعی بود که در اجتماع موفقیت داشت و باین موفقیت خو گرفته بود.

بمقتضیات اوضاع و بر حسب تماسی که با مردم پیدا می‌کرد، پیوسته نقشه‌ها و پیش بینی‌های گوناگونی در مغش پدید می‌آمد که هر چند تمام علائق زندگی او را تشکیل میداد با اینحال هرگز دانسته درباره آنها تعمق و مطالعه نمی‌کرد. نه بیک، نه دو، بلکه ده‌ها از این نقشه‌ها و پیش بینی‌ها در آن واحد در جریان بود که برخی از آنها تازه بوجود آمده، عده‌ای به‌دفع رسیده و بعضی دیگر باناکامی مواجه شده بود. در مثل او هرگز بخود نمی‌گفت: «حال این‌مرد در اوج قدرت است، من باید اعتماد و دوستی او را بدست آورم و بوسیله او از صندوق تهاون مبلغی وام بگیرم». یا با خود نمی‌اندیشید: «اکنون بی‌یر ثروتمند شده، من باید او را اغوا کنم تا با دخترم ازدواج کند و چهل هزار روبلی که لازم دارم از او وام بگیرم.» اما چون با مردمی متنغد و ثروتمند مصادف میشد، در همان لحظه برخورد بخود می‌گفت که این‌مرد ممکن است مفید واقع شود. پس با او طرح دوستی میریخت و در اولین فرصت، بدون آمادگی و ملاحظاتی قبلی، از او تملق می‌گفت و با وی دوستی صمیم و خودمانی می‌شد و درباره آنچه ضروری بود با او گفت‌وگو می‌کرد.

پی‌یر در مسکو همیشه در اختیار او بود. شاهزاده واسیلی برای او مقام ریاست تشریفات دربار را که در آن موقع بارتبه مشاور دولت برابر بود دست و پا کرد و اصرار ورزید که پی‌یر هم‌راه او بی‌طرز بزرگ برود و در خانه او منزل کند، شاهزاده واسیلی بدون نقشه و منظور خاصی با اطمینان کامل باینکه آنچه می‌کند صحیح است، آنچه را که برای انجام ازدواج پی‌یر با دخترش ضرورت داشت بعمل می‌آورد. اگر شاهزاده واسیلی نقشه‌های خود را قبلاً طرح می‌کرد بیشک نمیتوانست در مناسبات خویش با تمام مردم پست‌تر یا بالاتر از خود که از جهات مختلف با او اختلاف داشتند چنین طبیعی و ساده و خودمانی رفتار نماید. انگیزه نامعلومی پیوسته او را بسوی مردم ثروتمندتر یا قدرتمندتر از خودش میکشید و با استادی و مهارت طبیعی کم‌نظیری میتوانست آن دقایقی را که مخصوصاً انسان



میتواند و باید از مردم استفاده کند تشخیص دهد.

پی بر که ناگهان ثروتمند و کنت بزخوف شده بود ، پس از تنهایی و یقیندی اخیر خود را باندازه ای محصور و مشغول مییافت که فقط در بستر خواب میتوانست تنها باشد . پی بر مجبور بود کاغذها را امضا کند ، در دوام حقوقی که از اهمیت آنها بخوبی آگاه نبود حضور بهم رساند ، از سریشکار خود سئوالات کند ، بلك حوالی مسکو برود ، از عده بسیاری که شاید نیخواستند از وجودش اطلاع داشته باشند و حال اگر بیازدیدشان نمیرفت ، مکرر میشدند پذیرائی کند. تمام این شخصیتهای کوناگون ، از خویشاوندو آشنا تا کاسب و تاجر ، نسبت باین وارث جوان بیک اندازه خوب و مهربان بودند . همه ایشان ظاهراً و باطناً بفضائل و صفات عالی پی بر اعتقاد داشتند . پی بر پیوسته این کلمات را در برامون خود میشنید : « بالطف و مهربانی فوق العاده شما . » یا « باقلب پر عطف و شفقت شما . » یا « کنت ! شما خوردتان بقدری پاک هستید . » یا « اگر او هم باندازه شما عاقل و دانا بود . » بقدری از این کلمات و نظایر آن را میشنید که رفته رفته حقیقه بمرحمت و عطف و عقل و درایت خارق العاده خود معترف شده بود ، مخصوصاً که همیشه در دل معتقد بود که حقیقتاً بسیار مهربان و بسیار عاقل است . حتی کسانی که سابقاً با وی کینه توی میگردند و آشکارا خصومت میورزیدند اینک خود را دوست مهربان او نشان میدارند .

شاهزاده خانم بزرگ بابالائنه بلند و کیوان صاف عروسک مانند که تا آن اندازه بدسیرت و خشم آلود بود ، پس از مراسم تدفین کنت بزخوف باطابق پی بر رفت و در حالیکه چشمها را فرو انداخته و پیوسته از سرم سرخ میشد باو گفت که از سوء تفاهمی که بین ایشان وجود داشته بسیار متاثر است و اینک خود را محق نمیداند که چیزی تقاضا کند جز اینکه اجازه بخواهد پس از این ضربت عظیم چند هفته دیگر در اینخانه که آنرا بسیار دوست میداشته و در آنجا فداکاری فوق العاده کرده است توقف نماید . شاهزاده خانم باین کلمات که رسید نتوانست خود را نگهدارد و بگریه افتاد . پی بر از تغییر حال این شاهزاده خانم که بجهت ای شباهت داشت به بیجان آمد ، دست او را گرفت و طلب معذرت نمود ، اما خود نمیدانست که برای چه کنایه غمناک میگوید . از آنروز شاهزاده خانم بیافتن شالگردن راهراهی برای او مشغول شد و رفتار نسبت باوی بکسر تغییر یافت .

شاهزاده واسیلی کاغذی را که فغ شاهزاده خانم در آن ملحوظ شده بود برای امضا به پی بر داده گفت :

— عزیزم ! اینکار را برای او انجام بده ! در هر حال این شاهزاده خانم از دست آن مرحوم رنج و مشقت بسیار کشیده است .

شاهزاده واسیلی چنین میاندیشید که این چک سه هزار روبل را چون تکه استخوانی باید پیش شاهزاده خانم فقیر انداخت تا این اندیشه بخاطرش نرسد که راجع بشرکت شاهزاده واسیلی در کارهایی که با آن کیف جوهر نشان ارتباط داشت سخن چینی کند . پی بر کاغذ را امضا کرد و از آن پس شاهزاده خانم نسبت باو مهربانتر شد . خواهران کوچک او نیز باین پی بر مهربانی میکردند مخصوصاً خواهر کوچکتر که زیبا و خالدار بود پی بر را بلبخندها و اضطراب و سراسیمگی خود در برابر وی پریشان خاطر میساخت .

پی بر اظهار محبت دیگران را بخود کاملاً طبیعی مینداشت و چنانچه کسی بوی بی مهری میکرد چنان در نظرش غیر طبیعی مینمود که بهیچوجه نمیتوانست در صداقت مردمی که بیرامونش را

گرفته بودند تردید کند. بعلاوه هرگز فرصت نداشت تاز بارهٔ صداقت یا عدم صداقت این مردم از خود بررسی نماید. هرگز لحظه‌ای فراغت نداشت، بی‌وسه خود را در وضع کیف و مستی مطبوع و ملایمی مییافت. چنین میبنداشت که مرکز فعالیت و جنب و جوش عمومی و مهمی است، احساس میکرد که دیگران همیشه چیزی را از او انتظار دارند و چنانچه در مثل فلان کار را انجام ندهد بسیاری را رنجیده خاطر و مکرر خواهد ساخت و آنانرا از آنچه متوقعند محروم خواهد کرد و باز در مثل اگر فلان عمل را انجام دهد همه کارها خوب و خوش خواهد بود. باینجهت آنچه را که - مردم از وی طلب میکردند انجام میداد اما آن نتیجهٔ فرخنده و نیکو هنوز نرسیده بود و شاید در آینده میرسید.

در روزهای نخست شاهزاده واسیلی بیش از دیگران بی‌بر و کارهای او را تحت نظارت و تسلط خود داشت چنانکه از روز مَرک کنت بز و خوف لحظه‌ای بی‌بر را از چنگال خود رها نداشت. شاهزاده واسیلی قیافهٔ مردی را بنمود گرفته بود که زیر بار کارها دردم فشرده و خسته و فرسوده شده است ولی از نظر حس غمخواری نمیتواند در آخرین مرحله این جوان بیچاره و بی‌یاور را که در حال پسر دوست اوست و چنین ثروت هنگفتی در اختیار دارد بدست تقدیر بسیار و یا با چنگال نابکاران و نیرنگبازان واگذارد. در آن چند روز که پس از مَرک کنت بز و خوف در مسکو بسر برد، هر روز بی‌پر را نزد خود می طلبید یا خود با طاق او میرفت و بالحن خسته و اطمینان بخشی انجام کارهای ضروری را با او تلقین میکرد، گویی هر دفته میگویی:

«تومیدانی که من تاجه اندازه گرفتارم و کار دارم ولی با اینبه دوراز جوانمردی و مروت میدانم که ترا در این وضع رها کنم بعلاوه تومیدانی که آنچه را بتو پیشنهاد میکنم بگانه راه امکان پذیر قضا است!»

روزی همچنانکه چشمش را بسته بود و انگشتهایش را با رنج خود میزد بالحنی که گویی آنچه رامیگوید مدتهاست بین ایشان حل شده است و بنحود دیگری نمیتواند حل شود گفت:

— خوب! دوست من، بالاخره ما فردا حرکت خواهیم کرد. من در کالسکهٔ خود بتو جا خواهم داد، بسیار خوشو قتم! در اینجا تمام کارهای مهم را تمام کرده‌ام. من باید مدتها پیش مراجعت کرده باشم. این نامه از وزیر خارجه بن رسیده است. برای تو از اوقاضای مقامی کرده بودم و اینک تو در عداد نمایندگان سیاسی در آمده‌ای و بمقام ریاست تشریفات دربار منصوب شده‌ای حال دیگر راه دیپلماتیک در برابر تو باز است.

با وجود تمام اثری که لحن خسته و در عین حال اطمینان بخش او در بیان این عبارت داشت باز بی‌یر که از دیرباز دربارهٔ آیندهٔ خویش اندیشیده بود خواست اعتراض نماید. اما شاهزاده واسیلی بوی مجال سخن نداد و با همان آهنگ بهم و سنگین که بهیچکس امکان نیداد تا سخنانش را قطع نماید و در مواضعی بکار میرسد که اذعان طرف ضرورت فوق‌العاده داشت، گفت:

— اما عزیزم! من این عمل را برای خودم، یعنی برای وجدان خودم، انجام داده‌ام. سیاست‌گذاری از من لازم نیست. هرگز هیچکس از اینکه شخص دیگری دوستش دارد و محبت فوق‌العاده با او ابراز میکند گله و شکایت نکرده است. بعلاوه تو کاملاً آزاد و مختاری، میتوانی فردا این شغل را رها کنی. خودت در پترزبورگ با وضع کاملاً آشنا خواهی شد. دیگر وقت آن رسیده که از این خاطرات و حشنت‌ک دور شوی (شاهزاده واسیلی آهی کشید) عزیزم! پس تصمیم گرفته شد. بگذار خدمتکار من سوار کالسکه تو بشود! آه! نزدیک بود فراموش کنم عزیزم! میدانی که من با پدر مرحومت حساب کوچکی داشتم، چون از ملک ریازان چیزی بن رسیده است نزد خود نگه میدارم.

تو که احتیاج نداری . بعداً باهم تصفیه حساب خواهیم کرد .  
آنچه را که شاهزاده واسیلی «چیزی از ملک ریازان» مینامید چندین هزار روبل سهم مالکانه ای بود که برای خود نگه داشت .

در پترزبورگ نیز مانند مسکو مردم مهربان و مشفق پی بررا احاطه کردند . او نمیتوانست از قبول مقام یابتر بگویم عنوانی (زیراهنج کاری را انجام نینماید) که شاهزاده واسیلی برایش بدست آورده بود امتناع کند . آشنائیهها و دعوتها و سرگرمیهای اجتماعی باندازه ای بود که پی بر بیشتر از مسکو گنج و سرگشته و شتابزده بود . بعلاوه تصور میکرد که سعادت و آسایش پیوسته بوی نزدیک میشود ولی تحقق نییابد .

از اعضای محفل آشنایان عزب سابق وی عده بسیاری در مسکو باقی نمانده بود .  
هنک گارد باردو کوشی رفته بود ، دالو خوف خلع درجه شده بود ، آناتول در یکی از ایالات در قشون خدمت میکرد ، شاهزاده آندره در خارجه بود . اینجهت پی بر موفق نمیشد نه شهبهار چنانکه بیشتر دوست داشت بگذراند و نه اسرارش را در کفنگوی دوستانه برابر دوست بزرگتر و محترم خود بگشاید . تمام اوقاتش در مهمانیها و مجالس رقص و بیشتر در خانه شاهزاده واسیلی - در مصاحبت همراو ، شاهزاده خانم فریه ، و هلن زیبا - میگذشت .

طرز رفتار و برخورد آناباولو ناشرر بای بر نیز مانند دیگران تغییراتی را که در عقیده اجتماع درباره شخصیت پی بر بوقوع پیوسته بود آشکارا نشان میداد .  
سابقا پی بر در حضور آناباولونا پیوسته احساس میکرد که آنچه میگوید ناشایسته و بیجا واز روی بیذوقی است و سخنانش که قبل از اظهار آنها در نظرش عاقلانه جلوه میکرد همینکه با صدای بلند ادا میشد احساس می نمود . در صورتی که بمعنی ترین و بی لطف ترین سخنان ایولیت در نظر آناباولونا عاقلانه و جذاب جلوه می کرد . برعکس اینک آنچه پی بر میگفت جذاب بود . حتی اگر آناباولونا این مطلب را اظهار نمیکرد ، باز او میدید که میخواهد این موضوع را بگوید لیکن فقط بسنطور رعایت تواضع و فروتنی از اظهار آن خودداری میکند .  
در آغاز زمستان سال ۱۸۰۵ دعوتنامه کلی رنگ معمول را از آناباولونا دریافت کرد که مخصوصاً در ذیلش اضافه شده بود :

« Vous trouvez chez moi la belle Hélène , qu'on ne se lasse jamais de voir . »

پی بر هنگام مطالعه این قسمت برای نخستین بار متوجه شد که میان او و هلن رابطه ای بوجود آمده که مردم دیگر نیز با آن موافقت ولی در عین حال این خیال او را میترساند ، زیرا مینداشت که وظیفه ای بعهده او محو شده است که قدرت انجام آنرا ندارد ، وهم مانند پیشنهاد سرگرم کننده ای او را خوشحال میساخت .

شب نشینی آناباولونا مانند همان شب نشینی اول بود ، فقط سرگرمی جدید مهمانانش این مرتبه بجای مورتار دیلماتی بود که از برلن آمده بود و از تازه ترین اخبار تروقف امپراطور آلکساندر در پتسدام خبر داشت و میخواست شرح دهد که چگونه دو دوست هالی مقام در آنجا سوگند یاد کردند که با اتحاد خلل ناپذیر خود از امر حق در برابر دشمن نوع بشردفاع کنند .

آناپاولونا با اندوهی که بر چهره اش سایه افکنده بود و ظاهرا بحدی ناگوار فقدان کنت بزخوف برای مرد جوان مربوط میشد از پی بر استقبال کرد. همه کس پیوسته وظیفه خود میسر کرده پی بر رامپطن سازد که مرگ پدرش که تقریباً پی بر او را نمیشناخته موجب اندوه شدید وی شده است. اندوه آناپاولونا درست مانند آن اندوه عظیمی بود که هنگام یادآوری نام بلند امپراطریس ماریا فیودورونا بر چهره اش هویدامیگشت. پی بر از این وضع دلخوش شد. آناپاولونا با مهارت و اشتادتی معمولی خود در اطلاق پذیرائی خانه اش دو محفل تشکیل داده بود: در محفل بزرگ شاهزاده واسیلی و ژنرالها نشسته بودند. این محفل از فیض حضور دیلمات بهره مند بود. محفل دیگر کنار میز چای قرار داشت. پی بر میخواست به محفل اول بیونند ولی آناپاولونا که حالت هیجان آمیز سردار جنگی را در میدان کارزار داشت یعنی هزاران افکار نو و جالب که باز حمت فرصت تحقق بخشیدن آنها هم فراهم میشد در دماغش خطور میکرد، همینکه پی بر را مشاهده کرد بانگشت آستینش را گرفت و گفت:

(۱) *Attendez, j'ai des vues sur vous pour ce soir* !

پس به آن نگرسته بالبخندی پاو گفت :

*— Ma bonne Hélène il faut que vous soyez charitable pour ma pauvre tante, qui a une adoration pour vous. Allez lui tenir compagnie pour dix minute (۲)*

و برای اینکه حوصله تان هم خیلی سرنرود کنت عزیز مایسک از همراهی شما مضایقه بخواهد کرد.

دختر زیبا بطرف عمرت اما آناپاولونا بازی برادر کنار خود نگاه داشت و چنین وانمود کرد که گویا باید آخرین گفتگوی لازم را با او در میان بگذارد.

پس همچنانکه آن زیبا روی رعنا را که چون کبکی خرامان میرفت به پی بر نشان میداد گفت :

— بسیار زیبا و دلرباست ، چنین نیست؛ (۳) *Et quelle tenue* ! دختر باین جوانی با این حضور ذهن و هوشمندی و با این رفتار و کردار عاقلانه و ماهرانه ؛ سرچشمه این صفات در قلب اوست آری؛ مردی که افتخار همسری او را پیدا کند خوشبخت خواهد بود ، گوشه نشین ترین مردان با داشتن چنین همسر بی اختیار درخشانترین مقام را در اجتماع بدست خواهد آورد . آیا چنین نیست؛ من فقط میخوامت عقیده شمارا در این باب بدانم .

آناپاولونا پس از این بیان پی بر را رها کرد .

پی بر با صداقت بیرسش آناپاولونا درباره رفتار و کردار پسندیده آن جواب مثبت داد . اگر گاهی فکرش متوجه این میشد، مخصوصاً درباره زیبایی و سکوت و ابهت وی میاندیشید که در اجتماع از خود نشان میداد

(۱) صبر کنید! من امشب برای شما خیالی یافته ام .

(۲) هلم عزیز ! باید با عمة بیچاره من که شمارا میپرستد مهربان باشید . ده دقیقه بروید و نزد او بنشینید .

(۳) چه رفتاری !

عه جان در همان گوشه‌ای که نشسته بود از این دوجوان پذیرائی کرد. اما چنین بنظر میرسید که مایل است ستایش و محبت فوق‌العاده خود را نسبت به‌الن پنهان کند و بیشتر ترس و بیم خود را از آناپاولونا ظاهر سازد. عه جان چنان بی‌ادرزاده خود می‌نگریست که گویی از وی میرسد: «این جوانان چه باید کرد؟ آناپاولونا هنگامیکه از ایشان دور میشد دوباره با انگشت آستین پی بر را گرفت و گفت:

(۳) J'espère, que vous ne direz plus qu'on s'ennuie chez moi.

و با این سخن نگاهی به‌الن افکند.

الن تبسم کرد و از قیافه اش آشکار بود که بمقیده وی امکان ندارد کسی از او ببیند و فریفته جمال زیبایش نشود. عه جان چند مرتبه سرفه کرد، خلط سینه اش را فروداد و بزبان فرانسه گفت که از دیدن هلن بسیار خوشحال است. پس با همان قیافه بشاش بجانب او برگشته همان سخنان شادباش را بوی گفت. در میان گفتگوی ملال انگیز و شکسته بنده عه جان هلن به‌بی‌برمی‌نگریست و همان لبخند روشن و زیبا را که بهمه کس مینمود بوی تحویل میداد. پی‌یر چنان با این تبسم عادت کرده بود و این لبخند چنان کم‌اهمیت و کم‌معنی در نظرش جلوه میکرد که هیچ توجهی بآن نداشت. عه جان در این موقع راجع بمجموعه انقیه دانهای پدر مرحوم پی‌یر، کنت بز و خوف، سخن میگفت و در ضمن انقیه دان خود را نشان میداد. شاهزاده خانم الن خواهش کرد که تصویر شوهر عه جان را که روی این انقیه‌دان نقش شده بود تماشا کند.

پی‌یر برای گرفتن انقیه دان و گوش دادن بگفتگوی سر میزد بگرختم شده گفت: شاید کاروینس، میناتوریت مشهور، باشد.

پی‌یر برخاست تا میز را دور بزند و انقیه دان را بگیرد اما عه جان دستش را از پشت سر الن دراز کرد. الن ناچار بجلو خم شد تا راه بدهد و تبسم کنان بمقرب نگریست. مانند همیشه لباس شب نشینی که مطابق مد آن زمان سینه و پشتش یکسره باز بود در برداشت. سینه و گردن او که همیشه در نظر پی‌یر چون مرمر جلوه میکرد با اندازه ای نزدیک بود که پی‌یر با چشمهای نزدیک بین خود بی‌اختیار جذابیت و زیبایی فوق‌العاده شانه‌ها و گردن او را تشخیص داد. شانه و گردن الن چنان نزدیک لبان او بود که اگر اندکی خم میشد لبش اندام زیبای او را لمس میکرد، فاصله صورت و بدن الن آنقدر کم بود که پی‌یر گرمی بدنش را احساس میکرد و بوی عطر و خوش‌خوش‌خس کمرست او را در هر حرکت می‌شنید. نه تنها زیبایی مرمر مانند او را که فرقی از سفیدی جامه‌اش نداشت، بلکه تمام جذابیت اندامش را که فقط زیر پیراهنی مستور بود احساس میکرد و میدید. همینکه پیکر زیبای الن را با این نظردید دیگر نتوانست با دیده دیگر بآن بنگرد، همچنانکه مانعیتوانیم با شتاب و فریبی که بآن پی‌یرده ایم برگردیم.

گویی الن میگفت: «پس شما تا بحال متوجه نشده بودید که من چقدر زیبا هستم؟ شما متوجه نشده بودید که من زن هستم؟ آری! من زن هستم، آنهم زنی که میتوانم بهر کس و از جمله شما تعلق داشته باشم» نگاه الن چنین میگفت و پی‌یر نیز در همان دقیقه دریافت که الن نه تنها میتواند بلکه باید همسر او باشد و جز این نباید باشد.

پی‌یر در آن دقیقه با چنان اطمینانی این مطلب را میدانست که گویی باالن زیر تاج گل

(۱) امیدوارم که دیگر نخواهید گفت حوصله انسان در خانه من بسر میرود



عقد ایستاده است اما نمیدانست که این امر چگونه و چه موقع انجام خواهد گرفت؟ حتی نمیدانست که آیا این عمل خوب خواهد بود یا بد؟ (حتی نمیدانست که شاید بجهتی بد باشد) اما میدانست که بیشک انجام خواهد گرفت.

پی‌یر سر بر زیر افکند و پس از مدتی دوباره سر برداشت، میخواست ال‌ن راهمان دختر زیبا و بیگانه نسبت بخویش که پیش از آن روز همیشه میدید مشاهده نباید اما دیگر بانجام این عمل قادر نبود. پی‌یر چون کسی بود که در مه غلیظی بآفة علف صحرائی مینگرد و آنرا درختی تصور مینماید اما پس از توجه و شناسائی ساقه علف دیگر نمیتواند آنرا درختی بیندارد.

الن فوق‌العاده بوی نزدیک شده و او را در تحت سلطه خویش در آورده بود. دیگر بین وی والن سدی جز سد اراده او، یعنی پی‌یر، وجود نداشت.

در این میان صدای آنا پاولو نا شنیده شده که میگفت:

- Bon, je vous laisse dans votre petit coin je vois que vous êtes très bien

پی‌یر بوحش افتاد، رنگش سرخ شد، از خود پرسید که شاید عملی را مرتکب شده که سزاوار سرزنش است و باطراف خود نگریست. تصور میکرد که همه کس مانند او از آنچه در دلش میگردد خبردارد.

چون پس از مدتی از جابر خاست و بمحفل بزرگ نزدیک شد آنا پاولو نا باو گفت:

- On dit que vous embellissez votre maison de petersburg (۱)

این حرف صحیح بود: معمار گفته بود که خانه تعمیر لازم دارد و پی‌یر بی آنکه سبب اینکار را بداند بتعمیر و تزئین خانه بزرگ پترزبورگ امر داده بود.

- C'est bien, mais ne déménagez pas de chez le prince Basile.

Il est bon d'avoir un ami comme le prince (۲)

با این سخن شاهزاده واسیلی لبخند زده بسخن افزود:

- من در این باره مطالبی میدانم. اینطور نیست؛ بعلاوه شاهنوز جوان هستید و باندرز و مشورت نیاز دارید، بمن خشم نگیرید که از حقوق پیرزنان استفاده میکنم و چون مسادری بشما نصیحت میکنم.

آنا پاولو نا مانند تمام زنانی که پس از گفتگو از سن و سال خود در انتظار سخنی هستند خاموش شد و پس از اندکی سکوت گفت:

- اما اگر ازدواج کنید وضع دیگری پیش خواهد آمد.

سپس باتیر نگاه خود پی‌یر والن را بهم پیوست. والن و پی‌یر بیکدیگر نگاه نکردند اما الن هنوز به پی‌یر فوق‌العاده نزدیک بود. پی‌یر زیر لب سخنی گفت و رنگش سرخ شد.

پی‌یر پس از مراجعت بغضانه نمی توانست بخواب رود، درباره آنچه روی داده بود می اندیشید.

ولی چه چیز موجب اضطراب و بیخوابی وی بود؟ هیچ! اوقفط دریافته بود که زنی را که

(۱) خوب، شما را در این گوشه رها میکنم، می بینیم که حال خوشی دارید

(۲) میگویند که شما خانه پترزبورگ خود را تزئین میکنید؟

(۳) این کار خوب است اما از خانه شاهزاده واسیلی بجای دیگر نروید، چقدر

خوب است که انسان دوستی چون شاهزاده واسیلی داشته باشد!

کودکی بیش تصور نمیکرد و چون باو میگفتند که الن زیبا و فریبنده است بدون اندیشه و توجه جواب میداد: «آری، خوب است!» .. دریافته بود که آن زن ممکن است باو تعلق گیرد.

با خود میگفت: «اما الن احمق است، من خود بارها تاکید کرده ام که او احمق است. در آن حسی که بواسطه او در من پیداشده چیز پلید و نفرت انگیز وجود دارد، در آن حس چیزی وجود دارد که مشروح و قانونی نیست. شنیده ام که او و برادرش آنا تول عاشق و دلباخته یکدیگرند و از این عشق و دلباختگی افتضاح و رسوائی بیار آمده است و بهمین سبب هم آنا تول را از خانه بیرون کرده اند. ایولیت هم برادر اوست ... پدرش شاهزاده واسیلی است. تمام اینها بسیار بد است» در همان موقع که چنین قضاوت میکرد، بی آنکه اندیشه و قضاوت خود را بیابان برساند، ناگهان متوجه شد که لبخندی بر لبش نقش بسته است و دریافت که سلسله قضاوتها و تفکرات دیگری از وراء قضاوتها و تفکرات اولیه خود نمائی میکند و او با آنکه الن را حقیر و بی ارزش میانگاشت در این باره نیز میاندیشد که چگونه او را بهمسری خود اختیار خواهد کرد و چگونه او را دوست خواهد داشت و چگونه تمام صفات و خصائل او کاملاً تغییر خواهد یافت و شاید آنچه را در باره او تصور کرده و شنیده است یکسر نادرست باشد. پس دوباره الن را نه بصورت دختر شاهزاده واسیلی بلکه دختری زیبا و رعنا که اندام هوس انگیز و موزونش فقط در پیراهن خاکستری نازکی مستور شده بود مشاهده کرد. «اما نه، چنین نیست! پس چرا این اندیشه پیش از این بخواطر من نرسید؟» دو باره بخود گفت که این امر ممکن نیست و نکته ای نفرت انگیز و مخالف با طبیعت و، چنانکه در نظرش جلوه میکرد، بیشرفانه در این ازدواج وجود دارد. با این اندیشه کلمات و نگاههای پیشین الن و کلمات و نگاههای کسانرا که ایشانرا با یکدیگر مشاهده میکردند بخاطر آورد، کلمات و نگاههای آنا پاولوونا را در آن هنگام که راجع بتزئین خانه بطرز بورك باوی سخن میگفت یاد آورد، هزاران اشاره و کنایه مشابه آن از طرف شاهزاده واسیلی و دیگران بیادش آمد، بو حشت افتاد که مبارک اوسيله ای خود را بانجام این عمل که ظاهراً صحیح و پسندیده نیست و نباید بانجام آن مبادرت کند موظف ساخته باشد.

اما در همان موقع که باین نتیجه میرسید سیمای الن با تمام زیبایی و نظافت زنانه اش در مخیله او مجسم میشد.

در ماه نوامبر سال ۱۸۰۵ ماموریت بازرسی چهار استان بشاهزاده واسیلی محول گردید این ماموریت را بدین منظور برای خود دست و پا کرد که در عین حال بتواند باملاک خود که عواید آن کاهش یافته بود نیز سری بزند و سر راه پسرش، آناتول را، از محل توقف هتک او همراه بردارد و با او نزد شاهزاده نیکلای آندره‌ویچ بالکونسکی برود و مقدمات ازدواج پسرش را با دختر این پیرمرد تروتمند فراهم سازد. اما شاهزاده واسیلی قبل از عزیمت بصوب ماموریت خویش و انجام این امور میخواست کاری بر او بسامان برساند. حقیقتی بر در ایام اخیر روزها در خانه یعنی در خانه شاهزاده واسیلی بزم میرود و در حضور الن مضحك و مضطرب و نادان، همچنانکه شیوه جوانان عاشق است، بنظر میرسد. اما هنوز از الن خواستگاری نکرده بود.

شاهزاده واسیلی متوجه شد که بی بر که تا این حد مرهون کمکهای او بود، هنوز در این امر رفتار شایسته‌ای ندارد و یکروز صبح با آه‌اندوه ناکی بخود گفت:

(۱) «*Tout ça est bel et bon, mais il faut que ça finisse.*»

شاهزاده واسیلی از نیکی و مهربانی خویش بیبچان آمده با خود اندیشید: « جوانی ... سبک‌سری... خوب، خدا بهمراهش! وضع آتقدرها بد نیست؛ اما بالاخره باید باین کار سروسامانی داد. پس فردا روز جشن نام گذاری الن است، من چند نفر را دعوت خواهم کرد و - اگر او وظیفه خویش را ننیداند، در اینصورت من باید خود ترتیب کار را بدهم. آخر من پدر هستم!»

بی‌یر یکساعت و نیم پیش، در آنشب بیخوابی بعد از شب نشینی آنایا ولونا باین نتیجه رسید که ازدواج با الن موجب بدبختی او خواهد شد و باینجهت باید از الن احتراز نماید و اینخانه را ترک گوید؛ اما علی‌رغم این استتاج از خانه شاهزاده واسیلی نرفت و هر دم باترس و وحشت متوجه میشد که هر روز در برابر چشم مردم به الن نزدیکتر میشود و هرگز نمیتواند رفتار سابق خویش را نسبت باو پیش گیرد و جدائی از وی برایش امکان پذیر نیست و هر چند این عمل بسیار وحشتناک است ناگزیر باید سرنوشت خود را با او بیوندد شاید بی‌یر میتواند خودداری کند اما روزی نمیکندشت که در خانه شاهزاده واسیلی که پیش از این بندرت مهمان با آنجا می آمد شب نشینی برپا نشود و بی‌یر ناگزیر در آن شب نشینی حاضر میشد تارضایت و خرسندی و عیش همگان را بر هم

(۱) تمام اینها خوب و بجا، اما باید بالاخره این کار بسامان برسد

نریزد و انتظارانشان از وی بنومیدی مبدل نگردد. شاهزاده واسیلی در آن دقایق نادری که در خانه بسر میبرد هنگام عبور از کنار پی بردست او رامیکرفت و پائین می کشید و با بی اعتنائی گونه تراشیده و چین دار خود را برای بوسیدن باعرضه میداشت و میگفت: «تا فردا» یا «برای صرف نهار بوقوع بیا و گرنه ترانخواستیم دید» یا «من فقط برای تودرخانه مانده ام». اما با آنکه وقتی شاهزاده واسیلی، بقول خودش برای رضای پی بر در خانه میماند، حتی دوکله با او سخن نمی گفت معذک پی بر این قدرت را در خود نمیدید که او را نومید کند پی بر هرروز بخود میگفت:

«بالاخره باید اورا بشناسم و مطمئن شوم که او چگونه است؛ آیا پیش از این در اشتباه بودم یا حال اشتباه میکنم؟» گاهی بخود میگفت: «نه، او احمق نیست! نه، او دختر بسیار خوبیست! هرگز در هیچ کار اشتباه نمیکند، هرگز سخن احمقانه نگفته است؛ اگر چه کم حرف است اما آنچه میگوید همیشه ساده و واضح است. بنابراین احمق نیست. هرگز شرمند و پریشان نشده، در آینده نیز شرمند و پریشان نخواهد شد. بنابراین زنی زشتکار و بد نیست.» بارها اتفاق افتاده بود که پی بر در حضور او بشریخ عقاید و افکار خویش پرداخته بود اما هر بار آن یا با تذکری مختصر و بجاکه مبین عدم علاقه وی بان موضوع بود جواب میگفت یا با لبخند و نگاهی که برتری او را به پی بر آشکارانشان میداد پاسخ میداد.

آن همیشه با بخند سرور آمیز و اعتماد بخشی - لبخندی که تنها به پی بر اختصاص داشت و از لبخندهای عادی که معمولاً در اجتماع چهره او را زینت میداد مهتر و معنی دار تر بود او را مخاطب میساخت. پی بر میدانست که همه کس تنها در انتظار اینست که او بالاخره يك کلمه را ادا نماید و از خط معنی عبور کند و مطمئن بود که دیر یا زود از این خط عبور خواهد کرد. اما تنها اندیشه این اقدام و حشمتک ترس نامفهومی را بروی چهره میساخت.

پی بر هزاران بار در ظرف این یکماه و نیم که هر دم خود را با این پرتگاه وحشت نزدیکتر میدید با خود میگفت: «اما آخرین چه وضعی است؟ باید تصمیم گرفت؛ مگر من صاحب تصمیم و اراده نیستم؟»

او میخواست تصمیم بگیرد اما با ترس و بیم احساس میکرد که در این باب صاحب تصمیم و ثبات قدم همیشگی خود نیست. پی بر از آن دسته مردم بود که فقط در مواقعی که خود را پاک تصور کنند دلیر و نیرومندند. از روزی که حس آرزو و اشتیاقش هنگام خم شدن روی قوطی انقیه دان در خانه آنا پاولونا تحریک شد، این اشتیاق را گناه و معصیتی مینداشت که نیروی عزم و اراده وی را فلج میساخت.

در روز جشن نامگذاری هلن جمع قلیلی از نزدیکترین خویشاوندان و دوستان، چنانکه شاهزاده خانم کوراکینا میگفت، در خانه شاهزاده واسیلی به صرف شام دعوت شده بودند. همه این خویشاوندان و دوستان متوجه شده بودند که سرنوشت دختر جوانی که جشن نامگذاری اوست باید در آرزو تعیین شود. مهمانان سر میز شام نشسته شاهزاده خانم کوراکینا، زن باوقار و تنومندی که زمانی چهره زیبایی داشت، در محل میزبان نشسته بود و در دو طرف او محترمترین مهمانان - بک ژنرال پیر باهرش و آنا پاولونا - جای گرفتند. در انتهای میز مهمانانی که از نظر مقام و سن کوچکتر بودند جا داشتند اعضای خانواده و پی بر و آن نیز کنار یکدیگر در همانجا نشسته بودند...

شاهزاده واسیلی شام نیخورد ولی باخرمی و خرسندی اطراف میز میگشت و گاهی پهلوی یک مهمان وزمانی در کنار مهمان دیگری می نشست بهر کس باستانهای پی بر و آن که چنان مینمود که از حضور آن دو در این مجلس مستحضر نیست، فراخور حالش سخنی شیرین اما بی اهمیت میگفت.

شاهزاده واسیلی بهمه کس نشاط و صفا میبخشید. شمعها با نور خیره کننده میسوخت و ظروف نقره و بلور و زرق و برق جامه بانوان و طلا و نقره سردوشها میدرخشید، خدمتکاران با جامه های سرخ در اطراف میز میگشمتند صدای کارد و چنگال و گیلان و بشقاب و آهنک گفتگوی مهیج چند نفر در پیرامون این میز بگوش میرسید. در این سرمیز ژنرال پیر بارونس پیری را از هشق آتشین خود بوی مطمئن میساخت و خنده بارونس طنزین افکن بود، از آن سرمیز داستان ناکامی ماریا و یکتورونائی بگوش میرسید. در وسط میز شاهزاده واسیلی توجه عدهای را بخود جلب کرده بود و تبسم کنان داستان جلسه چهارشنبه شورای دولتی را برای بانوان نقل میکرد در این جلسه سرگی کوزمیچ، فرماندار نظامی جدید بطرز بورك، فرمان مشهور امپراطور الکساندر پاولویچ را که تازه دریافت کرده بود برای حاضرین خواند. امپراطور از قشون به سرگی کوزمیچ نوشته بود که از هر طرف هرا یض ملت را که حاکی از صمیمیت و وفاداری است، مخصوصا بیانیه بطرز بورك را که موجب مسرت خاطر همایونی را فراهم ساخته دریافت داشته است و بر این افتخار بخورد میباید که ریاست چنین ملتی را داراست و خواهد کوشید شایسته چنین افتخار باشد این فرمان باین کلمات شروع میشد: «سرگی کوزمیچ! از هر طرف بمن گزارش میرسند...»

یکی از بانوان پرسید!

— حقیقه او از عنوان «سرگی کوزمیچ» بیشتر نرفت؟

شاهزاده واسیلی جواب داد:

— نه، نه! حتی بقدریک سر مو بیشتر نرفت. «سرگی کوزمیچ...» از هر طرف. از هر طرف سرگی کوزمیچ!... بیچاره و یازمی تینوف نمیتوانست از این چند کلمه تجاوز کند چند مرتبه نامه را از اول شروع کرد اما همینکه کلمه سرگی را میخواند بگریه میافتاد. به... کوز... میچ... که میرسید اشکش جاری میشد. و از شدت گریه و زاری عبارت «از هر طرف» شنیده نمیشد و بقیه نامه را نمیتوانست بخواند، زیرا ناچار دوباره بگریه میافتاد. بالاخره از دیگری تقاضا شد که نامه را بخواند.

یکنفر خندان تکرار کرد:

— کوزمیچ.. از هر طرف... و اشک..

آنا پاولونا از آن سرمیز بانگشت تهدید کنان گفت:

— شرارت نکند! (۱) *C'est un si brave et excellent homme notre bon Viasmitinoff*

یکمرتبه همگی از ته دل خندیدند. ظاهرا در سرمیز که محل محترمین بود همه شادمان و تحت تاثیر تمايلات روانبخش گوناگونی قرار داشتند. تنها بی بی والن در آخر میز خاموش کنار یکدیگر نشسته بودند. بر چهره هر دو اثر لبخند روشنی که با سرگی کوزمیچ ارتباطی نداشت و در حقیقت مبین شرم و خجلت ایشان در برابر احساسات بود خوانده میشد. هر قدر دیگران حرف میزدند و میخندیدند و مزاح میکردند، هر قدر شراب راین و سوت و بستنی اشتها آور بود، هر چه مهمانان از نگرستن باین جفت اجتناب میکردند و بهر اندازه بایشان بی اعتنا و بی توجه بنظر میرسیدند، با اینحال از نگاههایی که بندرت متوجه ایشان میشد معلوم بود که هم قصه سرگی کوزمیچ و هم این خندهها و هم این مجلس با خوراکیها و سایر وسائش همه و همه ساختگی و بهانه

است و توجه تمام این جمعیت کاملاً معطوف باین جهت - یعنی پی بر والن - میباشد . شاهزاده واسیلی رفتار سرگی کوزمیچ را تقلید میکرد و در ضمن از گوشه چشم بدخترش مینگریست و قیافه اش در عین خنده میگفت :

- « آری ، آری ! کارها خوب پیش میرود . امشب کار تمام خواهد شد ! » آناپاولونا بحسایت از ویاز میتیوف مهربان او را تهدید میکرد ولی شاهزاده واسیلی در چشم او که در این میان لحظه ای بچهره پی بر افتاد میخواند که بمناسبت معرفی داماد آینده وسعادت دخترش بوی تبریک میگوید . شاهزاده خانم پی بر باآه و اندوه بهمسایه اش شراب تعارف میکرد و خشمناک بدخترش مینگریست ، گوئی با این آه و ناله میگوید : « آری ، عزیزم ! حال دیگر برای من و شما جز خوردن شراب شیرین کار دیگری باقی نمانده است . اکنون دیگر نوبت این جوانان است که با چنین بی پروائی و ناشایستگی خوشبخت باشند . » اما دیلمات در حالیکه بچهره خوشبخت عشاق مینگریست بخود میگفت : « این چه ترهات است که من بهم میبافم و چنین جلوه میدهم که مورد توجه و علاقه من است . خوشبختی وسعادت اینست که من اکنون در برابر خود مشاهده میکنم . »

در میان آن علائق کوچک وساختگی که این جمعیت را بهم می پیوست تنها احساس سادۀ جذب و کششی که ایندو مرد وزن جوان زیبا و سالم بیکدیگر داشتند مورد توجه بود و این احساس همه کس را زیر نفوذ خود میکشید و بر پرگوئی و لاطاللات مصنوعی ایشان غالب میشد . مزاحها بیعزه و اجبار غیر جالب و نشاطشان ساختگی بود ، بنظر میرسید که نه تنها ایشان بلکه خدمتکارانی هم که پشت میز آماده خدمتند این مساله را فهمیده اند و همگی بطوری معجزه جمال الن زیبا با آن چهره درخشنده و متوجه صورت سرخ و قره و سعادتبار و مضطرب پی بر شده اند ، که وظیفه خود را فراموش ساخته اند . بنظر میرسید که نور شعاعها نیز تنها برای این دو چهره خوشبخت میتابد .

پی بر خود را مرکز این انجمن میدانست و اینوضع هم او را شادمان و هم پریشان و متوحش میساخت . وضع او بکسی شباهت داشت که چنان بکار مہمی اشتغال دارد که هیچ چیز را با وضوح نمی بیند و نمی فهمد . فقط گاهگاه افکار از هم گسیخته و تاثراتی که از واقعیت بی بهره نبود بطور غیر منتظر از خاطرش میگفتند .

با خود میگفت : « پس همه کارها دیگر تمام شد ! راستی اینها چگونه انجام گرفت؟ آنهم با چنین سرعت ! اکنون میدانم که نه بخاطر او و نه برای رضای خودم بلکه برای رعایت نظر همه کس این کار باید انجام بگیرد . ایشان همگی چنان در انتظار این عمل هستند و چنان مطمئنند که این کار انجام خواهد گرفت که من نمیتوانم مایوسشان کنم . این کار چگونه انجام خواهد پذیرفت؟ نمیدانم . ولی بیشک انجام خواهد گرفت ، قطعاً انجام خواهد گرفت ! » پی بر ضمن این افکار بشانه های بلورینی که در برابر چشمش میدرخشید مینگریست .

ناگهان حس شرم و خجالت مہمی بروی چهره شد . از اینجهت ناراحت بود که مینداشت تنها اوست که توجه همه کس را بخود جلب کرده است و در نظر دیگران سعادت مند است و مانند « پاریس » باقیافه زشت خود هلن زیبا را در تصرف خود آورده است . اما خود را با این فکر تسلی میداد که شاید همیشه چنین است و اصولاً باید چنین باشد بخود میگفت : « راستی من برای پیشرفت اینکار چه کرده ام ، از چه موقع شروع شد ؟ از مسکو با شاهزاده واسیلی باینجا آمدم . در آن موقع هنوز میان ما هیچ چیز وجود نداشت . در آن موقع بچه سبب نییایست در خانه او توقف کنم ؟ در آن وقت من با الن ورق بازی میکردم و کیف او را برمیداشتم و بدستش میدادم و با او بسورتمه سواری میرفتم . اما از چه

موقع شروع شد ، چه وقت کار باینجا کشید ؟ « حال بعنوان خواستگار کنار او نشسته بود و صدای نفس او را میشنید و حرکات و زیبایی او را میدید. ناگهان بنظرش رسید که این زیبا نیست بلکه این خود اوست که فوق العاده زیباست و بهمین سبب همه باو چنین مینگرند و او سعادت مند از شکفتی همگان سینه رایش میدهد و گردن میافرازد و از خوشبختی خویش شارمان میشود . ناگهان صدائی ، صدای آشنائی ، بگوشش رسید که او را برای بار دوم خطاب میکرد ، اما پی بر چنان مجذوب و مستغرق در افکار خود بود که نفهید باو چه میگویند .

شاهزاده واسیلی برای بار سوم میگفت :

— از تو میپرسم که چه موقع آخرین نامه بالکونسکی بتو رسیده است ؟ عزیزم ! چقدر

پریشان حواسی !

شاهزاده واسیلی میخندید و پی بر متوجه شد که همه ، همه باو و الن میخندند . پس بغود گفت : « خوب ، اگر همه شاهم بدانند چه خواهد شد ؟ خوب ، چه میشود ؟ این يك حقیقتی است ! » پس آن لیخنه نازنین و کود کانه بر لیش نقش بست و الن هم باو تبسم کرد .

شاهزاده واسیلی که گوتی برای حل مسأله مورد بحثی دانستن این مطلب را ضروری میدانند دوباره پرسید :

— چه وقت نامه بتو رسید ؟ از اولیونس نوشته بود ؟

پی بر بغود گفت : « راستی مگر ممکن است آدم دربارۀ این مهمات بیندیشد و

حرف بزند ؟ »

پس با آهی پاسخ داد :

— آری ، از اولیونس !

پی بر الن را از سر میز شام در پی دیگران باطابق پذیرائی هدایت کرد و مهمانان تدریجا متفرق شدند . برخی بدون خدا حافظی از الن رفتند . گوتی میل نداشتند او را از مشغولیات جدیش جدا سازند ، عده ای یک دقیقه نزدیک او آمدند و بسرعت از او گذشتند و او را از مشایعت خود باز داشتند . دیپلمات هنگام خروج از اطاق پذیرائی خاموش و افسرده بود . تمام بهبودگی و پوچی زندگانی دیپلماسی خود را در قبال سعادت پی بر آشکارا درک می کرد ژنرال پیر در جواب همسرش که از درد پای او سؤال کرد خشمناک غرید و با خود گفت : « ابله پیر ! به الن واسیلیونا بنگر که در سن پنجاه سالگی هم زیبا خواهد بود ! »

آنا باو لونا بگوش شاهزاده خانم آهسته گفت :

— بنظرم دیگر میتوان بشما تبریک گفت . اگر سردرد نداشتم باز هم میماندم .  
و با این سخن محکم او را بوسید .

شاهزاده خانم جوابی نداد . او سعادت دخترش رشک میرد و این رشک و حسد او را

رنج میداد .

پی بر هنگام رفتن مهمانان مدتی با الن در اطاق کوچک پذیرائی تنها مانده در ظرف یکماه و نیم اخیر نیز بارها با الن تنها مانده بود اما هرگز راجع بعشق خویش با او سخن نکرده بود . اینك احساس میکرد که اظهار این عشق ضروری است ولی بهیچوجه نمیتوانست در مورد این آخرین اقدام تصمیم بگیرد . زیرا شرم داشت سخن بگوید و بنظرش میرسید که در اینجا یعنی در کنار الن ، جای شخص دیگری را اشغال نموده است . پنداشتی وجدانش باو میگفت : « این پیروبختی سزاوار توییست ، این خوشبختی سزاوار کسانیست که آنچه در نهادت در وجود ایشان

نیست . اما سخن گفتن ضرورت داشت . پس شروع بسخن کرد و از آن پرسید که آیا از شب نشینی امشب راضی و خشنود است ؟ الن مانند همیشه با سادگی خویش گفت که جشن نامگذاری امشب یکی از مطبوعترین جشنهای نامگذاری او بوده است .  
 برخی از نزدیکترین خویشاوندان ایشان هنوز نرفته و در اطاق پذیرائی بزرگ نشسته بودند .

شاهزاده واسیلی با قدمهای سست و آهسته نزدیک پی برآمد . پی برخواست و گفت که دیگر دیر شده است . شاهزاده واسیلی بانگه خشن و پرسان باو نگرست ، گومی آنچه راکه او گفت بقدری عجیب بود که حتی مفهوم اونبشد . اما قیافه خشنش بیدرنک تغییر یافت و دست پی بر را گرفت و بالبخندی مهر آمیز او را کنار خود نشانده .

پس بیدرنک با آن لحن بی اعتناء و در عین حال پر محبت که خاص پدر و مادرانی است که فرزندان خود را از کودکی ناز و نوازش میکنند ( شاهزاده واسیلی تنها واسطه تقلید از پدران دیگر با این لحن آشنا شده بود ) بدخترش روی آورد و گفت :

- خوب، هلن !

در حالی که دکمه بالای جلیقه خود را باز میکرد دوباره پی بر را مخاطب ساخته گفت:  
 - سرگی کوزمیچ ، از هر طرف ...

پی بر تبسم کرد اما از بخندش آشکار میشد که میداند در این لحظه قصه سرگی کوزمیچ مورد علاقه شاهزاده واسیلی نیست . شاهزاده واسیلی نیز درک کرد که پی بر این مطلب را دریافته ناگهان شاهزاده واسیلی زیر لب چیزی گفت و از اطاق بیرون رفت . پی بر چنین پنداشت که شاهزاده واسیلی پریشان و مشوش است ، چنانکه قیافه پریشان این پیر مرد اجتماعی پی بر را بهیچان آورد و به الن نگرست . بنظر میرسید که الن هم پریشان خاطر است و بانگه خود میگوید «خوب، تقصیر خود شاست !»

پی بر فکر کرد : « باید بیشک از این مانع گذشت اما نمیتوانم ، نمیتوانم » و باز از مطلب فرعی ، از سرگی کوزمیچ سخن گفت و پرسید که اصل این قصه چه بوده است ، زیرا او تمام داستان را نشنیده . الن بالبخندی جواب داد که او هم نمیداند .

وقتی شاهزاده واسیلی با طاق پذیرائی رفت ، شاهزاده خانم بایر زنی آهسته در باره پی بر گفتگو میکرد و میگفت :

- ' C ' est un parti très brillant ' mais le bonheur , ma chère ...

بانوی پیر جواب داد :

- Les mariages se font dans les cieux ...

شاهزاده واسیلی چنین وانمود کرد که حرف بانوان را نمیشنود و بکوشه اطاق رفت و روی نیمکت نشست ، چشمش را بست و چنان جلوه داد که بخواب رفته است . پس سر را آرام آرام خم کرد و به سرش گفت :

- Aline ... allez voir ce qu'il font . (۳)

(۱) البته این وصلت بسیار خوبست ، اما عزیزم ، خوشبختی .....

(۲) عقد از دواج را در آسمان همامی بندند

(۳) آلین ، برو ببین چه کار میکنند !



شاهزاده خانم بجان بدر رفت ، باقیافه بر معنی ویی اعتناء از برابر درگذشت و نگاهی بداخت  
اطلاق پذیرائی انداخت و دید که بی پروا لن همچنان نشسته سخن میگویند .

پس برگشته بشوهرش جواب داد :

— همانطور نشسته اند و حرف میزنند .

شاهزاده واسیلی چهره درهم کشید و دهان را کج کرد . گونه هایش باهتان وضع نامطبوع  
و خشن که عادت او بود متشنج شد . پس حرکتی بخود داد ، برخاست و سر را بعقب برد و با قدمهای  
مصمم از کنار بانوان گذشته باطاق پذیرائی کوچک رفت . شاهزاده با گامهای سریع و چابک بسوی  
بی برآمد ، در قیافه او چنان شکوه خارق العاده ای مشاهده میشد که بی بر بجزرد مشاهده او یمناک برخاست .  
شاهزاده واسیلی گفت :

— خدا را شکر ! ز من همه چیز را بین گفت .

و باین سخن يك دستش را بدور کمر بی پرودست دیگرش را بدور کمر دخترش حلقه زد و  
دوباره گفت :

— من ! دوست عزیزم ! من بی نهایت خوشحالم ! (در این حال صدایش لرزید) بی بر !  
من پدر ترا دوست میداشتم .. الن زن خوبی برای تو خواهد بود . خدا عاقبت شما را بخیر کند !  
پس دخترش را در آغوش کشید و دوباره بی بر را در آغوش گرفت و بادهان فرتوتش او را  
بوسید و در حالی که گونه اش با اشکهای حقیقی تر شده بود فریاد کشید :

— شاهزاده خانم ! بیایینجا !

شاهزاده خانم وارد اطاق شد و بگریه افتاد . بانوی پیر نیز دستمالش را بچشمش  
میمالید . بی بر را بوسیدند . او هم چند مرتبه دست الن را بوسید . پس از چند دقیقه باز آندو را  
تنها گذاشتند .

بی بر بخود میگفت : « همه این اعمال باید همچین باشد و نمیتواند صورت دیگری داشته  
باشد . باین جهت جای این سؤال نیست که آیا این عمل خوب است یا بد ؟ حتما خوب است : زیرا  
بالاخره تکلیف تعیین شد و دیگر آن شك و تردید و بلا تکلیفی رنج آور سابق خاتمه یافت . »  
بی بر خاموش دست نامزد خود را بدست گرفته بود و بسینه زیبایش که بالا و پایین میرفت  
می نگرست .

با صدای بلند گفت :

— الن .

و مکت کرد و باخود اندیشید : « در این مواقع باید حرفهای مخصوصی زد ؛ اما بهیچوجه نمیتوانست  
بخاطر بی آورد که در این موارد چه باید گفت . الن با و نزدیکتر شد . چهره اش گل انداخت . عینکهای  
بی بر را نشان داده گفت :

— آه ! این ... این ... را بردارید .

بی بر عینکش را برداشت . چشمهایش علاوه بر وضع عجیب معمول کسانی که عینک خود را  
بر میدارند . یمناک و برسان می نگرست . میخواست روی دست الن خم شود و آنرا بوسد . اما  
الن با حرکت خشن و سریع سر لب او را گرفت و محکم بر لبان خود فشرده و باقیافه دگرگون شده و  
پریشان و سراسیمه خود بی بر را متعجب ساخت .

بی بر باخود گفت : « حال دیگر دیر شده و همه چیز پایان یافته است ، بعلاوه من او را

دوست دارم . »

پس آنچه را که باید در این مورد گفت بخواطر آورده گفت :

(۱) Je vous aime -

اما طنین این کلمات بقدری بیسایه و ناچیز بود که پی‌یر از خود شرمند شد .  
پی‌یر یکماه و نیم بعد از این شب ازدواج کرد و چنانکه مردم میگفتند بعنوان مالک خوشبخت  
باهم‌سری زیبا و میلیونها ثروت در خانه بزرگ و تزیین یافته پترزبورگ کنت بزخوف  
مسکن گزید .

شاهزاده نیکلای آندره‌ویچ بالکونسکی پیردرماه دسامبر سال ۱۸۰۵ نامه ای از شاهزاده واسیلی دریافت داشت که در آن ورود خود را باپسرش به تپه های لیسلی خیر داده بود . شاهزاده واسیلی در این نامه نوشته بود : « من برای بازرسی مسافرت میکنم و البته طی صد ورست خارج از طریق منظور من مرا مانع نخواهد شد که بملاقات ولینتت بسیار محترم خود نیایم . آناتول نیز بهراهی من بقتون میروود . امیدوارم که شما باو اجازه بدهید احترامات بی شائبه خود را بیبروی از پدرش شخصا بآن جناب ابراز دارد . »

شاهزاده خانم کوچک پس از شنیدن این خبر بی اختیار و نا محتاط گفت :

— لازم نیست ما ریا را بیرون ببریم ، خواستگار خود نزد ما می آید .

شاهزاده نیکلای آندره‌ویچ چهره درهم کشیده سخنی نگفت .

دو هفته پس از دریافت این نامه صبر یکی از روزها قبل از شاهزاده واسیلی خدمتکارانش وارد شدند و روز بعد خود او باپسرش رسید .

بالکونسکی پیر همیشه درباره شاهزاده واسیلی نظر خوبی نداشت ، خاصه که در این اواخر یعنی در دوره امپراطوری پاول و آلکساندر شاهزاده واسیلی بدرجات و افتخارات عالی نائل آمده بود . اینک نیز بالکونسکی از اشارات نامه و شاهزاده خانم کوچک دریافت که موضوع از چه قرار است و بی عقیدگی وی راجع بشاهزاده واسیلی بحس تحقیر و کینه توزی مبدل گردید . هنگام گفتگو از او دائم کج خلق بود . مخصوصا در روز ورود شاهزاده واسیلی خود را ناراضی و بیحوصله نشان میداد ، معلوم نبود که آیا کج خلقی وی بمناسبت ورود شاهزاده واسیلی است یا چون کج خلق است از ورود شاهزاده واسیلی ناراضی مینماید . در هر حال سردماغ نبود و تیغون از همان اول صبح معمار را از رفتن باطاق شاهزاده برای تقدیم گزارش منصرف ساخت .

تیغون توجه معمار را باهنگ گامهای شاهزاده معطوف ساخته گفت :

— میشنودید که چگونه راه میروود . تمام پاشنه پارا روی زمین میکندارد . مادیر میدانیم . . . .  
با اینحال طبق معمول شاهزاده در ساعت ۹ با کلاه پوست و جبهه مخمل که بقه آن از پوست خز بود برای گردش از اطاق بیرون آمده بود . راه باریکی که شاهزاده از آن بطرف گرمخانه میرفت پاک شده بود ،

آثار جاروب روی برفها دیده میشد و بیل در توده برف تازه انباشته شده در دو طرف راه فرورفته بود. شاهزاده خاموش و عبوس در گلخانه ها و حیاط خده متکبران و ساختمانهای نیمه تمام گردش کرد. از مباشر مؤدب خویش که رفتار و حرکاتش بار بار شباهت داشت و او را تا خانه مشایعت کرده بود پرسید:

— با سورتنه میتوان حرکت کرد؟

— حضرت والا! برف بسیار است. دستور داده ام خیابان را پاک کنند.

شاهزاده سر را خم کرد و بطرف هشتی رفت. مباشر با خود گفت «خدا را شکر! ابرسیاه و طوفان از سر ما گذشت!»  
دوباره مباشر گفت:

— حضرت والا! عبور و ساها منقلبیه از جاده دشوار بود. حضرت والا! میگویند وزیرى بسلامت حضرت والا میآید.

شاهزاده بطرف مباشر برگشت و چشمها را تنگ کرده خیره خیره بوی نگرست و پس از لحظه ای با صدای نافذ و خشن خود گفت:

— چی؟ وزیر؟ کدام وزیر؟ چه کسی دستور داد؟ برای شاهزاده خانم، دخترم، راه را پاک نمی کنید، آنوقت برای وزیر پاک می کنید! برای من رئیس و وزیر ارزشی ندارند.

— حضرت والا! من تصور کردم...

شاهزاده که پیوسته تند تند و مقطع تر سخن میگفت فریاد کشید:

— تو تصور کردی! تو تصور کردی! ... راهزن! ... منقلب! ... من تصور کردن را بتو خواهم آموخت.

پس عصایش را بالا برد و بطرف آلباتیج حرکت داد و تند تند فریاد کشید:

— تصور کردی! ... منقلب!

و اگر مباشر بی اختیار سرش را عقب نبرده بود ضربت عصا سرش را میشکافت.

اما با وجود آنکه آلباتیج از گستاخی خود در عقب کشیدن سر متوحش شد باز نزدیک شاهزاده رفت و در مقابل او سر طاس خود را مطیعانه پایین انداخت و بهمین سبب شاهزاده در حالیکه فریاد میکشید: «منقلب! ... برفها را بریز توی جاده! ...» دیگر عصای خود را بلند نکرد و شتابان باطاق رفت.

قبل از نهار شاهزاده خانم ماریا و ماداموازل بورین که میدانستند شاهزاده سر حال نیست، در انتظار ورودش ایستاده بودند. ماداموازل بورین با چهره باز و روشن ایستاده بود. گویی میخواست بگوید «من هیچ چیز نمیدانم، مانند هر روز هستم.» اما شاهزاده خانم ماریا رنگ باخته و بیمتاک بنظر میرسید و سر را پایین انداخته بود. از همه دشوار تر برای شاهزاده خانم ماریا این بود که هر چند میدانست در این موارد باید مانند ماداموازل بورین رفتار کند ولی برخلاف نظر خود نمیتوانست مانند او عمل نماید. بعلاوه تصور میکرد: «اگر چنین وانمود کنم که من متوجه کج خلقی او نمیشوم، تصور میکند که نسبت با وحس همدردی و غمخواری ندارم. و اگر چنین جلوه دهم که خودم افسرده و کج خلق هستم، خواهد گفت (چنانکه بارها اتفاق افتاده است) که مظلوم و سر بزیر شده ام.»

شاهزاده بقیافه وحشت زده دخترش نگرست و خره کشیده گفت:

— کئی... (با) کودن !  
شاهزاده درباره شاهزاده خانم کوچک که در اطاق نبود تصور کرد که : « آن یکی نیامده !  
پس تمام مطالب را باو گفته اند . »

شاهزاده پرسید :

— پس شاهزاده خانم کوچک کجاست ؟ خود را پنهان کرده است ؟

مادموازل بورین خرسند و متبسم گفت :

— حالش خوب نیست ! از اطاق بیرون نمیآید ! باچنین حالی که دارد باو حرجی نیست .

شاهزاده زیر لب من من کرد :

— هوم ، هوم ، هوم ، هوم ، هوم ، هوم !

وسرمیز نشست .

بشقاب در نظرش ناپاک جلوه نمود و لکه‌ای را روی بشقاب نشان داد و آنرا پرتاب کرد .

تیغون بشقاب را در هوا گرفت و باآبدار داد . شاهزاده خانم کوچک بیمار نبود اما بقدری از

شاهزاده میترسید که تاشنید او سرماغ نیست تصمیم گرفت از اطاق بیرون نیاید و بمادموازل

بورین گفت :

— ترس من برای بچه است . خدا میداند که ترس چه عواقبی خواهد داشت .

روبیم رفته شاهزاده خانم کوچک در تپه‌های لسی پیوسته در بیم و نفرت از شاهزاده میتربست

اما از بیزاری و تنفر خود بشاهزاده بهیچوجه آگاهی نداشت زیرا ترس و بیمش بر تمام احساسات دیگر وی

میچربید . شاهزاده نیز از او نفرت داشت اما تنفرش در زبر برده تحقیر مستور میشد . شاهزاده خانم

کوچک در مدت توقف خود در تپه‌های لسی مخصوصاً بمادموازل بورین علاقه پیدا کرده بود و روزهای

خود را با او بسر میبرد ، از او خواهش کرده بود که شبها در اطاق او بخوابد و اغلب اوقات با وی

درباره پدر شوهرش سخن میگفت و از او انتقاد میکرد .

مادموازل بورین در حالیکه با دستهای گلگون خود دستمال سفره سفید را لوله می کرد

پرسید :

— Il nous arrive du monde , mon prince . Son excellence le prince kouraguine avec son fils à ce que j'ai entendu dire ? (۱)

شاهزاده رنجیده خاطر گفت :

— این عالیجناب جوانی احق بپیش نیست . . . من او را بدانشکوه گذاشته ام . اما

نیفهمم که پسرش بچه جهت باینجا میآید . شاید شاهزاده خانم لیزاوتا و شاهزاده خانم ماریا

سبب آمدنش را بدانند ، ولی من نمی دانم که چرا این پسر را باینجا می آورد . من بسا

احتیاجی ندارم .

و با این سخن بدخترش که از شرم سرخ شده بود نگر بست و باو گفت :

— مگر بیاری ؟ شاید از ترس مهمان که آلپاتیج امروز عنوان وزیر باو می داد حالت بهم

خورده است ؟

۱- شاهزاده ! برای مهمان خواهد آمد ؟ شنیده‌ام که عالیجناب ، شاهزاده کورآگین باپسرش

باینجا میآیند

— نه، پدريجان !

هرچند ماد موازل يورين موضوع گفتگورا خوب شروع نکرده بود معذرت از سخن باز نايستاد و پيرگوتهای خود راجع بگلخانه ها و زيبائي گلهاي تازه شگفته برداخت . شاهزاده پس از خوردن سوپ ملایم شد:

پس از صرف ناهار باطابق عروسش رفت . شاهزاده خانم کوچک پشت ميز کوچکی نشسته بود و با ماشای خدمتکار گفتگو میکرد چون چشمش پير شوهر افتاد رنگش سفید شد .

شاهزاده خانم کوچک در اين مدت بيار تغيير کرده بود . ديگر مانند پيشتر زيباجلوه نمیکرد . گونه هایش فرورفته ، لبها بالا آمده و چشمهایش گود افتاده بود .

در جواب احوالپرسی شاهزاده گفت:

— آری، اندکی احساس سنگینی میکنم .

— بچيزی احتیاجی نداری؟

— نه پدريجان! متشکرم ؟

— خوب، بيار خوب ! بيار خوب!

ازطابق شاهزاده خانم کوچک ييرون آمد و باطابق انتظار رفت ، آلبانیچ سرراخم کرده دراطاق انتظار ايستاده بود .

— بر فهارا توی راه ريختند ؟

— حضرت اجل ! ريختند . معذرت میخواهم ! پاك كردن راه كار احسانه بود .

شاهزاده سخنش را قطع کرد و غير طبيعي خندید و گفت :

— خوب، بيار خوب، بيار خوب!

دستش را برای بوسیدن بچان آلبانیچ دراز کرد و باطاقش رفت .

هنگام عصر شاهزاده واسیلی وارد شد . کالکچه چيپا و خدمتکاران بالکونکی باستقبالش رفتند و ارايه ها و سورتیه های او را با فریاد و هیاهو از جاهاي که عمدا روی آن برف ريخته بودند بطرف ساختمان کشيدند . شاهزاده واسیلی و آنا تول باطاقهای دیگری که از عمارت اصلی مجزا بود، راهنماي شدند .

آنا تول بلوز نظامی خود را ييرون آورده، دستهارا بکمر زده مقابل میزي نشسته بود و مبهوت و متبسم چشمهای درشت و زيبای خود را بگوشه آن ميز دوخته بود .

آنا تول زندگانی خود را يك سلسله لذات و شادبهاي بی پایانی مینداشت که شخصی بسبب نامعلومی موظف بتدارك و مسائل آن بود . اينک نيز بمسافرت خود بخانه پير مردکينه توز و دختر زشت و ثروتمند وی با همين نظریه نگر است . بقئیده او تمام اين اقدامات تفريحي و سرگرم کننده بود و بخود میگفت: «راستی اگر اين دختر بيار ثروتمند باشد چرا نبايد با او ازدواج کرد . اين عمل بيهیچوجه اشکالی ندارد!»

آنا تول بادقت و پاکيزگی معمولی خود ريشش را تراشيد و بخود عطر زد و باقیافه گرم و برمهجت و جالب خویش سرو کردن زيبایش را برافراشته باطابق پدري رفت ، دونفر از خدمتکاران پيرش در کنار او ميگشتند و بوی لباس میپوشانده، شاهزاده واسیلی نيز شادمان بگرد خویش مينگرست

و پسرش که وارد اطاق شد خرسند سر تکان داد ، پنداشتی میگفت ، «خوب ! منم مایل بودم که تو بهمین شکل و قیافه باشی!»

آنا تاول که گوئی سخنی را که در این مسافرت بارها گفته بود تکرار میکنند پرسید :

— نه ، پدرجان ! از شوخی گذشته راستی او بسیار زشت است ؟ ها ؟

— حماقت را کنار بگذار ! قبل از هر چیز کوشش کن تا در مقابل شاهزاده پیر مؤدب باشی و

عاقله رفتار کنی .

— اگر بمن قروند کند از اطاق بیرون خواهیم رفت . من نمیتوانم اخلاق این پیر مردهارا تحمل

کنم عقیده تو چیست ؟

— بغض پر داشته باش که سرنوشت تو باینکار بستگی دارد .

در این موقع دختران خدمتکار نه تنها از ورود وزیر و پسرش اطلاع داشتند بلکه شکل و قیافه هر دو بتفصیل برای ایشان توصیف شده بود . شاهزاده خانم ماریا تنهار اطاق نشسته بود و میکوشید

تا بر هیجان درونی خویش مسلط گردد .

در حالیکه در آینه مینگریست بخود میگفت : «چرا نامه نوشتند ؟ چرا لیزا در این باره با من صحبت کرد ؟ چنین چیزی ممکن نیست . بطور باطابق پذیرائی بروم ؛ اگر حتی از او خوشم بیاید

نیتوانم بدون احساس شرم و خجالت در مقابل او ظاهر شوم .»

تنها اندیشه و تصور نگاه نافذ و پسران پدرش او را بو حشمت می انداخت .

شاهزاده خانم کوچک و ماد موازل بورین نیز تمام اخبار لازم را راجع بچهره گلگون و چشمهای

سیاه پسرزیبای وزیر و درباره اینکه چگونه پدرجانش بزحمت از پله بالا میرفت و او مانند عقاب

سه پله یکی بدنبال پدرش میبود از ماشای خدمتکار شنیده بودند . شاهزاده خانم کوچک و ماد موازل

بورین پس از کسب این اخبار در حالیکه صدای گفتگوی پر حرارتشان از دهلیز شنیده میشد باطابق

شاهزاده خانم ماریا وارد شدند .

شاهزاده خانم کوچک که چون اردک تلوتلو میخورد لغت و سنگین روی صندلی راحت

اقتاده گفت :

— ماریا بمیدانید که ایشان وارد شده اند ؟

شاهزاده خانم کوچک دیگر آن لباس خانه گشاد و چین دار را که صبح پوشیده بود در بر نداشت

بلکه یکی از بهترین جامه های خود را پوشیده و گیسوانش را بدقت آراسته بود و در قیافه او هیجان

مشاقانه ای که در هر حال خطوط سیما یی لاغر و رنگ باخته اش را مستور نمیساخت دیده میشد . در این آرایش

که معمولاً در اجتماعات بطرز بورك با آن ظاهر میشد بیشتر محسوس بود که در مدت توقف در

تپه های لیسی چه اندازه زشت شده است . ماد موازل بورین نیز آرایش و اصلاح نامحسوسی در وضع

خود کرده بود که بچهره شاداب و زیبا و باطراوتش جنابیت بیشتری می بخشید . او

میگفت :

— On va venir annoncer que ces messieurs sont au salon, il faudra

descendre et vous ne faites pas un petit brin de toilette !

(۱) شاهزاده خانم عزیز ! شما هنوز در همان وضع هستید ؟ اکنون می آیند و خبر

میدهند که آقایان در تالار هستند باید پائین رفت و شما هنوز هیچ توالت نکرده اید !

شاهزاده خانم کوچک از صندلی راحت برخاست و خدمتکاری را خواند و شتابان و شادمان طرح آرایش جامه شاهزاده خانم ماریا را ریخت و با جزای آن پرداخت. حس مناعت نفس شاهزاده خانم ماریا، بجهت آنکه ورود نامزد موعودش او را بهیچان آورده است جریحه دار شده بود و بیشتر از این رنجید خاطر میشد که هر دو دوستانش نمیتوانستند تصور کنند که او نباید بهیچان آمده باشد. اظهار این مطلب که او چقدر برای خود و برای ایشان شرمنده است بمثابة آن بود که هیجان خود را فاش سازد. علاوه امتناع از آرایش و تعویض لباس که باو پیشنهاد می شد بشوخیها و اصرارهای مکرر منجر میگشت. چهره اش بر افروخته بود، فروغ چشمهای زیبایش خاموش شده، لکه های سرخ صورتش را پوشانده بود. با همان قیافه نازیبا و فداکاری همیشه خود خوشتن را در اختیار مادموازل بورین و لیزا گذاشت. هر دو با صداقت کامل میکوشیدند تا او را زیبا جلوه دهند.

او بقدری زشت بود که فکرقابلیت باوی هرگز بغضاطر هیچیک از ایشان نمیرسید. باینجهت با صداقت کامل و با آن اعتماد ساده لوحانه و راسخ زنان که آرایش میتواند زشتی را زیبا سازد بآراستن و مشاطگی وی پرداختند.

لیزا که از فاصله دور بنیمرخ شاهزاده خانم ماریا مینگریست میگفت :

— نه! دوست عزیز! راستی که این جامه زیبا نیست! دستور بده آن جامه مخمل خرمائی رنگ ترا بیاورند. آخر شاید این لحظه سرنوشت زندگانی آینده تو تعیین شود. رنگ این پیراهن بسیار روشن است مناسب تو نیست.

آن جامه زشت نبود بلکه چهره و تمام اندام شاهزاده خانم ماریا نازیبا بود. ولی مادموازل بورین و شاهزاده خانم کوچک متوجه این امر نمیشدند و هنوز تصور میکردند که اگر نوار آبی بگیوان شانه شده اویه بندند و روی پیراهن قهوه ای شال آبی حمایل کنند. تمام زشتیها بزبانی مبدل خواهد شد. ایشان فراموش کرده بودند که قیافه بدرکیب و اندام ناموزون را نمیتوان تغییر داد و هر قدر وضع ظاهر و آرایش این چهره را تغییر دهند باز صورتش نازیبا خواهد ماند. پس از دو یاسه آرایش که شاهزاده خانم ماریا مطیعانه تسلیم آن گشت، بالاخره کیوان او را رو بیالا شانه کردند بطوریکه قیافه وی را یکباره تغییر داد و با صورتش ناجور و نامناسب شد، پیراهن مخمل قهوه ای باو پوشانده و حمایل آبی رنگی را باو آویختند. شاهزاده خانم کوچک دوسه بار دور او چرخید، چپنهای لباس را مرتب کرد، شال را کشید و سر راخم کرده از هرسو باو نگریست و دستها را حرکت داده مصممانه گفت :

— نه، اینطور نمیشود! نه، ماریا! این لباس هرگز بتو نمی آید، من شما را در همان جامه خاکستری هر روز بیشتر دوست دارم. خواهش میکنم بغضاطر دوستی من یکبار دیگر جامه خود را عوض کنید!

پس بخدمتکار گفت :

— کاتیا! لباس خاکستری شاهزاده خانم ماریا بیار!

و بالبخندی که خرسندی او را از هنرمندیش بیان میکرد، با مادموازل بورین گفت :

— مادموازل بورین! حال خواهید دید که من چگونه او را آرایش میدهم.

اما وقتی کاتیا جامه منظور را آورد شاهزاده خانم ماریا هنوز مقابل آینه نشسته بود و در آینه بچهره خود می نگریست و اشک را در چشم خویش مشاهده میکرد و متوجه بود که لباسش



میلرزد و آماده گریستن است .

مادموازل بورین گفت :

- **Voyons , chère princesse, encore un petit effort (۱)**

شاهزاده خانم کوچک جامه را از دست خدمتکار گرفت و نزد شاهزاده خانم ماریا رفت

و گفت :

- نه ، اکنون او را بسیار ساده و جذاب خواهم آراست .

آهنگ صدای او و مادموازل بورین و کاتیا که میخندید چون زمزمه نشاط انگیز مرغان

درهم میآمیخت .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- **Non, laissez moi (۲)**

طنین صدای او چنان جدی و اندوهناک بود که زمزمه ایشان بیدرنگ خاموش شد و بی اختیار

بچشمهای درشت و زیبای پراز اشک و اندیشه اشک وی که روشن و تضرع آمیز با آن مینگریست نظر

کرد . همه دریافتند که اصرار بیشتر در این کار بیبوده و حتی ظالمانه است .

شاهزاده خانم کوچک گفت :

- **Au moins changez de coiffure . (۳)**

و با ملامت رو بمادموازل بورین کرد و گفت :

- **Je vous disais , Marie a une de ces figures , auxquelles ce**

**genre de coiffure ne va pas du tout . Mais du tout , du tout .**

شاهزاده خانم ماریا که با زحمت از گریه خودداری میکرد جواب داد :

- مرا رها کنید ، مرا رها کنید ؛ برای من یکسان است ؛

مادموازل بورین و شاهزاده خانم کوچک خود ناگزیر بتصدیق این مسأله بودند که

شاهزاده خانم ماریا در این آرایش بسیار زشت و بدتر از همیشه بود . اما دیگر دیر شده بود و

ماریا با آن قیافه ای که بغوی میشناختند ، یعنی با قیافه حاکمی از اندیشه و اندوه بسیار با آن

مینگریست . این قیافه آنها را از شاهزاده خانم ماریا نمیتوانستند - اصولاً قیافه او موجب ترسو

و وحشت هیچکس نمیشد - اما میدانستند که وقتی شاهزاده خانم ماریا این قیافه را بخود بگیرد کمتر

سخن میگوید و در تصمیمات خود استوار و ثابت است .

لیزا گفت :

- **Vous changerez , n'est - ce pas ? (۴)**

و چون جوابی از شاهزاده خانم ماریا نشنید از اطاق خارج شد .

شاهزاده خانم ماریا تنها ماند و بیل لیزا عمل نکرد و نه فقط آرایش سر را تغییر نداد بلکه

نگاهی هم بآینه نینداخت و همچنان ناتوان سر بسزیر دستها را باین انداخته خاموش نشسته

(۱) نه ! مرا رها کنید !

(۲) پس لااقل آرایش میسوانتان را تغییر دهید !

(۳) من بشما قسمم که ماریا یکی از آن قیافه هائی را دارد که در این نوع آرایش مناسب آن نیست ،

اصولاً با او نماید ؟

(۴) شما عوض خواهید کرد ، چنین نیست ؟

بود و فکر میکرد . در نظرش شوهر موجودی نیرومند و خودسر فوق العاده جذاب میشود که بیدرنک او را بجهان سعادتبار دیگر که با این زندگی متفاوتست خواهدبرد . کودکي راشبیه بکودکی که دیروز در آغوش دختر دایه دیده بود زیر پستان خویش مجسم میدید و بنظر میآورد که شوهرش ایستاده است وبالطف ومهربانی بوی و کودکش مینگرد. ولی یکمرتبه باز بخود میگفت:

«وامانه، چنین چیزی ممکن نیست من بسیار زشتم!»

در این میان صدای خدمتکار از پشت در شنیده شد:

— بفرمائید جای صرف کنید؛ الان شاهزاده تشریف میآورند!

شاهزاده خانم ماریا بخود آمد و از آنچه درباره آن میاندیشید وحشت کرد . از جا برخاست و پیش از آنکه پائین برود با طاق شمایل رفت و چشمش را بسیمای سیاه شمایل بزرگ نجات دهنده که فائوس کوچکی آنرا روشن میساخت دوخت و چند دقیقه دست بسینه در برابر آن ایستاد . روان شاهزاده خانم ماریا را تردیدی رنج آور فرا گرفته بود . آیا شادمانی عشق خاکی ، عشق ببرد برای او امکان پذیر است، وقتی شاهزاده خانم ماریا در باره ازدواج میاندیشید هم سعادت خانوادگی و هم کودکانی را در نظر مجسم میساخت اما آرزوی اصلی و آتشین و پنهانی او همان عشق خاکی و جذبۀ جسمانی بود و هر چه بیشتر میکوشید این حس را از خود و ازدیگران پنهان کند بر شدت آن افزوده میشد. بخود میگفت : «خداوندا ! چگونه بساید این افکار شیطانی را در دل خود سرکوب کنم، چگونه بساید برای اجرای اراده تودر آرامش و صفا این افکار اهریمنی را از خود دور سازم؟» هنوز این سؤال را از خود نکرده بود که خداوند پاسخ آنرا در دلش انداخت : «هیچ چیز برای خود آرزو نکن! آزمند و حسود و مضطرب مباش ؛ آینده مردم و سرنوشت تو بساید برای تو مجهول باشد اما چنان زندگانی کن که برای همه چیز آماده باشی اگر اراده خداوند بر این تعلق گیرد که ترا در انجام وظایف زناشویی بیازماید برای اطاعت از اراده او آماده باش!» شاهزاده خانم ماریا با این اندیشه آرام بخش — با آنکه هنوز بامید تحقق آن آرزوی ممنوع منعی عشق شهوانی خود بود — آهی کشید و بر سینه صلیب ساخت و بدون آنکه درباره جامه و آرایش خود بیندیشد و یا درباره اینکه چگونه بساید بتالار وارد شود و با چه بگوید فکر کند از بنه ها پائین رفت و بخود گفت:

«در قبال تقدیر الهی که بدون اراده و مشیت او حتی يك مو از سرانسان کم نمیشود این افکار چه معنی و مفهومی دارد ؟»

وقتی شاهزاده خانم ماریا وارد اطاق شد شاهزاده واسیلی باپرس در اطاق پذیرائی نشسته بودند و با شاهزاده خانم کوچک و مادموازل بورین گفتگو میکردند. هنگامیکه شاهزاده ماریا که روی باشنه با حرکت میکرد با گامهای سنگین خود وارد تالار شد، پدروپسرومادموازل بورین ازجا برخاستند و شاهزاده خانم کوچک او را بگردان معرفی کرده گفت: «Voilà Marie» شاهزاده خانم ماریا نظری بعاظرین افکند و بادقت ایشانرا نگرست و قیافه شاهزاده واسیلی را که هنگام مشاهده شاهزاده خانم لحظه ای جدی شد و دوباره لبخندی بر آن نقش بست و قیافه شاهزاده خانم کوچک را که با کنجکاو در چهره مهمانان و عکس العمل مشاهده صورت ماریا را جستجو میکرد مشاهده نمود. بعلاوه دید که مادموازل بورین که نواری بگیسوان بسته بود نیز با چهره زیبای خویش و نگاه آرزومند و غیرعادی خیره خیره او را مینگرد. اماخواستگار را نمی توانست ببیند، فقط چیز بزرگ و درخشنده و زیبایی رامیدید که هنگام ورودش باطاق بجانب وی حرکت کرد. نخست شاهزاده واسیلی باونزدیک شد و او سرطاسی را که روی دستهایش خم شد بوسید و در جواب سخنانش گفت که برعکس او را بغاظر دارد. سپس آنا تول نزد او آمد. اما شاهزاده خانم ماریا هنوز او را نمیدید بلکه فشاروست نرم و لطیفی را احساس میکرد که دستهای او را محکم گرفته بود و لباسش پيشانی سفیدی را که موهای بور پوماد زده بر آن براکنده شده بود بطور نامحسوس لمس میکرد. چون شاهزاده خانم ماریا به آنا تول نگرست زیبایی وی او را متعجب ساخت. آنا تول شصت دست راستش را روی دگمه بسته لباس نظامیش گذاشته باسینه پيش آمده مستقیم ایستاده بود و درحالی که روی يك پا آرام و آهسته تاب میخورد و سر را اندکی بيك طرف خم کرده بود خاموش و خرسند بشاهزاده خانم مینگرست ولی ظاهرا بهیچوجه درباره او نمیانديشید. آنا تول در گفتگو نکته سنج و حاضر جواب و زبان آور نبود اما در عوض اعتماد بنفس و آرامش تزلزل ناپذیر داشت یعنی آن خصلت گرانبها را که که در اجتماع اشراف ضروری است دارا بود. اگر کسی که اعتماد بنفس ندارد و در نخستین آشنائی با دیگران خاموش باشد اما نشان دهد که بناشایستگی این سکوت معترف است و در آرزوی یافتن موضوعی برای گفتگو است، عمل او تاثیر نامساعدی خواهد داشت. اما آنا تول خاموش بود، روی پا تاب میخورد و شادمان با آرایش گیوی

شاهزاده خانم ماریا مینگریست و بغوی آشکار بود که مدت‌ها می‌تواند بسا همین آرامش خاموش بماند. گوئی قیافه‌اش میگفت: «اگر کسی این سکوت را نابجا و ناراحت احساس میکند مجازاست هر چه می‌خواهد بگوید اما من دلم نمی‌خواهد حرف بزنم» علاوه آنا تول در معاشرت با زنان رفتاری داشت که پیش از هر چیز کنج‌کاو و حتی عشق‌را در ایشان بر میان‌بگنفت یعنی قیافه‌ای بغور میگرفت که نشان میداد خویشتن را برتر از همه میدانند و دیگران را حقیر میان‌نگارند. پنداشتی باقیافه خود بایشان می‌گوید: «شمار امیشناسم، شما را میشناسم. اما چرا باشما کشمکش کنم؟ البته شما از کشاندن من باین کشمکش خرسند خواهید شد» شاید او هنگام بر خورد با زنان چنین اندیشه‌ای نداشت (بیشک چنین اندیشه‌ای را نداشت زیرا اصولاً بندرت فکر میکرد) اما قیافه و رفتارش چنین تأثیری را در بیننده ایجاد میکرد. شاهزاده خانم ماریا این مطلب را حدس زد و چون میخواست بوی بفهماند که حتی اندیشه جلب توجه او را هم درس نیبروراند. شاهزاده پیر بگفتگو پرداخت در سایه آهنگ ظریف شاهزاده خانم کوچک و لب گرگ‌دار او که روی دندانهای سفیدش بالا میرفت و گفتگو عمومی و گرم شده شاهزاده خانم کوچک با لحن مزاح آمیز که اغلب اوقات از طرف مردمان پرگو و شادمان بکار میرود از شاهزاده واسیلی استقبال کرد. این لحن عبارت از آنست که يك سلسله شوخیها و خاطرات نشاط انگیز و سرگرم‌کننده را که سایر حضار از آن اطلاع ندارند میان خود و کسی که این چنین با وی گفتگو میکنند موجود میندارند در حالیکه بهیچوجه چنین خاطراتی وجود ندارد، همچنانکه میان شاهزاده خانم کوچک و شاهزاده واسیلی این شوخیها و خاطرات وجود نداشت. شاهزاده واسیلی نیز با کمال میل و رغبت این لحن را بکار میبرد. شاهزاده خانم کوچک این خاطرات فرضی را با انواع وقایع مضحک که هرگز روی نداده بود چاشنی میزد و آنا تول را که تقریباً نیشناخت در آن شرکت میداد. مادموازل بورین نیز نقشی در این خاطرات مشترک پیدا کرد. حتی شاهزاده خانم ماریا نیز با خرسندی دریافت که رفته رفته در این خاطرات نشاط انگیز شریک شده است.

شاهزاده خانم کوچک (البته بزبان فرانسه) بشاهزاده واسیلی میگفت:

— شاهزاده عزیز! لاف‌قل حال دیگر از فیض حضور شما حداکثر استفاده میکنیم. اینجا مانند شب نشینی‌های آنت نیست که همیشه از ما فرار میکردید. راستی آنت عزیزمان را بغاطر دارید؟

— آه آری! اما شما مانند آنت پیوسته از سیاست باهن گفتگو نکنید!

— میز کوچک چای را بغاطر دارید؟

— آه: آری!

شاهزاده خانم کوچک از آنا تول پرسید:

— چرا شما هیچوقت بغانه آنت نیآمدید؟

پس چشمکی زدو گفت:

— آه! میدانم! برادر شما ایپولیت داستان کارهای شما را برای من نقل

کرده است.

و با این سخن انگشت را تهدیدکنان حرکت داده گفت:

— حتی از شیطنتهای شما درباریس هم اطلاع دارم

شاهزاده واسیلی دست شاهزاده خانم کوچک را چنان گرفت که گوئی می‌خواهد فرار کند و

اورا بزحمت نگه داشته است و بجانب پسرش برگشته گفت:

اما آیا یولیت بگو گفته است که چگونه دلش از اشتیاق و علاقه بشاهزاده خانم عزیز ما شکسته است و چگونه شاهزاده خانم (۱) *Le mattait à la Porte* سپس شاهزاده خانم ماریا توجه کرد و گفت :

(۲) *Oh, c'est la perle des femmes, princesse* !

مادموازل بورین نیز هنگام ذکر کلمه پاریس از فرصت استفاده نمود و در گفتگوی عمومی ایشان دخالت کرد و بخود اجازه داد بپرسد که آیا آناتول مدتیست پاریس راترک کرده و آیا پاریس را دوست میداشته است؟ آناتول با رغبت کامل بدختر فرانسوی جواب داد و تبسم کنان بوی نگرینته درباره وطن او فرانسه با وی بگفتگو پرداخت. آناتول همینکه متوجه بوزین زیبایی شد دریافت که زندگانی در اینجا، یعنی در تپه‌های لسی، ملال انگیز نخواهد بود. در حالیکه باومی نگرینت باخود میگفت: «بد چیزی نیست! این ندیده دختر ظریف و قشنگی است! امیدوارم که وقتی او بامن ازدواج کرد این دختر فرانسوی را نیز همراه خود بیآورد. دخترک بد چیزی نیست!»

شاهزاد پیر در اطاق خود بدون عجله لباس میپوشید و با چهره درهم کشیده میانندیشد که چه باید بکند. ورود این مهمانان او را خشمگین ساخته بود. او باخود میفریبد که: «شاهزاده واسیلی و پسرش یامن چه ارتباط دارند؟ شاهزاده واسیلی لافزن تپی مفرسات اما شاید پسرش جوان خوبی باشد» باینجهت خشمگین شده بود که ورود این مهمانان مسأله حل نشده‌ای را که پیوسته بتوقیق میافتاد یعنی مسأله‌ای که شاهزاده پیر همیشه در آن باب خود را فریب میداد در خاطرش زنده کرده بود. و آن مسأله این بود که آیا او بالاخره زمانی باید بجدا می‌آید از شاهزاده خانم ماریا مصمم شود و او را شوهر دهد؟ شاهزاده هرگز تصمیم نیک گرفت که این سؤال را با صراحت از خود بکند؛ چه از پیش میدانست که بیشک باین سؤال جواب صحیح و عادلانه خواهد داد و این جواب صحیح و عادلانه نه تنها با احساسات او بلکه باتمام عوامل زندگانش مفایرت دارد. زیرا زندگانی بدون شاهزاده خانم ماریا برای شاهزاده نیکلای آندره تیچ، هر چند بنظر میرسد که او ارزش بسیار برای دخترش قائل نیست، غیر قابل تصور بود. شاهزاده پیر باخود میگفت: «اصولاً برای چه او شوهر میکند، برای اینکه بیشک بدبخت شود. لیزا به آندره شوهر کرده است. (تصور میکنم شوهر بهتری از آندره در این ایام با زحمت بدست آید) مگر از سرنوشت خود رضای است؟ چه کسی از روی عشق و محبت با وی ازدواج خواهد کرد؟ اوزشت و بدقامت است. هر کس با او ازدواج کند برای نفوذ و ثروت منست. مگر بسیاری از دختران پیر وجود دارند که بدون شوهر زندگانی میکنند؟ ایشان حقیقه خوشبخت ترند» نیکلای آندره بویچ هنگام پوشیدن لباس چین میانندیشد لیکن مسأله‌ای که پیوسته بتوقیق میافتاد اینک نیاز بعل فوری داشت و ظاهراً شاهزاده واسیلی پسرش را بقصد خواستگاری باینجا آورده بود و بدون تردید امروز یا فردا از شاهزاده جواب صریح و مستقیم میخواست. نام و وضع اجتماعی شاهزاده واسیلی شایسته و مناسب بود. پس شاهزاده بخود میگفت: «خوب! من مخالفت ندارم! اما باید شوهرش ارزش و لیاقت همسری او را داشته باشد. خوب! خواهیم دید که این جوان لیاقت دارد یا نه.»

(۱) او را از خانه خود بیرون کرده است.

(۲) آه شاهزاده خانم! و مر وارید زنان است!

همچنان بلند بلند میگفت :

- خواهیم دید که لیاقت دارد یا نه ! خواهیم دید که لیاقت دارد یا نه !  
مانند معمول خویش با گامهای چابک وارد اطاق پذیرائی شد ، سرعت همرا از نظر گذارند . تغییر لباس شاهزاده خانم کوچک ، نوار کیسوان بورین ، آرایش زشت شاهزاده خانم ماریا و لبخندهای بورین و آنا تول و تنهایی و بیگانگی دخترش را در گفتگوی عمومی مشاهده کرد .  
خشمناک بدخترش نگریسته با خود گفت : « چون ابلهان بزک کرده ! شرم نیکند ! این پسر هم اصولا بوی بی اعتناست . »

نزدیک شاهزاده واسیلی رفت و گفت ؟

- خوب ، سلام ! سلام ! ازدیدن شما خرسندم .

شاهزاده واسیلی مانند همیشه تندومتکی بنفس و خودمانی گفت :

- برای ملاقات دوست عزیز چندورست راه مسافتی نیست ! این پسر دومنست . خواهش

میکنم او را مورد لطف و تفقد خود قرار دهید !

شاهزاده نیکلای آندره بویج نظری بسرا پای آنا تول افکنده گفت :

- چه جوان خوبی ! چه جوان خوبی ! بیا مرا بیوس !

و با این سخن گونه اش را باو عرضه داشت .

آنا تول پیرمرد را بوسید و کنجکاو و آرام باو نگریست ولی منتظر بود که آیا بزودی اعمال عجیبی که پدرش وعده داده بود از او سر میزند یا نه ؟

شاهزاده نیکلای آندره بویج در محل معمول خود در گوشه نیمکت نشست ، صندلی راحتی را برای شاهزاده واسیلی نزدیک خود کشید و آنرا بدونشان داد و درباره اخبار و امور سیاسی بتحقیق پرداخت . با آنکه کاملا بسخنان شاهزاده واسیلی گوش میداد معذک پیوسته بشاهزاده خانم ماریا مینگریست .

ناگهان آخرین کلمات شاهزاده واسیلی را تکرار کرد :

- پس دیگر از پندام مینویسند ؟

و از جا برخاسته نزد دخترش رفت و گفت :

- تو برای مهمانان بطرز نوی شانه کردی . اما در مقابل مهمانان بتو میگویم که از این بیمدقق نداری بدون اجازه من لباس و آرایش خود را تغییر بدهی .

شاهزاده خانم کوچک رنگش سرخ شد و بالکنت زبان گفت :

- پدرجان ! تقصیر از من است .

شاهزاده نیکلای آندره بویج با تعظیم تمسخر آمیز بعروش گفت :

- شما در رفتار و کردار خود کاملا آزاد هستید ! اما لازم نیست او خودش را بد ترکیب ترکند با همان قیافه خودش هم زشت است .

دوباره برجای خود نشست و دیگر بدخترش که آماده کریستن بود توجهی نکرد .

شاهزاده واسیلی گفت :

- برعکس ، این آرایش مو با صورت شاهزاده خانم بسیار مناسب است .

شاهزاده نیکلای آندره بویج به آنا تول روی آورده گفت :

— خوب، آقا جان! شاهزاده جوان! است چیست؟ بیایم باهم گفتگو کنیم و از نزدیک باهم آشنا شویم.

آنا تول بخود گفت: «حال شروع میشود» و بالبخندی نزد شاهزاده پیر نشست.

پیر مرد از نزدیک به آنا تول خیره نگریسته پرسید:

— خوب، عزیزم! می گویند که شمار خازنه تحصیل کرده‌اید و مانند من و پدرت یش

ملای کلیسا سواد یار نگرفته‌اید. عزیزم! بگوئید بدانم که اکنون در کار دسوار نظام خدمت میکنید؟

آنا تول که بزرگوار از خنده خودداری میکرد جواب داد:

— نه، من بقشونی که باید بصوب جبهه عزیمت نماید منتقل شده‌ام.

— آه! کار خوبی کردید. خوب، عزیزم! میخواهید با امپراطور و وطن خود خدمت کنید؟

زمان جنگ است، جوانی با نیرو و قوت شما باید خدمت کند، باید خدمت کند. میخواهی بجبهه بروی؟

— نه، شاهزاده! هنک ما بجبهه رفته‌است. اما من باینجا احضار شده‌ام.

پس با خنده از پدرش پرسید:

— پایا! برای احراز چه مقامی احضار شده‌ام؟

شاهزاده نیکلای آندره یویچ خندان گفت:

— عجب خدمت خوبی! عجب خدمت خوبی! برای احراز چه مقامی احضار شده‌ام؟

ها - ها - ها!

آنا تول بلندتر از وی خندید. ناگهان شاهزاده نیکلای آندره یویچ ابرو درهم کشیده به

آنا تول گفت:

— خوب، برو.

آنا تول بالبخندی دوباره نزد بانوان رفت.

شاهزاده پیر و شاهزاده واسیلی آورده گفت:

— شاهزاده واسیلی! اینطور او را در خارجه تربیت کردی؟ ها؟

— من آنچه از دستم بر می آید انجام دادم و شما اطمینان میدهم که تعلیم و تربیت آنجا از تعلیم و

تربیت در کشور ما برتر است.

— آری، امروز همه چیز تغییر کرده، همه چیز نوجوید شده است. جوان خوبی است، آفرین!

خوب، برویم باطابق من!

پس دست شاهزاده واسیلی را گرفت و باطابق کار خود برد.

وقتی شاهزاده واسیلی با شاهزاده پیر تنها ماند دختر آرزوها و امیدهای خود را

در برابر او گشود.

شاهزاده پیر خشمناک گفت:

— چه گفتی؟ تو فکر میکنی که من دخترم را در خانه نگه میدارم و نمیتوانم از خود جدا کنم؟

مردم چه فکرهای میکنند؟ من حاضرم که همین فردا این کار انجام گیرد. ولی فقط بتو میگویم که من میخواهم

داماد آینده خود را بهتر بشناسم. تو با اصول افکار من آشنا هستی. همه کارها را سریع و آشکارا انجام

میدهم. فردا در حضور تو از دخترم میپرسم که آیا با ازدواج با او مایل است یا نه. اگر مایل بود بگذار

بسرت مدتی در اینجا بماند تا من در احوال او مطالعه کنم:

پس با همان صدای نافذی که هنگام وداع از پسرش فریاد کشید، گفت:

— بگذار شوهر کند برای من فرق ندارد !

شاهزاده واسیلی چون مکاری که بیپه‌ودگی و عدم ضرورت مکرو حیله خویش در برابر هوش و کیاست مخاطب خود معتقد است گفت :

— من بشما صریح می گویم . شما ظاهر و باطن اشخاص را میبینید . آناتول نابغه نیست اما پسر باشرف و مهربان و عزیز و زیبای منست .

— خوب ، خوب خواهی دید !

مانند تمام زنانی که مدت‌ها از معاشرت با مردان دورند آن‌سه بانوئی که در خانه شاهزاده نیکلای آندره یویچ زندگی می کردند ، با مشاهده آناتول بیک اندازه متوجه شدند که زندگانی ایشان پیش از این زندگانی محسوب نمیشده است چنانکه نیروی فکر و احساس و مشاهده هر سه یکباره چندین برابر شد . پنداشتی زندگانی آنان که آن زمان در تاریکی میگذشت ، یکباره بانور تازه و پر معنی روشن شده است . شاهزاده خانم ماریا بهیچوجه درباره چهره و آرایش موی خود نماندیشید و آنرا بیاد نداشت بلکه چهره زیبا و گشوده مردی که شاید شوهر او میشد تمام توجهش را بخود جلب نموده بود آناتول در نظرش مهربان و شجاع و مصمم و جوانمرد و بلند همت جلوه میکرد ، باین صفات او اعتقاد کامل داشت . هر چند میکوشید این افکار را از خود دور سازد و پنهان کند ، هزاران تخیلات و رو باها درباره زندگانی خانوادگی آینده خود در خاطرش مجسم میشد .

شاهزاده خانم ماریا با خود میگفت : اما آیا من با او بسیار سرد و بی اعتنا رفتار نکردم ؟ من میکوشم خودداری کنم ، زیرا در سویدای دلم دیگر خود را بتمام معنی بوی نزدیک مییابم . اما آخر او آنچه را من درباره اش میان دیشم نمیدانم و ممکن است تصور کند که مطبوع و خوش آیند من نیست . شاهزاده خانم ماریا کوشش میکرد اما نمیدانست چگونه با مهمان جدید خود مهربان و صمیم باشد .

اما آناتول درباره او میاندیشید :

« (۱) La pauvre fille ! elle est diablement laide »

ماد موازل بورین نیز که از ورود آناتول فوق العاده بهیجان آمده بود اندیشه دیگری داشت . البته این دختر جوان زیبا بدون وضع و مقام اجتماعی معین ، بدون خویشاوندان و دوستان و حتی بدون وطن در نظر نداشت که تمام دوره زندگانی خود را برای خدمتگزاری بشاهزاده نیکلای آندره یویچ و قرائت کتاب برای وی و دوستی شاهزاده خانم ماریا وقف کند . ماد موازل بورین از دیرباز انتظار آن شاهزاده روسی را میکشید که قوه تمیز و تشخیص داشته باشد و رجعان و برتری او را بشاهزاده خانهای زشت و بد لباس و لخت و بد قواره درک کند و عاشق او بشود و او را با خود ببرد . سرانجام آن شاهزاده روسی وارد شده بود . ماد موازل بورین داستانی را میدانست که از همه خود شنیده و بسلیقه خود پایان آنرا ساخته و پرداخته بود و علاقه خاصی داشت که آنرا در خیال خود تکرار کند . این داستان سرگذشت دختری گمراه شده بود که مادر بیچاره اش (۲) sa pauvre mère در نظر او مجسم شده ملامتش میکرد که چرا بدون ازدواج تسلیم مردی شده است . ماد موازل بورین

(۱) بیچاره دخترا فوق العاده بدتر کیست !

(۲) ماد بیچاره



هنگامیکه در خیال خود این داستان را برای او، یعنی برای اغواکننده خیالی خویش، حکایت میکرد تا سرحد گریستن متأثر میشد اینک او، یعنی شاهزاده حقیقی روسی، پیداشده بود و او را از اینجا میبرد. سپس مادر بیچاره اش در صحنه ظاهر میشد و عاشق با او ازدواج میکرد. باری در همان موقع که مادموازل بورین راجع بیاریس با آناتول گفتگو میکرد، تمام داستان خیالی آینده را در دماغ خود میساخت. پیش بینی و حساب راهنمای مادموازل بورین نبود (حتی یک دقیقه در این باب نمیتواند بشید که چه باید کرد) اما تمام این افکار که از مدت ها پیش در خاطرش آماده بود اینک فقط در اطراف آناتول که تازه پیدا شده بود و مادموازل بورین میکوشید هر چه بیشتر مورد پسند او واقع شود متمرکز میشد.

شاهزاده خانم کوچک مانند مادیان پیرهنک که چون آهنک شبیور را می شود وضع خود را فراموش میسازد، بی اختیار و بدون هیچ انگیزه یا اندیشه نهانی بلکه با خرسندی کودکانه ساده لوح خود را برای عشوه گری و طنازی آماده میساخت.

با آنکه آناتول در محفل زنان معمولاً قیافه مردی را بخود میگرفت که از توجه زنان بخود بیزار است، با اینحال از مشاهده تأثیر وجود خود در این سه نفر زن خرسند و مغرور شده بود. علاوه بر رفته رفته شهوت حیوانی آتشی را که با سرعت فوق العاده ای بروی مستولی میشد و او را بخشترین و گستاخترین اعمال و امیاداش نسبت به بورین زیبا و هوس انگیز احساس میکرد.

پس از صرف جای بتالار رفتند و از شاهزاده خانم ماریا خواهش کردند که بایا نو قطعه ای را برای ایشان بنوازد.

آناتول در برابر وی کنار مادموازل بورین ایستاده، آرنج هاراری بیانونتیکه داده با چشمش خندان و خرم بشاهزاده خانم ماریا مینگریست.

شاهزاده خانم ماریا با هیجان رنج آورو در عین حال مسرت بغش نگاه او را بصورت خود احساس میکرد. آهنک سونات محبوب او را بجهان شعر و عواطف برد نگاه خندان که بچهره خود احساس میکرد باین جهان لطف شاعرانه بیشتری میبخشید. نگاه آناتول هر چند بوی دوخته شده بود، ولی در حقیقت با توجهی نداشت بلکه متوجه حرکات پای ظریف مادموازل بورین بود که آنرا با پای خود زیر پانو لمس میکرد. مادموازل بورین نیز بشاهزاده خانم ماریا مینگریست و در چشمهای زیبای او نیز آثار امیدواری آمیخته با ترس که برای شاهزاده خانم تازه گی داشت مشهود بود.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت: «چقدر بورین مرا دوست دارد! چقدر اکنون خود را سعادت مند می بینم! با داشتن چنین رفیق و چنین شوهر تا چه حد خوشبخت خواهم بود! مگر او شوهر من نخواهد بود!»

آری! او چنین میاندیشید ولی جرأت نداشت بصورت او بنگرد بلکه پیوسته همان نگاه را که بصورتش دوخته شده بود احساس میکرد.

شب هنگام چون از سر میز غذا برخاستند آناتول دست شاهزاده خانم ماریا را بوسید. ماریا خود نمیدانست که چگونه جرأت کرد بصورت زیبای آناتول که بچشمهای نزدیک بین او فوق العاده نزدیک شد مستقیم بنگرد، آناتول بس از بوسیدن دست شاهزاده خانم ماریا برای بوسیدن دست ماموازل بورین رفت (هر چند این عمل شایسته نبود اما آناتول ابتکار را بسیار ساده و مطمئن انجام داد) مادموازل بورین سرخ شد و وحشرده بشاهزاده خانم ماریا نظر افکند.

شاهزاده خانم ماریا باخود گفت : «چه نازك بینی ! راستی آملی (ایشان مادموازل بورین را  
 باین اسم میخواندند) تصور میکند که من میتوانم باو حلدورزم و قدر لطف و مهربانی و صمیمیت بی-  
 شائبه او را نسبت بخود ندانم ؟»  
 پس بجانب مادموازل بورین رفت و محکم او را بوسید ، آنا تول برای بوسیدن دست شاهزاده  
 خانم کوچک رفت .  
 شاهزاده خانم کوچک گفت :

- Non, non, non ! Quand votre père m'écrira , que vous vous  
 conduisez bien, je vous donnerai ma main à baiser. Pas avant. (۱)  
 و باین بیان انگشت کوچکش را بلند کرد و تبسم کنان از اطلاق بیرون رفت .

---

(۱) نه، نه، نه! وقتی پدر شما برای من نوشت که رفتار شما خوب شده است . بهما اجازه میدهم  
 دستم را بوسید ! پیش از آن نمیشود .

همه باطاقهای خود رفتند ولی جز آناتول که تا برخت خواب رفت خوابش در بود ، دیگران تامدتی بخواب نرفتند .

شاهزاده خانم ماریا بخور میگفت : «راستی او ، مخصوصا اینمردز بیای بیگانه شوهرمنست از همه مهمتر اینست که مهربان باشد .» ولی ترس و بیمی که هرگز در خود ندیده بود بروی مستولی شد ، چنانکه مینرسید باطراف خود بنگر . تصور میکرد که کسی در آنجا پشت پرده در گوشه تاریک ایستاده است و این شخص شیطان و درعین حال اویعنی اینمردی است که پیشانی سفید و ابروهای سیاه و لبان گلگون دارد .

ناچار خدمتکاری را فرا خواند و از او خواهش کرد که در اطاعتش بخوابد . ماده موازل بورین آنشب مدتی در باغ زمستانی گردش میکرد و بیهوده انتظار کسی را داشت ، گاهی بشخص نامرئی لبخند میزد ، زمانی از کلمات خیالی مادر بیچاره که او را بسبب سقوطش در منجلاب بدبختی ملامت میکرد فوق العاده متأثر میشد .

شاهزاده خانم کوچک بسبب آنکه بسترش خوب مهیا نشده بود بخدمتکار قرقر کرد ، زیرا او نه میتوانست برپهلوی بخوابد و نه طاقباز دراز بکشد . در هر وضع و حالت خود را سنگین و ناراحت مییافت . شکمش مزاحم او بود . مخصوصا در آنشب که حضور آناتول او را یاد ایام پیش انداخت ، یعنی ایامی را بخاطرش آورد که آستن نبود و خود را شادمان و سبک احساس میکرد . در این اوقات شکمش بیش از هر وقت مزاحم او بود . بالباس خواب و شب کلاه روی صندلی راحت نشسته بود . کاتیا خواب آلود و ژولیده موی برای بار سوم تشک سنگینی پر را میکوفت و زیر و رو میکرد و زیر لب چیزی میگفت :

شاهزاده خانم کوچک تکرار کرد :

— گفتم که تمام تشک در زیر بدنم گود و بلند بود . نمیدانی که اگر خوابم برود چقدر خوشحال

میشوم . بنابراین تقصیر از من نیست .

صدایش چون طفلی که آماده کریستن است مرتعش بود .

شاهزاده پیر نیز نخواهد بود. تیغون از میان خواب می‌شیند که چگونه اربابش خشمناک قدم می‌زند و پنی‌اش را باک می‌کند. شاهزاده پیر مینداشت که بواسطه دخترش با تو هین شده است. این تو هین بسیار بوی دردناک می‌آید. زیرا با او ارتباط نداشت و بدیگری یعنی بدخترش که او را از خود بیشتر دوست داشت مربوط میشد.

بعود میگفت که درباره این موضوع خواهد اندیشید و آنچه را که صحیح است و باید انجام داد خواهد یافت و انجام خواهد داد. ولی بجای اینکه اندکی تفکر کند بیشتر خود را خشمگین و عصبی می‌ساخت. با خود چنین میگفت:

«آری! اولین راه گنر که پیدا شد، پدر همه چیز را فراموش کرد و بطبقه بالا دوید و مویش را با این وضع مضحک آراست و سرودمش را جنباند و دیگر نه می‌دید که چه می‌کند! خرسند است که پدرش را رها می‌کند و میدانست که من متوجه میشوم. فر... فر... فر... مگر من نه ببینم که این احمق فقط به بورین چشم دوخته است. (باید بورین را از اینجا بیرون کرد! چرا ما را با این قدر غرور و مناعت ندارد که این مطلب را درک کند! اگر رعایت خودش را نمی‌کند، اگر غرور و مناعت ندارد، لااقل برای خاطر من... باید باو نشان داد که این احمق بهیچوجه در فکر او نیست و فقط به بورین توجه دارد. خودش غرور و مناعت ندارد اما من این مطلب را باو نشان خواهم داد.»

شاهزاده پیر میدانست که اگر بدخترش بگوید که او در اشتباه است و آناتول یا بورین قصد لاس زدن دارد بزت نفس و مناعت شاهزاده خانم ما را لطمه خواهد زد. اما بمقصد خویش یعنی آرزوی جدانشدن از دخترش ناائل میشود پس با این اندیشه آرام گرفت و تیغون را خواند و بلباس کندن پرداخت.

در آنوقت که تیغون پیراهن خواب را باندام خشکیده و فرتوت او که سینه‌اش از موهای سپید مستور بود می‌پوشاند با خود میگفت:

«مرده شو بپردشان! من ایشان را دعوت نکردم. آمده‌اند که زندگانی مرا آشفته و مشوش کنند. از زندگی من چیزی باقی نمانده است!»

و هچنان که سرش هنوز از میان پیراهن خواب بیرون نیامده بود گفت:

«مرد شورشان ببرد!»

تیغون بعات شاهزاده که گاهی با صدای بلند افکار خود را بیان میکرد آشنائی داشت و با اینجهت باقیافه عادی خویش نگاه خشمناک و پرسنده چهره‌ای که از زیر پیراهن ظاهر شد استقبال کرد.

شاهزاده پرسید:

«خواهیدند؟»

تیغون مانند تمام خدمتکاران خوب منظور اربابش را در یافته حدس زد که مقصودش شاهزاده واسیلی و بسراوست.

«حضرت اجل! خواهی‌بند و چراغ را هم خاموش کردند.»

شاهزاده شتابان گفت:

«دلیل ندارد، دلیل ندارد.»

شاهزاده پاره در کفش راستی و دستها را در جیب خواب فرو برده بسمت نیمکتی که زوی آن

می‌خواهید رفت.

با آنکه میان آنانول و ماد موازل بورین سخنی ردو بدل نشد و منظور یکدیگر را تا آنجا که قسمت اول داستان خیالی عاشقانه بورین، قبل از ظهور مادر بیچاره، ارتباط داشت کاملدرك کردند معذلك متوجه شدند که باید مطالب بسیاری را در خلوت و پنهانی یکدیگر بگویند و بهمین منظور از بامداد هردو در پی فرصت بودند که در خلوت یکدیگر ملاقات کنند. بالاخره در آنوقت که شاهزاد و خانم ماریا در ساعت معین نزد پدرش رفت، ماد موازل بورین در باغ زمستانی با آنانول ملاقات کرد

شاهزاده خانم ماریا در آنروز با ترس و لرز خاصی بجانب در اطاق کار پدرش میرفت و بنظرش میرسید که نه فقط همه کسی میدانند که اینک سرنوشت او تعیین خواهد شد بلکه از آنچه او در این باره میاندیشید نیز آگاه است.

حتی این آگاهی را در قیافه تیغون و خدمتکار شاهزاده واسیلی که با ظرف آب جوش در دهلیز بوی بر خورد و تعظیم غرائی کرد خواند.

آنروز رفتار شاهزاده پیر بادخترش فوق العاده محبت آمیز و دقیق و جدی بود. شاهزاده خانم ماریا باین قیافه جدی خوب آشنا بود. آری! شاهزاده خانم ماریا این قیافه را که در دقایقی خاص بر چهره پدرش ظاهر میشد، یعنی وقتی که شاهزاده خانم ماریا مسائل ریاضی را نمی فهمید و پیر مرد دستهای خشکیده و لاغرش را از شدت خشم و اندوه گرم میکرد و از جا بر میخاست و از او دور میشد و با صدای آهسته کلمات معنی را چند بار تکرار میکرد بخوبی می شناخت.

شاهزاده دخترش را «شما» خطاب کرد و بیدرك بمطلب اصلی پرداخته بالبخند غیر - طبیبی گفت.

- پیشنهادی درباره شما بن شده است. تصور میکنم شما حدس زده اید که شاهزاده واسیلی برای چشمهای زیبای من باینجا نیامده و دست پرورده خود را (معلوم نبود بچه سبب شاهزاده نیکلای آندره و بیچ آنانول را دست پرورده مینامید) همراه نیآورده است. دیشب پیشنهادی درباره شما بن شده و چون شما از اصول و مقررات کارهای من اطلاع دارید منتم بشما مراجعه کردم

شاهزاده خانم ماریا که بیوسته سرخ و سفید میشد گفت:

- پدر جان! من چگونه باید حرف شمارا بفهمم؟

پدر خشمناک فریاد کشید:

- چگونه بفهمید! شاهزاده واسیلی ترا بعنوان عروس خود پسندیده و از تو برای دست پرورده خود خواستگاری میکند. حال فهمیدی؟ حال فهمیدی؟ اکنون من از تو میپرسم که عقیده تو چیست؟

شاهزاده خانم ماریا آهسته گفت:

- پدر جان! نیدانم، عقیده شما چیست؟

- من؟ من؟ بن چه ربط دارد؟ مرا کنار بگذارید. من که نباید شوهر کنم. عقیده شما چیست؟ عقیده

شمارا باید دانست.

شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که پدرش بانظر مساعد باین عمل نمیتگرد ولی در همان لحظه باین اندیشه افتاد که اگر اکنون سرنوشت او تعیین نشود دیگر هرگز تعیین نخواهد شد. پس سر بزیر افکند تا ازنگاهی که تحت تاثیر آن قدرت اندیشیدن نداشت و ناچار بعبادت همیشگی در برابرش اطاعت میکرد احترام از جوید.

- من تنها میل دارم که اوامر شما را اجرا کنم، اما اگر ابراز تمایل و آرزوی من

ضروری باشد...

ماریا دیگر نتوانست سخنش را تمام کند، زیرا شاهزاده فریاد کشید.  
 - بسیار خوب! او ترا باجهیز میگیرد و ماده وازل بورین راهروی آن میبرد. اوزنش خواهد بود تو. . .

شاهزاده اندکی مکت کرد ولی چون متوجه شد که دخترش از شنیدن این سخن سرا بزیر افکنده آماده گریستن است گفت:

- خوب، خوب! مزاح میکنم! مزاح میکنم! شاهزاده خانم! فقط این نکته را بخاطر داشته باش که من از این اصل بیروی میکنم که دختر باید در انتخاب شوهر خود کاملا آزاد باشد و به این جهت ترا آزاد میگذارم، فقط متوجه باش که سعادت زندگانی تو بستگی باین تصمیم دارد. دیگر گفتگو از شخص من زائد است.

- پدربجان، امان نمیدانم. . .

- دیگر حرف لازم نیست! باو امر کرده اند و او حاضر است باهر کس ازدواج کند اما تو در انتخاب شوهر خود آزادی. . . خوب، برو باطابق خود، خوب دقت کن و یکساعت دیگر بنزد من بیا و در حضور او بگو که بدین امر رضایت داری یا نه؟ فقط بگو آری یا نه؟ میدانم که تو دعا خواهی کرد. خوب، اگر میل داری دعا کن اما بهتر است بجای دعا کردن در این کار بیندیشی؛ برو.

هنگامی که شاهزاده خانم که گوئی در میان مه غلیظی حرکت میکند، از اطاق بیرون میرفت پدربار دیگر در پی او فریاد کشید:

- آری یا نه، آری یا نه، آری یا نه.

سرنوشت او تعیین شد و بغوشبختی تعیین شده اما آنچه پدرش درباره مادموازل بورین گفت کنایه و حشتناکی بود. البته این سخن صحیح نبود اما در هر حال و حشتناک بود شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست درباره آن بیندیشد. مستقیم بطرف باغ زمستانی حرکت میکرد و هیچ جا را نمی دید و هیچ صدا را نمیشنید. ناگهان نجوای آشنای مادموازل بورین او را بهوش آورد بی اختیار سر برداشت و در دو قدمی خود آناتول را دید که دوشیزه فرانسوی را در آغوش گرفته سخنی در گوش او می گوید: آناتول با چهره زیبای و حشترده خود بشاهزاده خانم ماریا نگرست ولی در ثانیه اول کمر مادموازل بورین را هان ساخت.

پنداشتی آناتول می گوید: «این کیست؟ چه می خواهید؟ صبر کنید؟» شاهزاده خانم ماریا خاموش بایشان مینگرست. نمیتوانست معنای این عمل را بفهمد. بالاخره مادموازل بورین فریادی کشید و گریخت آناتول بالبخندی مسرت بغش بشاهزاده ماریا تعظیم کرد، گوئی از او دعوت می کند که باین حادثه عجیب بخندد پس شانه را بالا انداخته باطابق خود رفت،

پس از یکساعت تیغون بدنبال شاهزاده خانم ماریا آمد و او را بحضور شاهزاده طلبید و گفت که شاهزاده واسیلی سر که تیغ نیز آنجاست در آن موقع که تیغون باطابق وارد شد شاهزاده خانم روی نیمکت نشسته مادموازل بورین گریان را در آغوش گرفته بود و آهسته بگیسوان او دست میکشید. چشمهای زیبای شاهزاده خانم آرامش و درخشندگی و همدردی و محبت بچهره زیبای مادموازل بورین مینگرست

مادموازل بورین میگفت:

- Non, princesse, je suis perdue pour toujours dans votre coeur. (۱)

شاهزاده خانم ماریا می گفت:

- pourquoi ? Je vous aime plus que jamais , et je tâcherai de faire tout ce qui est en mon pouvoir pour votre bonheur. (۱)

- Mais vous me mèprisez' vous si pure, vous ne comprendrez jamais cet égarement de la passion . Ah' ce n'est que ma pauvre mère ... (۲)

شاهزاده خانم ماریا بالبخندی اندوهناک جواب داد:

je comprends tout (۳) دوست من آرام باشید. من اکنون نزد پدرم میروم . این

سخن را گفت و از اطاق خارج شد.

وقتی وارد اطاق پدر شد شاهزاده واسیلی بارها رو بهم انداخته انقباضه دانی را در دست داشت و چون کسی که فون العاده بهیچان آمده باشد و بر حساسیت خود بخندد و تاسف خورد با لبخند تاجر در آنجا نشسته بود. پس شتابان انقباضه را بیینی کشید و از جا برخواست و دست او را گرفت و گفت :

- Ah , ma bonne , ma bonne ! (۴)

و دوباره آهی کشیده گفت:

-Le sort de mon fils est en vos mains . Décidez , ma bonne , ma chère' ma douce Marie , qui j'ai toujours aimée, comme ma fille (۵)

با این سخن از شاهزاده خانم دور شد و اشکهای حقیقی در چشمش هویدا گشت.

شاهزاده نیکلای آندره بویچ خرم کشید:

- فر... فر...

و فریاد بر آورد:

- شاهزاده بنام دست پرورده ... بنام پرورش از تو خواستگاری می کند. آیا مایل هستی زن شاهزاده آناتول کوراگین بشوی یا نه؟ فقط جواب بده آری یا نه؟ سپس من حق اظهار عقیده خود را در این باب حفظ می کنم.

آنکاه بشاهزاده واسیلی رو آورده در جواب نگاه تضرع آمیز او گفت:

- آری ، عقیده من تنها عقیده منست ؛ آری یا نه ؟

شاهزاده خانم ماریا با چشمهای زیبای خود بیرو بشاهزاده واسیلی نگرسته مصمانه گفت:

۱- برای چه من شمارا بیش از هر وقت دوست دارم و کوشش خواهم کرد که آنچه از دستم بر آید در راه سعادت شما انجام دهم.

۲- ولی شمارا خوار و حقیر می شمردم شما با این عفت و پاکدامنی مرا خوار و حقیر می شمردید. شما هرگز این جنون و هیجان شهوت را درک نخواهید کرد. آه! مادر بیچاره من ...

۳- من همه چیز را درک می کنم.

۴- آه عزیزم! عزیز من!

۵- سر نوشت پدرم در دست شماست. عزیزم، ماریا، هر بانم که همیشه چون دخترم شمارا دوست داشته ام

تصمیم بگیر ید.

— پدرجان ! آرزوی من اینست که هرگز شمارا ترك نكنم و هرگز زندگانی خودرا از زندگانی شما جدا نسازم . من نمیخواهم شوهر كنم .

شاهزاده نیکلای آندره یویچ چهره درهم برد و فریاد کشید:

— مهمل ، حماقت ! مهمل ، مهمل ، مهمل !

پس دست دخترش را گرفت و او را بطرف خود کشید ولی او را نبوسید و فقط پیشانی خود را پیشانی او گذاشت و آنرا لمس کرد و چنان محکم دستش را فشرد که شاهزاده خانم ماریارو - ترش کرد و فریادی کشید.

شاهزاده واسیلی برخاست و گفت:

— Ma chère , je vous dirai que c'est un moment que je n'oublierai jamais , jamais ; mais , ma bonne , est - ce que vous ne nous donnerez pas un peu d'espérance de toucher ce coeur si bon , si gènereux . Dites que peut - être ... L'avenir est si grand - Dites : peut - être . (۱)

— شاهزاده ! آنچه گفتیم تمام مکنونات قلب منست ، برای افتخاری که نصیب من ساخته اید بسیار سپاسگزارم اما هرگز بایسر شما ازدواج نخواهم کرد .  
شاهزاده پیر گفت:

— خوب ، عزیزم ! در این صورت کار تمام است . ازدیدن تو بسیار خوشحالم ! شاهزاده خانم ماریا ! ازدیدن تو بسیار خوشحالم ! برو باطاق خودت ، برو !  
بار دیگر تکرار کرد :

— ازدیدنت بسیار خوشحالم !

و شاهزاده واسیلی را در آغوش گرفت .

شاهزاده خانم ماریا بخود می گفت:

«وظیفه من چیز دیگر است . وظیفه من اینست که از خوشبختی دیگران ، از سمارت عشق و فداکاری خوشبخت باشم . بهر قیمت که برای من تمام شود ، آملی بیچاره را سعادتمند خواهم ساخت . او در آتش عشق این جوان می سوزد . آنچه از دستم برآید انجام خواهم داد تا وسایل عروسی ایشان فراهم شود . اگر این جوان نروتمند نباشد من به آملی کمک خواهم کرد ، از پدرم مساعدت خواهم خواست و از آندره تقاضای کمک خواهم نموده . وقتی آملی هسر او شود من بسیار خرسند خواهم شده . آملی بسیار بدبخت ، بیگانه . تنها می پناه است ؛ خداوندا ! چقدر باید او را دوست داشته باشی تا خود را چنین فراموش کنی ؛ شاید من هم اگر بجای او بودم همین عمل را انجام میدادم . . . »

۱ — عزیزم ! بشمامیگویم که این لحظه را من هرگز ، هرگز فراموش نخواهم ساخت . او دختر مهربانم ! لااقل اندک امیدواری ببا بدیدید تا بان دل مهربان و بخشاینده راه پیدا کنیم . بگوئید ممکن است . . . آئنده بسیار وسیع است . بگوئید : ممکن است .





خانواده راستوف مدت‌ها از نیکلای خبرنداشتند، فقط در اواسط زمستان نامه‌ای بدست کنت رسید که روی پاکت آن خط پسرش را شناخت. کنت پس از دریافت نامه بیمناک و شتابان، در حالی که میکوشید کمی متوجه او نشود، نوک با نوک پا بدقت کارش رفت و در را بروی خود بست و بخواندن نامه پرداخت، آن‌نامیخائیلونا بمحض اطلاع از وصول نامه، چنانکه تمام وقایع خانه را میدانست، آهسته آهسته باطاق کنت رفت و او را دید که نامه‌ای بدست دارد و از خواندن آن گاهی خندان و زمانی گریانست.

آن‌نامیخائیلونا با آنکه منظورش برآورده شده بود هنوز در خانه راستوفها زندگانی میکرد، در اینحال بالجن پرسیان و اندوهناک که خود را آماده هر نوع همدردی جلوه میداد گفت:

دوست مهربانم!

گریه کنت سخت تر شد و در میان گریه گفت:

— نیکلایجان... نامه... مجروح... بود... عزیزم... مجروح... پسر کم...

کنتس جان... درجه انصری گرفته... خدا را شکر... چگونه بکنتس جان بگوئیم؟

آن‌نامیخائیلونا کنار او نشست، بادستمال اشک از چشم کنت و از روی نامه که ترشد بود و از چشم خود پاک کرد و نامه را خواند و کنت را تسکین داد و گفت که تا موقع صرف ناهار و صرف چای کنتس را آماده شنیدن این خبر خواهد ساخت و بخواست خدا پس از صرف چای همه چیز را باو خواهد گفت.

تمام مدت ناهار آن‌نامیخائیلونا راجع بشایعات جنک و ضمناً درباره نیکلای سخن میگفت:

هر چند تاریخ وصول نامه‌های وی را بقبوی میدانست دوبار پرسید که آخرین نامه‌وی چه موقع رسیده است و متذکر شد که شاید امروز نامه‌ای از او برسد. هنگام این تذکرات کنتس ناراحت میشد و مضطربانه گاهی بکنت و زمانی به آن‌نامیخائیلونا مینگریست ولی آن‌نامیخائیلونا بنام محسوسترین و جوی گفتگورا بوضوهمات بی‌اهمیت میکشید. ناتاشا که بیش از تمام افراد خانواده استعداد درک اختلافات جزئی زیرو بمصدان و نگاه‌ها و حالت‌های صورت را داشت از آغاز غذا گوشها را تیز کرد و

دانست که رازی میان پدرش و آنامیخایلوونا وجود دارد و این راز مربوط برادر اوست و آن نامیخایلوونا میخواهد راه را برای افشای این راز هموار سازد . ولی با تمام تلاوری و شجاعت بسیارش (ناتاشا میدانست که مادرش برای شنیدن احوال نیکلای تا چه اندازه حساس است) جرات نکرد سر میز غذا سئوالی کند و از شدت هیجان و اضطراب غذا نیخورد و بدون توجه بتذکرات پرستارش پیوسته روی صندلی می‌اولید . پس از غذا بسرعت بدنبال آنامیخایلوونا دوید و در تالار در حال دوبگردن او آویخت و پرسید :

- عمه جان ! عزیزم ! بگوئید چه شده ؟

- هیچ !

- نه ، عزیزم ! روح من ! عمه مهربانم ! شمارا رها نمیکنم ، میدانم که شما خبری دارید . آنامیخایلوونا سرش را تکان داده گفت :

(۱) - Vous êtes une fine mouche, mon enfant !

ناتاشا فریاد کشید :

- از نیکلای نامه رسیده ؟ بیشک !

و جواب مثبتی را در چهره آنامیخایلوونا خواند .

- اما برای خدا احتیاط کن ! میدانی این خبر چه اثری ممکن است در مادت داشته باشد .

- احتیاط میکنم ، اما بگوئید که در نامه چه نوشته ! نیکوئید ؟ خوب ! الان میروم و

بمادرم میگویم

آن نامیخایلوونا مضمون نامه نیکلای را باختصار برای ناتاشا گفت و با او شرط کرد که

بکسی نگوید

ناتاشا در حالی که بر سینه صلیب میکشید گفت :

- قول شرف میدهم که بکسی نخواهم گفت .

ولی فوراً نزد سونیا دوید و خرسند و پیروز مندا نه گفت :

- نیکلای .. زخمی شده .. نامه ..

سونیا فوراً رنکش پرید و فقط توانست بگوید :

- نیکلای !

ناتاشا چون تاثیر خیر جراحی برادر را در سونیا مشاهده کرد برای نخستین بار متوجه

جنبه حزن آور خیر مزبور شد . بطرف سونیا دوید و او را در آغوش کشید و بگریه افتاد و

گریان گفت :

- اندکی مجروح شده ، اما درجه افسری گرفته و اکنون سالم است ، نامه هم بخط

خود اوست .

پتیا که با گامهای بلند و مصمم در اطاق راه میرفت گفت :

- معلوم است که همه شما زنان اشکتان در آستین است . اما من بسیار خوشحالم و حقیقه

فوق العاده خوشوقتم که برادر ما برجسته و مشهور شده است . شما همه مانند اطفال پیوسته گریه

میکنید ! و هیچ نمیفهمید !

ناتاشا در میان کریه لبخند می‌زد .

سونیا پرسید :

- تو نامه را نخواندی؟

- نه، نخواندم اما آن‌ها می‌خواستند تا من بگویم که همه چیز بخیر و خوشی گذشته‌ها و افسوسناک است...

سونیا بسینه صلیب ساخته گفت :

- خدایا شکر! امامسکن است عمه جان ترا فریب داده باشد. برویم پیش مامان!

بتیا خاموش در اطاق کلم می‌زد و میگفت :

- اگر من بجای نیکلا جان بودم باز هم بیشتر از این فرانسویان میکشتم بسیارست فطرت هستند ، من آنقدر از ایشان می‌کشتم که از کشته‌ها پشته بوجود آید.

- بتیا ! ساکت شو! چقدر احمق‌تی! ...!

بتیا گفت:

- من احمق نیستم کسانی احمقند که زوزه می‌کشند.

ناتاشا پس از یک دقیقه سکوت یکمرتبه پرسید :

- هنوز در فکر اوهستی؟

سونیا تبسم کرد:

- آیا نیکلای را بغاطر داری ؟

ناتاشا با حالت اسرار آمیزی که گوئی میل دارد جدی‌ترین مفهوم را بکلمات خود بدهد گفت :

- نه ، سونیا ! آیا تو او را خوب یاد داری ، همه چیز را بیاد می‌آوری؟ من نیکلا جان را

بغاطردارم . اما بوریس را بیاد ندارم ، هیچ بیاد ندارم! ...

سونیا متعجب پرسید :

- چه گفتی ؟ تو بوریس را بغاطر نداری ؟

- منظورم این نیست که بیاد ندارم . می‌دانم که شکلش چگونه است . اما مثل نیکلا جان او را بغاطر

نمی‌آورم چشمه را که می‌بینم نیکلای در نظر من مجسم می‌شود . اما بوریس در نظر من مجسم نمی‌شود ( با این بیان چشمه را بست ) نه ، نیست . هیچ چیز نیست!

سونیا جدی و مشتاق بدوستش نگریست و چون کسیکه مخاطبش را لایق شنیدن آنچه می‌خواهد

بگو بدنی شماره و بشخص دیگری که با او نباید مزاح کرد سخن می‌گوید گفت :

- آه! ناتاشا ! من یکبار عاشق برادر تو شدم و هر چه برای او یامن پیش آید هرگز تا آخر عمر از

عشق او دست بر نخواهم داشت.

ناتاشا شگفت زده و کنجکاو سونیا می‌نگریست و خاموش بود. احساس می‌کرد که آنچه سونیا

می‌گوید حقیقت است و چنین عشقی که سونیا از آن حکایت می‌کند وجود دارد ولی او هنوز طعم چنین عشق را نتجشیده است و هر چند وجود چنین عشق اعتقاد دارد اما آن را درک نمی‌کند . از سونیا پرسید :

- تو برای او نامه خواهی نوشت؟

سونیا بفکر فرورفت . زیرا این سؤال که چگونه باید به نیکلای بنویسد و آیا اصولاً نوشتن

باو ضرورت دارد یا نه ، سؤال بود که او را رنج می‌داد . اینک که نیکلای دیگر بدرجه انسری ارتقاء یافت و قهرمان مجروح شناخته شده آیا از طرف سونیا شایسته است که وجود خود و آن تمهید را که نیکلای

درقبال او بعهده گرفته یادآوری کند یا نه!

سونیا سرخ شده گفت :

- نیدانم . تصور میکنم که اگر او بین نامه بنویسد منم جواب او را خواهم نوشت.

- خجالت نمیکنی که با نامه بنویسی ؟

سونیا تبسم کنان جواب داد :

- نه !

- اما من شرم دارم که برای یوریس نامه بنویسم . هرگز نخواهم نوشت.

- از چه خجالت میکنی ؟

- بیش را نیدانم ؛ ناراحتم ، خجالت نمیکنم.

پتیا که از حرف اول ناتاشا رنجیده خاطر شده بود گفت:

- اما من نیدانم که او بچه مناسب شرم دارد. او از این جهت خجالت میکشد که عاشق این

عینکی چاق ( پتیا همانم خود ، کنت بزخوف جوان ، را باین اسم مینامید ) شده است و حال هم عاشق

این آواز خوان است (منظور پتیا معلم آواز ایتالیایی ناتاشا بود) باین جهت خجالت میکشد.

ناتاشا گفت :

- پتیا ؛ تو احمق !

پتیای نه ساله مانند سرتیپ پیری گفت :

- بانوی عزیز ؛ از تو احمقتر نیستم.

کنتس بوسیله کنایات آنامیخائیلونا در سر میز غذا برای شنیدن هر خبر آماده شده بود ، با طاق

خود رفت و روی صندلی راحت نشست ، از تصویر مینیاتور پسرش که روی انفیهدان کشیده شده

بود چشم برنیداشت و اشک در چشمش جمع شده بود . آنامیخائیلونا با نامه نیکلای نوک بانوک پانزدیک

اطاق کنتس رفت و پشت در توقف نمود و بکنت پیر که بدنالش میآمد گفت:

- شما داخل نشوید ؛ بعد.

و با طاق وارد شد در را پشت سر خود بست.

کنت گوشش را بسوراخ کلید گذاشت و گوش داد.

نخست سخنان عادی بگوش رسید ، ولی آهسته آهسته صدای آنامیخائیلونا که نطق

بلند بالایی را ایراد میکرد شنیده شد ، آنگاه صدای فریادی برخاست و بعد سکوت حکم فرما شد.

سپس هردو صدا باز یرویم مسرت آمیز درهم آمیخت و صدای پای آنامیخائیلونا شنیده شد که در

را بروی کنت باز کرد . چهره آنامیخائیلونا آثار غرور ساز زنی را نشان میداد که قطعه دشواری را

نواخته و از شنندگان انتظار دارد که از هنر و مهارتش قدر دانی نماید .

در را گشود و بکنت گفت:

- تمام شد!

و پیروز مندا نه کنتس را که در یک دست انفیهدان با تصویر پسرش و در دست دیگر نامه را نگه داشته

بود ، و گاهی لبش را روی این و زمانی روی آن یکی میفشرد نشان داد.

همینکه کنت را دید دستش را بطرف او دراز کرد ، سرطاس او را در آغوش گرفت و لسی

همچنان از بسالای سرطاس کنت دوباره بنامه و تصویر می نگریست و باز برای آنکه آنرا بلب

خود بفشارد سرطاس او را باملایت از خود دور کرد . در این موقع ورا ، ناتاشا ، سونیا و پتیا وارد

اطاق شدند و قرائت نامه آغاز شد .

در نامه‌هاستوف اردوکشی و صحنه دو کارزار که نیکلای در آن شرکت داشت باختمار توصیف شده بود و وزارتتقاء او بدرجه انسری حکایت میکرد نیکلای از مامان و پاپادعای غیرطلب کرده و نوشته بود که دست پدر و مادر و روی و زان و ناتاشا و پتیارا میبوسد. بلاوه به سوشلینک و مادام شوس و دایه سلام رسانده و تمنا کرده بود که از جانب وی سوتیای گرامی را که هنوز مانند سابق دوست دارد و هنوز در اندیشه اوست ببوسد. سوتیا از شنیدن این قسمت نامه چنان سرخ شد که اشک در چشمش حلقه زده و چون قدرت مقاومت و تاب تحمل نگاهمائی که بجانبش متوجه بود نداشت بتالار شتافت و به اطراف دوباره دور خود چرخید چنانکه پیراهنش چون بالائی باد کرد و با چهره گل انداخته و خنده ان بر زمین نشست. کنتس میکریست .  
 ورا گفت:

- مامان ! برای چه گریه میکنید؟ از مضمون نامه ای که او نوشته چنین بر میآید نباید گریست . بلکه باید شادمانی کرده

با آنکه این تذکر کاملاً صحیح بود اما مهم کنت ، هم ناتاشا و هم دیگران با ملامت بوی نگریستند کنتس بخود میگفت : « معلوم نیست این دختر بکه رفته است ! »  
 نامه نیکلای بیش از چندین بار خوانده شد و کسانیکه لایق و شایسته شنیدن آن بودند ناچار باید نزد کنتس که نامه را از دست‌ها نمیکرد برونند . پرستاران ، مریبان ، دایگان ، میتنکو و برخی آشنایان دیگر میآمدند و کنتس هر بار با لفت تازه نامه را برای آنان قرائت میکرد و هر دفعه جزئیات جدیدی را در باره نیکلایان خود در این نامه کشف میکرد. ولی در نظرش چقدر عجیب و غیر عادی و در عین حال مسرت بخش جلوه میکرد که پسرش ، همان پسرکی که اعضای بسیار کوچک و نامحسوس وی بیست سال پیش با حرکات بسیار ضعیف در شکمش می‌جنبید ، همان پسرکی که بر سر او با کنت که میخواست او را لوس و ناز بار بیاورد کشفش داشت ، همان پسرکی که اول کلمه « کلابی » و بعد کلمه « پاپا » را آموخت ، اینک در آنجا ، در سرزمین بیگانه ، در محیط غریب چون چنگ آور دلاوری تنها ، بدون کمک و راهنمایی با انجام کاری مردانه مشغول است . کنتس این تجربه جهانی بسیار قدیمی را که ثابت میکند که اطفال گهواره ای بصورت مردان رشیدی رشد و تکامل میابند ، قبول نداشت . رشد و نمو پسرش در هر مرحله تکامل نیز در نظر او غیر عادی جلوه میکرد ، پنداشتی میلیونها میلیون مردم دیگر مانند وی رشد و نمو نمیکردند . همان گونه که بیست سال پیش نمیتوانست باور کند که آن موجود کوچک در شکمش روزی فریاد و زاری کند و پستانش را بمسک ، اینک نیز باور نداشت که همان موجود ، چنانکه از مضمون نامه وی بر میآید ، مردی نیرومند و شجاع و نمونه پسران و مردان شایسته و لایق بار آمده باشد .

کنتس آن نگاه که قدمت توصیف صحنه های چنگ را قرائت میکرد میگفت :

- چه سبک نگارشی ! چقدر زیبا توصیف میکند ! چه روح بلندی دارد ! از خودش هیچ ... هیچ نمیگوید ! پیوسته از شخصی باسم دنیسوف حرف میزند . در صورتیکه خودش بیش از همه ایشان شجاعتر است .

از رنج و شکنجه های خود هیچ یاد نمیکند ! چه دلی دارد ! آری او همچنان است که من میشناختمش ! چه خوب همه را بیاد دارد ! هیچکس را فراموش نکرده است ! من همیشه ، همیشه میگفتم حتی وقتی کوچک بود ، من همیشه میگفتم ...

متجاوز از یک هفته درباره جواب نامه بحث شد و رو نوشتها تهیه گردید و سپس پاک نویس

شد تا بالاخره نامه‌ای از طرف تمام افراد خانواده به نیکلاجان نوشتند . با مراقبت کنتس و توجه کنت اشیاء لازم و پول کافی برای تجهیزات و لباس رسمی افسر جوان مهیاشد. آن‌نامیخائیلونا، زن فعال و کارآزموده ، موفق شده بود برای خود و پسرش در قشون حامی مخصوصی پیدا کند که حتی در نامه نگاری نیز بایشان کمک میکرد . وسائلی داشت که نامه‌های خود را بشاهزاده بزرگ کونستانتین، پاولویچ ، فرمانده گارد ، میفرستاد . خانواده راستوف تصور میکردند که «گارد روسی در خارجه» آدرس مشخص و کاملی است و چنانچه نامه بشاهزاده بزرگ که فرماندهی گارد را بعهده داشت برسد دیگر سببی ندارد که آنرا بهنگ پاولوگراد که باید در نزدیکی آن باشد نرسانند. باینجهت تصمیم گرفته شد که نامه و پول را بایک مخصوص شاهزاده بزرگ برای بوریس بفرستند تا بوریس آنرا به نیکلای برساند. کنت پیر، کنتس ، پتیا ، ورا ، ناتاشا ، سونیا هر یک نامه جداگانه‌ای نوشتند. بعلاوه کنت ۶۰۰۰ روبل جهت تهیه لباس رسمی افسری با لوازم گوناگون برای پسرش فرستاد .

دوازدهم نوامبر قشون بیکارجوی کوئوتزوف که در کنا و اولمیوتس اردوزده بود برای بازدید دوامپراطور یعنی امپراطوران روس و اطیش ، که روز بعد انجام میگرفت خود را آماده ساخت . گارد که بتازگی از روسیه وارد شده بود در مسافت ۱۵ ورستی شب را صبح کرد و فردای آنروز برای رژه مستقیماً وارد میدان اولمیوتس شد .

آنروز نیکلای راستوف یادداشتی از بوریس دریافت کرد که باو خبر میداد که هنگ اسماعیلوف در ۱۵ ورستی اولمیوتس اردوزده است و بوریس در آنجا در انتظار اوست تا نامه و پولی که برایش رسیده باو تحویل دهد .

در آن موقع راستوف مخصوصاً بیول احتیاج فراوان داشت . زیرا قشون پس از مراجعت از اردو کشی در حوالی اولمیوتس اردوزده بود و اردوگاه برای کافه های آبرومند و مملو از بهبودیان اطیشی بود که انواع گوناگون اشیاء دلکش و فریبنده را عرضه میداشتند . افراد هنگ سوار باولوگراد بیایی مهمانی میدادند ، بافتخار ترفیعات و درجاتی که در جریان اردو کشی گرفته بودند ، مجالس جشن و سرور پیامی ساختند و به المیوتس نزد کارولین مجارستانی که تازه بآن صفحات آمده و رستورانی با زنان پیشخدمت تاسیس کرده بود میرفتند . راستوف نیز اخیراً بمناسبت ارتقاء بدرجه افسری جشن گرفته و اسب دنیسوف را بنام بدوین خرید و بر قفا و صاحب قهوه خانه تا گلو مقروض بوده . همینکه یادداشت بوریس بدستش رسید بایکی از رفقاییش سواره به المیوتس رفت و ناهار را در آنجا صرف کرد و یک شیشه شراب خورد و تنها برای جستجوی رفیق دوران کودکی خویش بار دوگاه گارد رفت . راستوف هنوز نتوانسته بود لباس افسری برای خود فراهم کند و ناچار نیم تنه کهنه پرچمداری باصلیب سربازی و شلوار چرمی ساییده شده ای پوشیده و شمشیر افسری شرابه داری را بکمر آویخته بود . اسب زیر پایش از نژاد اسپهای «دون» بود و آنرا هنگام اردو کشی از قزاقی خریده بوده . کلاه مچاله شده هوسارها را با جلفی بمقب سر گذاشته بود و وقتی بار دوگاه هنگ اسماعیلوف نزدیک میشد در این باره میاندیشید که چگونه باقیبانه هوساری خود که در میدان کارزار وزیر آتش و باران کلوله های دشمن سخت و خشن شده است بوریس و تمام همقطاران او را بشکفتی خواهد انداخت .

افراد گارد مانند کسانی که بگردش میروند راه پیمائی میگردند و بنظافت و آراستگی و انضباط خود مباحثات مینمودند. راه پیمائیها کوتاه و راحت باشه اطولانی و مکرر بود، کوله پشتیها با کارها حمل میشد، مقامات اطریشی در هر محل توقف اغذیه خوب و گوارا برای افسران تهیه میکردند. هنگام با آهنگ دلپذیر موسیقی بشهرها وارد میشدند و هنگام خروجشان نیز موسیقی در تروم بود. در تمام مدت راه پیمائی (نکنه ای که افراد گارد بآن فخر و مباهات میکردند) بفرمان شاهزاده بزرك سربازان همگام حرکت میکردند و افسران در محلهای خود پیاده میرفتند. بوریس در تمام طول راه پیمائی با برك که در این موقع فرمانده گروهان شده بود، حرکت میکرد یا توقف مینمود. برك که در ضمن راه پیمائی بفرماندهی گروهان ترفیع یافته بود توانست بوسیله مراقبت و دقت اعتماد فرماندهان مانوق خود را جلب کند و وضع مالی خویش را کاملاً رضایتبخش نمایده. بوریس در طول راه پیمائی با مردمی بسیار آشنا شد که میتوانستند برای او سودمند و مفید باشند و بوسیله توصیه نامه ای که از بی بر آورده بود با شاهزاده آندره بالکونسکی آشنا شد و امیدوار بود تا بمساعدت وی مقامی درستاد فرماندهی کل بدست آورده برك و بوریس پس از استراحت و رفع خستگی راه پیمائی روز آخر بالباس تمیز و مرتب در خانه ای پاکیزه که بر ایشان تعیین شده بود پشت میز گردی نشسته شطرنج بازی میکردند.

برك چپق کوچکی را که از آن دود برمیخاست میان زانو نگهداشته بود. بوریس با دقت مخصوص خویش موره های کشته شطرنج را بادستهای سفید و ظریف خود بشکل هرمی روی هم سوار میکرد و منتظر بود که برك نوبت خود را بازی کند و بصورت حریف خود مینگریست و ظاهر ادب باره بازی میاندیشید و مانند همیشه توجهش در اطراف کاری که بآن اشتغال داشت متمرکز شده بود. او میگفت:

— خوب؛ چگونه از این دام خارج میشوید؟

برك درحالی که بمهرها دست میزد و باز دستش را عقب میکشید، جواب داد:

— کوشش خواهم کرد.

در این موقع در باز شد و راستوف از آستانه آن فریاد کشید:

— بالاخره او را یافتیم؛ برك هم اینجاست!

پس کلمات دایره را که پیش از این هروقت او و بوریس بیاد آن میافتادند باینکدیگر میخندیدند

تکرار کرد:

آه! امان از تو! پتی زانفان، آله کوشه دور میر (۱)

— خداوندا! چقدر تو تغییر کرده ای!

بوریس با استقبال راستوف از جای برخاست اما هنگام برخاستن فراموش نکرد صفحه شطرنج را که میخواست و از گون شود نگهدارد و آنرا بجای خود بگذارد. میخواست دوست خود را در آغوش کشد ولی نیکلای از او دور شد. نیکلای میخواست باحس مخصوص جوانی که از جاده های کوبیده شده هموار بیم دارد و میخواهد بدون تقلید بشیوه جدید، یعنی بروش خود، نه بشیوه پیران که اغلب مصنوعی و ساختگی است، احساسات خویش را ابراز کند و در این ملاقات کار برجسته و شگفت آوری انجام دهد، یعنی در مثل بوریس را نیشگون بگیرد یا باو تنه بزند ولی هرگز



نمیخواست اورا ببوسد و کاری را که همه انجام میدهند تقلید کند . اما بوریس برعکس آرام و دوستانه راستوف را در آغوش کشید و مطابق آداب و رسوم سه بار اورا بوسید .

تقریباً شش ماه بود که یکدیگر را ندیده بودند و در آن سنین زندگانی که جوانان نخستین گامها را در شاهراه زندگانی بر میدارند تغییرات عظیم و انعکاس خاص آن محیط که نخستین قدمها را در آن برداشته بودند در یکدیگر مشاهده میکردند . هر دو از لحظه آخرین ملاقات خویش بسیار تغییر کرده بودند و هر دو میخواستند هر چه زودتر تغییرات خود را بیکدیگر بنمایانند .

راستوف با آهنگ بی که برای بوریس نازگی داشت و خود ستائنی افسران در حالیکه بشلوار سواری چرکین خود اشاره میکرد میگفت :

- آه ؛ جلادندگان ملعون ؛ شما پاکوتر و تازه هستید ، مثل اینکه از گردش برگشته اید ، نه مثل ماشیطانهای بیچاره که از جیبه میآیم .

صاحبخانه که زنی آلمانی بود از شنیدن صدای بلند راستوف سر را باطاق کرد .

راستوف چشمک زده گفت :

- خوشگل است ، ها ؟

بوریس گفت :

- چرا اینطور فریاد میکشی ؟ راستی من حال انتظار ترا نداشتم . تازه دیشب بوسیله بالکونسکی که یکی از آشنایان من و آجودان گوتوزوف است یادداشتی برای تو فرستادم . فکر نمیکردم که باین زودی یادداشت رابتو برساند . خوب ، حالت چطور است ؟ زیر آتش دشمن رفته بودی ؟

راستوف جواب نداد ، بشیوه سربازی صلیب سنت ژورژ را که بقیطانهای نیمتنه اش آویزان بود تکان داد و بدست مجروحش که بگردن آویخته بود اشاره کرده خندان بیرک نگریست و گفت :

- چنانکه می بینی ؛

بوریس تبسم کنان گفت :

- البته ؛ آری ، آری ، آری ؛ ما هم يك راه پیمائی بسیار عالی انجام دادیم . میدانسی که والا حضرت داما باهنگ ماحرکت میکردند ، چنانکه ما از تمام آسایشها و مزایا برخوردار بودیم . نیداننی در لهستان چه گرم از ما پذیرائی شد ، چه اغذیه گوارائی بمادادند و چه مجالس رقصی تشکیل شد ؛ من نمیتوانم برای تو توصیف کنم . والا حضرت از میان تمام افسران مارا مورد لطف و تفقد خاص خود قرار میداد .

هر دو دوست برای یکدیگر داستانها نقل کردند . یکی از خوشگذرانیها و عیاشیها و زندگانی هوسرها در جیبه سخن میگفت و دیگری دلپذیریها و مزایای خدمت را تحت فرماندهی والا حضرت توصیف میکرد .

راستوف گفت :

- آری ، آری ، گاردا ؛ خوب ، میدانی چیست ؟ دستور بده شراب بیاورند ؛

بوریس چهره درهم کشیده گفت :

- اگر حقیقه شراب میخواهی ..

و بطرف تخت خواب رفته کیسه کوچکی را از زیر بالشهای تمیز بیرون آورد و دستور داد

شراب بیاورند ، و دوباره گفت :

- آه ! يك نامه و مبلغی پول هم باید بتو تسلیم کنم.  
 راستوف نامه را گرفت و پول را روی نیمکت انداخته هر دو آرنجش را بپرز تکیه داد و  
 مشغول خواندن نامه شد. پس از قرائت چند سطر کین تو زانه به برک نگر بست و همینکه نگاهش با  
 نگاه او مصادف شد، صورتش را پشت نامه پنهان ساخت.  
 برک در حالیکه بکیسه سنگینی که گویی در تشکچه نیمکت فرورفته است مینگریست گفت:  
 - کنت ! اما پول قابل ملاحظه‌ای برای شما فرستاده‌اند. ولی ما باید با حقوق خود بزحمت  
 زندگانی کنیم. مثلاً وضع مرا در نظر بگیرید....  
 راستوف گفت :

- برک، عزیزم ! میدانی چیست ؟ اگر شما نامه‌ای از اهل خانه خود دریافت کنید و با یکی از  
 خویشان خود مصادف شوید که بخواهد در باره همه مطالب با او گفتگو کنید و من در آنجا حاضر  
 باشم، فوراً از آنجا خواهم رفت تا مزاحم شما نشوم. میشنوید، بروید، خواهش میکنم بجایی  
 بجایی... بجهنم بروید !  
 راستوف این سخنان را با فریاد گفت ولی در عین حال شانه‌اش او را گرفته با مهربانی بصورتش  
 نگر بست، ظاهراً میکوشید از خشونت کلمات خود بکاهد و میگفت :  
 - شما مرا میشناسید، خشمکین نشوید. عزیزم، جانم ! چون شما آشنای قدیم من هستید از ته دل  
 بشما میگویم .

برک برخاسته چنانکه عادت او بود از بیخ حلق گفت :

- آه البته ! کنت، خوب می‌فهمم.

بوریس گفت :

- بروید پیش صاحبخانه‌ها ! شما را طلبیده‌اند. میتوانید نزد ایشان بروید .  
 برک نیمتنه پاك و تمیز خود را پوشید، موهای ریخته روی پیشانی را مقابل آینه بسبک  
 امپراطور آلکساندر یولویچ بالا زد و پس از آنکه از نگاه راستوف متقاعد شده که نیمتنه‌اش  
 جلب توجه میکند با لبخند دلپذیری از اطاق خارج شد .

راستوف ضمن خواندن نامه میگفت :

- آخ ! اما راستی من چه خوکى هستم ؟

- چرا ؟

ناگهان راستوف سرخ شده گفت :

- آخ ! راستی چه خوکى هستم که حتی یکبار نوشته‌ام و اینقدر آنها را ترسانده‌ام. آخ !

چه خوکى هستم . . . خوب ! گاوریلوراد نبال شراب فرستادی ! خوب ! بگذار يك شراب سیری بخوریم !

ضمن نامه‌های خویشاوندان ژرکوف توصیه نامه‌ای نیز برای شاهزاده باگراتیون ضمیمه  
 شده بود . این توصیه نامه را کنتس پیر براهنمائی آنامیخائیلونا بوسیله آشنایان خود بدست  
 آورده و از پسرش خواهش کرده بود که آنها را شاهزاده باگراتیون برساند و مورد استفاده قرار دهد.

راستوف نامه را زیر میز انداخته گفت :

- چه کارهای احمقانه ! فقط این کم بود !

بوریس پرسید :

- چرا این کاغذ را دور انداختی ؟

- توصیه نامه‌است ، بچه‌درد من میخورد ؟
- بوریس نامه‌را برداشته عنوان آنرا خواند و گفت :
- چگونه بدردت نمیخورد ؟
- من باین چیزها احتیاج ندارم و آجودان کسی هم نمیشوم .
- بوریس پرسید :
- چرا ؟
- آجودانی یعنی نوکری !
- بوریس سر را حرکت داده گفت :
- می‌بینم که هنوز مانند سابق خیالی‌لف هستی !
- و تو هم هنوز دیپلمات هستی . خوب ، از این مقوله بگذریم ... خوب ! حال تو چطور است ؟
- چنانکه می‌بینی تا بحال همه چیز بغیر و خوشی گذشته است : اما اعتراف میکنم که بسیار آرزومندم که آجودان بشوم و هرگز نمیخواهم درجه‌به‌بفتم .
- برای چه ؟
- برای اینکه وقتی کسی وارد خدمت نظام شد باید کوشش کند که تا حد امکان آینده درخشان و آبرومندی برای خود تامین کند .
- راستوف که ظاهر را راجع بطلب دیگری میان‌دیشید گفت :
- پس اینطور !
- وخیره و پرسنده بچشم دوست خود مینگریست ، گویی با دقت در حال مساله‌ای میکوشد .
- گاوریلوی پیر شراب را آورد . بوریس گفت :
- بهتر نیست دنبال آلفونس کارلیج بفرستم . او با تو خواهد نوشید اما من نمیتوانم .
- راستوف بالبخند تعقیر گفت :
- بفرست ، بفرست ، خوب ، اصولا این آلمانی چگونه آدمی است ؟
- بوریس گفت :
- برك آدم بسیار بسیار خوب و مورد اعتماد و دلپذیری است .
- راستوف باردیگر بچشم بوریس خیره شد و آهی کشید - برك مراجعت کرد و گفتگو میان آن سه افسر دورشیشه شراب گرم شد . افسران گاردداستان راه پیمائیه‌ها و بندیرایه‌ها را در روسیه و لهستان و خارجه برای راستوف حکایت میکردند و از گفتار و کردار فرمانده خود و مهربانی و تندخویی شاهزاده برك قصه‌ها میگفتند . برك مانند همیشه در موضعی که موضوع گفتگو با او ارتباط نداشت خاموش بود اما همینکه قصه‌های تندخویی شاهزاده برك بمیان آمد بالذت و سرور حکایت کرد که چگونه در کالیسی موفق شد با شاهزاده برك ، هنگامیکه از کنار هتک میگذشت و از بینظمی حرکاتشان خشمگین شده بود ، گفتگو کند . بالبخند مطبوع حکایت کرد که چگونه شاهزاده برك خشم آلوده اسبش را بجانب او تاخت و فریاد کشید : « ارا ناوتها ! » ( ارا ناوت دشنام محبوب و الاحضرت در حال خشم و غضب بود ) و فرمانده گروهان را احضار کرد . برك میگفت :
- کنت ! باور کنید که من هیچ ترسیدم ؛ زیرا میدانستم که حق با منست . کنت میدانید که من بدون خودستایی میتوانم بگویم که فرامین هتک را از بردارم و مقررات را هم مثل دعای « پدر مقدس مادر آسمانها » میدانم . باینجهت کوچکترین غفلت در کار گروهان من پیش نیایم . بنا بر این

و جدانم راحت است . بحضور و الاحضرت رفتم . ( برك از جا برخاست و نشان داد كه چگونه در حال سلام بحضور و الاحضرت رفته است . حقیقه تصور ادب و احترام و رضایت و خرسندی بیش از آن در قیافه او دشوار بود ) ولی او مرا سرزنش كرد و باین كج خلق شد و فریاد كشید : « ارناتوتها ؛ ابلیسها ؛ بسیریه تبعدتان میكنم . . . اما من میدانستم كه حق بامنست و خاموش بودم . كنت ؛ بقیمة شما اینطور بهتر نبود ؛ او فریاد كشید : « مكرتولالی ، زبان نداری ؟ » ولی من هنوز خاموش بودم . كنت ؛ تصور میكنید چه شده ؛ روز بعد اثری از این پیش آمد در فرمان هنگ نبود . كنت ؛ نتیجه خونسردی و هدم اضطراب ایست .

برك سفشش را تمام كرد ، یكی بقیچهش زد و حلقه های دود را از دهان بیرون داد .  
راستوف تبسم كنان گفت :  
- آری ، بسیار عالیست ؛

اما بوریس متوجه شد كه راستوف میخواهد برك را تمسخر كند و ماهرانه موضوع گفتگو را تغییر داد و از راستوف خواهش كرد كه برای ایشان حكایت كند كه چگونه و در كجا مبعوض شده است . این مطلب مطبوع و خوش آیند راستوف بود . و شروع بنقل سرگذشت خود كرد . در ضمن سخن گفتن پیوسته بیشتر به بیجان میآمد . بیکار خود را در شو نكراین ، همچنانكه شركت كینندگان در يك بیکار عاده توصیف میكنند زنی آنچنانكه میخواهند باشد و همانگونه كه از زبان دیگران میشوند و آنچنانكه بگوش شنوندگان خوش آیند است ولی هرگز با آنچه روی داده وجه مشترك ندارد ، توصیف نمود . راستوف جوان صادق و راستگویی بود و بهیچ قیمت حاضر نبود كه دانسته دروغ بگوید و بسا این قصد و نیت نیز داستان خود را شروع كرد كه همه چیز را بی كم و كاست ، درست همانگونه كه بوده است ، بیان كند . اما بی آنكه خود متوجه شود رفته رفته بی اختیار بدروغ گرایید . اگر او باین شنوندگان كه چون خودش بارها داستانهای مربوطه بعمله را شنیده بودند و استنباط معنی از مفهوم حمله داشتند و استماع داستانی را نظیر آنچه در مغیله خویش مجسم میساختند انتظار میکشیدند ، حقیقت را میگفت قطعا با سخنان او را باور نمیكردند یا ، بدتر از آنست میبنداشتند كه گناه از خود راستوف بوده است كه مانند سایر توصیف كینندگان حمله های سوار نظام بفتح نمایانی نامل نگشته است .

راستوف نمیتوانست برای ایشان تنها حكایت كند كه اسواران چهار نعل میروفت و اوانا كهان از اسب افتاد و دستش در رفت و با سر همتی كه پایش را نیروی دویدن بود از مقابل آن فرانسوی بهشكل گریخت . علاوه برای اینکه همه چیز را همانگونه كه بوده است نقل كنده میباید خود را مجبور سازد تا فقط آنچه در حقیقت روی داده بگوید . توصیف حقیقت بسیار دشوار است و جوانان بیدرت قدرت و شایستگی اینكار را دارند . شنوندگان راستوف انتظار شنیدن این داستان را داشتند كه چگونه او سرا یا گداخته در آتش هیجان خود ، را فراموش ساخته مانند طوفان بر آرایش شطرنجی قشون دشمن تاخته است و سپس راه خود را بدرون آن گشوده از چپ و راست مژدان جنگی را بر زمین افكنده است ، چگونه شمشیر بدنش را شكافته و چگونه بیهوش از بالای زمین سرتگون شده است . . . شنوندگان نظایر این صحنه را از روی انتظار داشتند و او نیز همین داستانها را برای ایشان میساخت . در میان داستان ، در آن موقع كه میگفت : « انسان نمیتواند مجسم كند كه در موقع حمله چه خشم عجیبی بروی مستولی میشود ؛ شاهزاده آندره بالكونسکی كه بوریس در انتظارش بود وارد اطلاق شد . شاهزاده آندره دوست مباحث كه جوانان را تشویق و حمایت نماید ، از اینكه جوانان

برای جلب كك بوی مراجعه میکردند دلخوش میشد و نسبت به بوریس که روز قبل موفق شده بود اثر مطبوع و دلنشینی را در وی باقی گذارد لطف و مهربانی مخصوصی داشت و مایل بود در خواستهای او را انجام دهد. شاهزاده آندره که نامه‌ای را از کوتوزوف برای والاحضرت میبرد خواست سرراه بوریس را هم ملاقات کند و امیدوار بود که او را تنها ببیند. همینکه باطلاق وارد شد و هوساری را دید که مشغول داستان‌سرایی درباره اردو کشی‌های نظامی بود (شاهزاده آندره تعجب دیدار این مردم را نداشت) با مهربانی لبخندی به بوریس زد و چهره درهم کشید و چشمش را راستوف تنگ کرد و تعظیم خفیفی نمود و بیحال روی نیکت نشست از ورود باین اجتماع زشت و نامطبوع متأسف بود راستوف متوجه این نکته شد و برافروخت. اما برای او تفاوتی نیکرد: زیرا این مرد بیگانه بود. ولی همینکه به بوریس نگریت دید که ظاهراً او هم از رفتار هوسار دل‌آورد شرم‌منده است. با وجود لحن نامطبوع و تسخر آمیز شاهزاده آندره، با وجود تحقیر عامی که راستوف بعنوان یکی از جنگجویان قشون برای این آجودانهای ستاد که ظاهراً تازه وارد را هم در زمره ایشان می‌شرد شایسته میدانست معذک خود را شرم‌منده و پریشان احساس کرد و چهره‌اش گل انداخت و خاشاک شد. بوریس از شاهزاده آندره پرسید که درست‌تر چه خبر هاست و آیا بدون بیم از افساء رازی میتواند از نقشه‌های فرماندهی کل اطلاعاتی بایشان بدهد.

بالکونسکی که ظاهراً میل نداشت در مقابل بیگانگان بیش از اندازه سخن بگوید جواب داد:

عیشک بی‌شروی خواهیم کرد.

برک از فرصت استفاده کرده با ادب و احترام خاصی پرسید که آیا چنانکه شایع شده جیره علیق فرماندهان گروهان دو برابر شده است؟ شاهزاده آندره با لبخندی جواب داد که او نمیتواند در باب مسائل دولتی، آنهم مسأله‌ای باین درجه اهمیت، اظهار عقیده کند. برک از این بیان با خرسندی بخنده افتاد.

شاهزاده آندره به بوریس توجه کرده پرسید:

- راجع بکار شما بعد گفتگو خواهیم کرد.

و نظری بر راستوف انداخته سخن خود افزود:

- پس از رژه بیایید نزد من! آنچه را که بتوانیم انجام خواهیم داد.

پس با اطراف اطلاق، نگرسته بدون توجه بوضع پریشان و کودگانه راستوف که تقریباً بخشم

سرکشی مبدل گشته بود از وی پرسید:

- گویا شما داستان پیکار حوالی شونگر این را نقل میکردید؛ آیا شما آنجا بودید؟

راستوف که بنظر میآمد میخواست بدینوسیله با جودان توهمین کند شمشناک جواب داد:

- البته؛ آنجا بودم.

بالکونسکی متوجه شد که هوسار چه وضع پریشانی دارد و پریشانی او بنظرش تفریح آور آمد و لبخند

خفیف و تسخر آمیزی بر لبش نقش بست و گفت:

- آری! داستانهای بسیاری از این پیکار نقل میکنند.

راستوف ناگهان برافروخت و خشم آلوده گاهی به بوریس و زمانی به بالکونسکی نگرسته

بلند بلند گفت:

- آری، داستانها! داستانهای بسیاری نقل میکنند؛ ولی داستانهای ما داستانهای کسانست

که زیر آتش دشمن بوده‌اند، داستانهای ما ارزش و اهمیت دارد و مانند داستانهای آن‌ها نواختگان

ستاد نیست که بدون انجام هیچ عملی مدال و پاداش می گیرند .

شاهزاده آندره بالبخندی فوق العاده دلچسب گفت:

- و شما را نیز در زمره ایشان محسوب می دارم؛

در این موقع حس کینه ای آمیخته با دلبستگی و احترام در مقابل آرامش و خون سردی این مرد در دل راستوف پدید آمد و بی اختیار گفت:

- من درباره شما حرف نمی زنم ، من شما را نمی شناسم و اعتراف می کنم که آرزوی آشنایی با شما را نیز ندارم . بطور کلی از آقا زادگانی که درستاد هستند بیخبرم .

شاهزاده آندره با آهنگی آرام و قاطع سخنش را بریده گفت:

- امان بشما می گویم که شما می خواهید بن توهین کنید و تصدیق می کنم که اگر شما بقدر کافی عزت نفس نداشته باشید بسولت بانجام مقصود خود توفیق خواهید یافت . اما باید تصدیق کنید که برای اینکار محل و زمان خوبی را انتخاب نکرده اید . در همین روزها ماه مه باید در دوازل بزرگ و جدیدی شرکت کنیم و از این گذشته در ویتسکوی که بقول خودش دوست قدیمی شماست بهیچوجه گناهی ندارد که قیانه من متأسفانه مورد پسند شما واقع نشده است .

و هنگامی که از جا برمیخاست گفت:

- بعلوه شما نام خانوادگی مرا شنیدید و البته می دانید که در کجا می توانید مرا بیابید . اما بیاد داشته باشید که بقدم من در این مورد نه شما اهانت شده است نه من و چون من از شما بزرگتر هستم بشما اندرز می دهم که در همینجا باین موضوع خاتمه دهید .. در ویتسکوی ! پس از رژه منتظر شما هستم . خدا حافظ !

شاهزاده آندره سخنش را تمام کرد و تمظیم خفیفی نموده از اطاق بیرون رفت .

هنگامی جواب سخنان ، بالکونسکی بخاطر راستوف رسید که دیگر شاهزاده آندره از اطاق

بیرون رفته بود و چون راستوف نتوانست جواب او را بدهد بیشتر خشمگین شد و بیدرنگ دستور داد اسپش را آورند و با سردی و خشکی از بوریس وداع کرده بقسمت خود مراجعت نمود . در تمام طول راه این سؤال او را عذاب می داد که آیا باید فردا بستاد فزماندهی کل بروم و این آجودان خودپسند و مغرور را بچنگ تن بین دعوت کنم یا حقیقه این امر را در همینجا مسکوت بگذارم ؛ راستوف گاهی با بغض و کینه در این باب می اندیشید که بیم و ترس این مرد کوچک اندام وضعیف و در عین حال مغرور را در زیر طباچه خویش با خرسندی بسیار مشاهده خواهد کرد و زمانی باشکفتی متوجه می شد که در میان تمام مردمی که می شناسد بدوستی هیچیک از ایشان باندازه دوستی با این آجودان کوچک اندام که مورد نفرت اوست تمایل ندارد .

روزیه از ملاقات بوریس با راستوف رؤه قشون اطیش و روس انجام گرفت . در این رژه هم قشون تازه نفسی که از روسیه رسیده بود و هم قشونی که با کوزوف از اردو کشی برگشته بود شرکت داشتند . هر دو امپراطور ، امپراطور روس با ولیعهد خود و امپراطور اطیش با دوك برك ، در این رژه قشون متحد ، ۸ هزار نفری حضور یافتند .

از اول با ممداد دسته های قشون با لباسهای تمیز و تشنگ بحرکت آمده در میدان مقابل قلعه صف می بستند .

گاهی هزاران پاسبان نیزه و بیرقهای که در اهتزاز بود حرکت می کرد ، بفرمان افسران متوقف می شد ، عقب گرد می کرد ، از کنار توده های دیگر پیادگان که لباس های رسمی نوع دیگر در برداشتنده می گذشت و در فواصل معینی صف می بست . زمانی صدای موزون سم اسبان و جرنک جرنک اسلحه سوار نظام شنیده می شد که با نیتنه های زیبای گلاتون دار آبی و سرخ و سبز بر اسبان سیاه و کرند و کبود نشسته بودند و دسته موزیک با لباس رسمی ملیله دوزی در پیشاپیش آنها می نواخت . گاهی توپخانه با ستون طولیلی از توپهای صیقل شده و براق که روی عراده ها جاداشت با صدای سنگین و بر نزی و بوی مشلمهای احتراق قتیله در میان پیاده ها و سوارها می غزید و در مکان های معینی قرار می گرفت . نه تنها ژنرالها با لباس تمام رسمی تمام حمایل و نشانهای خود را بر سینه زده و کمرهای لاغر و قریبه خود را بستمی درجه محکم بسته بودند و گردنهای سرخشان را یقه های آهاری در بر گرفته بود ، نه فقط افسران آراسته و بوماد زده بلکه هر سرباز با صورت تازه و شاداب و شسته و تراشیده و اسلحه و تجهیزاتاتی که تا آخرین حد امکان تمیز و براق شده بود و حتی اسبهای که بواسطه قشو و شستشو بوستان مثل اطلس برق می زد و تمام موی بالهای مرطوبشان یکتقد و یک اندازه بود . همه و همه احساس می کردند که مساله ای جدی و مهم و باشکوه در شرف وقوع است . هر ژنرال و هر سرباز در این دریای مردم خود را قطره ای می پنداشت و حقارت و کوچکی خود را احساس می کرد ولی از طرف دیگر چون خود را بخشی از این واحد عظیم می دانست قدرت و عظمت خویش را احساس می نمود .

از اول بامداد دوندگیها و تلاشهای فوق العاده آغاز شد و در ساعت ۱۰ همه چیز نظم و ترتیب ضروری را بدست آورد. واحدهای قشون در میدان وسیع ایستادند. تمام قشون در سه ستون قرار داشت. در ستون جلو سوازان، در ستون وسط توپخانه و در ستون آخر پیادگان ایستاده بودند.

واحدهای پهنای يك خيابان از يكديگر فاصله داشتند.

ارتش به قسمت كاملاً مجزا از يكديگر تقسیم شده بود:

ارتش جنگجوی کوتوزوف که در صفوف مقدم جناح راست آن هنگ پاولو گراد جا داشت، هنگهای که مامور جبهه بود و هنگهای گارد که تازه آزرسیه وارد شده بود و قشون اطیش. اما همه در يك خط ایستاده، تحت فرماندهی واحد بودند و نظم و ترتیب واحدی را مراعات میکردند. ناگهان مانند بادی که از روی برگها میگذرد نجوای هیجان انگیزی در میدان پیچید. دوآرند می آیند، آذر نمی آیند! صداهای وحشت زده بگوش رسید و موج شتاب و ناشکیبایی آخرین تدارک تمام میدان را فرا گرفت.

در پیش رو هدای ناپان شدند که از اول لیبوتس بجانب ایشان حرکت میکردند در همین موقع، اگرچه روز آرام و بی باد و طوفان بود، نسیم ملایمی بر فراز قشون وزید و زمین گرفت و نوارهای آویخته بر ریزه ها و بیرقهای باز شده را در کنار چوب پرچمها آرام و آهسته باهتزاز درآورد. بنظر می رسید که تمام ارتش با این حرکت خفیف شادمانی و خرسندی خود را از رسیدن امپراطوران بیان می کرد، در این میان صدای رسائی بگوش رسید: «خبردار! پس صداهای دیگری چون بانگ خروسان سحر این فرمان رادرتقاط مختلف تکرار کرد و همه چیز خاموش و بی حرکت شد.

در سکوت مرگبار فقط سم ستوران شنیده میشد. این صدا صدائی سم اسبان ملنزمین رکاب امپراطوران بود. هر دو امپراطور يك جناح نزدیک شدند و شیپورچیان هنگ سوار اول آهنگ مارش را نواختند. کومی شیپورچیان این آهنگ را نینواختند بلکه ارتش برای ابراز شادمانی خود از ورود امپراطوران این آهنگهای طبیعی را از خود خارج میساخت. از میان این آهنگها صدای مهر آمیز جوان امپراطور الکساندر شمرده و واضح بگوش می رسید. او سربازان شادباش گفت و هنگ اول با چنان صدای کرکننده و ممتد و سرور آمیز «هورا» کشید که حتی خود افراد از شماره بی روی این قشون عظیم بو حشت افتادند.

راستوف در صفوف اول ارتش کوتوزوف که ابتدا امپراطور بان نزدیک شد ایستاده و دارای همان احساس بود که هر يك از افراد این ارتش داشت یعنی خود را فراموش ساخته بود، به عظمت و قدرت این ارتش نیرومند فخر و مباهات میکرد و معذوب شخصیت آن کسی بود که موجود علت این تشریفات بشمار میرفت.

راستوف احساس می کرد که يك سگن این مرد کافی است تا تمام این جمعیت عظیم، منجمله خود او که چون دانه شنی ناچیز بان مربوط بود. خود را بآب و آتش زنند، هر چنانی را مرتکب کرده، در آغوش مرك و نیستی یا بسوی بزرگترین قهرمانیها بشتابند باین جهت نمی توانست از مشاهده مردی که مظهر آن کلمه بود نلرزد و دلش فرو نریزد.

از هر سو غرش «هورا! هورا!» بر می خاست يك هنگ بس از يك هنگ دیگر امپراطور را با آهنگهای مارش و فریادهای «هورا!» استقبال می کرد و این آهنگها و این فریادها پیوسته افزونی میگرفت و بصورت غرش کرکننده ای درهم می آمیخت.



هرهنگ تا موقعی که امپراطور بآن نزدیک نشده بود چون جسم بیجان بی صدا و بی حرکت می‌ایستاد اما همینکه امپراطور بآن می‌رسید، هنگ‌جان می‌گرفت و می‌گریه و فریاد آن بانیره سر بازان واحدهای دیگری که امپراطور از برابرشان گذشته بود درهم می‌آمیخت. در میان غرش وحشتناک و کرکننده این سداها چندصد سوار ملترم رکاب از میان توده بی حرکت تشون که در آرایش چهار گوش اما نند سبک بجای خود خشک شده بود لغت و بی اهتزاز اما قریه یکدیگر و از همه مهتر آزادانه حرکت میکردند و در پیشاپیش آنان دو نفر - امپراطوران - دیده می‌شدند، توجه آمیخته با شور و هیجان تمام این توده عظیم انسانی بیکبارگی بجانب ایشان معطوف شده بود.

امپراطور آلکساندر جوان وزیبا که لباس گارد سوار پوشیده و کلاه مثلث شکل بسر گذاشته بود و قیافه مطبوع و صدای آرام و خوش آهنگی داشت، توجه همگان را بیشتر بخود جلب میکرد. راستوف نزدیک شیپورزن‌ها ایستاده بود و با چشم تیز بین خود از دور امپراطور را شناخت و مراقب بود که چه وقت امپراطور بصوف ایشان نزدیک می‌شود. وقتی امپراطور بفاصله بیست قدم رسید و نیکلای آشکارا جزئیات صورت زیبا و قیافه جوان و خوشبخت امپراطور را مشاهده کرد حس محبت و جذبه بی سابقه ای بروی چیره گشت، چنانکه همه چیز امپراطور - هر یک از خطوط سیمای وی و هر یک از حرکاتش - در نظروى جذاب جلوه میکرد.

امپراطور در مقابل هنگ پاولوگراد توقف کرد و بزبان فرانسه با امپراطور اطریش سخنی گفت و تبسم نمود.

همینکه راستوف متوجه این لبخند شد بی اختیار تبسم کرد و عشقش با امپراطور فزونی گرفت و آرزو مند شد که بوسیله ای عشق و محبت خود را با امپراطور نشان دهد. اما می‌دانست که این عمل امکان پذیر نیست و می‌خواست گریه کند. امپراطور فرمانده هنگ را احضار کرد و چند کلمه با او سخن گفت:

راستوف با خود اندیشید: «پروردگارا! اگر امپراطور مرا مخاطب ساخته بود، چه حالی پیدا میکردم! بیشک از خوشبختی می‌بردم!»  
امپراطور خطاب با فسران گفت:  
«آقایان! از همه شما صمیمانه سپاسگزارم!

هریک از این کلمات چون آهنگ آسمانی بگوش راستوف می‌رسید.  
راستی راستوف اگر در این لحظه می‌توانست برای امپراطور خود ببرد چقدر خوشبخت میشد؟  
- شما بحق پرچم سنت ژرژ را گرفته اید و خود را شایسته آن نشان خواهید داد.  
راستوف با خود می‌گفت: «کاش جان خود را فدای او می‌کردم و برای رضای او می‌بردم!»

امپراطور سخن دیگری را هم گفت اما راستوف آنرا نشنید و سر بازان بریه‌های خود فشار آورده از ته دل هورا کشیدند.

راستوف نیز روی زمین خم شده با تمام نیروی که داشت فریاد میکشید، میل داشت برای ابراز عشق و اشتیاق خود با امپراطور با این فریاد خویشتن را رنجور نماید.

امپراطور چند ثانیه در برابر هوسارها ایستاد، گویی در تردید و متزلزل است.  
راستوف با خود اندیشید: «چگونه ممکن است امپراطور در تردید و متزلزل باشد؟»  
پس حتی این تردید و متزلزل امپراطور نیز مانند تمام اعمال دیگرش در نظر راستوف مهم و دلکش جلوه نموده

تردید و دودلی. امپراطور شاید يك لحظه طول کشید. پای امپراطور در چکمه تنگ و تنوك تیز که در آن ایام مده بود شکم اسب کهرانگلیسی نژاد را لمس کرد، دست امپراطور با دستکشهای سفید دهانه اسب را کشید و از جا حرکت کرد و دریای متلاطم و نامنظم آجودانها بدنیالش برآه افتاد امپراطور در حالیکه گاهنگاه در مقابل هنگهای دیگر توقف میکرد بیوسته دورتر میشد. بالاخره راستوف فقط پرسفید کلاش را از فراز سارملتز مینرکاب میدید.

راستوف بالکونسکی را نیز که سست و بیحال روی اسب نشسته بود در میان آقایان ملتزمینرکاب مشاهده کرد و بیاد کشمش دیروز خود باوی افتاد و از خود پرسید که آیا باید او را بدو مل دعوت بکنم یا نه؛ ولی بیدزنگ با خود گفت «البته نباید دعوت کنم. آیدر این لحظات اندیشه و گفتگو در این باب ارزش دارد؛ در دقیقه احساس اینگونه عشق و شور و فداکاری تمام کشمشها و رنجشهای مایه بوده و بی ارزش است اکنون من همه کس را دوست دارم و همه کس را عفو می کنم.»

وقتی امپراطور تقریباً از برابر تمام هنگها گذشت رژه واحدهای قشون از مقابل او شروع شد راستوف سوار «بدوین» که تزه از دنیسوف خریده بود، از عقب اسواران خود یعنی تنها از برابر چشم امپراطور عبور کرد.

راستوف که سوارکار ماهری بود پیش از آنکه مقابل امپراطور برسد دو مرتبه بدوین را مهمیز زد و با کمال موفقیت او را بآن نوع چهارنمل خشم آلودی و ادا داشت که معمولاً بدوین در حال هیجان و برافروختگی در آن میافتاد. بدوین پوزه کف کرده اش را اندکی بجانب سینه خم کرده و دم را بشکل قوس برافراشته بود و گویی در حال پرواز است و سش زمین را لمس نمیکند، بطرز زیبایی باهاش را بالا میآورد و عوض میکرد و از مقابل امپراطور میکشید. چنین بنظر میرسید که این اسب نیز احساس میکند که نگاه امپراطور متوجه اوست.

راستوف پاهارا عقب کشیده شکم را توبرده و در حالیکه خود را با اسب یکپارچه احساس می کرد با جهره درهم کشیده اما خرسند یا بقول دنیسوف با قیافه شیطان حقیقی از برابر امپراطور گذشت.

امپراطور گفت:

مرحبا! باولو گرادا!

راستوف با خود اندیشید: «اگر بمن امر میکرد که خود را با آتش بیندازم چقدر

خوشبخت می شدم!»

وقتی رژه پایان رسید افسران قشون تازه رسیده و آرتش کوتوزوف دسته دست گرد هم جمع شدند و گفتگو از یاد ا شاهاوز اطریشیها و لباس آنها و از صفوف مقدم آنها و از بنا پارت و از وضع بندی که اینک، خاصه با ورود سپاه اسن و اتحاد یروس باروسیه، در انتظار وی خواهد بود آغاز شد.

امادر تمام جرگهها بیش از همه راجع با امپراطور آلکساندر گفتگو میکردند و تمام سخنان او را بالذت و سرور زاهدانوصفی بیکدیگر میگفتند و تمام حرکاتش را توصیف مینمودند.

تنها آرزوی تمام افراد قشون این بود که برهبری و پیشوائی امپراطور هر چه زودتر بمقابله بادشمن بروند.

راستوف و اکثر افسران پس از رژه چنین مینداشتند که تحت فرماندهی امپراطور بیروزی برهر کس میسر است.

همه کس پس از رژه بیروزی این اردو کشی مطمئن بودند. این رژه بیش از فتح دو پیکار آنان را بیروزی اردو کشی امیدوار میساخت.

روز بعد از رژه یوریس بهترین لباس نظامی خود را پوشیده و در حالیکه دعای موفقیت رقیش برك بدرقه راه بود، به اولمیوتس نزد بالکونسکی رفت. امیدوار بود با استفاده از لطف و محبت وی وضع بهتری، مخصوصاً آجودانی شخصیت عالیرتبه‌ای را که از هر مقام در قشون بیشتر طرفت و علاقه‌وی بود، بدست آورد. یوریس با خود میگفت: «راستوف که پدرش هر بار دوهزار روبل برایش میفرستد حق دارد بگوید که نمیخواهد در مقابل کسی سر فرود آورد و هرگز نوکری کسی را قبول نخواهد کرد. اما من که بجز فکر خود هیچ چیز ندارم باید آینده خود را تامین کنم و هیچ فرصت را بلا استفاده از دست ندهم»

یوریس آنروز شاهزاده آندره را در اولمیوتس نیافت، اما منظره اولمیوتس که ستاد فرماندهی کل و نماینده‌گیهای سیاسی در آنجا بود و هردو امپراطور باملتزمین رکاب و درباریان و نزدیکان خود در آنجا می‌زیستند تنها آرزوی او را برای متعلق بودن باین جهان عالی بیشتر تقویت کرد.

او هیچکس را نمیشناخت و با آنکه لباس نظامی زیبای افسران کادر، رادربر داشت تمام این مردم عالی‌قام، نظامیان و درباریان، که با کلاههای پر دار و حمایلها و مدالها سوار کالسکه‌های قشنگ و رخیابانها میرفتند. ظاهراً باندازه‌ای از او یعنی این افسر کاره بالاتر بودند که نه تنها میل نداشتند شخصیتی برای او قائل باشند بلکه حتی نمیتوانستند وجود او را قبول داشته باشند. در عمارت کوتوزوف، فرمانده کل، که در آنجا بسراغ بالکونسکی رفت، تمام آجودانها و حتی گماشتگان چنان بوی مینگریستند که گویی میخواهند این نکته را باو بفهمانند که افسران بسیاری نظیر او در این حوالی برسه میزنند و دیگر همه‌کس از مشاهده ایشان سیر و بیزار شده‌است. با اینوضع یا بهتر بگوییم در نتیجه اینوضع فردای آنروز یعنی روز پانزدهم، پس از نهار دوباره باولمیوتس رفت و وارد خانه مقررماندهی کوتوزوف شد و بالکونسکی را طلب کرد. شاهزاده آندره در خانه بود و یوریس را بتالار وسیعی که بیشک پیشتر تالار رقص بود ولی اکنون صندلی و میز و پیاونویسج

تختخواب در آن قرار داشت هدایت کردند. يك آجودان نزدیک در باجه ایرانی پشت میز نشسته مشغول نوشتن بود. آجودان دیگر، نویسنکی سرخ و فربه، روی تختخواب دراز کشیده و دستها را زیر سر گذاشته بود و با افسری که در کنارش نشسته بود میخندید. آجودان سومى با پیانو والس وینا می نواخت، چهارمی بالای این پیانو دراز کشیده باهنگ آن زمزمه میکرد. ولی بالکونسكى آنجا نبود.

هیچك از این آقایان با آنكه متوجه ورود بورى شدند وضع خود را تغییر ندادند. آن آجودانى که پشت میز نشسته بودو بورى بوى مراجعه کرد، افسرده و بیحوصله صورتش را برگرداندو گفت که بالکونسكى نگهبان است و اگر می خواهد او را ببیند باید از در سمت چپ باطاق پذیرائى برود بورى تشکر کرد و باطاق پذیرائى رفت. در اطاق پذیرائى بیش از ده ژنرال و افسر نشسته بودند.

در آن موقع که بورى وارد شد، شاهزاده آندره چشمه‌ها را بوضع تحقیر آمیزى تنك کرده با همان قیافه مخصوص خسته خود که آشکارا میگفت که اگر وظیفه نداشتم شاید يك دقیقه هم باشما گفتگو نمیکردم، بعضیهای ژنرال پیر روسی که مدالهای بسیارینه اش آویخته بود گوش میداد. ژنرال تقریباً بحال خیردار روی پنجه پا ایستاده با قیافه تملق آمیزى سربازى مطلبی را بشاهزاده آندره گزارش میداد.

شاهزاده آندره بزبان روسی اما بالهجه فرانسوی که هنگام استغفاف طرف بکار میرد بژنرال گفت:

- بسیار خوب لطفاً يك دقیقه صبر کنید!

و چون چشمش بیورسى افتاد بدون توجه بژنرال که باتضرع دنبالش میدوید و خواهش می کرد که بيك مطلب دیگر او گوش دهد بالبخند مسرت آمیز بجانب بورى برگشته سر را حرکت داد.

بورى در این دقیقه آنچه را که پیش از این حدس میزد آشکار درك کرد بعضی دریافت که در قشون بجز آن فرمانبرداری و انضباط که در نظامنامه قشون نوشته شده و افراد هنگ، از جمله او، از آن آگاهند اطاعت و فرمانبرداری واقعی دیگری نیز وجود دارد که این ژنرال جدی را باصورت سرخ و ادار میسازد مؤدبانه انتظار بکشد تا سروان شاهزاده آندره گفتگوی باستان درو بتسکوی را که بیشتر موافق میل و دلخواه خود میدانند تمام کند. از این جهت بورى بیش از هر موقع دیگر تصمیم گرفت که در آینده نه مطابق آن نظامنامه تدوین شده بلکه برطبق این نظامنامه تدوین نشده خدمت کند.

اینك دریافت که او فقط بسبب آنکه بشاهزاده آندره توصیه شده بیکبار برژنرالی که در مواقع دیگر درجه می تواند ستون کاردی نظیر او را معدوم کند مقدم است. بارى شاهزاده آندره نزدیک او رفت و دستش را گرفت و گفت:

- بسیار متاسفم که دیروز مرا نیافتید. من تمام روز را با آلمانیها کشمکش میکردم. باوایرتر برای آزمایش (۱) Disposition رفته بودم. وقتی آلمانیها در کاری دقیق میشوند دیگر دقت آنها را پایانی نیست.

بورى تبسم کرد، گوی آنچه را شاهزاده آندره بعنوان مطلب واضح بآن اشاره کرده

دریافته است، در صورتی که نخستین بار بود که نام خانوادگی واپروتر و حتی کلمه «دیسپوزسیون» را می شنید.

شاهزاده آندره از او پرسید:

- خوب، عزیزم! هنوز می خواهید آجودان بشوید؟ در این یکی دو روز من در فکر

شما بودم.

بوریس که معلوم نبود بچه سبب بی اختیار سرخ شد، گفت:

- آری، در نظر گرفته ام که از فرمانده کل تقاضا کنم. شاهزاده کوراکین نیز درباره

این نامه ای نوشته است.

و چون کسیکه صدراخواهی میکند گفت:

- فقط باین جهت میخواستم تقاضا کنم که میترسیم مبادا هنگ گارد در جنگ شرکت نکنند.

شاهزاده آندره گفت:

- خوب! خوب! بعد از این درباره همه مطالب مذاکره خواهیم کرد. فقط اجازه بدهید

درباره این آقا گزارش بدهم و سپس من در اختیار شما خواهم بود.

و با این سخن برای تقدیم گزارش ژنرال باطابق فرماندهی کل رفت. این ژنرال که ظاهراً

در مورد مزایای عالی نظامنامه تدوین نشده با بوریس هم عقیده نبود چنان بستوان گستاخ که مانع

ادامه سخن او با آجودان شده بود خیره خیره می نگریست که بوریس مضطرب و ناراحت شد و رویش

را برگرداند و با بی صبری منتظر بازگشت شاهزاده آندره شد. چون شاهزاده آندره برگشت

باتفاق بسال بزرگی که در آن بیانو بود رفتند و شاهزاده آندره بدو گفت:

- عزیزم! من فکری برای شما کرده ام، رفتن شما پیش فرمانده کل فایده ندارد، او یک

مشت سخنان محبت آمیز تحویل شما خواهد داد، شمارا دعوت خواهد کرد که با او غذا صرف کنید

(بوریس باخود گفت که این عمل با خدمت نظامنامه نا نوشته کاملاً مناسب و سازگار است) اما چیزی

از این بیشتر عاید شما نخواهد شد. شماره آجودانها و افسران نگهبان بزودی بیک گردان خواهد

رسید. اما حال شما میگویم که نظر من چیست. من دوست خوبی بنام شاهزاده دالکورو کوف

دارم که ژنرال آجودان و مردم بسیار خوبیست و هر چند شما این مطلب را نمیتوانید بدانید ولی حقیقت

اینست که اینک کوتوزوف با ستاد خود و همه ما تقریباً ارزش و اهمیت نداریم: حال همه چیز در

دست امپراطور متمرکز میشود بنابراین این باهم نزد دالکورو کوف خواهیم رفت، من باید در هر

صورت نزد او بروم، یکبار هم راجع بشما با او گفتگو کرده ام. خواهیم دید که آیا برای او امکان

دارد در ستاد خود یا در محل دیگر که بهرگز قدرت نزدیکتر باشد مقامی برای شما بیاید.

شاهزاده آندره همیشه هنگام راهنمایی جوانان یا کمک بایشان برای کسب موفقیت های

اجتماعی مخصوصاً بهیچان و جنب و جوش می آمد. بهانه تقاضای کمک برای دیگران، کمکی که

خود بواسطه غرور و تکبر هرگز قبول نمیکرد، بهحیثی که کامیابی و موفقیت بآن بستگی داشت و

اورا بجانب خود میکشید نزدیک میشد. از اینرو باکمال میل و رغبت حمایت بوریس را بعهده گرفت

و با او نزد شاهزاده دالکورو کوف رفت.

نزدیک غروب بود که ایشان بکاخ اولیوتس، مقرر دو امپراطور و نزدیکان ایشان،

وارد شدند.

همانروز شورای جنگ با شرکت تمام اعضای شورای جنگی دربار در حضور هر دو امپراطور

تشکیل شده بود. در این شوری برخلاف عقیده پیرمردان - یعنی کوتوزوف و شاهزاده شوارسن برک -

تصمیم گرفته شد بیدرنگ بحمله بپردازند و نبرد قطعی را با بناپارت آغاز کنند شورای جنگی تازه پیاپی رسید بود که شاهزاده آندره یا بوریس برای جستجوی شاهزاده دالگوروف وارد کاخ شد. هنوز تمام اعضای ستاد فرماندهی کل تحت افسون و طلسم شورای جنگی آنروز که پیروزی جوانان تمام شده بود قرار داشتند صدای کسانی که درنگ و تأمل را صلاح میدانستند توصیه میکردند که حمله نشود و بازم در انتظار بمانند چنان باتفاق خاموش شد و استدلال ایشان چنان بادا نامل تردید ناپذیر بنفع حمله روشد که هر کس باین نتیجه میرسید که موضوع مورد بحث شورای جنگ یعنی بیکار آئینه و پیروزی قطعی حاصله از آن دیگر با آئینه ارتباط ندارد بلکه عملی است که واقع شده و خاتمه یافته است. تمام مزایا در جانب قشون روس بود: نیروی عظیم ماکه بدون تردید بر نیروی ناپلئون فوق داشت در یک محل متمرکز شده بود. حضور هر دو امپراطور قشون را تشویق میکرد و بر شور و اشتیاق ایشان بچنگ میافزود. ژنرال و ابروتر اطریشی که رهبری قشون را بعهده داشت بکوچکترین جزئیات مواضع سوق الجیشی که عملیات جنگی در آنجا انجام میگرفت بخوبی آشنا بود. (اتفاقا قشون اطریش در سال گذشته مخصوصا در همین میدانهای کارزار با فرانسویان بمانور پرداخته بود) تمام جزئیات مناطق مجاور معلوم و در نقشه هامشخص شده بود. اما بناپارت که ظاهر اقوایش تحلیل رفته و ضعیف شده بود هیچ اقدامی بعمل نیآورد.

دالگوروف که یکی از پر شور ترین طرفداران حمله بود و اما نده اما تمهید شده و مغرور پیروزی بر حریفان دیگر از شوری مراجعت کرده بود شاهزاده آندره افسر جوانی را که در حمایت خود گرفته بود معرفی کرد و شاهزاده دالگوروف مؤدب و محکم دست او را فشرد ولی سخنی به بوریس نگفت و ظاهر اچون قسرت خود داری از ابراز آنچه بیش از همه چیز در این لحظه او را بخود مشغول ساخته بودند داشت بزبان فرانسه بشاهزاده آندره گفت:

— خوب، عزیزم! نمیدانید در چه بیکاری پیروز شدیم! اما خدا کند که آن بیکار دیگری که نتیجه این بیکاری خواهد بود بهمین اندازه پیروز بخش باشد. عزیزم! با اینحال باید بتقصیر خود در قبال اطریشیان و مخصوصا در مقابل و ابروتر اعتراف کنم. چه دقتی، چه موشکافی، چه اطلاع وسیعی از محل، چه پیش بینی دقیقی از تمام امکانات، تمام شرایط، تمام کوچکترین جزئیات! نه، عزیزم! بهتر و مساعدتر از این شرایط و اوضاعی که ما در آن قرار داریم حتی بتصور هم نمیتوان با علم قبلی نظیر آنرا فراهم ساخت.

دقت اطریشی با شجاعت روسی توأم شده است. بیش از این دیگر چه میخواهید؟

بالکونسکی گفت:

— پس تصمیم قطعی بحمله گرفته شد؟

— عزیزم! راستی میدانید که بعقیده من بناپارت بکلی کجج شده است. میدانید که امروز نامه ای از طرف او با امپراطور رسیده است.

دالگوروف با تبسمی پر معنی خاموش شد.

بالکونسکی پرسید:

— راستی در این نامه چه نوشته است؟

بیکرتبه دالگوروف با خورشومی خندیده گفت:

— چه میتواند بنویسد؟ مهملات و اراجیف؟ منظورش فقط دفع الوقت است. بشما میگویم

که او در جنگ ماست. حقیقت اینست! اما تفریحی تر از همه این بود که بهیچوجه نمیتوانستند هنگام نوشتن جواب این نامه عنوانی برای او پیدا کنند.

اگر باو «کنسول» (۱) خطاب نکنیم بدیهی است که «امپراتور» هم نمیتوان خطاب کرد.  
 بنظر من رسید که در عنوان نامه او «ژنرال بناپارت» بنویسند.  
 بالکونسکی گفت:  
 - اما میان اینکه او را امپراتور نشانند و ژنرال بناپارت خطاب کنند تفاوت بزرگی  
 وجود دارد.

دالگورو کوف خندان سخن او را بریده گفت:  
 - نکته اصلی نیز همینجاست. شما بی‌لی بین رامیشناسید؟ مرد بسیار هاقلی است. او پیشنهاد  
 کرد عنوان نامه چنین نوشته شود: «بفاسب تخت و تاج و دشمن نوع بشر!»  
 دالگورو کوف شادمان قهقهه زد.  
 بالکونسکی گفت:  
 - همین!

اما بالاخره بی‌لی بین عنوان جدیدی برای نامه پیدا کرد. راستی که هم بذله گوهرم  
 عاقل است:

- این عنوان چه بود؟  
 دالگورو کوف باخترسندی و رضایت گفت:  
 - برئیس دولت فرانسه، (۲) *Au chef du gouvernement français* عنوان  
 خوبیست، چنین نیست؟  
 بالکونسکی در جواب گفت:  
 - خوب است، اما هرگز خوش آیند او نخواهد بود.

- آه هرگز! برادر من او را میشناسد، بارها با او یعنی با این امپراتور فعلی، در پاریس  
 نهار خورده است. بمن میگفت که در عمر خود سیاستمداری موشکافتر و مکارتر از او ندیده است.  
 میدانید، ترکیبی است از هوش فرانسوی و استمداد هنریشکی ایتالیایی! قصه او را با کنت مارتوف  
 میدانید؟ کنت مارتوف یگانه کسی بود که میدانست چگونه با او رفتار کند. داستان دستمالی را میدانید؟  
 بسیار جذاب است.

دالگورو کوف در حالی که گاهی بوریس وزمانی شاهزاده آندره را مضطرب میساخت حکایت  
 کرد که چگونه بناپارت برای آسایش مارکوف، سفیر روسیه، عهده‌دستمالش را در برابر او بزمین  
 انداخت و ایستاده با او نگرست، گویا در انتظار بود که مارکوف دستمالش را از زمین بردارد و  
 باو بدهد اما مارکوف بیدرتک دستمال خود را کنار دستمال او انداخت و خم شد و بی آنکه دستمال  
 ناپلئون را بردارد آنرا برداشت.  
 بالکونسکی گفت:

- بسیار عالی! شاهزاده من! برای تقاضای از طرف این مرد جوان نزد شما آمده‌ام.  
 میدانید که ...

اما شاهزاده آندره نتوانست سخن خود را تمام کند، زیرا آجودانی وارد اطلاق شد و شاهزاده  
 دالگورو کوف گفت که امپراتور او را احضار کرده است.

(۱) *Consul* لقب یکی از دو حاکمی بود که سالی یکبار در دم با سفارت انتخاب میشدند.  
 (۲) برئیس دولت فرانسه.

دالگورو کوف شتابان برخاسته دست شاهزاده آندره و بوریس را فشرود و گفت :  
 - آه ! بسیار متاسفم! میدانید که با کمال خرسندی آنچه از دستم برآید هم برای شما و هم برای  
 این جوان انجام خواهم داد .

و دوباره باقیافه حاکمی از محبت صادقانه و بیقیدی و مسرت دست بوریس را فشرده گفت :  
 - امامی بینید... باشد برای مرتبه دیگر!

بوریس از اندیشه نزدیکی فوق العاده بعالیترین مرکز قدرت که اینک خود را در  
 اطراف آن مییافت بهیچان آماده بود . در اینجا خود را با آن اهرمها و فنرهای محرکی در  
 تماس میدید که تمام حرکات توده عظیم انسانی را که او نیز ذره مطیع و کوچک و بی اهمیتی از آن  
 بود اداره میکرد .

پس هر دو بدنیال شاهزاده دالگورو کوف بدهلیز رفتند و با مرد کوتاه قامتی که جامه مستخدمین  
 کشوری را پوشیده بود و چهره زیر کانه ای داشت و فک تحتانی پیش آمده اش بی آنکه صورتش را  
 زشت نماید قیافه هوشیار و کار آمدی باو می داد بر خوردند . این مرد از همان در اطاق امپراطور که  
 دالگورو کوف بآن وارد شد بیرون آمد و مانند دوست صمیمی بدالگورو کوف با حرکت سردرود گفت  
 و بانگام خیره و سرد بشاهزاده آندره نگرسته مستقیما بجانب او آمد، گویی انتظار داشت که  
 شاهزاده آندره باو تعظیم کند یا راه را برای او بکشد. ولی شاهزاده آندره نه بوی تعظیم کرد  
 و نه راه او را گشود . از این عمل آثار کینه در قیافه آندره نقش بست اما جوان کوتاه قامت رویش را  
 برگردانده از کنار دهلیز گذشت .

بوریس پرسید :

- این کیست ؟

- یکی از متفقدترین مردانی است که از همه کم در نظر من نامطرب و نتراست . شاهزاده آدام  
 چارنورویسکی وزیر امور خارجه است .

بالکونسکی هنگام خروج از کاخ بی اختیار آهی کشیده گفت :

- اینجا هستند اینها هستند که درباره سر نوشت مردم تصمیم میگیرند .

روز بعد قشون روس برای اردو کشی آماده شد بوریس تا یکبار اوسترلیتس فرصت ملاقات

بالکونسکی و دالگورو کوف را نداشت و موقه در همان هنک اساعیلوف ماند .



سپه‌دم روز شانزدهم اسواران دنیسوف که نیکلای راستوف نیز در آن خدمت میکرد و جزو واحد شاهزاده باگراتیون بود، چنانکه می‌گفتند، از توقفگاه شبانه خود عازم میدان نبرد شد و پس از پیروندیک میل از عقب ستون‌های دیگر در شاهراهی متوقف گشت. راستوف میدید که چگونه قزاقهای اسواران اول و دوم و گردانهای پیاده باتویخانه از کنارشان عبور میکردند، ژنرال باگراتیون و دالگوروف با آجودان‌های خود سواره گذشتند، تمام ترس و وحشتی که او مانند سابق، قبل از شروع پیکار، در خود مشاهده می‌کرد و تمام کشمکش درونی که بکمک آن بر این ترس غالب میکشت و تمام تخیلاتش درباره اینکه چگونه بشوئه هوساها در این کارزار قهرمانی نشان داده کسب شهرت کند - همه بیهوده و باطل شد. اسواران او را جزو قوای ذخیره نگهداشتند و نیکلای راستوف آنروز راملول و اندوهناک بسربرد. ساعت ۹ صبح از پیش روی خود صدای شلیک و فریاد هورا شنید، مجروحینی را که بعقب جبهه حمل میکردند مشاهده کرد و بالاخره دید که یک واحد کامل اسواران فرانسوی رادر میان صدها قزاق می‌برند. ظاهراً پیکار پایان یافته بود. بنظر میرسید که این پیکار جزئی ولی موفقیت آمیز بوده است. سربازان و افسرانی که مراجعت میکردند از فتح درخشان، از تصرف شهر ویشو و اسیر ساختن یک اسواران کامل فرانسوی حکایت میکردند. روز روشن و آفتابی جای سرمای شدید شب را گرفته بود و درخشندگی نشاط انگیز روز با همیزی باخبر بیروزی موافق و سازگار بود. این خبر بیروزی را نه تنها شرکت کنندگان در نبرد حکایت میکردند بلکه در قیافه شادمان سربازان و افسران و ژنرال‌هایی که از کنار راستوف گذشته و بازگشتند نیز منعکس بود. اندوه و غم نیکلای را از اینجهت بیشتر رنج‌میداد که چرا باید تماس ترس و بیم قبل از پیکار را بیهوده تحمل کند و این روز نشاط انگیز رادر بیکاری و کاهلی بگذرانند.

دنیسوف در کنار جاده بایک قهقهه و مقداری خوراک نشسته بود و فریاد می‌کشید:

راستوف ایبا اینجا تاغم و اندوه خود را با شراب زایل کنیم!

راستوف و سایر افسران اسواران کرد دنیسوف حلقه زدند و در ضمن خوردن و نوشیدن

بگفتگو پرداختند. یکی از افسران فرانسوی اسیری را که در میان دو قزاق پیاده حرکت می کرد نشان داده گفت :

یکی دیگر را هم می آورند !

یکی از قزاقها دهانه اسب دراز اندام و زیبایی فرانسوی اسیر را گرفته میبرد. دنیسوف بجانب قزاق فریاد کشید :

- اسب را بفروش !

- حضرت اجل ! بفروشد !

افسران برخاستند و گرداگرد قزاقان و فرانسوی اسیر را گرفتند. فرانسوی اسیر جوان کوتاه قدی از اهالی آلزاس بود که زبان فرانسه را بلهجه آلمانی حرف میزد. از فرط هیجان نفس نفس میزد، صورتش بکلی سرخ بود و همینکه شنید که افسران بزبان فرانسه حرف میزنند گاهی يك افسر وزمانی افسر دیگر را مخاطب ساخته تند تند بگفتگو پرداخت. میگفت که نباید او را اسیر کرده باشند، اصولاً تقصیر او نبوده است که او را اسیر کرده اند بلکه سرچوخیه در این امر مقصراست، زیرا او را، با آنکه بوی گفته است که روسها در آنجا هستند، بدنیال جل اسب فرستاده است. پس از هر کلمه با انماس میگفت :

(۱) « Mais qu'on ne fasse pas de mal à mon petit cheval »

و با این سخن اسبش را نوازش میکرد. معلوم بود که وی بخوبی توجه ندارد که در کجاست. گاهی از اینکه باسارت افتاده است عذر میخواست، زمانی بتصور اینکه در برابر فرمانده خود ایستاده است انقباض سربازی و شور و علاقه خود را بخدمت نشان می داد. محیط قشون فرانسه را باتمام تازگی آن که برای افراد ما بسیار غریب و بیگانه بود باخود بیشت جبهه قوای ما آورده بود. قزاقها اسب را بدوسکه طلافروختند و راستوف که تازه خانواده اش برای وی پول فرستاده بودند و از تمام افسران تروتمند تر بود اسب را خرید.

چون اسب راستوف واگنبار شد، سرباز آلزاسی باخوشرومی گفت :

(۲) - Mais qu'on ne fasse pas de mal à mon petit cheval -

راستوف تبسم کنان سرباز فرانسوی را آرام کرد و مقداری پول بوی داد .  
قزاق دست اسیر را کشیده گفت :

(۳) - Allah , Allah -

ناگهان بیج از میان اسواران برخاست :

- امپراطور ! امپراطور !

همه باشتاب میدویدند. راستوف در پشت جاده چند سوار را دید که کلاشان پیرهای سفید آراسته بود. پس از يك دقیقه همه کس بجای خود قرار گرفته انتظار می کشید.

راستوف نفهمید که چگونه بجای خود دوید و براسبش سوار شد. خشم و تأسف او از عدم شرکت در پیکار، روحیه افسرده وی در میان قیافه هائی که هر روز میدید تمام اندیشه های شخصی وی در يك لحظه ناپدید گشت و حس خوشبختی از دیدار امپراطور سرانجام وجودش را فرا گرفت. این دیدار را یگانه جبران زبان آنروز تصور می کرد. چون عاشقی که پس از انتظار طولانی بوصول معشوق برسد خوشبختی را درک نمیکرد. جرأت نگرستن بصوف مقدم را نداشت و بدون نگرستن بآنجا

(۴۱) اما کسی باسب کوچک من صدمه ای نزند .

(۴) Aller یعنی بیاید .

احساس می‌کرد که او نزدیک می‌شود. تنها از صدای سم اسبان که نزدیک می‌شدند نزدیکی امپراطور را درک نمی‌کرد بلکه نزدیکی وی را از اینجهت احساس می‌کرد که باز نزدیکتر شدن وی آنچه در پیرامونش بود روشنتر و نشاط‌انگیزتر و مهیتر و باشکوهتر جلوه می‌کرد. این خورشید چنانکه در نظر راستوف می‌نمود، پیوسته نزدیکتر می‌شد و انوار ملایم و شاهانه را باطراف خود می‌پراکند. اینک دیگر راستوف خود را در آغوش این انوار تابناک می‌یافت. صدای او، آن صدای بر مهر و آرام بخش شاهانه را که بسیار ساده بود، می‌شنید. سکوت عمیقی، همانگونه که راستوف شایسته و مناسب می‌پنداشت، فرا رسید و در این سکوت آهنگ صدای امپراطور طنین انداخت که می‌رسید:

« (۱) Les huzards de Pavlograd »

صدای انسانی پس از آن صدای ملکوتی که برسد: « Les huzards de pavlograd »

جواب داد:

« (۲) La réève, sire ! »

امپراطور در مقابل راستوف رسید و توقف کرد. چهره آنکساندر از رژه سه روز پیش زیباتر بود و آنچنان شادمان و زبیا و جوان و معصوم می‌درخشید که شادابی و چستی کودک چهارده ساله‌ای را بیضاظر می‌آورد. اما در هر حال سیمای امپراطور بزرگ و عالی‌قدری بود. نگاه امپراطور که تصادفاً با سواران می‌نگریست با نگاه راستوف مصادف شد و این برخورد نگاهها کمتر از دو ثانیه دوام داشت، آیا امپراطور دریافت که در روح راستوف چه غوغای برپاست؟ (راستوف همین‌داشت که او همه چیز را درک کرده است) اما در حدود دو ثانیه با چشمهای آبی خود که نوز ملایم و لطیفی از آنها میتابید چهره راستوف را تماشا کرد. ناگهان ابروانش را بالا کشید، با حرکت شدید پای چپ ضربه‌ای بی‌هلوی اسب نواخت و چهار نعل بجلو ناخت.

امپراطور جوان نمیتوانست از شور و اشتیاق خود برای حضور در میدان نبرد جلو گیری کند و با وجود تمام تعرضات در باریان در ساعت ۱۲ از دنبال ستون سوم جدا شده، بطرف طلابه ناخت. هنوز بهوسارها نرسیده بود که چند نفر از آجودانها بوی رسیدند و خبر موقیت آمیز نبرد را بوی معروف داشتند.

نتیجه این پیکار که تنها اسیر ساختن یک اسواران کامل فرانسوی بود بعنوان پیروزی درخشان جلوه داده شد و باینجهت امپراطور و تمام قشون، مخصوصاً تاموتیکه هنوز دود باروت از فراز میدان نبرد پراکنده نشده بود، تصور می‌کردند که فرانسویان مغلوب شده‌اند و برخلاف میل خود عقب نشینی میکنند.

چند دقیقه پس از آنکه امپراطور گذشت بلشگری با لوگراد دستور رسید که بجلو حرکت کند در ویشو، شهر کوچک آلمانی، راستوف بار دیگر امپراطور را دید. تا قبل از ورود امپراطور تیر اندازی شدیدی در میدان نبرد جریان داشت. در آنجا چند نفر کشته و مجروح افتاده بودند که هنوز فرصت جمع آوری ایشان نشده بود. امپراطور که از ملتزمین رکاب‌لشگری و کشوری احاطه شده بود و اسب گرندی از نژاد انگلیسی، غیر از آن اسب روز رژه، در زیر پا داشت سر را بی‌هلو خم کرده با وقار تمام دور بین طلائی را بچشم گذاشته سربازی برو افتاده را با سرخون آلود تماشا می‌کرد. سرباز مجروح بقدری چرکین و خشن و نفرت‌انگیز بود که راستوف از نزدیکی او با امپراطور رنجیده خاطر شد. راستوف میدید که چگونه شانه‌های خمیده امپراطور، چون بیدی که باد بر آن

(۱) هوسارهای پاولوگراد؟

(۲) اعلیحضرتا! قوای ذخیره است!

وزد، میلرزد و چکونه بای چپش با تشنج بیهلوی اسب مهیژ میزند و چکونه اسب تربیت شده بی اعتنا باطراف مینگرد و از جای خود حرکت نمیکنند. آجودانی از اسب پیاده شد و زیربازی سرباز مجروح را گرفت و او را بر تخت روان خواباند. سرباز ناله میکرد.

امپراطور که ظاهراً بیش از سرباز معترض رنج میبرد گفت:

— آرامتر، آرامتر! نمیتوانید اینکار را آرامتر انجام دهید؟  
و از آنجا دور شد.

راستوف دید که اشک در چشمهای امپراطور حلقه زد و شنید که هنگام حرکت بزبان فرانسه به چارتوریزسکی گفت:

— راستی چنگ چه وحشتناک است! راستی چنگ چه وحشتناک است!

قوای طلایه در مقابل ویشو، نزدیک دشمن که تمام روز با شلیک چندتیر عقب نشینی میکرد و جای خود را به امیسیردموضع گرفته بود. بتیروهای پیشقراول نیز مراتب سیاستگراری امپراطور اعلام گشت و پادشاه و مدال وعده داده شد و دو جیره و دکامیان افراد آن قسمت گردید.

خرمنهای آتش اردوگاه موقتی از شب قبل فروزانتر بود و تصنیفهای سربازی رسانتر بگوش میرسید.

دنیسوف در آنشب بمناسبت ارتقاء خود بدرجه سرگردی جشن گرفته بود و راستوف مست شده در پایان مهمانی تقاضا کرد تا بسلامتی امپراطور جامی بنوشند و چنین گفت:

— نه، چنانکه در مهمانیهای رسمی میگویند بسلامتی اعلیحضرت امپراطور نمینوشیم بلکه بسلامتی امپراطور، مردمهربان و افزونگر و بزرگ، مینوشیم! بسلامتی او و بیروزی قطعی بردشمن مینوشیم! اما که سابقاً مانند ایام نبرد حوالی شونگر این مردانه میجنگیدیم و قدمی در مقابل فرانسویان عقب نشینی نیکردیم، حال که او بیشاپیش ما حرکت میکند چه خواهد شد؟ ماهه جان خواهیم داد و در راه او بالنت و خرسندی خواهیم مرد! آقایان! نظر شما چیست؟ شاید من چنانکه شایسته است حق مطلب را ادا نکرده باشم. من زیاد مشروب خورده ام. اما احساس میکنم و میدانم که شما هم با من همعقیده اید و دارای همین احساسات هستید. بسلامتی آلکساندر اول هورا!

فریاد هورای هیجان آمیز افسران برخاست.

در این میان سروان کرستن پیر هم که تراز راستوف بیست ساله با هیجان و صداقت فریاد نمیکشید.

وقتی افسران نوشیدند و گیلساهای خود را شکستند، کرستن گیلساهای دیگر را پرکرد و با یک پیراهن و شلوار سواری جام بدست نزدیک خرمن آتش رفت و با اطوار خاص و سیبلهای دراز و خاکستری و سینه سپیدی که از یقه گشوده پیراهن دیده میشد در روشنائی ایستاده با صدای بم و فرتوت و قوی خود فریاد کشید:

— بچه ها! بسلامتی اعلیحضرت امپراطور، بیروزی بردشمن! هورا!!

سربازان سوار گرد و اوجم شدند و با فریاد بسیاری هورا کشیدند.

آخر شب، وقتی همه متفرق شدند، دنیسوف با دست کوتاهش بشانه راستوف محبوب خود نواخته گفت:

— چون در میدان چنگ کسی نیست عاشقش بشوی، عاشق تزار شده ای.

راستوف فریاد کشید.

— دنیسوف! با این چیزها شوخی نکن! این حس بسیار عالی و بلند پایه است، حس...

— عزیزم! باور میکنم، منم در این احساس سهیم هستم و تصدیق میکنم...

— نه ، نمیفهمی !

راستوف برخواست و برای گردش در میان خرمنهای آتش اردوگاه رفت . در این باره میاندیشید که مردن ، نه نجات دادن امپراطور از مرگ ( حتی جرات اندیشیدن در این باره را نداشت ) بلکه فقط مردن در پیش روی امپراطور چه سعادت عظیمی خواهد بود ! حقیقه او هم قریفته امپراطور و شیفته افتخار و شهرت قشون روس وهم مجذوب پیروزی آینده بود : در ایام فراموش نشدنی قبل از نبرد اوسترلیتس تنها او این احساس را نداشت . در آن موقع نود در صد افراد آرتش روسیه هرچند شور و شوقشان کمتر از راستوف بود ، ولی در هر حال عاشق امپراطور خود و شهرت و افتخار قشون روس بودند .

روز بعد امپراطور درویشو توقف کرد و «ویلیه» طبیب مخصوص خود را چند بار بحضور خویش طلبید. درستاد فرماندهی کل و درواحدهای نزدیک ستاد شایع شده بود که امپراطور بیمار است. اطرافیان می گفتند که امپراطور آنشب هیچ نخورده و بسیار بد خوابیده و سبب این بیماری را تأثرات شدیدی میدانستند که منظرهٔ بیماران و مجروحین در روح حساس و قلب رقیق امپراطور باقی گذاشته بود.

سپیده دم روز هفدهم يك افسر فرانسوی از مواضع مقدم مابه ویشو هدایت شد و در زیر پرچم سفید افریك مواضع مقدم ما رسید و تقاضای ملاقات با امپراطور روسیه را کرد. این افسر «ساواری» بود. ولی چون امپراطور تازه بخواب رفته بود، ساواری میبایست انتظار بکشد. بالاخره نیمروز بحضور اعلیحضرت باریافت و پس از یکساعت بهسراهی شاهزاده دالگوروکوف به مواضع مقدم فرانسویان برگشت.

چنانکه می گفتند منظور از اعزام ساواری پیشنهاد ملاقات ناپلئون با امپراطور آلکساندر بود. امتناع تزار از این ملاقات تمام آرتش راشادمان و مفرور ساخت و بجای اعلیحضرت شاهزاده دالگوروکوف، فاتح نبرد ویشو، برای انجام مذاکرات با ناپلئون، مشروطاً بآنکه هدف این مذاکرات برخلاف انتظار تمایل واقعی بصلح باشد؛ همراه ساواری اعزام گشت. دالگوروکوف هنگام عصر مراجعت کرد و یکسر بنزد امپراطور رفت و مدت مدیدی با او در خلوت گذراند.

روز هجدهم و نوزدهم نوامبر قشون باندا از دو روز راه بیمانی پیشروی کرد و پاسداران مواضع مقدم دشمن پس از تیراندازی کوتاهی عقب نشستند. در محافل عالیتر قشون از ظهر نوزدهم حرکت و فعالیت و جنبش شدید و هیجان انگیز که تا روز بعد ادامه داشت مشهود بود. روز بیستم نوامبر در فراموش نشدنی اوسترلیتس بوقوع پیوست.

قبل از ظهر روز نوزدهم، حرکت و گفتگوهای پر شور و جنب و جوش آجودانها فقط بستاد کل هر دو امپراطور منحصر بود. بعد از ظهر آنروز فعالیت و حرکت بستاد اصلی کوتوزوف و ستادهای فرماندهان ستون سرایت کرد، هنگام عصر این جنبش و فعالیت بوسیلهٔ آجودانها بتمام

جهات و قسمتهای دیگر آرتش منتقل شد و در شب بیستم نوامبر جمعیت ۸۰ هزار نفری قشون متحد روس و اطرش از توفنگاه خود برخاست و بشکل جرم سنگین و درهم فشرده بطول ۸ کیلومتر باغرش و هیاهو ب حرکت درآمد .

فعالیت شدیدی که بامدادان در ستاد اصلی امپراطوران آغاز گردید و بقسمتهای دیگر نیرو و جنبش و فعالیت بخشید ، بجنبش و حرکت اولیه چرخ وسطای ساعت بزرگ گلدسته ای شباهت داشت که ابتدا يك چرخ آن آهسته ب حرکت میآید ، چرخ دیگر را میچرخاند و بعد چرخ سوم بگردش میآید و رفته رفته چرخها و اهرمها و محورها با سرعت بیشتری بچرخ و حرکت میافتند و سپس زنگها بهدا در میآید و مجسمه ها از داخل آن سرمیکشند و عقربه ها ، موزون و یکنواخت بگردش آمده نتیجه حرکات را نشان میدهند .

اجزاء ماشین نظامی نیز مانند اجزاء کارخانه یک ساعت وقتی بوسیله نیروی محرکی ب حرکت آمد تا حصول آخرین نتیجه از جنبش و فعالیت باز نمیایستد . ولی در مقابل ، قسمت هایی که هنوز ضربه ای ب آنها نرسیده است بی اعتنا و بی حرکت باقی خواهد ماند . چرخها روی محورهای خود میچرخد ، دنده های آنها بداخل یکدیگر قلاب میشود ، محورها از سرعت گردش صدا میکند ، اما چرخ دنده ای که در مجاورت آنها قرار دارد چنان آرام و بی حرکت است که گویی صد ها سال این سکون و آرامش را حفظ خواهد کرد ولی نیروی جنبش میرسد - اهرمی دندانه آن گیر میکند و چرخ دنده بیرونی از ضربه محرك صدا در میآید و بگردش میافتد و سهم خود را در فعالیت واحدی که نتیجه و هدف آن خارج از حدود فهم و بصیرت اوست ادامه میکند .

همانگونه که نتیجه حرکت درهم و بفرنج چرخها و اهرمهای مختلف دستگاه ساعت فقط حرکت آهسته و موزون و منظم عقربه هایست که زمان را نشان میدهد ، بهمین ترتیب نتیجه تمام حرکات پیچیده و بفرنج این دو قشون ۱۶۰۰۰۰ نفری روسی و فرانسوی و تمام شور و هیجان ، امیدواریها ، آرزوها ، پشیمانیها ، اهانتها ، شکنجه ها ، انگیزه های غرور ، ترس ، وجد و حال این مردم فقط و فقط مغلوبیت در پیکار اوسترلیتس با با اصطلاح جنگ سه امپراطور و بالاخره تغییر مکان آهسته عقربه تاریخی جهان بر صفحه تاریخ بشریت بود .

در آنروز شاهزاده آندره نگهبان بود و از ستاد فرماندهی کل دور نشد . ساعت ۶ بعد از ظهر کوتوزوف بستاد اصلی امپراطوران رفت و پس از ملاقات کوتاهی با علیحضرت نزد کنت تالستوی ، سپهبد بریاری ، حضور یافت .

بالکونسی از این فرصت استفاده کرد و برای اطلاع از جزئیات نبرد آینه پیش دالکورو کوف رفت . شاهزاده آندره احساس میکرد که کوتوزوف بمناسبتی مشوش و ناراضی است و در ستاد اصلی امپراطوری هم از وی ناراضیست و تمام اعضای ستاد اصلی امپراطوری نیز با وی چنان رفتار میکنند که گویی از مطلبی اطلاع دارند که دیگران از آن آگاه نیستند و بهمین جهت بالکونسی میخواست با دالکورو کوف گفتگو کند .

دالکورو کوف که با بی بی بین جای صرف میکرد گفت :

سعزیم ! سلام ! فردا چشمن است . بپر مرد شما چطور است ؟ سردماغ نیست ؟

- نمیتوان گفت که سردماغ نیست ولی ظاهراً میل دارد که بعرفش گوش بدهند .

- اما در شورای جنگی سخنانش گوش دادند و بهر حرف حسابی که بزند گوش خواهند داد ولی

اینکه که بنا بپارت بیش از هر چیز از پیکار اصلی بیم دارد صبر و تحمل و انتظار جانش نیست .

شاهزاده آندره گفت :

- راستی با او ملاقات کردید؟ خوب، شما دربارهٔ بناپارت چه عقیده دارید و او را چگونه یافتید؟

دالگوروف کوف که کومی این نتیجهٔ عمومی را که پس از ملاقات با بناپلئون دریافته است بسیار ارجمند و گرامی میدارد گفت:

- آری، او را دیدم و متقاعد شدم که از بیکار عمومی بیش از هر چیز در جهان بیمنگ است. اگر از پیکار نمی‌ترسید برای چه درخواست این ملاقات را میکرد و پیشنهاد مذاکره مینمود و چرا از همه مهتر برخلاف تمام روشهای جنگی خویش عقب‌نشینی میکرد؟ باور کنید که او از پیکار عمومی میترسد. آری، ساعت آخر او فرا رسیده است. شما این حرف مرا بخاطر داشته باشید؛ شاهزاده آندره بار دیگر پرسید:

- اما برای من حکایت کنید که شکل او چگونه است و رفتارش چیست؟

دالگوروف کوف بالبخندی به بی‌لی بین نگریسته جواب داد:

- مردی است که نیمهٔ خاکستری میبوشد، بسیار میل داشت که من با او «اعلیحضرت» خطاب کنم اما چون هیچگونه عنوانی را از زبان من نشنید بسیار متأثر و اندوهگین شد. بناپلئون چنین است و دیگر چیزی ندارد.

درباره دالگوروف کوف چنین گفت:

- با آنکه کوتوزوف پیر مورد احترام کامل منست، اگر حال که بناپارت بیشک در چنگ ماست در انتظارات واهی بمانیم و با فرصت بدهیم که ما را بفریبد و از چنگمان بگریزد بسیار احمقیم. نه، هرگز نباید سواروف واصل او را فراموش ساخت. باور کنید که در چنگ فعالیت جوانان اغلب راه را مطمئن‌تر از تمام تجارب فس‌فس‌کنندگان پیر نشان میدهد. شاهزاده آندره گفت:

- اما در کجا با او حمله خواهیم کرد؟ من امروز در مواضع مقدم بودم، بهیچوجه

نمی‌توان تعیین کرد که قوای اصلی او در کجا متمرکز شده است.

شاهزاده آندره می‌خواست نقشهٔ حمله‌ای را که خود طرح کرده بود برای دالگوروف کوف تشریح نماید که دالگوروف کوف از جا برخاست و نقشه‌ای را بروی میز گسترده شتابان گفت:

- آه؛ این موضوع هیچ اهمیت ندارد. تمام احتمالات پیش‌بینی شده است. اگر قوای اصلی در حوالی برونو متمرکز شده باشد...

پس شاهزاده دالگوروف کوف شتابان و مبهم بتشریح نقشهٔ حرکت جناحی و ایروتر پرداخت. شاهزاده آندره اعتراض کرد و خواست نقشهٔ خود را تشریح نماید. نقشهٔ او بخوبی نقشهٔ و ایروتر بود ولی یگانه قسمتی که داشت این بود که نقشهٔ و ایروتر بتصویب شورای جنگی دربار رسیده بود. اما همیشه شاهزاده آندره با ثبات معایب نقشه و ایروتر و معاسن نقشهٔ خود پرداخت، شاهزاده دالگوروف کوف، بی‌آنکه بسخنانش توجه کند، برآکنده خاطر بصورت شاهزاده آندره نگریسته گفت:

- راستی امروز در حضور کوتوزوف یک شورای جنگی تشکیل میشود، شما می‌توانید

در آنجا نظریات خود را بیان کنید؟

شاهزاده آندره از نقشه دور شده گفت:

- اینکار را خواهم کرده

بی‌لی بین که تا آن موقع خرسند و متبسم بسخنانشان گوش میداد اینک موقع را برای

مزاح شایسته دید و گفت:



- آقایان ! نگران چه هستید ؟ نتیجهٔ بیکار فردا خواه پیروزی و خواه شکست باشد ، در هر حال شهرت و انتهاز قشون روس در معرض مخاطره نیست. بجز کوتوزوف ، حتی یکی از فرماندهان قسطنطنیه نیز روسی نیست .

Herr General Wimpfen, le comte de Langeron, le prince de Liechtenstein, le prince de Hohenlohe et enfin Prsch ... et ainsi de suite . Comme tous les noms polonais (۱)

دالگوروف کوف گفت :

- (۲) « Taisez-vous, mauvaise langue ! » این حرف صحیح نیست . زیرا امپراتور ادویچ و دوختوروف دوتن از فرماندهان ستون‌های ماروس هستند و اگر ضعف اعصاب به کنت آراکچیف اجازه میداد فرمانده روسی سومی هم داشتیم .  
شاهزاده آندره گفت :

- تصور میکنم که میخائیل ایلاریونویچ از کاخ برگشته باشد . آقایان ! سعادت و موفقیت شمارا خواستارم .

پس دست دالگوروف و ویلی بین را فشرده از اطاق خارج شد .  
شاهزاده آندره پس از مراجعت بخانه نتوانست خودداری کند و از کوتوزوف که خاموش نزدیک او نشسته بود پرسید :

« عقیده شما دربارهٔ کارزار فردا چیست ؟ »

کوتوزوف باخشونت باآبودان خود نگریسته پس از اندکی سکوت جواب داد :  
« تصور میکنم که مادر این بیکار شکست خواهیم خورد ، همین سخن را هم به کنت تالستوی گفتم . فکر میکنی که چه جوابی بمن داده است ؟ در جواب من گفت :

« Eh, mon cher général ' je me mêle de riz et de cotelettes, mêlez - vous des affaires de la guerre . » (۳)

(۱) آقای ژنرال ویمپفن ، کنت دولانژون ، شاهزاده لیشن اشعاین ، شاهزاده هوهنلووهو و بالاخره پرش ... پرش ... مثل تمام اسامی لهستانی .  
(۲) بد زبان ! زبان ترا نگهدار !  
(۳) آه ، ژنرال عزیز ! من در امور رنج و کسالت مداخله میکنم ، شما هم مشغول امور جنگی باشید .

ساعت ۱۰ بعد از ظهر وایروتر با نقشه‌های خود بشورای جنگی که در ستاد کوتوزوف تشکیل شده بود آمد. تمام فرماندهان ستونها بستاد فرماندهی کل احضار شده بودند و با استثنای شاهزاده باگراتیون که از قبول این دعوت امتناع ورزیده بود تمام فرماندهان در ساعت مقرر در این شورای جنگی حضوریافته بودند.

وایروتر که مسئولیت اداره این بیکار را کاملاً بهمهه داشت از لحاظ شور و شتاب خود در نقطه مقابل کوتوزوف ناراضی و خواب‌آلوده قرار داشت که با بی میلی نقش‌مدیر و صدرشورای جنگی را بازی میکرد. وایروتر ظاهراً خود را در رأس جنبش و حرکتی مییافت که متوقف ساختن آن دیگر امکان‌پذیر نبود. او با سب ارا به‌ای شباهت داشت که با باری سنگین از تپه‌ای پیامین میتازد و نمیداند که او بار را میکشد یا بار او را به پیش میراند، اما با تمام سرعت ممکنه پیامین میشتابد، بی آنکه فرصت تفکر و مطالبه‌راشته باشد و بداند که این حرکت سریع بکجا منتهی خواهد شد. وایروتر نیز آنروز عصر دوبار برای بازدید از خط زنجیر دشمن بصفوف مقدم‌رفته بود و دومرتبه هم برای تقدیم گزارش و ادای توضیحات بحضور امپراطوران روسیه و اطیش باریافت و یکبار نیز برای دیکته کردن دستورات تاکتیکی که بزبان آلمانی تنظیم شده بود بدقتش رفت و اینک خسته و وامانده بنزد کوتوزوف آمده بود.

وایروتر ظاهراً باندازه‌ای با افکار خود سرگرم بود که حتی ادای احترام بفرمانده کل را فراموش کرد، بیان‌سخن او میدید، تند و نامفهوم سخن میگفت، بیچشم مضاطبش نمینگریست، بشوالاتی که از او میشد جواب نمیداد، کل‌آلوده بود، قیافه رقت‌انگیز خسته ورنجدیده و پریشان خاطر داشت اما با اینهمه آثار غرور و اتکاء بنفس در قیافه وی خواننده میشد.

مقر کوتوزوف در کاخ کوچک درباری کنار اوسترلیتس بود. در اطاق پذیرائی بزرگ کاخ که بصورت دفتر کار فرمانده کل در آمده بود کوتوزوف، وایروتر و اعضای شورای جنگی گرد آمده جای میخوردند و منتظر ورود شاهزاده باگراتیون بودند تا شورای جنگی را افتتاح کنند.

ساعت ۸ بیک باگراتیون رسید و خبر داد که شاهزاده نمیتواند در شوری حاضر شود. شاهزاده آندره برای تقدیم گزارش بفرمانده کل وارد اطاق شد و با استفاده از اجازه‌ای که قبلاً از کوتوزوف کسب کرده بود در اطاق ماند.

و ایروتر شتابان ازجا برخاسته بیزی که نقشه بزرگ حومه برونو بر آن گسترده بود نزدیک شد و گفت:

«حان که شاهزاده باگراتیون نخواهد آمد میتوانیم بکار شروع کنیم .»

کوئوزوف بانیمتنه دکمه کشوده که گردن فریپش از آن بیرون آمده و بروی بقیه افتاده بود روی صندلی راحت نشسته دستهای فربه و فرتوت خود را قرینه یکدیگر روی دسته های آن گذاشته بنظر میرسید که بخواب رفته است . بشنیدن آهنگ صدای وایروتر با کوشش یگانه چشم بینایش را گشود و گفت :

« آری، آری ! بفرمائید و گرنه دیر میشود .»

پس تعظیم خفیفی کرد و سر را پایین انداخت و دوباره چشمش را بست .  
اگر اعضای شورای جنگی در آغاز کار تصور میکردند که کوئوزوف خود را بخواب زده است

اینکه صداهائی که هنگام قرائت گزارش وایروتر از بینی خود بیرون میداد ثابت میکرد که در این دقیقه فرمانده کل بکار بسیار مهمتری از ابراز تنفر و تعقیر نسبت بدستورات تاکتیکی یاهر چیز دیگر مشغول است و در این لحظه بارضای یکی از نیازمندیهای جبران ناپذیر بشری یعنی خواب پرداخته است . اوحقیقه بخواب رفته بود . وایروتر چون کسی که از اطوار و حرکاتش معلوم میشد که اشتغالانش بصدی است که حتی نمیخواهد یک دقیقه از وقت را تلف کند به کوئوزوف نگرست و چون مطمئن شد که او بخواب رفته ، کاغذی را بدست گرفت و با صدای رساو یکنواخت دستورات تاکتیکی بیکار آینده را تحت عنوان : « دستورات تاکتیکی برای حمله بیستم نوامبر سال ۱۸۰۵ بواسطه دشمن در پشت کوبلنیتس و سوکولنیتس » قرائت کرد .

این دستورات تاکتیکی بسیار پیچیده و دشوار و بزبان آلمانی تنظیم شده بود :

« Da der Feind mit seinem linken Flügel an die mit Wald bedeckten Berge lehnt und mit seinen rechten Flügel längst Kobelnitz und Sokolnitz hinter die dort befindlichen Teiche zieht, wir im Gegenteil mit unserem linken Flügel seinen rechten sehr debordieren' so ist es vorteilhaft, letzteren Flügel des Feindes zu attackieren, besonderes , wenn wir die Dörfer Sokolnitz und Kobelnitz im Besitze haben' wodurch wir dem Feinde zugleich in die Flanke fallen und ihm auf der Fläche zwischen Schlapanitz und den Thürasas -- walde verfolgen können, indem wir den Defileen von Schlapanitz und Bellowitz ausweichen, welche die feindliche Front decken . Zu diesem End - zweck ist es nötig ... Die erste kolonne marchiert . . . die zweite kolonne marchiert . . . die dritte holonne marchiert . . . (۱)»

(۱) چون دشمن با جناح چپ خود بپه های پر درخت تکیه کرده است و جناح راست او در امتداد کوبلنیتس و سوکولنیتس در آن سوی مردابهای آجا کشیده شده و برعکس جناح چپ ما بر جناح راست دشمن تفوق دارد بنابراین حمله باین جناح برای ما بسیار مناسب و سودمند است ، مخصوصا اگر دهکده های سوکولنیتس و کوبلنیتس را تصرف کنیم خواهیم توانست در عین حال با اجذاب از تنگه میان شلاپانیتس و بلوویتس که جبهه دشمن را مسعور ساخته بچناح خصم حمله کنیم و او را در جلگه میان شلاپانیتس و جنگل توراسا تعقیب نمائیم . برای وصول بدین هدف ضرورت دارد : ستون اول حرکت کنند ... ستون دوم حرکت کند ... ستون سوم حرکت کند ...

ژنرالها ظاهراً بایمیلی دستورات تاکتیکی پیچیده را گوش میدادند. ژنرال بوکسودن با قامت بلند و موی بور ایستاده، پشت بدیوار تکیه داده و چشمش را بشعله شمع دوخته بود. بنظر میرسید که گوش نمیدهد و حتی نمیخواهد چنین وانمود کند که گوش میدهد. میلواردویچ سرخ چهره با سبیلها و شانه‌های بالا رفته بوضع نظامی درست برابر و ایروتر نشسته، دستهایش را با آرنجهایی که به خارج خم شده بود روی زانونهاد باچشم گشوده و درخشان بویروتر مینگریست. هنگامیکه بصورت و ایروتر نظر میکرد مصرا نه ساکت بود و فقط وقتی چشم از او برداشت که رئیس ستاد اطرفش خاموش شد.

در اینموقع میلواردویچ بانگاه بر معنی بژنرالهای دیگر نگریست. اما از این نگاه بر معنی مفهوم نمیشد که آیا بادستورات تاکتیکی موافق است یا مخالف و آیا راضی است یا ناراضی؟ کنت لائزرون نزدیکتر از همه بویروتر نشسته بود و بایبغند زیر کانه که در تمام مدت قرائت دستورات تاکتیکی بر چهره این فرانسوی جنوبی نقش بسته بود با نغیبه‌دان طلایی تصویر داری که با سرانگشت ظریفش تند تند میچرخاند نگاه میکرد. در میان یکی از بندهای بسیار طویل دستورات تاکتیکی حرکت انغیبه‌دان را متوقف ساخته سر برداشت و با ادب و احترام نامطبوعی که در قیافه‌اش، مخصوصاً بیشتر در گوشه اب ظریفش، خوانده میشد حرف و ایروتر را قطع کرد و خواست سخنی بگوید. اما ژنرال اطرفی ششمنک ابرودرهم کشید و آرنجها را حرکت داد، گویی میخواست بگوید: «بعداً بعداً» قرائت دستورات تاکتیکی نظریات خود را بر این بگویم ولی اکنون لطفاً بنقشه نگاه کنید و گوش بدهید!» لائزرون با قیافه شگفت‌زده چشمش را بلند کرد، بامید یافتن توضیح و دلایلی به میلواردویچ نگریست اما هینکه چشمش بانگاه پرابهت میلواردویچ که هیچ مفهوم نداشت مصادف شد، سر بزیرا انداخت و دوباره مشغول چرخاندن انغیبه‌دان شد. گویی بگوید اما در حقیقت باچنان صدای رضا که همه بشنوند گفت:

#### (۱) - Une leçon de géographie!

پژوه بی‌شفسکی با احترام و ادب موقرانه با دست گوش خود را بطرف و ایروتر خم کرده قیافه کسی را داشت که در دریای توجه مستغرق است. دو خوروف کوچک اندام با قیافه مشتاق و متواضع درست روی روی و ایروتر نشسته و روی نقشه گسترده‌خم شده بود و حقیقه آرایش قشون و وضع ناشناس محل را مطالعه میکرد و چند مرتبه نیز از و ایروتر خواهش کرد کلماتی را که خوب نشنیده بود واسامی دشوار دهکده‌ها را تکرار کند. و ایروتر تقاضای او را انجام داد و دو خوروف نیز آنها را یادداشت کرد.

وقتی قرائت گزارش که بیش از یکساعت طول کشید با تمام رسیدن لائزرون دوباره گردش انغیبه‌دان را متوقف ساخت و بی آنکه به و ایروتر بنگردد در این باب شروع بسخن کرد که اجرای این دستورات تاکتیکی که بفرض مشخص بودن مواضع دشمن تنظیم شده بسیار دشوار است زیرا بسبب نقل و انتقال دائمی واحدهای قشون دشمن ما از مواضع ایشان اطلاع درستی نداریم. ایراد و اعتراض لائزرون اساسی و بیجا بود اما آشکار بود که هدف اصلی اعتراضات وی اینست که بژنرال و ایروتر که با چنین اطمینان و غرور، مانند معلمی که بشاگردانش درس میدهد، دستورات تاکتیکی خود را برای ایشان قرائت کرده بود بفهماند که بایک مشت احمق سروکار ندارد بلکه شنوندگان او مردمی هستند که حتی میتوانند در امور نظامی بوی تعلیم دهند. وقتی آهنگ بکنواخت و ایروتر خاموش شد، کوتوزوف چون آسیابانی که هنگام قطع صدای خواب‌آور چرخ آسیابیدار

میشود، چشمش را کثود و بسنخان لائزرون گوش داد و مانند کسیکه میگوید: «شما هنوز راجع باین مهلات حرف میزنید؟» شتابان چشمش را بست و سر را بیشتر خم کرد.

لائزرون که تا سرحد امکان میکوشید نیشهای اهانته زهر آلوده تری را بر پیکر سراپاغرور و خود بینی و ایروتر، تنظیم کننده دستورات تاکتیکی، فرو کند با ثبات این مسأله پرداخت که بنا بر آن بجای آنکه مورد حمله واقع شود سهولت میتواند بحمله شروع کند و در نتیجه تمام این نقشه تاکتیکی را یکباره باطل سازد ولی و ایروتر به تمام اعتراضات وی گستاخانه بالبخند تحقیر جواب میدهد، پنداستی این بلخند را برای هر نوع اعتراضی آماده کرده بود.

در جواب لائزرون گفت:

«اگر او میتواندست با حمله کند، بیشک امروز با اینکار اقدام میکند.»

لائزرون گفت:

«پس تصور شما او ناتوان است و هیچ قدرت ندارد.»

و ایروتر چون دکتری که گوش سخن پرستاری میدهد که وسیله معالجه بیمار را برای او تشریح میکند بلخندی زد و گفت:

«تصور نمیکنم شماره افراد قشون او از چهل هزار نفر بیشتر باشد.»

لائزرون برای جلب موافقت میلورادویچ که نزدیکش نشسته بود دوباره بوی نگریسته با

بلخند زیر گانه گفت:

«در اینصورت اگر با انتظار حمله ما بنشینند اقدام و نابودی او حتی است.»

اما میلورادویچ که ظاهراً در این لحظه کمتر از هر چیز راجع به موضوع مورد بحث ژنرالها

میانداشید گفت:

«بخدا فردا تمام این مسائل در میدان کارزار روشن خواهد شد.»

و ایروتر باز بخنده افتاد. با این خنده میخواست بگوید که این اعتراضات ژنرالهای روس و اقامه

دلیل برای مسأله ای که نه تنها او کاملاً بآن اطمینان دارد بلکه حتی اعلیحضرتین امپراطور آن بدان

مطمئنند بنظرش بسیار مضحك و عجیب مینماید. پس گفت:

«دشمن آتش را قطع کرده است و پیوسته صدای هیاهو از اردو گاهش شنیده میشود. معنای این

کار چیست؟ یا عقب نشینی میکنند. یگانه چیزی که ما از آن بیمناکیم - یا مواضع خود را تغییر میدهد.

(دوباره خندید) اما حتی اگر در تو را اس موضع بگیرد، فقط ما را از درد سر و مزاحمت بسیار خلاص

میکند و آرایش قوای ما تا کو چکترین جزئیات بهمین وضع باقی خواهد ماند.

شاهزاده آندره که مدتی بود در پی فرصت میگشت تا شاک و تردید خود را بیان کند گفت:

«چگونه بهمین وضع باقی خواهد ماند؟..»

کو تو زوف بیدار شده بدشواری سرفه کرد و بژنرالها نگریست و گفت:

«آقایان! دستورات تاکتیکی را تا فردا، حتی اگر از هم اکنون شروع کنیم، نمیتوان تغییر داد

زیرا ساعت يك بعد از نیمه شب است. شما آنرا شنیدید و ما همه وظیفه خود را انجام خواهیم داد. قبل از شروع

بیکار هم هیچ چیز مهمتر از این نیست که خواب راحت و خوشی داشته باشیم.

پس چنین وانمود کرد که میخواهد از صندلی برخیزد. ژنرالها تعظیم کردند و از اطلاق

بیرون رفتند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که شاهزاده آندره مقررستاد فرماندهی را ترک کرد .



شورای جنگی که شاهزاده آندره نتوانست ، چنانکه امیدوار بود ، عقیده خود را در آن اظهار نماید تأثیری مبهم و اضطراب انگیز در وی باقی گذاشت . او نمیدانست که حق با کیست : آیا حق با آلکوروکوف و وایروتر است یا با کوتوزوف و لانژرون و دیگران که با نقشه حمله موافق نبودند ؟ بخود گفت : «اما مگر کوتوزوف نمیتوانست نظریات خود را مستقیماً به امپراطور بگوید؟ آیا حقیقه راه حل دیگری وجود نداشت؟ مگر باید برای ملاحظات شخصی و درباری جان ده ها هزار نفر و جان من ، همین جان مرا ، بمخاطره انداخت ؟ آری ، بسیار محتمل است که فردا من کشته شوم .»

ناگهان با اندیشهٔ مرگ يك سلسله خاطرات ، دورترین و گرامیترین خاطرات ، در او پدیدار گشت و بیاد آخرین وداع خود با پدر و هسرش افتاد . نخستین ایام عشق با هسرش و دوران آبتنی او را بیاد آورد و دلش هم بحال خودش و هم بحال او سوخت و دلگرفته و تهییج شده از کلبه ای که با نسویسکی در آن منزل داشت بیرون آمد و جلوی خانه بقم زدن پرداخت .

آنشب شبی تیره و مه آلوده بود ، اشعهٔ ماه از میان پردهٔ مه بطرز اسرار آمیز نفوذ میکرد و میدرخشید . شاهزاده آندره میاندیشید : «آری ، فردا ، شاید فردا همه چیز برای من پایان یابد ، شاید این خاطرات دیگر وجود نداشته باشد ، شاید تمام این خاطرات مفهوم خود را بکلی از دست بدهد . حس پیش از وقوع بن میگوید که بیشک فردا خواهم توانست برای نخستین بار بالاخره آنچه را که بانجام آن قادر هستم نشان بدهم .» پس جریان نبرد و شکست قشون روس و تمرکز کارزار را در یک نقطه و پریشانی و سراسیمگی تمام فرماندهان را در نظر مجسم ساخت . در عالم خیال میدید که بالاخره آن لحظهٔ سعادت بخش که مدتها در انتظارش بود فرا میرسد و او عقیدهٔ خود را بطور واضح و مشخص هم برای کوتوزوف و هم برای وایروتر هم برای هر دو امپراطور تشریح می نماید همه کس از صحت نظریات او مبهور و متعجب میشوند ولی کسی جرأت اقدام با اجرای آنرا ندارد ، پس او هنکی یا لشکری را در اختیار خود میگیرد ، فقط شرط میکند که دیگر هیچکس نباید در نقشه های او مداخله کند ، لشکر خود را بنقطه بحرانی هدایت می نماید و بتنهائی بردش پیروز میگردد .

در این میان صدای دیگری میگوید : «باشکنجه و مرگ چه خواهی کرد؟» ولی شاهزاده آندره باین صدا جواب نمیدهد و بارود کشتی بیروزی بغض خود ادامه میدهد . دستورات تاکتیکی را برای بیکار آئینه تنظیم می نماید . هر چند او افسر نگهبان ستاد کوتوزوف است اما همهٔ امور را خود بتنهائی انجام میدهد و در بیکار آئینه بتنهائی فتح میکنند در نتیجهٔ ابرازیات و کاردانی او کوتوزوف را از فرماندهی معزول می نمایند و او بجایش منصوب میشود ... باز آن صدای دیگر میگوید : «خوب ، اما بعد ؟ اگر فرضاً ده بار هم از مرگ و جراحت و فریب و نومیدی نجات یافتی بالاخره چه خواهد شد؟ شاهزاده آندره در جواب آن صدا میگفت : «خوب ، آن وقت ... من نمیدانم که بعد چه خواهد شد» نمیخواهم و نمیتوانم بدانم . اما اگر من چنین هدفی داشته باشم ، طالب شهرت و افتخار باشم ، بخواهم در میان مردم مشهور و سرشناس و محبوب و عزیز باشم . البته گناهی ندارم . هدف من در زندگانی اینست و فقط بخاطر وصول بدان زندگانی میکنم . آری ، فقط برای کسب شهرت و افتخار ؛ هرگز این مطلب را بکسی نخواهم گفت اما پروردگارا ! چه کنم که جز کسب شهرت و افتخار و جلب عشق و محبت مردم چیز دیگری شورو اشتیاق مرا بر نیانگیرد؟ مرگ ، جراحت ، فقدان خانواده ... هیچ چیز

برای من وحشتناک نیست... اگر چه برخی از مردم مانند پدر و خواهر و همسر من - در نظر من عزیز و ارجمندند و گرامیترین مردم محسوب میشوند. با اینحال، هر قدر این فکر و وحش و غیر طبیعی جلوه نماید، آماده‌ام که تمام آنها را در راه یکدقیقه شهرت و پیروزی و تسلط بر مردم و در راه جلب عشق و محبت مردمی که نمیشناسم و نخواهم شناخت و در راه عشق و محبت این مردم فدا کنم.»

شاهزاده آندره با خود چنین می‌اندیشید و بصدای گفتگو در حیات کوتوزوف گوش میداد. از حیات کوتوزوف صدای گداشته‌ها که مشغول بستن اثاثهٔ افسران بودند بگوش میرسید. یک صدای که بیشک از کالسکه‌چی بود آشنایتر بود. آشنایتر بود از آشنایانم «تیت» که شاهزاده آندره نیز او را میشناخت دست انداخته بود و میگفت:

- تیت، آئی، تیت!

پیر مرد جواب داد:

- چیه؟

بذله گو گفت:

- تیت! ستوبای مولوتیت! (۱)

صدای که در میان قهقهه گداشتگان و خدمتکاران خفه میشد برخاست:

- تفو! مرده شور ترا ببرد!

«در حال من تنها پیروزی بر همین مردم را دوست دارم، و در آتش اشتیاق وصول

بأسرار قدرت و کسب شهرت و افتخار که در آنجا، بر فراز سرم در میان این مه‌در پرواز است، می‌سوزم.»

راستوف بادسته خود در خط زنجیر پاسداران صفوف مقدم واحد با گراتیون بود. هوسارهای اودو بدو در خط زنجیر پراکنده بودند. او خود نیز سواره در طول این خط زنجیر گردش میکرد و میکوشید تا بر نیروی خواب که میخواست بر او غالب گردد چیره شود، پشت سرش در پهنه وسیعی خرمنهای آتش آرتش روس که آرام آرام میسوخت در میان مه دیده میشد. پیش روی او ظلمتی مه آلود گسترده شده بود.

راستوف هر چه باین فضای وسیع مه آلود مینگریست هیچ چیز نمیدید: گاهی چیزی خاکستری در نظرش جلوه میکرد و زمانی چیزی سیاهی میزد، گاهی نیز در محلی که بایستی دشمن اردو زده باشد برق آتشی هویدا میشد، در اینحال تصور میکرد که این برق تنها در چشم او درخشیده است. پس چشمش بسته میشد و در خیالش گاهی امپراطور، زمانی دنیسوف و گاهی خاطرات مسکوم مجسم میگشت و دوباره شتابان چشم میکشود و در فاصله نزدیک خود سروگوش اسبی را که بر آن سوار بود و گاهی هیکلهای سیاه هوسارها را که درشش گامی آنها میرفت مشاهده میکرد. اما در آن دورها هنوز همان ظلمت مه آلوده فضا را بر کرده بود. راستوف باخود می اندیشید: «چرا امکان ندارد؟ بسیار محتمل است که امپراطور بامن مصادف شود و همچنان که بهر افسار میزند بمن نیز مأموریت بدهد و بگوید: «بتاخت برو و تحقیق کن که آنجا چه خبر است؟» داستان بسیاری در این باب حکایت میکنند که چگونه او بر حسب تصادف افسری را شناخته و وی را در تعداد قربان خود جای داده است آه! ایکاش مرا هم جزو قربان و نزدیکان خود محسوب میکرد! در این صورت من باتمام نیرو در حفظ جان او میکوشیدم و تمام حقایق را با او میگفتم و تمام کسانی که او را فریب میدادند رسوا میکردم. پس برای آنکه مرا تب عشق واردات خود را بهتر و روشنتر مجسم نماید دشمن یا خیانتکار آلمانی را در خیال می آورد که نه تنها بسا شادی و مسرت او را میکشت بلکه در مقابل تزارسیلی برویش میزد. ناگهان فریادی از مسافت دور راستوف را بخود آورد و اندامش را بلرزه انداخت، شتابان چشمش را کشوده باخود گفت:

«کجا هستم؟ آری، در خط زنجیر! اسم عبوروا اسم شب چیست؟ مال بند و اولیوتس! افسوس





- این صدا چیست ؟ از اردوگاه دشمن است ؟

هوسار جوابی نداد :

راستوف که مدتی در انتظار جواب بود دوباره پرسید :

- مگر نشنوی ؟

هوسار با بی میلی جواب داد :

- سرکار ! که میدانم ؟

راستوف باز تکرار کرد :

- جهت صدا میرساند که از اردوگاه دشمن است .

هوسار گفت :

- شاید از اردوگاه دشمن باشد ، شاید هم نباشد هوا تاریک است و چیزی دیده نمیشود .

پس بامیش که بجنب و جوش آمده بود بانگ زد :

- آرام باش !

اسب راستوف نیز ناراحت و بیقرار شده بود ، صداها گوش میداد و بشعله هانگام میکرد و روی زمین بیخ بسته سم میکوفت . فریادهای پیوسته رو بشدت میرفت و بصورت غرش واحدی که فقط قشون چند هزار نفری میتوانست آنرا بوجود آورد در هم میآمیخت . شعلهها ظاهراً در طول جبههٔ فرانسویان پیوسته بیشتر گسترده میشد ، راستوف دیگر خواب آلود نبود فریادهای مسرت آمیز و پیروزمندانانه در اردوگاه دشمن او را هم تحریک میکرد . اینک راستوف با وضوح تمام فریادهای « Vive l'empereur ! » را می شنید . به سواری که کنارش ایستاده بود گفت :

- از ما فاصلهٔ بسیار ندارند ، باید آن طرف رودخانه باشد ؟

هوسار جوابی نداد ، فقط آهی کشید و خشمناک سینه را صاف کرد . صدای سم اسب سواری که چار

نعل میآمد در امتداد خط زنجیر هوسارها بگوش رسید و ناگهان از میان مه شبانه هیکل استوار هوساری که چون فیل عظیم الجثه بنظر میرسید پیدا شد . استوار بر راستوف نزدیک شده گفت :

- سرکار ! ژنرالها تشریف میآورند !

راستوف همچنانکه بشعله هاینگریست و فریادهای گوش میداد با استوار با استقبال چند سوار که

در امتداد خط زنجیر می آمدند رفت . یکی از ایشان سوار اسب سفیدی بود . شاهزاده باگراتیون با شاهزاده دالکوروکوف و آجودانها برای مشاهدهٔ این شعله های نوظهور و عجیب و فریادهای اردوگاه دشمن آمده بودند . راستوف بطرف باگراتیون رفت و گزارش داد و با آجودانها پیوست و با آنچه ژنرالها می گفتند گوش داد .

شاهزاده دالکوروکوف بجانب باگراتیون برگشته گفت :

- باور کنید که این عمل جز مکر و حيله چیز دیگری نیست . او عقب نشینی کرده و بقوای عقبدار دستور داده است که مشعل روشن کنند و هیاهو راه بیندازند تا بدینوسیله ما را فریب دهد .

باگراتیون گفت :

- بعید بنظر میرسد ! از عصر دیروز من ایشان را بالای همان تپه دیده ام . اگر عقب نشسته

بودند، آنها را هم از بالای تپه میبردند .

سپس شاهزاده باگراتیون رو بر استوف کرده پرسید :

- آقای افسر ! پاسداران دشمن هنوز بر سر پستهای خود هستند ؟  
راستوف گفت :

- حضرت اجل ! تا دیروز عصر بودند اما حال نمیتوانم با اطمینان بگویم که هستند یا نه ؟ اگر امری فرمائید با هوسارها با نجابروم و تحقیق کنم ؟

باگراتیون مکت کرد و قبل از دادن جواب کوشید در میان مه قیافه راستوف را تشخیص بدهد پس از اندکی سکوت گفت :

- خوب، بروید تحقیق کنید !

- قربان ! اطاعت میشود !

راستوف مهمیزی با سبزد، گروهبان فدچنکا و دوهوسار دیگر را خواند و بایشان دستور داد در پیش بیایند و چار نعل بطرف آن فریادهای متدبدا منتهی به پیش رفت . راستوف چون با سه تن هوسار بفضای مه آلوده دورو اسرار آمیز و خطرناک که پای هیچکس قبل از وی بآنجا نرسیده بود میرفت در عین شامانی میترسید . باگراتیون از بالای تپه فریاد کشید که از رودخانه بیشتر نرو اما راستوف چنین نمود که گویا سخنان او را نشنیده است و بیوسته بیشتر میرفت و پیوسته اشتباه میکرد و بوته هارا درخت و شیارها را سربازان دراز کشیده میپنداشت ولی دوباره با تمیبه خود بی میبرد . چون چار نعل از کوه سرازیر شد دیگر شعله های آتش قشون ماوشله های آتش افراد دشمن را نمیدید ولی صدای فریاد فرانسویان را آشکارتر و رساتر میشنید ، در دره چیزی شبیه بجویبار در مقابل خود مشاهده کرد اما وقتی بآن رسید دریافت که جاده است . پس بجاده رفت و اسب را نگهداشت ، مردد بود که در امتداد جاده حرکت کند یا از آن بگذرد و بطرف میدان سیاه دامنه تپه برود . ولی حرکت در امتداد جاده دشمن بیخطر تر بود زیرا زودتر ممکن بود اشخاص را تشخیص داد راستوف گفت : « بدنبال من ! » و از جاده گذشت و چار نعل بسوی آن مکانی که پاسداران فرانسوی از دیروز در آنجا ایستاده بودند از تپه بالا رفت .

یکی از هوسارها از پشت سر گفت :

- سرکار ! بکنفر اینجا ایستاده !

راستوف هنوز فرصت نکرده بود شیبی سیاهی را که ناگهان در مه بجنش آمد تشخیص دهد که برقی بدیدار گشت و صدای تیری برخاست و گلوله ای ناله کتان و صغیر زنان در ارتفاع بسیار میان مه پرواز کرد و زمزمه آن در فاصله دوری پشت سرشان بخاموشی گرا میزد . تفنگ دیگر گل کرد اما برقی در پستانک آن درخشید . راستوف سراسب را برگرداند و چار نعل بر گشت . بفواصل مختلف چهار تیر دیگر شلیک شد و گلوله ها با آهنکهای گوناگون در فضای برمه صغیر کشید . راستوف اسبش را که مانند اواز صدای شلیک تیرها بوجدو سرور آمده بود نگهداشت و آهسته پیش رفت . صدای مسرت آمیزی در درونش میگفت : « خوب ، یکی دیگر ! خوب ، یکی دیگر ! » ولی دیگر صدای تیر شنیده نشد .

فقط وقتی که به باگراتیون نزدیک میشد دوباره اسب را بچهار نعل واداشت و دست را کنار نقاب کلاهش گذاشته بجانب او رفت .

دالکورو کوف هنوز در عقیده خود اصرار میورزید و میگفت که فرانسویان عقب نشینی کرده اند و فقط برای فریب ما آتشها را بر افروخته اند .

در آن هنگام که راستوف نزدیک میشد، گفت:

— این که دلیل نیست؛ ممکن است عقب نشینی کرده باشند و قطعه‌ده قلیلی از پاسداران مواضع مقدم را بجا گذاشته باشند.

باگراتیون گفت:

— نه، شاهزاده، ظاهراً همه آنها عقب نشینی نکرده‌اند. فردا صبح همه چیز معلوم خواهد شد.

راستوف قدرت نگهداری لبخند مسرت آمیزی را که سواری سریع و مخصوصاً آهنگ صدای گلوله‌ها سببش بودند داشت، بییش خم شد. دستش را کنار آفتاب گردان کلاه نگهداشت و گزارش داد:

— حضرت اجل! پاسداران دشمن بالای تپه در همان محل دیروز هستند.  
باگراتیون گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب! آقای افسر متشکرم!

راستوف گفت:

— حضرت اجل! اجازه میفرمائید از شما خواهشی بکنم؟

— چه خواهشی؟

— فردا اسواران ماجزو نیروی ذخیره است. لطفاً اجازه بفرمائید که مرا با سواران اولی مأمور کنند.

— نام خانوادگی شما چیست؟

— کنت راستوف.

— بسیار خوب! جزو ملتزمین من باشید!

دالگورو کوف پرسید:

— پس اربلیا ندره تیچ هستید؟

امار راستوف جوابی نداد.

— حضرت اجل! پس من امیدوار باشم...

— دستور خواهم داد.

راستوف باخود گفت: «بسیار محتمل است که فردا مرا با پیغامی نزد امپراطور بفرستند!

خدا را شکر! >

\* \* \*

سبب فریادها و مشعلهای قشون دشمن این بود که امپراطور ناپلئون در موقع قرائت فرمانش در اردوگاه سواره می‌گشت. سربازان بمجرد مشاهده امپراطور دسته‌های گاه را آتش میزدند و با فریاد (۱) *Vive L'empereur* بدنبال او میدویدند. مضمون فرمان ناپلئون چنین بود: «سربازان! قشون روس با استقبال مامی آید تا انتقام قشون اطریشی اولم را بگیرد. این همان قشونی است که شما در هولای برون تارومار ساختید و تا این محل پیوسته او را تعقیب کرده‌اید مواضعی که در تصرف ماست بسیار نیرومند و مستحکم است و اگر بخواهند مرا از جناح راست محاصره کنند، جناح خود را در معرض حمله من قرار خواهند داد! سربازان! من خود گردانهای شما را راهنمایی خواهم کرد. اگر شما با شجاعت و رشادت هادی خود در صفوف دشمن هرج و مرج

و شورشی ایجاد کنید ، من دور از آتش دشمن خواهم ایستاد . اما گرا حراز بیروزی حتی برای يك دقیقه مشكوك شوه ، شما امپراطور خود را در معرض نخستین ضربات دشمن خواهید یافت ، زیرا مخصوصاً در چنین روزی كه شهرت و افتخار پیاده نظام فرانسه كه شرافت و حیثیت ملت فرانسه بآن بسته است ورد زبانهاست در بیروزی ما نباید تردید و تزلزل وجود داشته باشد .

هرگز بیبها نه جمع آوری مجروحین از صفوف خود پراکنده نشوید ؛ هر كس باید كاملا در این اندیشه باشد كه بیشك باید برای این نوكران جیره خوار انگلیس كه بایشان تلقین شده است از ما بسیار متفرق باشند بیروز گردد . این بیروزی با بیان اردو كشی ماست و ما میتوانیم بار دو گاههای زمستانی خود مراجعت نمایم . در آنجا تشون تازه نفس فرانسوی كه اینك در فرانسه گرد آوری میشود بخواهد پیوست و صلحی كه من در آن موقع منعقد خواهم ساخت شایسته ملت من و شایسته من و شما خواهد بود .  
نابلتون ؛ ج

ساعت ۵ صبح هوا هنوز کاملاً تاریک بود. قشون مرکزی و گردانهای ذخیره و جناح راست با گراتیون هنوز جنبش و حرکت نداشتند. اما در جناح چپ ستونهای پیاده و سوار توپخانه که مأموریت داشتند طبق دستورات تاکتیکی برای حمله به جناح راست فرانسویان و عقب راندن ایشان بکوههای بوهم قبل از هسه از تپهها سرازیر شوند، حرکت و جنبش دیده میشد و بخوبی پیدا بود که تدریجاً توقفگاه خود را ترک میکنند. دود خرمنهای آتش که اشیاء بی مصرف و زائد در آن میسوخت چشم را میسوزاند. هوا سرد و تاریک بود. افسران با شتاب چای میخورند و صبحانه صرف می کردند، سربازان سوخاری میجویند و پای خود را با آهنگ موزون بزمین می کوفتند و خود را گرم میکردند، بطرف خرمنهای آتش ازدحام میکردند و بقایای کلبه های چوبی و میز و صندلی و چرخ و تفریح چوبی و دیگر اشیاء را همراهی که حمل آن مقدور نبود می شکستند و در خرمنهای آتش میسوخند. افسران اطریشی راهتمای ستونها در میان واحدهای قشون روس درآمد و رفت بودند و همه جا بعنوان بیک حرکت و پیشروی ظاهر میشدند. بمجرد آنکه یک افسر اطریشی بمقرر مانده نزدیک میشد، جنبش و حرکت در هنگ آغاز میشد: سربازان از کنار خرمنهای آتش دور میشدند، چپهارا در ساقه های چکمه مخفی می کردند، کیسه ها را در گاریها می انداختند، تفنگهای خود را معاینه کرده در صف می ایستادند. افسران دکمه ها را بسته شمشیر و فشنگدان هارا بخود می آویختند، در مقابل صفوف قسمت خود حرکت میکردند و فریاد میکشیدند. سربازان کاربرد آزی و گماشته ها ازابه ها و گاریهارا می بستند و بار میکردند. آجودانها و فرماندهان گردانها و هنگها بر اسبها سوار میشدند، بسینه صلیب می ساختند، بکسانی که میبایست با بار و بونه از عقب بیایند آخرین دستورات و نصایح و ماموریتها را میدادند، پس صدای هم آهنگ هزاران یابرمیخواست و ستونها بحرکت می آمد ولی نمیدانستند بکجا میروند و از کثرت جمعیت اطراف خود، ازدود و مهی که پیوسته غلیظتر میشدند آن محلی که از آن خارج میشدند میدیدند و نه محلی را که بآن وارد میشدند تشخیص میدادند.

سرباز در راه پیمایی چون ملاحی که در کشتی است بواسطه هنگ خود محصور شده و بی اختیار به رسو کشانده میشود. هر چند مسافت دوری پیماید و بسنطقه بیگانه و عجیب و خطرناک وارد شود باز مانند ملاح که همیشه و همه جا گرد خود همان عرشه و همان دکلهها و همان طنابها و بادبانهای کشتی

خود را مشاهده میکند، سرباز نیز در پیرامون خویش همان رفقا و همان صفوف و همان گروهیان ایوان میترپنج و همان سک گروهان که ژوپکا نام دارد و همان فرمانده را میبیند. سرباز بندرت مایل است بداند که تمام کشتی حامل او در چه منطقه‌ای وارد شده است. اما در روز پیکار - خدا میداند که چرا و بجهت مناسبت - دردنیای اخلاق و روح و قشون آهنک جدی تری که نتیجه نزدیکی بحقیقت مهم و شکوه‌مندی است نواخته میشود و انسان را بکنجکاری فوق‌العاده تحریک مینماید. سربازان در ایام پیکار هوشیارانه تلاش و کوشش میکنند تا از مسیر علائق هنک خود بگریزند، مشتاقانه گوش میدهند و با اطراف خود مینگرند و حریمانه درباره آنچه در پیرامونشان حادث می‌شود تحقیق می‌کنند.

مه باندازه‌ای غلیظ شد که هر چند سیده دم دمیه بود سربازان نمیتوانستند قدم قدم جلو تر را ببینند. بوته‌ها چون درختهای عظیم و سطوح هوار مانند پرتگاهها و سراسیمهای تند جلوه میکرد در هرجا و هر جهت تصادف با دشمن نامرئی، آنهم در مسافت ده گام، امکان داشت. اما ستونها مدتی در همان مه غلیظ حرکت میکردند، از تپه‌ها بالا و پایین میرفتند و بی آنکه در هیچ جا بارشمن مصادف شوند، از کنار باغها و بیستانها و جالیزهای منطقه جدید و ناشناس میگذشتند. برعکس سربازان در ره‌جا، گاهی در پیش و پس و زمانی در اطراف ستونهای روسی را میدیدند که بهمان سمتی که خودشان حرکت میکردند پیش میروند. هر سرباز در دل احساس شامانی میکرد که بسیاری از افراد قشون مامانند او بآن نقطه نامعلوم رهسپارند.

در میان صفوف گفته میشد:

- دیدی؟ هنک کورسک هم از کنار ما گذشت.

- برادر! انسان از شماره قشون مامبهوت و متحیر میشود؛ دیشب بغیر منهای آتش نگاه میکردم، آخر نداشتم. خلاصه اردوگاه ما درست مثل شهر مسکوبود.

هر چند هیچیک از فرماندهان ستونها بصرف نزدیک نمیشدند و با سربازان سخن نمیگفتند - چنانکه در شورای جنگی دیدیم فرماندهان ستونها از نقشه تاکتیکی که مورد قبول واقع شده بود ناراضی و دل‌تنگ بودند و بهمین سبب نیز تنها با اجرای دستورها اکتفا می‌کردند و بفکر تشجیع و تقویت سربازان نبودند - با اینحال سربازان مانند تمام مواقع که وارد عمل میشدند، خاصه زمان حمله، شادمان و مسرور حرکت میکردند. اما پس آنکه در حدود یکساعت پیوسته در میان مه غلیظ پیش رفتند، قسمت اعظم قشون ناگزیر توقف کرد، آگاهی نامطبوع از هرج و مرج و سوء تفاهم در صفوف پراکنده شده ولی تمیین این مساله که این آگاهی بجهت صورت شایع میشد بسیار دشوار بود. لیکن تردیدی وجود نداشت که این خبر با سرعت و صحت فوق‌العاده بایشان رسید و چون آب در میان دره نامحسوس و مقاومت ناپذیر منتشر گشت. اگر قشون روس تنها بود و متعددی نداشت، شاید معدتهای بسیار میگذشت تا این آگاهی از هرج و مرج بصورت عقیده‌هگانی درآید. ولی اینک هر کس طبعی و باخشنودی خاص سبب هرج و مرج را بآلمانیهای بی‌شعور نسبت میداد و معتقد بود که اغتشاش زبان آوری روی داده است که اشتباه و لغزش این کالیاس سازها موجد و موجب آنست.

- چرا توقف کردند؟ سرازشان مانع وجود دارد؟ بافرانسویان برخورد کرده‌اند؟

- نه، چیزی شنیده نمیشود، اگر بافرانسویان مصادف شده بودند تیراندازی میشد.

- با آن عجله ما را راه انداختند. حال باید بپه‌په در میان دشت بایستیم. این آلمانیهای

لعنتی همیشه هرج و مرج راه می‌اندازند. عجب ابله‌های بی‌شعوری هستند!

- دلم میخواست ایشان را ببجهه بفرستم. پروردگارا! چه فشاری از عقب می‌آورند؛ حال باید

گرسنه در بیابان ماند.

افسری میگفت :

— آیا باین زودی راه باز خواهد شد ؟ میگویند سواره نظام راه را سد کرده است .

دیگری میگفت :

— آخ ! این آلمانهای ملمون سرزمین خرد را نمی شناسند .

آجودانی که سواره نزدیک میشد فریاد کشید :

— شما چه لشگری هستید ؟

— لشکر هجدهم .

— پس چرا اینجا هستید ؟ باید مدت های پیش بصوف مقدم رفته باشید اما دیگر تا غروب هم با آنجا

نخواهید رسید .

افسر گفت :

— چه نظم و ترتیب احقانه ای اخودشان هم نمیدانند چه میکنند .

و بناخت دور شد . سپس ژنرالی سواره عبور کرد و بزبان غیر روسی فریاد کشید . وقتی دور شد

سربازی تقلید او را در آورده گفت :

— تا، تا، لافا . . . آدم نمیفهمد چه ورور میکند . باید این پست فطرتان را تیر

باران کرد .

از هر سو تکرار میشد ،

— دستور داده شده که ماساعت نه بقصد برسیم اما هنوز نصف راه را هم نپیموده ایم . عجب

نظم و ترتیبی !

حس اشتیاق و فعالیتی که قشون با آن بسوی پیکار میرفت بواسطه این بی نظمی و هرج و مرج و در هم

و بر هم بودن کارهای آلمانها نخست موجب اندوه شد و سپس بکینه نسبت بایشان مبدل گشت .

سبب این هرج و مرج و اغتشاش این بود که هنگام حرکت سوار نظام اطریشی بمت جناح چپ ،

فرماندهی عالی باین نتیجه رسید که قلب قشون ما از جبهه راست بسیار دور افتاده است و از این جهت

بتمام سوار نظام دستور داده شد تا بجانب راست حرکت کنند . چند هزار سوار میباید از مقابل پیاده نظام

عبور کند و پیاده نظام در انتظار هبورایشان بایستد .

بین راهنمای اطریشی ستون و ژنرال روسی در پیشاپیش قشون تصادمی ایجاد شده بود .

ژنرال روسی فریاد می کشید و میخواست حرکت سوار نظام را متوقف سازد . اطریشی ثابت میکرد

که او گناهی ندارد بلکه تقصیر از فرماندهی عالی است . در این اثنا قشون ایستاده بود و بیملافه و

بیحوصله میشد و آرام آرام خود را میباخت . پس از یک ساعت توقف بالاخره قشون ب حرکت آمد و

از تپه ها سرازیر شد . مهی که بالای تپه گسترده بود در اضاقت دره ای که قشون با آنجا میرفت متراکم تر و

غلیظ تر میشد ، در جلو ، در میان مه ، شلیک یکی دو تیر نخست بطور تصادف و با فاصله نا منظم

برخواست ، تراتا . . . تا و سپس شلیک تیرها منظم تر و مکرر تر شد و در کنار رودخانه کوچک گوله

باخ کشمش وزد و خورد آغاز گشت .

سربازان روس که حدس نمیزدند در کنار این رودخانه بادشمن مصادف شوند ، در میان مه

ناگهان بدشمن برخوردند . سربازان روس که از طرف فرماندهان خود تشویق نمیشدند و همه تصور

میکردند که بسیار دیر رسیدن جنگ رسیده اند و مهمنرا همه در میان مه غلیظ چیزی را در پیشاپیش و

پیرامون خویش نمیدندند تبیل و آهسته بجانب دشمن تیراندازی میکردند و چون دستور های

فرماندهان بوسیله آجودانها که در مه و منطقه ناشناس راه خود را گم کرده نمیدانستند واحدهای خود



رایابند بوقع بسربازان نمیرسید پس از اندکی پیشرفت دوباره متوقف شد و بدین ترتیب ستونهای اول و دوم و سوم که از تپه ها پائین رفتند وارد پیکار شدند . ستون چهارم که فرماندهی آن با کوتوزوف بود در ارتفاعات پراتسن موضع داشت .

دردردها اینکه پیکار در آنجا آغاز شده بود هنوز مه متراکی وجود داشت ، نقاط مرتفعتر روشن شده ولی هنوز آنچه در پیش رو بوقوع میبوست دیده نمیشد . بلاوه کسی تاساعت ۹ نمیدانست که مطابق حدس ما آیاتام نیروی دشمن در فاصله چند کیلومتری ماموضع گرفته یادره هیتجا، در پشت این حاشیه مه ، در کمین نشسته است .

ساعت ۹ صبح بود . مه چون ابر متراکم دردردها گسترده بود . اما ارتفاعات حوالی دهکده شلابانینس که در آنجا ناپلئون میان سپهدان خود دیده میشد کاملاً روشن بود . بر فراز سرشان آسمان صاف و آبی قرار داشت و قرص عظیم خورشید مانند کره عظیم و مجوف و سرخ شناوری بر سطح دریای مه شیرین رنگ مبارزید . نه تنها قشون فرانسه بلکه شخص ناپلئون نیز آیاتام ستاد خود نه در آنسوی رودخانه کوچک و جلگه های دهکده های سوکولنیس و شلابانینس که ماقصد داشتیم پس از گرفتن موضع نبرد را در آنجا شروع کنیم بلکه در این سمت رودخانه و باندازه ای بقشون ما نزدیک بود که اوباشم میتوانست بیاده و سوار قشون ما را تشخیص دهد . ناپلئون با همان شنل آبی لشکر کشی ایتالیا سوار بر اسب عربی کیود اندکی جلوتر از سپهدان خود ایستاده بود و خاموش بنیهائی که گویی از دریای مه سر برافراشته بودند و قشون روس در فاصله بسیار روی آنها حرکت میکرد مینگریست و بصدهای شلیک از دره ها گوش میداد . در آن موقع شاید هیچیک از عضلات صورت لاغرش نیز حرکت نداشت . چشمهای درخشانش را بیحرکت بنقطه ای دوخته بود و صحت پیش بینی های تأیید شده خود را مینگریست . قسمتی از قشون روس دیگر بدره سرازیر شده بطرف مردابها و دریاچه ها در حرکت بود و قسمتی دیگر آن ارتفاعات پراتسن را که اوقصد تصرف آنرا داشت و کلید مواضع حمله میشمرده تخلیه کرده بودند . ناپلئون از میان پرده مه مشاهده میکرد که چگونه ستونهای قشون روس با سر نیزه های براق در کودی میان تپه ها و رود دهکده پراتسن پیوسته در جهت واحد بسوی دره ها میرود و یکی پس از دیگری در دریای مه ناپدید میشود . بلاوه اطلاعاتی که دیروز باور رسیده بود ، صدای چرخهای ارابه و قدمهای سربازان که هنگام شب در پست های مقدم شنیده میشد . هرج و مرج حرکت ستونهای روس و مشهودات دیگر این مسئله را مسلم می ساخت که متعبدین قوای او را در فاصله دوری تصور میکردند و هم چنین این ستونها که در نزدیکی پراتسن حرکت میکرد قلب قشون روس را تشکیل میداد و این قلب باندازه ای ضعیف شده که با کمال موفقیت میتوان بآن حمله کرد اما ناپلئون هنوز در شروع پیکار تسامح داشت .

آنروز برای او روز باشکوه ، روز سالگرم تاجگذاری بود . قبل از فرارسیدن صبح چند ساعت خوابیده و سلامت و شادمان و شاداب و سعادت مند در حالیکه همه چیز را امکان پذیر میشمرده و کارها را با موفقیت انجام یافته میدانست بر اسب نشست و بمیدان رفت . اینک بیحرکت ایستاده بارتفاعاتی که از پشت پرده مه آشکار بوز مینگریست و بر چهره اش اطمینان و اتکاء بنفس و خرسندی و رضایت از خویش که در صورت عشاق و کودکان خوشبخت مشاهده میشود سایه افکنده بود . همه سپهدان پشت سرش ایستاده بودند و جرأت نداشتند توجه او را منحرف نمایند . گاهی بارتفاعات پراتسن و زمانی بخورشید که از میان مه بیرون میآمد نظر میکرد .

چون خورشید کاملاً از میان مه بیرون آمد و انوار درخشان و خیره کننده خود را بر دشتها و میان حجاب مه فروریخت ناپلئون ، گویی برای شروع پیکار منتظر این لحظه بود ، دستکش را از دست سفید و زیبا بیرون آورد و بآن سپهدان اشاره کرد و فرمان شروع نبرد را صادر نمود سپهدان با آجودانهای خویش بجهت مختلف شتافتند و پس از چند دقیقه قوای اصلی قشون فرانسه شتابان بجانب آن ارتفاعات پراتسن که هر دم از قشون روس بیشتر تخلیه میشد حرکت کرد .

در ساعت ۸ صبح کوتوزوف در پیشاپیش ستون چهارم میلورادویچ بسوی پراتسن میآمد . مقرر بود که ستون چهارم مواضع ستونهای پرژه ییشفسکی ولانزرون را که بجلگه پای تپهها رفته بودند ، اشغال کند .

کوتوزوف پس از درود بافراد هنگ مقدم فرمان حرکت را صادر کرد و بدینوسیله نشان داد که خود قصد هدایت این ستون را دارد و چون بدهکده پراتسن رسید توقف نمود . شاهزاده آندره در میان افسران ملتزمین رکاب فرماندهی کل در پشت سر او ایستاده بود . حالت شاهزاده آندره شباهت بکسی داشت که هیجان و خشم خود را در آستانه لحظه ای که مدتها انتظار و اشتیاق وصول بدانرا دارد فرو نینشاند .

او اطمینان و اعتقاد راسخ داشت که آئروز تولون بابل آرکول او خواهد بود . ولی نمیدانست که این حادثه چگونه روی خواهد داد اما یقین داشت که بی شك بوقوع خواهد پیوست . او از وضع محل و آرتش ما بهمان اندازه که هر يك از افراد قشون میتواند مطلع باشد اطلاع داشت . نقشه سوق الجیشی خود را که اینك ظاهرا اجرای آن دیگر عملی بنظر نمیرسید فراموش ساخته بود . اینك شاهزاده آندره در نقشه و ایروتر تصق میکرد و بیش آمدها و احتمالات می اندیشید و حوادثی را در خاطر مجسم میساخت که بتواند سر بعبت فکر و نیروی تصمیم او فرصت خود نمائی و میدان فعالیت بدهد .

از میان مه صدای تیراندازی میان قشونهای نامرئی در بالای تپه سمت چپ جلگه بگوش میرسید شاهزاده آندره پنداشت که نبرد در آنجا متمرکز میشود و در آنجا قشون ما مابانع تصادف میکند با خود میگفت :

« مرا بایک تیپ یا یک لشکر بهمانجا خواهند فرستاد و در همانجا من پرچم بدست پیش خواهم شنافت و هر چه سر راه من باشد درهم خواهم شکست . »  
شاهزاده آندره نمیتوانست بیرحمهای گردانهای که از کنارش میگذشتند بی اعتنا باشد و چون چشمش بیرحمها میافتاد میاندیشید که شاید این همان پرچمی باشد که من باید با آن در پیشاپیش قشون حرکت کنم .

ازمه بامدادان در ارتفاعات تنها خنکی هوایی که بشنم مبدل گشت باقیماند امامه در دره ها هنوز چون دریائی از شیر موج میزد . در دره سمت چپ که قشون ما با آنجا سرازیر می باشد و شلیک از آنجا بگوش میرسید چیزی مرئی نبود . بر فراز ارتفاعات آسان آبی و صاف و درست راست قرص درخشان خورشید قرار داشت پیش رو ، در فاصله دور ، در ساحل دریای مه تپه های مستور از جنگل سر برافراشته بود که مبیاست قشون دشمن در آنجا باشد ولی چیزی در آنجا دیده نمیشد . از سمت راست صدای سم اسبان و تق تق چرخ ارابه های گارد که بنطقه مه وارد میشد . بگوش میرسید و گاهی برق سرنیزه های آنها بچشم میخورد .

در سمت چپ ، پشت دهکده ، توده های سوار نظام مشابه آن حرکت میکرد و در دریای مه پنهان میگشت . هم در جلوی سواران وهم در عقب ایشان پیاده نظام در حرکت بود فرمانده کل در انتهای دهکده ایستاده بود و قشونی را که از مقابلش میگذشت سان می دید . آنروز بامداد کوتوزوف خسته و خشمناک مینمود . ناگاه دسته های پیاده نظام که از کنارش میگذشت بدون فرمان توقف کرد ، ظاهرا صفوف نخستین بانع بر خورده بود .

کوتوزوف بژنرالی که نزدیک می آمد خشمناک گفت :

— آخر بگوئید که هر گردان ستونی را تشکیل دهد و دهکده را دور بزند . آقای عزیز! حضرت اجل ! چگونه شما نمی فهمید که وقتی ما با استقبال دشمن میرویم نباید در خیابان های دهکده رژه داد .

ژنرال جواب داد :

— حضرت اشرف ! من پیشنهاد کرده بودم که در پشت دهکده گروه بندی کنند .

کوتوزوف خنده تلخی کرده گفت :

— اگر صفوف خود را در مقابل چشم دشمن از هم متفرق سازید بوضع خوبی خواهید افتاد

وضع بسیار خوب !!

— حضرت اشرف ! دشمن هنوز از ما بسیار دور است طبق نقشه ...

کوتوزوف افسرده و خشمگین فریاد کشید :

— نقشه ، این سخن را که بشناکفت ؟ .. لطفا هر دستور که بشامیدند اجرا کنید .

— قربان ! اطاعت میشود .

نویسکی آهسته بشاهزاده آندره گفت :

(۱) *Mon cher, le vieux est d'une humeur de chier*

افسری اطریشی که پرسبزی بکلاهش زده بود . با لباس رسمی سفید تازان بنزد کوتوزوف آمد و بنام امپراطور پرسید : آیا ستون چهارم حرکت کرده است یا نه ؟

کوتوزوف بوی جوانی نداد و روی را از او برگرداند ولی بی اختیار نگاهش بصورت شاهزاده آندره که در کنارش ایستاده بود افتاد . چون بالکونسکی را دید خشمش را فرو نشانید . از کین توی زهرناکی نگاهش کاست ، گویی دریافت که آجودان او در آنچه میگردد تقصیر نکرده است . پس بی آنکه با آجودان اطریشی توجه کند بالکونسکی را مخاطب ساخته گفت :

— *Allez voir, mon cher, si la troisième division a dépassé le*

*village. Dites - lui de s'arrêter et d'attendre mes ordres* (۲)

(۱) عزیزم ! پیرمرد اخلاق ساک را پیدا کرده است .

(۲) عزیزم ! بروید و ببینید آیا لشکر سوم از دهکده گذشته است یا نه و فرمانده آن بگوئید

که متوقف شود و در انتظار دستور من بماند .

اما هنوز شاهزاده آندره حرکت نکرده بود که کوتوزوف بسخن خود چنین افزود:

(۱) - Etdemandez - lui si les tirailleurs sont postés -

پس بی آنکه با جودان اطریشی جواب دهد زیر لب گفت:

(۲) - Ge q<sup>u'</sup>ils font'ce qu'ils font !

شاهزاده آندره برای انجام مأموریت بتاخت رفت. از تمام گردانهای که در جلو حرکت میکرد پیش افتاده لشکر سوم را متوقف ساخت و مطمئن شد که حقیقه پیشاپیش ستونهای ما خط زنجیر تیراندازان تشکیل نشده است.

فرمانده هک مقدم از دستور فرماندهی کل مبنی بر اعزام تیراندازان در پیشاپیش ستون بسیار متعجب شد. فرمانده هک کاملاً مطمئن بود که قسمتهای دیگر جلوتر از هک او حرکت کرده اند و دشمن نمیتواند کمتر از چند کیلو متر با ایشان فاصله داشته باشد و حقیقه نیز در پیش رو، جز دامنه خالی سراشیب تپه که از مه غلیظ مستور بود، چیز دیگری مشاهده نمیشد. شاهزاده آندره پس از ابلاغ دستور فرمانده کل درباره اصلاح و جبران این غفلت چهار نعل مراجعت کرد. کوتوزوف هنوز در همان مکان ایستاده، هیکل فربه خود را باستی و بیعالی پیران روی زمین انداخته، چشما را بسته بود و از خستگی خمیازه میکشید. قشون هنوز حرکت نکرده و با فک ایستاده بود. کوتوزوف پس از شنیدن جواب از شاهزاده آندره گفت:

— خوب، خوب!

و بژنالی که ساعتی بدست گرفته میگفت که چون تمام ستونهای جناح چپ باین رفته اند زمان حرکت فرارسیده است، روی آورده خمیازه کشان گفت:

— حضرت اجل! باز خیلی وقت داریم! خیلی وقت داریم.

در این موقع از پشت سر کوتوزوف، از مسافت دور، صدای شادباش هنگها بگوش رسید این صدا در امتداد طول ستونهای قشون روس که پیشروی مشغول بود بسرعت نزدیک میشد و معلوم بود که کسی بسرعت از کنار ستونها میگردد که بوی درود میگویند. وقتی سربازان هنگی که کوتوزوف پیشاپیش آن ایستاده بود، شروع به پهلله کردند، کوتوزوف اندکی از مقابل ستون کنار رفت و چشما را تنگ کرده با طرف نگریت و دریافت که از جاده پراتسن دسته سواری رنگارنگ یش

میاید و دونفر از ایشان پیشاپیش دیگران چهار نعل می تازند. یکی از آندو بالباس سیاه و پرسفیدی بکلاه سوار بر اسب کردند انگلیسی نژادی است، دیگری لباس سفید پوشیده و بر اسب سیاهی نشسته است این سوارها دو امپراطور و ملتزمین رکاب ایشان بودند. کوتوزوف چون سربازی که در صف ایستاده است بقشونی که در حال توقف بود فرمان داد، «خیردار!» و با سلام نظامی بطرف امپراطور رفت. تمام هیکل و رفتارشان ناگهان تغییر یافت و قیافه مرئوس را بخود گرفت که بدون ایراد و انتقاد او امر مافوق خود را میبذرد. پس با اظهار با احترام کردن که ظاهراً بر امپراطور آلکساندر تاثیر نامطبوعی داشت نزدیک امپراطور شد و بوی سلام داد

تاثیر نامطبوع عمل کوتوزوف مانند بقایای مه در آسان صاف از چهره جوان و سعادت مند امپراطور بزودی ناپدید گشت. امپراطور در آنروز پس از بیماری اندکی لاغرتر از روزی که او لویوتس بنظر میرسید که بالکونسکی برای نخستین مرتبه در خارجه اورادیده بود. امارد چشمهای زیبا و خاکستری او همان ترکیب ملاطفت و عظمت سحر انگیز و در لبان نازک و ظریفش همان تاثرات مختلف دوران جوانی بتمام معنی خوانده میشد.

در روز رژه اولیوس عظمتش بیشتر جلوه داشت ولی در اینجا شادمانترو فعالتر بنظر میرسید گونه‌هایش از حرکت چارنمل سریع این مسافت دوسه کیلومتری گل انداخته بود اسبش را نگهداشت و نفسی تازه کرد، بچهره ملتزمین رکاب خود که مانند وی جوان و مشتاق مینمودند نگرست. چارتوریزسکی، نووسیلتوف، شاهزاده والکونسکی و استروگاکتف و دیگران - همه در البسه گرانبها، جوان و شادمان، سوار بر اسبهای زیبای تازه نفس و تیمار شده که اندکی از این چهارنمل گرم شده بودند، خندان و گفتگوکنان در عقب امپراطور توقف کردند. امپراطور فرانتس جوانی با صورت کشیده و گلگون، فوق العاده راست بر کمره سیاه زیبایی نشسته بود و نگران و دقیق باطراف خود مینگرست. یکی از آجودانهای خود را طلبید و از او چیزی پرسید. شاهزاده آندره بالبخندی که نمیتوانست فرونشاند بیاد ملاقات خود با این آشنای قدیم افتاده و برا نگاه میکرد و باخود میگفت: «یشک او میبرد که در چه ساعت شروع بحرکت کرده‌اند.» در میان ملتزمین رکاب امپراطوران اشراف زادگان جوان روسی و اطریشی مشاهده میشدند که از هنگهای گاردو هنگهای ارتشی انتخاب شده بودند. در میان ایشان کسانی بودند که اسبهای ذخیره اصطبل تزاری را با جلهای برودری دوزی شده بدم میکشیدند.

هیچنانکه از پنجره گشوده یکمرتبه هوای تازه دشت باطابق خفه‌ای میوزد، بهمین ترتیب نیز بواسطه این جوانان درخنده که چارنمل نزدیک شدند، شادایی و فعالیت و اطمینان بموقیت استاد افسرده کو توزوف ریمیده شد.

در همین موقع امپراطور آلکساندر مؤدبانه بامپراطور فرانتس نظری انداخت و کو توزوف رامغاطب ساخت و گفت:

- میخائیل ایلاریونویچ! پس چرا شروع نیکند؟

کو توزوف مؤدبانه بجلوخم شده جواب داد:

- اعلیحضرتا! در انتظار هستم.

امپراطور گوش خود را بجلوخم کرد؛ چهره‌را اندکی درهم کشید و نشان داد که سخنان او را شنیده‌است.

کو توزوف تکرار کرد.

- اعلیحضرتا! در انتظار هستم (شاهزاده آندره متوجه شد که هنگام کلمه ادای «در انتظار هستم» لب بالایی کو توزوف میلرزد) اعلیحضرتا! هنوز تمام ستونها جمع نشده‌است.

امپراطور سخنان او را شنید اما ظاهراً این جواب خوش آیند وی نبود. شانه‌های خمیده خود را بالا انداخت و به نووسیلتوف که در کنارش ایستاده بود نظر کرد گویی، با این نگاه از کو توزوف شکایت میکند. دو باره بچشم امپراطور فرانتس نگرست. با این نگاه میخواست از او دعوت کند که اگر در این گفتگو شرکت نیکند، لااقل بسخنان وی گوش بدهد. اما امپراطور فرانتس همچنان باطراف خود نظر میکرد و باین گفتگو توجه نداشت. امپراطور به کو توزوف گفت:

- میخائیل ایلاریونویچ! آخر ما در میدان تزاریتسین نیستیم که تا تمام هنگها وارد نشود رژه را شروع نیکند.

از این سخن عضلات صورت کو توزوف دوباره برعشه افتاد و برای جلوگیری از خوب نشینده شدن صدایش بلند و رسا و شمرده و آشکارا گفت:

- اعلیحضرتا! بهمین جهت شروع نیکم، بهمین جهت شروع نیکم که مانده در رژه هستیم و نه در میدان تزاریتسین.

برچهره تمام ملتزمین رکاب که ناگهان از این جواب بیگانه بگریزند آنگاه تأسف و ملامت ظاهر گشت. گویی همه میگفتند: «هر چه هم پیر باشد هرگز نباید چنین حرف بزند!» امپراطور با دقت و توجه بی چشم کوتوزوف خیره شد و منتظر ماند که او سخن دیگری خواهد گفت یا نه؟ اما کوتوزوف نیز بنوبه خود مودبانه سر را خم کرده بود و چنین مینمود که در انتظار است. این سکوت در حدود یک دقیقه بطول انجامید.

سپس کوتوزوف سر برداشت و با آهنگ ژنرال کند ذهنی که تمام او امر را مطیعانه و بدون چون و چرا انجام میدهد گفت:

- ولی از طرف دیگر امر امرا علیحضرت است.

پس اسبش را بحرکت آورد و میلورادویچ فرمانده ستون را احضار کرد و فرمان حمل را باو ابلاغ نمود.

دوباره نشون بحرکت آمد و دو گردان هنگ «نوگورود» و یک گردان هنگ «آپشرون» از کنار امپراطور گذشت.

در موقه یک گردان آپشرون میگذاشت، میلورادویچ کلگون که باینستنه نظامی و مدالهای بسیار و کلاهی که بر عظیمی بکوشه آن نصب شده بود، سواره پیشاپیش گردان حرکت میکرد، مسلحشورانه سلام داد و لکام اسب را مقابل امپراطور کشید! امپراطور باو گفت:

- ژنرال! بامان خدا!

میلورادویچ بالهجه بد فرانسه خود که موجب لبخند تمسخر آقایان ملتزمین رکاب گشت جواب داد:

- *Ma foi, sire, nous ferons ce que qua sera dans notre possibilités, sire.* (۱)

میلورادویچ سرعت برگشت و چند قدم عقبتر از امپراطور ایستاد. افراد هنگ آپشرون که از حضور امپراطور بهیجان آمده بودند با قدمهای محکم شجاعانه از برابر امپراطوران و ملتزمین رکابشان میگذشتند. میلورادویچ که ظاهراً از صدای شلیک تیرها و انتظار شروع پیکار و مشاهده افراد هنگ آپشرون، همتظاران زمان سواروف خود، که چست و چالاک از کنار هر دو امپراطور عبور میکردند چنان بهیجان آمده بود که حضور امپراطور را فراموش ساخته بود با صدای رسا شادمان و مطمئن فریاد کشید:

- بچهها! این اولین باری نیست که شما باید دهکده ای را تصرف کنید!

سربازان فریاد کردند:

- گوشش میکنیم!

اسب امپراطور از این فریاد غیر منتظر سرد و سوسم بلند شد. این اسب که امپراطور را در تمام رژه های بزرگ روسیه بیست میکشید و در اینجا، در میدان اوسترلیتس، سوار خود را با طرف میبرد و ضربات پای چپ و ویرا که بابی اعتنائی یهلوش میخورد بردبار تحمل میکرد و از صدای شلیک تیرها گوشهایش تیز میشد، همچنانکه این حمل را در میدان رژه مارس انجام میداد، مفهوم و اهمیت این تیر اندازیها و همسایگی با کرة سیاه امپراطور فراتس و آنچه راکب او در آن روز میگفت و میاندیشید و احساس میکرد در نیافت.

امپراطور تبسم کتان یکی از مقرران خود روی آورد و سربازان مسلحشور آپشرون را نشان

داده سخنی گفت:

کوتوزوف بهراهی آجودانهای خویش آهسته آهسته بدنبال تفنگداران سواره میرفت. پس از پیمودن نیم کیلومتر در پی ستون کنار خانه متروک و دور افتاده ای که گویا وقتی مهمانخانه بود، در سر جاده دوراهی توقف کرد آن جاده ها هر دو بیای تپه میرفت و از هر دو جاده قشون در حرکت بود.

مه رفته رفته پراکنده میشد و در فاصله دو میل قشون دشمن در ارتفاعات مقابل کم و بیش دیده میشد. از سمت چپ تپه صدای شلیک هر لحظه آشکارتر بگوش میرسید. در این حال کوتوزوف با ژنرال اطریشی ایستاده گفتگو میکرد. شاهزاده آندره چند قدم عقب تر ایستاده بایشان مینگریست سپس برای تقاضای دریافت دوربین بجانب یکی از آجودانها برگشت.

این آجودان که بدامنه تپه رو بروی خود مینگریست گفت:

— نگاه کنید؛ نگاه کنید. اینها فرانسوی هستند

هر دو ژنرال و آجودانها دستشان را بطرف دور بین دراز کردند و آنرا از دست یکدیگر کشیدند ناگهان قیافهها تغییر کرد و ترس و وحشت بر چهره ها آشکار شد زیرا همه تصور میکردند که فرانسویان با، فاصله بسیار دارند ولی اینک بطور غیرمنتظره می دیدند که ایشان در مقابل مسا ظاهر شده اند.

یکمرتبه چند نفر باهم گفتند:

— این دشمن است؟ .. نه! آری، نگاه کنید بیشک دشمن است. این چه وضعی است

شاهزاده آندره با چشم خود مشاهده کرد که از طرف راست ستون انبوه فرانسویان در فاصله ای کمتر از پانصد قدم از محل توقف کوتوزوف با استقبال هنگ آپشرون از تپه بالا می آید.

شاهزاده آندره با خود گفت «لحظه قاطع رسید لحظه شروع فعالیت من نزدیک شد!»

و با این اندیشه باسبب نپیچ زده بسوی کوتوزوف شتافت و فریاد کشید:

— حضرت اشرف: باید هنگ آپشرون را متوقف ساخت،

اما در همان لحظه پرده دود همه را احاطه کرد و از نزدیک صدای شلیک برخاست و در آن میان

سربازی در دو قدمی شاهزاده آندره بیسناک وساده لوحانه فریاد کشید: «برادران! کار تمام شد!» گویی این صد فرمانی بود که بشنیدن آن همه با فرار گذاشتند.

انبوهی آشفته در راه که هر لحظه رو بفرزونی میرفت بآن محلی که قشون پنج دقیقه پیش از مقابل امپراطوران میگذشت شتابان میدوید دیگر نه فقط نگهداشتن این جمعیت دشوار بود بلکه اگر کسی ببین آن میافتاد نمیتوانست در مقابل این سیل خروشان مقاومت کند و ناچار عقب برانده میشد بالکونسکی میکوشید که در میان این جمعیت نیفتد، شکفت زده با طرف مینگریست و قدرت درک آنچه در مقابل چشمش میگذشت نداشت.

نویسکی باقیافه خشنناک و برافروخته و سرخ شده بی اختیار بکوتوزوف بانگ میزد و می گفت که اگر بیدرنک فرار نکند بیشک بدست فرانسویان اسیر خواهد شد ولی کوتوزوف در همان محل ایستاده بود. بی آنکه بوی جواب دهد دستالش را از جیب در آورده خونی که از گونه اش جاری بود پاک میکرد. شاهزاده آندره راه خود را از میان جمعیت بسوی او گشود و در حالی که با زحمت از ارتعاش فک بائین خود جلوگیری میکرد پرسید:

— آيا شما مجروح شدید؟

کوتوزوف دستمال را بگونه مجروح خود فشرده فراریان را نشان داد و گفت:

— جراحت آنجاست، اینجا نیست.

سپس فریاد کشید:

— آنها را نگهدارید

ولی در همین موقع چون کسیکه مطمئن شده باشد که نگهداری آنها امکان پذیر نیست باسبب تازبانه ای زد و بجانب راست تاخت.

سیل جدیدی از فراریان او را در میان گرفت و با خود عقب کشید:

انبوه قشون فراری بقدری عظیم و متراکم بود که اگر کسی در میان آن میافتاد دیگر امکان بیرون آمدن نداشت. یکنفر فریاد کشید: «تندتر چرا لك میكنید!» دیگری تیری بهواشلیك كرد یکی دیگر اسب کوتوزوف را میزد. کوتوزوف با کوشش و جدیت بسیار توانست از میان سیل جمعیت بطرف چپ بیرون رود و با ملتزمین رکاب که بیش از نصف آن تقلیل یافته بود بجانب صدای توبهائی که در آن نزدیکی خالی میشد حرکت کند. شاهزاده آندره خود را از میان جمعیت فراریان بیرون کشید و در حالیکه میکوشید از کوتوزوف عقب نیفتد در دامنه تپه، در میان دو آتشبار روس را که هنوز تیراندازی میکرد و فرانسویان بطرف آن میدویدند مشاهده کرد. اندکی بالاتر نیز پیاده نظام روس ایستاده بود ولی نه برای دفاع از آتشبار پیش میآمد و نه با فراریان عقب می نشست. ژنرالی سواره از این پیاده نظام جدا شد و بجانب کوتوزوف شتافت از ملتزمین رکاب کوتوزوف فقط چهار نفر باقی مانده بود ولی همه رنگ باخته و خاموش ییکدیگر مینگریستند.

کوتوزوف فراریان را نشان داده نفس زنان بفرمانده هنگ گفت:

این بست فطرتان را نگهدارید:

اماد در همان لحظه گویی با انتقام گفتن این کلمات بود که گلوله ها صغیر زنان چون دسته ای از پرندگان بر سر ملتزمین رکاب کوتوزوف و هنگ پیاده نظام فروریخت

فرانسویان که با شتبار حمله میکردند بشاهده کوتوزوف آتش را بسوی او گشودند در نتیجه این شلیك پای فرمانده هنگ مجروح شد و دست یا گرفت چند سرباز نیز بزمین افتادند و پرچمداری که پرچم بدست پیشاپیش هنگ ایستاده بود پرچم را از دست رها ساخت بیرق بنوسان



آمد و واژگون شد و بفتك سربازان مجاور گیر کرد. سربازان بدون فرمان شروع به تیراندازی کردند.

گوتوزوف نومیدانه غرید و گفت :

اووه!

وبعب سرنگریست و بگردان پراکنده دشمن مهاجم اشاره کرد و باصدای که از عجزو

ناتوانی پیری میلرزید آهسته گفت:

- بالکونسکی! این چه وضعی است؟

اما قبل از آنکه این کلمه را تمام کند شاهزاده آندره در حالیکه اشک شرم و کین تیزی در چشمش میدرخشید و بغض گلویش را گرفته بود از اسب پائین جسته بجانب پرچم دوید و باصدای نافذ کودکانه فریاد کشید :

- بچه‌ها! پیش!

شاهزاده آندره باخود گفت: «لحظه فعالیت رسید» چوب پرچم را گرفت، بالذت بصدای

صفیر گلوله‌ها که مخصوصا بسوی او می‌شتافت گوش میداد. در اطرافش چند سرباز بزمین افتادند. ولی شاهزاده آندره همچنان پرچم سنگین را بازحمت در دست نگه‌داشته بود و فریاد می‌کشید:

- هورا!

و بایقین و اطمینان که تمام گردان بدنبالش میدود پیش شتافت.

حقیقه نیز فقط چند قدم بنهایی دوید. یکی دوسرباز از جا حرکت کردند و سپس تمام گردان با فریاد «هورا!» بسوی دشمن حرکت کرد و از شاهزاده آندره پیش افتاد استوار گردان بجانب او دوید.

پرچی را که از شدت سنگینی دردست شاهزاده آندره میلرزید گرفت ولی در هماندم کشته شد. شاهزاده آندره باز پرچم را گرفت و در حالیکه آنرا حرکت میداد با گردان پیش شتافت. در مقابل خویش مشاهده کرد که یکی از آتشبارهای ماهنوز مشغول تیراندازی است. اما افراد آتشبارهای دیگر توپها را رها ساخته با استقبال او میدویدند. سربازان پیاده فرانسوی را هم میدید که اسبهای عراده‌های توپ را گرفته سر توپها را برمیکردانند. شاهزاده آندره دیگر با این گردان بفاصله بیست قدمی توپها رسیده بود و صفیر گلوله‌ها را بی‌دری در اطراف خود میشنید و سربازان درست راست و چپ او پیوسته ناله میکشیدند و میآفتادند. اما او بایشان نینگریست و فقط با آنچه در پیش روی او، در آتشبارها، بوقوع می‌پیوست توجه داشت. توپچی سرخ موئی را مشاهده کرد که با کلاه کج شده چوب لوله پاک کتیرا از دست سرباز فرانسوی بیرون می‌کشد شاهزاده آندره دیگر قیافه پریشان و در عین حال غضبناک این دو نفر را که ظاهر آنها نیفهمیدند چه میکنند، خوب تشخیص میداد.

در حالیکه بایشان مینگریست باخود میاندیشید: «اینها چه میکنند؟ چرا توپچی سرخ‌موی که اسلحه ندارد فرار نمیکند؟ چرا فرانسوی با سرنیزه بدن او را سوراخ سوراخ نمیکند؟ اما قبل از آنکه او بفکر فرار بیفتد فرانسوی متوجه خواهد شد که سر نیزه‌ای دردست دارد و بدن او را سوراخ خواهد کرد.»

فرانسوی دیگری با تفنگی که دردست داشت بسوی نزاع‌کنندگان دوید و سر نوشت توپچی

سرخ موی را که هنوز نمیدانست چه در انتظار اوست و بایر روزی لوله پاك كن را ازدست حریف بیرون کشیده بود تعیین کرد اما شاهزاده آندره پایان این صحنه را ندید. زیرا چنین تصور کرد که سر بازی در کنار او چوبدست محکمی را دور سر چرخانده ضربت شدیدی بر سر او نواخت. این ضربت اندکی دردناک بود ولی بیشتر از این جهت نامطبوع بود که در نتیجه درد توجعش از این صحنه منحرف شد و نتوانست خاتمه کار توپچی سرخ موی را تماشا کند.

باخود گفت: «این چیست؟ دارم میافتم؟» بی اختیار بیست بر زمین افتاد بامید آنکه پایان مبارزه فرانسویان را با توپچیا ببیند و آرزوی دانستن این مسأله که توپچی سرخ موی کشته شده بانه و توپها بدست دشمن افتاده یا نیفتاده چشم گشود اما دیگر چیزی را نمیدید، بر فراز سرش بجز آسمان، آسمان بلند و ابر آلود که بی اندازه بلند بود و ابرهای خاکستری آهسته در آن حرکت میکردند، چیز دیگری نبود. شاهزاده آندره بخود میگفت: «چقدر آرام و خاموش و باشکوه است، هرگز بدویدن من شباهت ندارد، بدویدن ما، فریاد کشیدن ما، پیکار ما شباهت ندارد. بهیچوجه بآن فرانسوی و توپچی که با چهره های وحشتزده و کینه توز لوله پاك كن را ازدست هم میکشیدند شبیه نیست.

راستی حرکت ابرها بر این آسمان بلند و بی پایان چقدر باد و ندگی و شتاب ما متفاوت است. پس چرا من سابقا این آسمان بلند را ندیده بودم؟ چقدر خوشبختم که سرانجام آنرا کشف کردم؟ آری! همه چیز، بجز این آسمان لایتناهی، باطل و فریبا و پرنیرنگ است. بجز آن هیچ چیز، هیچ چیز دیگر وجود ندارد. اما اینک دیگر آنهم وجود ندارد و جز خاموشی و آرامش چیز دیگر نیست. خدارا شکر!»

در جناح راست ، در واحد باکراتیون ، در ساعت ۹ هنوز پیکار شروع نشده بود . شاهزاده باکراتیون که میل نداشت با تقاضای دالکورو و کوف مبنی بر شروع نبرد موافقت کند و از طرفی میخواست مسئولیت را از گردن خود بردارد به دالکورو و کوف پیشنهاد کرد بکنفر برای کسب دستور بنزد فرمانده کل فرستاده شود .

باکراتیون میدانست که اگر کسی بخواهد چند کیلومتر فاصله بین این جناح را با جناح دیگر بیساید در صورتیکه کشته نشود ( زیرا کشته شدنش بسیار محتمل بود ) و چنانچه این بیک بتواند فرمانده کل را ملاقات کند ( این عمل هم بسیار دشوار بود ) در هر حال زودتر از غروب مراجعت نخواهد کرد .

باکراتیون با چشمهای درشت و بیحالت و خواب آلوده نظری بلمتزمین رکابش انداخت و چهره کودکانه راستوف که تمام عضلات آن بی اختیار از هیجان و امید میلرزید ، بیش از همه توجهش را جلب کرد و او را برای این ماموریت نامزد کرد .  
راستوف دست را کنار نقاب کلاه گذاشته گفت ،

— حضرت اجل! اگر اعلیحضرت را قبل از فرمانده کل ملاقات کردم چه کنم ؟

دالکورو و کوف شتابان سخن باکراتیون را قطع کرده گفت ،

— میتواند پیغام را با اعلیحضرت برسانید .

راستوف پس از آنکه از ماموریت پاسداری در خط زنجیر مرخص شد فرصت داشت تا فرارسیدن بامدادان چند ساعت بخواهد و آسایش کند . اینک خود را شادمان و شجاع و مصمم مییافت و چستی و چالاکی و اعتماد بعدادتندی راکه در چنین حالی شخص انجام هر کاری را سهل و آسان و ممکن میشمارد در خود احساس میکرد ،

تمام آمال وی در آن بامداد تحقق یافت . پیکار عمومی آغاز شد و او در آن شرکت کرد بلاوه او بعنوان رکاب شجاعترین ژنرالها برگزیده شد و اینک با ماموریتی بسوی کوتوزوف و شاید بحضور امپراطور میشتافت . آنروز صبحی روشن بود ، راستوف خرسند و خوشبخت سوار بر اسب اصیل خویش میرفت ،

پس از گرفتن ماموریت عنان اسب را رها ساخت و در امتداد خط جبهه چهارنعل تاخت ،

نخست در امتداد خط جبهه قشون با گراتیون که هنوز وارد نبرد نشده و ببحرکت ایستاده بودند پیش می‌ناخت. آنگاه وارد مواضع اسواران او وارد شد و در آنجا فعالیت و تدارک شروع نبرد را مشاهده کرد. پس از عبور از جبهه سواران او وارد صدای شلیک‌های تفنگ و توپ را بخوبی از مقابل خود میشنید. تیراندازی پیوسته شدت می‌یافت.

صدایی که اینک در هوای باطراوت صبحگاه بگوشش می‌رسید دیگر مانند چند لحظه پیش شلیک دوپا سه تیر در نواصل نامنظم و یک یا دو غرش توپ نبود بلکه در سراسیمگی تپه‌های مقابل براتسن رگبار شدید تفنگ‌ها را آیدخته با غرش توپ‌ها که گاهی صدای چند شلیک باهم می‌پیچید و بصورت یک غرش عمومی در می‌آمد می‌شنید.

دیده میشد که چگونه دود تفنگ‌ها سراسیمگی کوه را گرفته، گویی یکدیگر را دنبال میکنند و دود توپ‌ها بصورت گلوله‌های بر در فضا شناکنان درهم می‌آمیزد. از میان دود برق سرنیزه پیاده نظام که از تپه سرازیر می‌شد و حاشیه‌های باریک آتشبار ها با صدوق‌های سبز مهمات بنظر می‌رسید.

راستوف با دقتی بسیار بالا ای پشته‌ای ننگ‌داشت تا آنچه را بوقوع می‌پیوست تماشا کند اما هر چه بیشتر دقت نمود بهیچوجه بدرک و تشخیص آنچه میدید قادر نشد زیرا دسته‌ای در آنجا در میان دود حرکت میکردند، سفوف آتش دم بجایو وهم عقب در حرکت بود اما برای چه؟ اینها کی‌تند؟ بجکا می‌روند؟ درک و تشخیص این مسائل برای او بهیچوجه میسر نبود این مناظر و این صداها نه فقط موجب تأثر و ترس وی نمیشد بلکه بهر عکس بنیروی فعالیت و تصمیم او می‌افزود.

راستوف در خیال باین صداها پاسخ گفت: «خوب، آتش! باز هم آتش کنید!» و دوباره اسبش را در امتداد خط جبهه پیش‌ناخت و در محیط قشونی که وارد پیکار شده بود پیوسته بیشتر نفوذ کرد.

راستوف بخود میگفت: «نمیدانم که وضع در آنجا چیست؟ امامیدانم که همه چیز بخیر و خوشی خواهد گذشت!»

راستوف در حین عبور از مقابل یک واحد آتش اطریشی متوجه شد که واحد کنار آن که افراد گارد بودند وارد پیکار شده‌اند. باز با خود گفت: «چه از این بهتر! از نزدیک آنرا تماشا می‌کنم» راستوف تقریباً در امتداد خط اول جبهه حرکت می‌کرد. چند سوار چهارنعل بجانب او می‌آمدند اینان افراد واحد اورلان بودند که با سفوف پراکنده از حمله مراجعت می‌کردند. وقتی از کنارشان می‌گذشت بی‌اختیار چشمش بیک سوار خون‌آلود افتاد و با خود اندیشید: «این کار بن مرابط نیست!» هنوز چند قدم دورتر نرفته بود که در طرف چپش، در جهت عمود به سیر حرکت او توده سوارانی که لباس‌های رسمی سفید خیره‌کننده و اسب‌های سیاه داشتند در تمام طول میدان هوسدا کشند و مستقیماً بسوی او یورتمه آمدند. راستوف نهیبی باسب زد و با سرعت فوق‌العاده ناخست از سوارهانش بگذرد و چنانچه ایشان بهمان وضع یورتمه پیش می‌آمدند در مقصود خویش موفق میشد ولی سواران هر لحظه بر سرعت خود می‌افزودند. صدای سم‌اسبان و جرنک جرنک سلاح سواران هر دم واضعتر بگوش میرسید و اسب و سوار حتی قیافه و چهره سواران هر لحظه آشکارتر دیده می‌شد. اینان افراد سوار نظام ما بودند که بسوار نظام فرانسه که با استقبالشان می‌آمد حمله می‌کردند.

افراد گارد سوار چهارنعل می‌ناختند اما هنوز عنان اسبها را رها نکرده بودند. راستوف

قیافه‌های ایشانرا میدید و فرمان « پیش‌پیش » افسری‌را که عنان اسب‌اصل و سرکش‌خود را رها ساخته بود میشنید .

راستوف از بیم آنکه مبادا زیر سم اسبان لگد کوب گردد یا اینکه بمیدان حمله کشیده شود تا آنجا که اسبش را یارای رفتن بود در امتداد صف سواران پیش تاخت ولی با اینهمه نتوانست بموقع از مقابلشان بگذرد .

آخرین سوار که مردی درشت اندام و آبله‌رو بود همینکه راستوف‌را که بیشک با او تصادم میکرد در مقابل خود دید چهره درهم کشید و چنانچه راستوف با تازیانه بچشم اسبوی نیزد مطننا آن سوار راستوف را بابدونین اواز پای می‌افکند - راستوف خود را در مقابل این مردان رشید و اسبان قوی‌هیكل بسیار كوچك وضعیف مییافت - اسب سیاه سنگین و دراز اندام روی سمها بلند شد و گوشهایش را جمع کرد . اما سوار آبله‌گون مهیذهای طویل خود را در پهلوی او فرو برده دستهای او را پلایین آورد و اسبدم را حرکت داده باگردن کشیده با سرعت بیشتریش رفت .

هنوز سواران از کنار راستوف نگذشته بود که وی فریاد « هورا ! هورا ! هورا ! » شنید و چون بعقب نگریست دید که صفوف مقسم آنان با اسواران بیگانه ( ظاهر آفرانویان ) پاسر دوشیهای سرخ درهم آمیخته‌اند . راستوف نتوانست پیش از این چیزی ببیند ، زیرا بیدرنك توپها از محل نامرئی بشلیك پرداخت و همه چیز در برده دود فرورفت .

راستوف در آن لحظه که سواران گارد از کنارش گذشتند و در میان دود پنهان گشتند نمیدانست که آیا باید بدنبال آن برود یا بجای که مأموریت دارد بشنابد . این حمله هجوم درخشان گارد سوار روسی بود که حتی فرانسویان را مبهوت و متحیر ساخت . راستوف بعدها باترس و وحشت بسیار شنید که از تمام این توده مردم خوش اندام و قوی هیكل و از تمام این جوانان و افسران بر چند ازار رشید و ثروتمند که سوار بر اسبهای هزار روبلی بودند ، پس از حمله نقطه هیچدم نفر باقیمانده بود .

راستوف باخورد اندیشید : « ضرورت ندارد که من بایشان حسادت کنم ، سهم من در پیکار بجای خود باقیست ، شایدم اکنون امیر اطور را ببینم » و با این اندیشه برام خود ادامه داد . چون بیباده نظام گارد رسید متوجه شد که گلوله‌های توپ از اطراف و فراز سرشان در پرواز است . مشاهده اضطراب سربازان و وقار و هیبت نظامی ولی غیر طبعی افسران بیش از شنیدن صدای گلوله‌ها توجه او را جلب کرد .

هنگامیکه از پشت یکی از صفوف پیادگان هنگ گارد میگذشت صدای کسی را شنید که او را بنام میخواند :

- راستوف !

هنوز بوریس را نشناخته جواب داد :

- چیست ؟

بوریس بالبخند رضایت مند جوانی که برای اولین بار زیر آتش قرار گرفته گفت :

- می‌بینی چگونه بغض اول افتاده ایم ! هنگ ما بمحمله پرداخت .

راستوف اسبش را نگهداشت و گفت :

- راستی ! خوب ، چه شد ؟

بوریس با شور و اشتیاق بیرکومی پرداخت و گفت :

— شکستان دادیم ! میتوانی تصورش را بکنی ؟  
 و سپس حکایت کرد که چگونه هنگ گارد در حال توقف قشونی را در برابر خود دید و  
 آنرا بجای اطریشیان گرفت ولی ناگهان از گلوله های توپ که از طرف این قشون پرتاب شد دریافت  
 که بخط مقدم جبهه رسیده است و ناگزیر باید وارد بیکار شود . راستوف بسخنان بوریس تا آخر گوش  
 نداد و براه افتاد . بوریس پرسید :

— کجاء بروی ؟

— برای انجام مأموریتی نزد اعلیحضرت میروم .

بوریس که بجای « اعلیحضرت » کلمه « والا حضرت » را شنیده بود گفت :

— آنجا ایستاده است !

و با این سخن شاهزاده بزرگ را نشان داد که با کلام خود و نیمتنه رسمی گارد سوار و شانه های  
 بالا آمده و چهره درهم کشیده در صدمه ای ایشان ایستاده بود و با فریاد باختر اطریشی سفید پوش و رنگ  
 باخته ای دستوری میداد .  
 راستوف گفت .

— اما این شاهزاده بزرگ است و من باید نزد فرمانده کل یا امیر اطور بروم .

میخواست اسبش را براه اندازد که برک که مانند بوریس بهیجان آمده بود از طرف دیگر بجانب  
 او دویده فریاد کشید :

— کنت ، کنت ، کنت دست راست من مجروح شده ( برک مچ دست خون آلودش را که با دستمال بسته  
 بود نشان داد ) ولی در جبهه مانده ام . کنت ! شمشیر را با دست چپ میگیرم . تمام اعضای خانواده فون برک  
 یهلمون بوده اند .

برک سخن دیگری نیز گفت ولی راستوف نگذاشت که سخنش تمام شود و بر او خود ادامه داد .  
 راستوف پس از عبور از مقابل گارد و گذشتن از فضای خالی برای آنکه دوباره مانند لحظه  
 شروع حمله گارد سوار در صف مقدم نیفتند در امتداد صفوف قوای ذخیره میرفت و آن محلی را که صدای  
 رگبار شدید از آنجا بگوش میرسید دور دور زد . ناگهان در مقابل خویش یعنی در عقب  
 قشون ما و در محلی که بهیچوجه نمیتوانست وجود دشمن را حدس بزند از فاصله بسیار نزدیکی  
 صدای تیر شنید .

باخود گفت : « این چه میتواند باشد ؟ آیا دشمن در پشت جبهه قشون مانفوذ کرده است ؟  
 ممکن نیست ! »

یکمرتبه ترس و بیم بسیار برای حفظ جان خویش و برای نتیجه تمام جنگ سراپایش را فرا گرفته  
 و باخود اندیشید : « هرچه باشد دیگر گوشش برای گریز بیفایده است . من باید همینجا فرمانده کل  
 را بیابم و چنانچه همه چیز نابود شده باشد وظیفه من نیز اینست که با دیگران نابود شوم . »  
 حس باس و بدشکونی که ناگهان بر راستوف چیره گشت با پیشروی او بیوی منصفه پشت  
 دهکده پراستن که از انبوه واحدهای مختلف آرتشی پر بود پیوسته بیشتر تائید میشد .  
 پس بزبان اطریشی و روسی که چون انبوه پریشانی از مقابلش دوان دوان میسگذشتند  
 رسید و پرسید :

— این چه وضعی است ؟ این چه وضعی است ؟ بکه تیراندازی میشود ؟ که تیراندازی میکند ؟  
 انبوه فرازیان که مانند او نمیدانستند چه خبر است بزبان روسی و اطریشی و چکی  
 جواب می دادند :

— شیصان میدانند ! همه را کشت ! همه را کشت ! مرده سوی همه را ببرد !

یک نفر فریاد کشید :

— آلمانها را بکشید !

مردم شوی شان را ببرد ! خیانتکارند !  
 يك آلمانی غرغرکنان گفت :

Zum Henker diese Russen! (۱)

چند نفر مجروح در جاده میرفتند دشنامها و فربازها و ناله‌ها بصورت غرش عظیم در هم می‌میخت . تیراندازی خاموش شد و چنانکه راستوف بعدها شنید سربازان روسی و اطریشی یکدیگر تیراندازی میکردند .

راستوف بخود میگفت : «پروردگارا ! این چه وضعی است ؟ آنهم در این محل که اعلی‌حضرت درهر دقیقه میتواند ایشانرا مشاهده کند . . امانه ، این دسته بیشک فقط معدودی پست فطرتانند و این وضع بزودی سپری خواهدگشت ، اینان نیروی واقعی نیستند و نمیتوانند نیروی حقیقی باشند . فقط باید هرچه زودتر از کنارشان گذشت !»

اندیشه شکست و فرار نمیتوانست بجز راستوف خطور کند هر چند قشون و توپهای فرانسه را مخصوصا بر فراز تپه پراتسن یعنی روی همان تپه‌ای که باو امر شده بود فره‌انده کل را در آنجا بیابد ، مشاهده میکرد با اینحال نمیتوانست و یا نمیتوانست این حقیقت را باور کند .

# ۱۸

براستوف امر شده بود که کوتوزوف و امپراطور را در نزدیکی دهکده پراتسن بیابد. اما در آنجا نه فقط اثری از ایشان نبود بلکه حتی يك فرمانده نیز دیده نمیشد و فقط توده های متنوع و مختلف قشون پراکنده بچشم میخورد. برای آنکه زودتر از این دسته ها بگذرد باسب خسته اش نهیبزد اما هرچه بیشتر میرفت دسته ها نامنظم تر مینمود و در جاده بزرگی که میرفت کالسکه ها و ارا به های مختلف، سربازان روسی و اطریشی، واحدهای متنوع قشون، مجروح و غیر مجروح، ازدحام کرده بودند. تمام اینها در زیر صدای مثنوم گلوله هایی که از توپهای فرانسوی بر فرا ارتفاعات پراتسن پرتاب میشد، میگریه و درهم میلولید.

راستوف در این جاده از هر کس که میتواند متوقفش کند میبرسید:

- امپراطور کجاست؟ فرمانده کل کجاست؟  
ولی از هیچیک جوابی نمیشنید.

سرانجام یقه سربازی را گرفته و ادارش ساخت که با جواب بدهد.

سرباز بمناسبتی میخندید و در حالیکه میکوشید یقه خود را از دست او بیرون بکشد گفت:

- آه! برادر! مدتها پیش همه فرار کردند؟

راستوف این سرباز را که ظاهراً مست بود رها ساخت و دهانه اسب مصدری را که بنظر میرسید بهتر یکی از اشخاص برجسته است گرفت و از او ماقع را جویا شد. مصدر براستوف گفت که اعلیحضرت را که جراحت خطرناکی برداشته بود یکساعت پیش با کالسکه شتابان از همین جاده میبردند.

راستوف گفت:

- ممکن نیست. بیشک آنکسی که میگوئی اعلیحضرت نبوده است.

مصدر باخته ایکه از اطمینانوی حکایت میکرد گفت:

- من بچشم خود دیدم و تصور نمیکنم پس از آنکه بارها اعلیحضرت را در بطرز بورك دیده ام

دیگر اشتباه کنم. او بارنك پریده چون گچ در کالسکه نشسته بود. نمیدانید که چهار اسب سیاه کالسکه



با چه سرعت از کنار ما گذشت! دیگر من باید اسبهای تزاری و ایلیا یوانیچ، کالسکه‌چی تزار، را بشناسم راستوف اسب او را رها کرده خواست برام خود برود که افسر مجروحی از کنارش گذشت و از وی پرسید :

- شما بدنبال که میگردید؟ فرمانده کل، گلوله تویی او را کشت، در مقابل هنگ گلوله بسینه اش خورد و او را کشت .

افسر دیگری سخن او را اصلاح کرده گفت :

- نه، کشته نشد، زخمی شد .

راستوف پرسید :

- کی؟ کو تو زوف؟

این افسر دهکده «گوستیه رادک» را نشان داده گفت :

- کو تو زوف، نه، راستی اسمش چه بوده... خوب، فرق ندارد، دیگر عده بسیاری از ایشان باقی مانده است. بروید آنجا، بآن دهکده، تمام فرماندهان آنجا جمع شده اند .

راستوف دیگری آنکه بداند بکجا می رود و برای چه می رود آهسته برام خود ادامه داد . امپراطور که مجروح شده، قشون که در بیکار شکست خورده . اینک دیگر نمیشد این مطلب را باور نکرد . بی اختیار با نظرف که نشانش دادند و از دور مناره ناقوس و کلیسای آن دهکده را میدید پیش رفت دیگر شتاب ضرورت نداشت ! فرض که امپراطور و فرمانده کل زنده مانده و مجروح هم نشده باشند دیگر چه فائده دارد که پیغام برایشان برساند ؟

سربازی بجانب او فریاد کشید :

- سرکار ! از این راه بیاید ! در آنجا فوراً شما را خواهند کشت، در آنجا شما را خواهند کشت .

دیگری گفت :

- آه چه میگوئی؟ چرا از این راه بیاید؟ آن راه نزدیکتر است .

راستوف لغتی اندیشید و سپس مخصوصاً از همان جانب که میگفتند او را در آنجا خواهند کشت رفت .

با خود میگفت : « حال دیگر همه چیز یکسان است . اگر راستی اعلی حضرت مجروح شده باشد، آیامان باید در حفظ جان خود بکوشم ؟ » بس بآن میدانی که فراریان پراتسن بیش از همه در آنجا کشته شده بودند و اردشد این محل هنوز بتصرف فرانسویان در نیامده بود ولی روسها، یعنی آنده که زنده با مجروح بودند، مدتها پیش آن میدان را ترک گفته بودند . در هر دسیاتین از این میدان در حدود ده بازنده کشته مانده کپه های کود میان مزارع، پشته شده بود . مجروحین دو نفر دو نفر، یا سه نفر سه نفر روی زمین میخیزدند و صدای ناله ها و فریادهای دلخراشان که گاهی بنظر راستوف ساختگی میآمد بگوش میرسید .

راستوف یورتمه میرفت تاریخ و شکنجه این مردم را نبیند، ترس و وحشت بر او چیره شده بود ولی از جان خود بیم نداشت بلکه میترسید که مبادا جرأت و شجاعتش که نیاز بسیار بآن داشت این مناظر جانخراش را تحمل نکند .

فرانسویان تیراندازی باین میدان انباشته از کشته و مجروح را وا گذاشته بودند، چون دیگر موجود زنده در آن وجود نداشت . اما چون مشاهده کردند که آجودانی سوارماز آنجا میگردد چند گلوله توب شلیک کردند .

استماع این صداهای وحشتناک و عظیم و منظره کشتگان بیرامون راستوف موجب ترس و ترحم وی بحال خویش گشت و بیاد آخرین نامه مادرش افتاد و بسا خود اندیشید: «راستی اگر او اکنون اینجا بود و مرا در این میدان و میان این طوفان گلوله‌ها مشاهده میکرد چه میگفت و چه احساس میکرد؟»

در دهکده گوستیه رادک قشون روس که از صحنه کارزار برگشته بود، هنوز با آشفستگی ولی با نظم و انضباط بیشتر دیده میشد. گلوله‌های توپهای فرانسوی دیگر بآنجا نرسید و صدای تیراز مسافت دور بکوش میرسید. در آنجا همه کسی بخوبی متوجه میشد و میگفت که قشون ما در بیکار شکست خورده است. هیچیک از کسانی که راستوف بایشان مراجعه کرد، نتوانست بوی بگوید که امپراطور با کوی تو زوف کجا هستند؛ برخی میگفتند که شاید زخمی شدن امپراطور صحیح است ولی عده‌ای اظهار میکردند که این شاید صحت ندارد و میگفتند که این دروغ از این جا سرچشمه گرفته است که کنت تالستوی، ارشد سپهبدان دربار، که با سایر ملتزمین رکاب امپراطور بمیدان کارزار رفته بود حقیقه رنگ باخته و وحشته با کالسه امپراطور مراجعت کرده است. افسری بر استوف گفت که در پشت دهکده، سمت چپ، یکی از فرماندهان عالی رتبه را دیده‌ام راستوف بآنجا رفت اما دیگر امید نداشت که کسی را در آنجا بیابد بلکه فقط میخواست وجدان خود را راضی کند. راستوف پس از پیودن سه ورست و عبور از آخرین واحد قشون روس در کنار باغچه سبز بکاری که بواسطه نهری محصور شده بود دوسوار مشاهده کرد که رو بنهر ایستاده بودند. یکی از ایشان که بر سفیدی بکلاه داشت بنظر راستوف آشنا میرسید. دیگری نیز مرد ناشناس بود که اسب زیبای کرندی زیر پای خود داشت. (این اسب نیز در نظر راستوف آشنا مینمود) سوار ناشناس بنهر نزدیک شد و مهمیزی با سب زده؛ لکامش را برها ساخت و جایک از آن پرید و مؤدبانه بسوازی که بر سفید بکلاه داشت روی آورد و ظاهراً او را بانجام همین کار دعوت نمود. سوازی که بنظر راستوف آشنا مینمود و بی اختیار توجه ویرا بخود جلب میکرد، با حرکت منفی سرودست از این عمل امتناع ورزید راستوف از این حرکت بکمرتبه دریافت که این سوار امپراطور مورد پرستش اوست.

راستوف بخود گفت: «امامکن نیست که او تنها در میان این میدان خالی از سکنه مانده باشد.» آلکساندر سر بر گرداند و راستوف سیمای محبوبی را که آشکارا در حافظه اش نقش بسته بود مشاهده کرده امپراطور رنگ باخته بنظر میرسید؛ گونه‌هایش فرو رفته و چشمانش گود افتاده بود. اما جذایبت و ملایمت چهره وی بیشتر جلوه میکرد. راستوف بامشده تزار و اطامینان بدروغ بودن شایعه زخمی شدن وی بسیار خرسند شد. خوشبخت بود که چشمش بجمال امپراطور روشن شده است. راستوف میدانست که میتواند و شاید باید مستقیماً بحضور امپراطور برود و بیغام دالگور و کوف را بوی برساند.

اما چون عاشقی که هنگام وصل در مقابل معشوق لرزان است و جرأت اظهار آنچه شهباز خیال خویش پرورانده ندارد و بی اختیار و بیمناک باطراف مینگرد، پس از دیدار امپراطور، آنهم امپراطوری که بیش از همه چیز جهان اشتیاق و آرزوی دیدار و براداشته، نمیدانست چگونه با امپراطور نزدیک شود و برای اثبات ناشایستگی خود و عدم امکان این عمل هزاران بهانه میتراشید و بخود میگفت:

«چطور! مگر استفاده از این فرصت که او تنها و افسرده و گرفته است مرا شادمان میسازد ممکن است مشاهده قیافه ناشناسی حتی در این دقیقه غمناک برای او نامطبوع و دشوار باشد. بملوه اینک که بامشده چهره او دلم از طپش فرو میآیستد و دهانم خشک میشود چه میتوانم

باوبیگویم؟ حتی یکی از آن نطقهای غرای بیشمارى که در عالم خیال خطاب به تزار ترکیب و تلفیق کرده بود بغضطارش نپرسید. آن نطقها اغلب در شرایط دیگر ایراد میشد، آن نطقها اغلب درد قایق پیروزی و شکوه و بیشتر در بستر مرگ، آنهم مرگی که از جراحت سخت بیار آمده بود، در آن هنگام که اعلیحضرت از اعمال قهرمانی او سپاسگزاری میکرد و او در حال نزاع عشق و علاقه خود را که عملاً بانبات رسانده بود بوی اظهار میکرد، ایراد میشد.

راستوف بخود میگفت: «بعلاوه اکنون که دیگر ساعت چهار بعد از ظهر است و قشون مادر بیچاره مغلوب شده است کسب دستور از تزار برای جناح راست چه فایده دارد؟ نه! هیچوجه نباید باو نزدیک شوم و رشته افکار اندوهناک او را قطع نمایم. اگر هزار بار بپریم بهتر از آنست که او بازشتی و بی میلی بمن نظری بیفکند و با ازمن در خاطرش اندیشه ای ناپسند بگذرد.» راستوف چنین تصمیم گرفت و نومید و اندوهناک از امپراطور دور شد. در حالیکه پیوسته بعقب مینگریست تزار را که هنوز در همان وضع تردید آمیز ایستاده بود تماشا میکرد.

در آن هنگام که راستوف با این افکار غمناک از امپراطور دور میشد، سران فون تول تصادفاً با آنجا رسید و چون امپراطور را دید یکراست بجانب او رفت و مراسم خدمتگذاری را بجای آورد و تزار کمک کرد تا پیاده از نهر بگذرد. امپراطور که میل باستراحت داشت و احساس ناخوشی میکرد در زیر درخت سیبی نشست و تول در کنایش ایستاد. راستوف بارشک و ندامت از دور مشاهده میکرد که چگونه فون تول مدتی با حرارت با اعلیحضرت سخن میگفت و چگونه با اعلیحضرت ظاهراً حالت گریه دست داد و چهره خود را بادست پوشاند و دست تول را فشرده.

راستوف باخود گفت: «ممکن بود که من بجای او باشم!» و در حالیکه بزحمت اشک تا نر خود را بغضط سر نوشت غم افزای امپراطور نکبمیداشت؛ بانومیدی کامل براه خود ادامه داد؛ نمیدانست که بکجا میرود و برای چه میرود.

احساس اینکه ضعف خود او باعث اندوه و بدبختی وی شده بر نومیدیش افزود. او میتواندست ... نه فقط میتواندست بلکه مجبور بود نزد امپراطور برود. این یگانه فرصتی بود که او میتواندست مراتب صمیمیت و فداکاری خود را بامپراطور نشان دهد. ولی او از این فرصت استفاده نکرد. ... باخود گفت: «چه کاری کردم؟» و سراسر ابر گردانده بآن محلی که امپراطور را در آنجا دیده بود رفت. اما دیگر هیچکس در آن سوی نهر نبود. فقط ارا به ها و کالسه ها میگذاشتند. از یک ارا به چی شنید که ستاد کوتوزوف در همان نزدیکی دهکده ایست که ارا به ها از کنار نهر بدان سمت میرود. راستوف بدنبال ارا به ها براه افتاد.

پیشاپیش او مهتر کوتوزوف میرنت و اسپاتی را که فقط جل بروی آنها بوده همراه میبرد بدنبال مهتر ارا به ای حرکت میکرد و در عقب ارا به خدمتکار بیبری با کلاه نقابدار و نیم تنه پوستی و پاهای چنبری در حرکت بود.

مهتر گفت:

- تیت، آهای! تیت!

پیر مرد پریشانحواس جواب داد:

- چیه؟

- تیت! استوبای مولوتیت! (۱)

پیر مرد خشمناک آب دهان انداخته گفت:

- آه! احمق! تف!

مدتی خاموش حرکت کردند و باز همان شوخی پیش تکرار شد .



در ساعت پنج بعد از ظهر آن روز قشون روس در تمام نقاط شکست خورد و بیش از صد توپ بدست فرانسویان افتاد .

پرشه پیشسکی با لشکرش اسلحه رازمین گذاشت ، ستونهای دیگر نیز پس از آنکه در حدود نصف افراد خود را از دست دادند بصورت دسته های پراکنده و نامنظم عقب نشستند . بقایای قشونهای لائزرون و داختروف درهم آمیخته کنار استخرها روی سد آسیا و سواحل استخر مجاور دهکده « اوگست » جمع شده بود .

در ساعت ۶ هنوز آتشبارهای فرانسویان از ارتفاعات پراتسن بشدت تیراندازی میکرد و قشون ما را که در حال عقب نشینی بود در کنار سد اوگست میکوبید .

در قسمت عقبه دار داختروف و چند فرمانده دیگر گردانها را جمع آوری کرده بجانب فرانسویان که ایشانرا تعقیب میکردند تیراندازی مینمودند . هوا تاریک روشن شد . روی سد باریک اوگست که سالها آسیابان پیر آرام و آسوده باش کلاه قلاب ماهیگیری را بدست میگرفت و نوماش آستین بالا زده ماهیهای نقره قام و لرزان را در تور جدا میکرد ، روی همان سد که سالها اهالی مورای با کلاه پوستی و نیم تنه آبی سوار بر ارا بهای پرازکنندم در حال صلح و آرامش حرکت میکردند و با چهره ها و ارا بهای سپید شده از آرد بر میگشتند ، مردمی که از وحشت مرگ زشت و بد شکل شده بودند از دحام میکردند . مردم در روی این سد باریک میان ارا بهای قشونی و عراده های توپ ، زیر پای اسبان و میان چرخهای یکدیگر را تنه میزدند ، جان می سپردند ، از روی مردگان میکندشتمو یکدیگر را میکشند تا چند قسم آن طرف تر خود بهمان وضع کشته شوند .

در هرده تانیه گلوله ای هوا را تازیا نه میزد و در میان این انبوه متراکم بزمین می افتاد یا نارنجکی منفجر میشد ، چند نفر را میکشت و خونشان را بر سروروی اطراف ایشان می پاشید . دالو خوف بادست مجروح همراه ده سرباز از گروهان خود - اودیکر افسر شده بود - پیاده میرفت ولی فرمانده هنگ سوار اسب بود . از تمام افراد هنگ وی فقط این عده انگشت شمار باقیمانده بودند . جمعیت ایندهسته را باخود بمدخل سد آورد ، از هر سو بایشان فشار میداد ، همه ناچار در یک محل ایستاده بودند ، زیرا در مقابلشان اسبی در اثر اصابت گلوله توپ از پای افتاده بود و جمعیت او را از سر راه کنار میکشید . گلوله ای یک نفر را در پشت سرشان کشت ، گلوله دیگری بیش رویشان بزمین افتاد و ترشحات خون بر سروروی دالو خوف پاشیده شد و جمعیت نومید بحرکت آمد ولی درهم فشرده شد ، و هنوز چند قدم پیش نرفته مجبور بنوقف گشت .

هر کس باخود میگفت : « اگر این صد قدم را بپیمایم بیشک نجات خواهیم یافت و چنانچه دودقیقه دیگر توقف کنم قطعاً کشته خواهیم شد . »

دالو خوف که در میان جمعیت ایستاده بود راه خود را بکنار سد گشود و با این عمل دو نفر سرباز را بزمین افکنده روی یخ لغزانی که استخر را می پوشانده دوید و همچنانکه روی یخ که زیر پایش صدا میکرد میجست فریاد کرد :

- از این راه بیایید !

پس رو ! تو بچیان کرده فریاد کشید :

- از این راه بیایید ! محکم است ! . . .

یخ تحمل فشار او را داشت ولی در زیر پایش خم میشد و صدا میکرد و آشکار بود که نه فقط

استقامت حمل توپها و انبوه مردم را ندارد بلکه هم اکنون زیر پای او درهم خواهد شکست . جمعیت ساحل هجوم می‌آورد و بوی مینگریست اما هنوز تصمیم نگرفته بود که روی یخ برود . فرمانده هنگ که سواره در مدخل سد ایستاده بود بطرف دالو خوف برگشته دستش را بلند کرد و دهانش را کشود . ناگهان یکی از گلوله‌ها اندکی بالاتر از سر مردم صغیر زنان پرواز کرد ، چنانکه همه سر را خم کردند و صدای سقوط چیزی در مایعی برخاست و ژنرال با اسبش در خون غلطید ولی هیچکس بژنرال توجه نکرد و در این اندیشه نبود که او را از زمین بردارد .  
یکمرتبه پس از صدای انفجار گلوله‌ای که ژنرال را در خون غلطاند فریاد عده بیشماری بگوش رسید :

— بروید روی یخ ! بروید روی یخ ! بروید ! زود باشید ! مگر نمی‌شوید ! بروید !

اما خود نمیدانستند چه فریاد میکشند و چرا فریاد میکشند .

یکی از عراده‌های توپ عقب را که بمدخل سدرسیمه بود برگرداندند و روی یخ بردند . جمعیت سربازان از روی سد بروی استخر یخ بسته دوید . یخ زیر پای سربازی که بیشتر از همه میدوید شکست و یک پای او در آب فرورفت و چون خواست پایش را از آب بیرون بکشد تا کمر در آب افتاد سربازان نزدیک وی خود را عقب کشیدند و در آنده عراده توپ اسبش را نگه داشت اما از عقب هنوز هم صدای فریاد بگوش میرسید : « بروید روی یخ ! چرا ایستادید ؟ بروید ! بروید ! » فریاد های وحشت از میان جمعیت برخاست و سربازانی که گرداگرد عراده توپ ایستاده بودند دستها را بطرف اسبها تکان میدادند و آنها را میزدند تا برگشته براه افتند . اسبها از ساحل حرکت کردند ولی قطعه یخ بزرگ در زیر پای ببادگان شکست ، بیش از چهل نفر که روی یخ ایستاده بودند ، برخی بطلو و برخی بعقب ، میدویدند و یکدیگر را غرق میکردند .  
گلوله‌های توپ همچنان با آهنگ موزون صغیر میزد و بیشتر از همه بروی یخ و میان جمعیتی میافتاد که سدواستخر و ساحل آنرا پوشانده بود .

شاهزاده آندره بالکونسی بر فراز تپه پراتسن ، در همان محل که پرچم بدست بر زمین غلطید ، افتاده بود . خون از بدنش می‌رفت و بی آنکه خود به‌اند آرام و غم‌انگیز و کودکانه ناله میکرد .

نزدیک عصر صدای ناله وی دیگر خاموش شد . نمی‌دانست که بی‌هوشی چقدر طول کشیده است ! مانا کیهان خود را زنده یافت ، از درد سوزان جراحت سر رنج میبرد و ناله میکرد . وقتی بهوش آمد نخستین فکری که بخاطرش رسید این بود که : «آن آسمان بلندی که تاکنون نمیشناختم و امروز آن را دیدم کجاست ؟ با این شکنجه نیز آشنا نبودم . آری ، تاکنون هیچ چیز ، هیچ چیز را نمیدانستم . اما من در کجا هستم؟»

پس گوش فراداد و صدای سم اسپان و گفتگوی مردمی را که نزدیک میشدند شنید . ایشان بزبان فرانسه حرف میزدند . چشمش را گشود بالای سر خود آسمان بلند را با ابرها که در ارتفاع بسیار ، بیش از حد معمول ، در آن شنا می‌کردند و از میان شکاف ابرها فضای لاجوردی بیکران را مشاهده کرد . سرش را بر نگرداند و کسانی را که از صدای سم اسپان و گفتگویشان معلوم شد که نزدیک آمده توقف کردند ، ندید .

سوارانی که نزدیک وی آمدند نابلئون و دونفر از آجودان های او بودند . بنا بارت در میدان کارزار که ش می‌کرد و آخرین دستورات را برای تقویت آتشبارهایی که سداوگت را گلوله باران می‌کرد صادر می‌نمود . بملاوه کشتگان و مجروحین را که در میدان نبرد مانده بودند بازرسی میکرد .

نابلئون کشته نارنجک انداز روسی را که صورتش در خاک فرورفته و بافتنای سیاه شده ، بر افتاده و بک دست سرد و منجمدش را باز کرده بود نشان داده گفت :

De beaux hommes ! (۱)

در این موقع آجودانی از طرف آتشباری که بجانب او گت تیر اندازی میکرد آمده گفت :

(۱) - Les munition des pièces de position sont épuisées, sire -

نابلئون گفت :

(۲) - Faites avancer celles de réserve

و چند قسم پیش آمده باسر شاهزاده آتشره که بیست کنار چوب بیرق افتاده بود ( پارچه بیرق شاهزاده آتشره را فرانسویان بغیره کرده بودند) توفان زد .  
نابلئون در حالیکه بیالکونسکس مینگریست، گفت :

(۳) - Voilà une belle mort !

شاهزاده آتشره دریافت که این سخنان دربار او گفته میشود و نابلئون آرام میگویی، چه میشنید که بگوینده آن اعلیحضرت خطاب میکنند . اما آن کلمات چون وزوز مگس بگوشش میرسید و نه تنها توجهش را جلب نمیکرد بلکه بآن گوش نمیداد و فوراً آنها را فراموش میکرد سرش از اثر جراحت میسوخت . احساس میکرد که شون از دندش میروند ، آسمان وسیع بلند و جاودان را بالای سر خود میدید و میدانست که این مرد نابلئون - قهرمان دلخواه - اوست اما در آن دقیقه نابلئون در قبال آنچه بین روح شاهزاده آتشره و این آسمان بلند لایتناهی با برهای دونه‌اش در جریان بود ، بسیار کوچک و سقر چاره نمیکرد . در این دقیقه برای وی بهینوجه قابل ملاحظه نبود که چه کس بالای سرش ایستاده است یا اسکله در باره وی چه میگوید، فقط تنها ترسند بود که مردمی بالای سرش ایستاده‌اند و تنها آرزوی این بود که آتشره با او کمک کنند و زندگانی را که اینک بواسطه استنباط خاصی از آن در نظرش بسیار زیبا بنمرد بوی برگردانند . پس تمام قوای خود را جمع کرد تا بخود حرکت دهد و ناله ای کند، باطنی بگوید ، در این کار توفیق باذن، پایش حرکت ضعیفی کرد ، چنان آهسته ورقه انگیز ناله کرد که خود متأثر شد .  
نابلئون گفت :

- آه! زنده است ! این جوان را زنده دارید و بیمارستان سیار برسانید !

نابلئون پس از این سخن براه افتاد و با شوالیه بیملان که کلام در دست خندان این فتح را تبریک میگفت و با امپراطور نزدیکه میشد رفت .

شاهزاده آتشره دیگر پس از این صحنه چیزی را بیاد نداشت و از درد وحشتناک که بواسطه حمل وی بر تخت روان و رنج حرکت و معاینه زخم در بیمارستان سیار حاصل شده بود بی‌هوش گشت ولی در آخر روز ، هنگامیکه او را با مجروحین روسی و افسران اسیر بر می‌بخشاند میبردند ، بهوش آمد . در این انتقال خود را اندکی شادابتر یافت و مبتواتات باطراف بنگرد و حتی سخن بگوید . نخستین سخنانی که پس از بهوش آمدن شنید کلمات افسر فرانسوی مأمور انتقال ایشان بود که شتابان میگفت :

- باید اینجا توقف کرد ، زیرا اکنون امپراطور اراینجا عبیر خواهد کرد . او از دیدن این آقایان اسیر خرسند خواهد شد ؛  
افسر دیگر گفت :

- امروز بقدری اسیر گرفته ایم که آرام از دیدنشان خسته میشود . تقریباً تمام تشون روس

اسیر شده اند .

۱ - اعلیحضرتا ! همتا توها تمام شده است !

۲ - دستور بدهید همتا ذخیره را پیش بیاورند !

۳ - این مرکز زیاست !

افسر اولی باقر مجروح روس که در لباس رسمی گارد سوار بود اشاره کرده گفت :  
 - خوب، ما میگویند که این یکی فرمانده تمام نازده امپراطور آلیکساندر است .  
 افسر مجروح شاهزاده روس نام داشت و بسیار توانمند و بسیار توانمندی او را در اجتماع اشراف پترزبورگ  
 دیده بود و میشناخت . در کنار او افسر دیگری - پسر ۱۶ ساله - ایستاده بود . او هم یکی از افسران  
 مجروح گارد سوار بود .

بنابارت چهار نفر بیاض ایشان آتش آغوش را نگه داشت و همینکه اسیران را دیده گفت :  
 - افسر ارشد کیست ؟

سرهنگ شاهزاده روس را نام بردند . ناپلئون پرسید :

- شما فرمانده هنگ گارد سوار امپراطور آلیکساندر هستید ؟

رویین جواب داد :

- من فرمانده افسران و دم .

ناپلئون گفت :

- هنگ شما شرافتمندانه و وظیفه خود را انجام میداد .

رویین گفت :

- ستایش سردار بزرگ بهترین یادش سر ما را است .

ناپلئون گفت :

- با کمال خرسندی از شما ستایش میکنم . این جوان که کنار شما ایستاده کیست ؟

شاهزاده روس نام ستوان سوختن را نام برد . ناپلئون با نگرینی تیسیم کنان گفت :

- Il est venu bien jeune se battre à nous . (۱)

سوختن با لکنت زبان گفت :

- جوانی مانع ابراز شجاعت نیست .

ناپلئون گفت :

- چه جواب خوبی، جوان، شما سوار چه عالی خرد ایدرید .

برای تکمیل رؤیه اسیران شاهزاده آندره را نیز در صنف جلو، مقابل چشم امپراطور واداشته بودند  
 چنانکه نمیتوانست توجه امپراطور را جلب نکند . گریه ناپلئون زیاد آورد که او را در میدان نبرد  
 دیده است . او را با همان نام «جوان» که در نخستین برخورد در خاطرش نقش بسته بود خوانده گفت :

- جوان، حال شما چطور است ؟ جوان شجاع، حال شما چطور است ؟

با وجود آنکه شاهزاده آندره پنج دقیقه پیش از آن میتوانست چند کلمه با سربازان حامل  
 تخت روان خود سخن بگوید، اینک چشمش را به ناپلئون دوخته خاموش بود . در این دقیقه تمام  
 علاقه که توجه ناپلئون را جلب میکرد بقدری ناچیز بود و ناپلئون، قهرمان شاهزاده آندره، با آن  
 غرور و خودبینی و غرور ندی، بیروزی هر قبال آن آسمان بلند و دادگستر و نیکو کار و مهربانی که او  
 میشناخت چنان حقیر جلوه میکرد که نمیتوانست جوابی بدهد .

آری، همه چیز در قبال آن انکار ناپیدی و با عظمت که ضعف قوا در اثر خونریزی و رنج و درد  
 و انتظار مرگ آبی در او بر میانگینت بسیار بیفایده و خنیر مینمود . شاهزاده آندره هنگامیکه بچشم  
 ناپلئون مینگریست درباره سقارت این عظمتها و درباره سقارت زندگی که هیچکس از زندگان  
 بمفهوم آن بی نبرده است میانندیشید .



امپراطوری آنکه منتظر جواب بماند بر اه افتاد و یکی از فرماندهان خود گفت :

— دستور بدهید از این آقایان مراقبت کنند و ایشانرا باردوگاه موقتی من ببرند و بطیب مخصوص من لاری بگویند که چراحت ایشان را بدقت معاینه و معالجه کند . شاهزاده رپین! خدا حافظ: با این سخن اسبش را تیب زد و چهار نعل دور شد . در چهره وی برن رضایتندی و سعادت پدرخشید .

سربازانی که تخت روان شاهزاده آورده را حمل میکردند و شمایل طلائی را که در راه از گردن شاهزاده آورده افتاده بود برداشته بودند همینکه اظهار محبت امپراطور را با اسیران دیدند فوراً شمایلی را که شاهزاده خانم ماریا برگردن برادرش آورده بود بوی پس دادند .

شاهزاده آورده ندیده که چه کس و چگونه آنرا دوباره برگردنش بست اما بیک مرتبه روی سینه بالای لباس رسمی شمایل کوچک آورده بزنجیر ظریف طلا نموده داشت .

شاهزاده آورده باین شمایل کوچک که خواهرش با آن عقیده و حرمت و تکریم برگردنش بسته بود تکریمت با خود گفت : «چقدر خوب بود اگر همه چیز، آنچنانکه در نظر شاهزاده خانم ماریا جلوه میکند، ساده و آشکار بود! چقدر خوب بود اگر آدمی میدانست که در زندگانی بجهتجوی کمک و معاضدت بچه کس روی آورد و پس از زندگانی این جهان در آنسوی گور، چه در انتظار اوست! چقدر خوشبخت و راحت بودم اگر اینک میتوانستم بگویم : «برورد گارا ! ببنده خود ترحم کن ! اما این سخن را بچه کس باید بگویم ؟ بآن نیروی لایتناهی غیر قابل تصویری که نه تنها نمیتوانم بآن رجوع کنم بلکه بیان آن در کتاب کلمات برای من میسر نیست ، بآن کامل مطلق یا هیچ ، یا بآن خدایی که شاهزاده خانم ماریا در این کیسه کوچک برای من دوخته است ؟ . . نه ، هیچ چیز ، اصولاً هیچ چیز بجز این نکته که آنچه من قدرت درک آنرا دارم حقیر و ناچیز است و بزرگ و مقتدر و مهمتر از همه آنچه چیزی است که من قدرت درک آنرا ندارم یقین و مسلم نیست !»

تخت روانها حرکت کرد و در هر تکان دوباره شاهزاده آورده در تحمل ناپذیری را احساس میکرد . تب او شدت یافت و دچار هذیان شد . خیالات پدر ، همسر ، خواهر و پسر آینده اش و محبتی که شب قبل از شروع بیکار درک کرده بود و هیکل ناپلئون کوچک و حقیر و بر فراز تمام اینها آسمان بلند موضوع اصلی تصورات هذیان آمیز وی بود .

سپس زندگانی آرام و سعادت بخش و صلح آمیز خانوادگی در تپه های لیبی در نظرش مجسم گشت . مادرست در همان لحظه ای که میخواست از این سعادت بهره مند گردد ، ناپلئون حقیر و کوچک با نظریات محدود و سنگدلانه خود که مبنی بر خوشبخت کردن خود از راه بدبخت ساختن دیگران بود ناگهان ظاهر شد و تردید و شکنجه آغاز گشت و فقط آسمان بود که صلح و آرامش را بویده میداد . باری نزدیک صبح تمام رؤیا ها و خیالات وی بصورت نترت و ظلمت بیپوشی و فراموشی درهم آمیخت و بقیه لاری ، طبیب مخصوص ناپلئون ، این حالت زود تریسک تا به بهبودی منتهی میشد .

لاری میگفت :

- C'est un sujet nerveux et bilieux: il n'en rechappera pas (۱)

ناچار شاهزاده آورده در شمار مجروحین دیگری که امید بویدی آنان نیرفت بهراقبت سکنه محلی وا گذاشتند